



این کتاب تاریخ شاه
اسمعیل صفوی گویا مولف
اسم او در تفاوت الآثار
فی التاریخ [illegible]

ای برادر داستان [illegible]
بود در طهران [illegible]
سگی بود گوز [illegible]
[illegible] چون [illegible]
گفتمش [illegible]

تاریخ
تفاوت الآثار فی التاریخ [illegible]

گفت [illegible]
گفتمش ای بی ادب
گفت ما را ز [illegible] جان
گفتمش پس [illegible]
گفت قربانت شوم ساقی [illegible]

۱۴۶۶

بالله العون ... روز چهارشنبه بعد از نماز چهارم شوال شروع شد به نوشتن

جدهٔ شیخ صفی الدین ابو اسحق

موسوی الحسینی علیه الرحمة والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

آورده‌اند که در زمان امام مفترض الطاعه و واجب العطیه امام موسی کاظم علیه السلام که جد امجد سلطان محمد فیروزشاه
سلطان سید فیروزشاه در دار الارشاد اردبیل وطن داشتند حق تعالی از نور علوم غیبی و در ولایت ربیع آن مشهور
بودند و حضرت بنده گردانیده بود و سلطان ادهم شاه فرزند ابراهیم ادهم پادشاه ایران بود و آن
دار جاه ... بوده و سالوم و طوایف ختنی و نصرانی و مذهب ایشان اثنا عشری حنفی بود پس چون آوازهٔ کمال
سلطان فیروزشاه بجهان گردیده و سمع پادشاه والا جاه سلطان ادهم اولاد سلطان ابراهیم ادهم رسید
از شوق فرزند او شده و چون کل هر کس گوش کشته اراده دیدن آن حضرت حقیقت نمود چون بجلوه ... رسید
رسید سادات عظام و فقهای کرام و ارباب اهالی استقبال سلطان ادهم نمودند ... و نیز
جماعت صوفیان نمود باستقبال سلطان ادهم آمد و چون چشم سلطان ادهم بر رایات سلطان
نوری از جبین مبین آن برگزیدهٔ حضرت رب العالمین آنچنان لامع شده بود که گویا آفتاب جهان تاب در ...
نور چون شب یحرارت و حشمت خود را در پیش شکوه آن شهریار چون چشمهای دیده در نور ضیاء و از ذوات آن
کمل صفایی اختیار شده محبتی در دل او سرایت کرده آغوش شفقت و رحمت را گشوده چون جان و تن
یکی شدند و بعد از حسن و فوه بکلام در آمدند و احوالات گذشته را پرسیدند و هر دو با هم ... آمدند در
منزل فیروزشاه نزول فرمودند و در یک برج قران سعدین شدند و بعد از گفت و شنید سلطان ادهم ... نمود که
... آمدن در این راه چه بوده و در جواب گفت که آوازهٔ مریدان تو بگوشم رسیده بود و بعضی از جاهلان

خاطر هرچه گفتند که پادشاه را فقر رفته سلطان فیروزشاه به ایران استیلا یافته و ولی آنست که بسیار کار او به جنگ
امتحان محفوظ نموده اگر غل و غشی داشته باشند به آتش غضب در خلاص بند یک چند بود تا رسید و رایج کرده و چون
غایبانه سخن تو تکرار میکردم در دل من دل گرائی راه نمیافت و کمال خرمی در خاطر من خطور میکرد و بنا بر این
برخواسته بملاقات گرامی سر بلند شدیم اما چون هرچند که در آینهٔ روی تو مینگرم یک ذره تیرگی در دل شاهد
نیکم میخواستم که بمن بگذاری و از روی برادری ایران را ضبط نمائی که مرا خاطر از جانب تو جمع است
در خدمت سلطان ادهم از این قسم سخنان میگفت سلطان فیروزشاه ابا مینمود تا آخر او را بحضرات ائمه قسم داد و
التماس نمود که مملکت اردبیل را بطیب خود قبول کند فیروزشاه بنا بر قسمی که او را داده بود نتوانست که
در سخن سلطان را رد کند چون قبول نمود سلطان ادهم کلاه مرصع خود را برداشت و بر سر او گذاشت و فرمود که ترا
سلطان فیروزشاه زرین کلاه خطاب دادم بعد از آن سلطان را سلطان فیروزشاه زرین کلاه میگفتند پس سلطان
ادهم برخواسته متوجه بلخ شد فیروزشاه زرین کلاه خلق را بجادهٔ مستقیم هدایت و دلالت مینمود تا آنکه اجل طبیعی رسید
چون بیمار شد فرزندان خود را طلبیده وصیت کرده و جای خود را بسید عوض الخواص داد و داعی حق را اجابت گفت

حکایت عوض محمد الحافظ پس عوض الخواص بجای پدر خود نشست و مردم را بارشاد و راه مینمود و مدت مدید در اردبیل
بود و او نیز مثل آبای کرام خود از علوم کشف و اسرار بهره مند بود و حق تعالی او را فرزندی کرامت فرموده او را سید
محمد حافظ نام کردند و کمال صلاح و صلاح در او بود و چون هفت سال از عمر مبارک آن حضرت گذشت روزی عوض
الخواص در پیش کودکان میدان صدای کودکانه از یک طرف برخواست چنانکه مردان تمام شنیدند و کسی نبود محمد الحافظ
در پهلوی پدر نشسته بود و در هم صدای دیگر بر آمد که پدر برابر خود را ایشان کسی نبود و محمد الحافظ نیز گفت هرچند
تفحص نمودند نیافتند پس عوض الخواص به مریدان شروع کردن کرد و بعد از آن با مریدان گفت که من فرزند خود را به اسم
واحد واحد تسلیم کرده ام و ... پدر برای خود از نزدیک به پنجم انقضه مدت هفت سال چیزی از محمد الحافظ نشنید و روز ... تا
بود که فرزندش بیامد پس آنکه در مناجات در آمده گفت خداوندا بحرمت ذات تو صفات که فرزند مرا ... ببخشا
که در میان صدای جنبی بر آمد و در هم چون نگاه کرد فرزندش بر جمال زیبای او چشم انداخت شعله روی چون همچنین آن
در رو نشین کرده بود و تاج زری بر سرش و کمر زرین بر میان بسته و مصحفی حمایل کرده چون پیش آمد سلام کرد پرسش

دعوض الخواص برحمت الله جده فرزند خود را بر کنار خود گرفت و درویشی را بوسید و گفت ای کاجان چه بوده در این مدت بکجا بوده
و از رفتن و آمدن حال چون بود همین بار گو گفت ای ابا چه رنج بر خود لازم ساختم که سبب بردن من آن بود که پادشاه جنیان را فرزندی بود
هفت ساله و در آن وقت گم شده بود و جماعت جنیان از عقب او میگشتند که او را پیدا کنند که از ایشان او باین مکان
افتاد چون مراد بودند و من بشبیه او بودم ایشان در شروع گریه میکنند و پادشاه میگوید که فرزند من هر روز قرآن
میخواند و من بسیار از قرآن خواندن او خوشحال بودم پس هر این پسر را ببرم اگر پسر من زنده است خواهد آمد و اگر نه کشته
این پسر را بجای فرزند خود نگاه میدارم آن بود که مرا ربودند و بردند چون رفتم مرا دیدم که مرا بر دیده تاج زر و پوشیده
و کلاه شاهی بر سر نهم و پادشاه جنیان که مرا بفرزندی قبول کرده است پس معلمی از برای من تعیین کرد و هر صبح
و شام اشاره میکرد که قرآن بخوان و در این مدت از جمیع علوم که در میان ایشان بود مرا تعلیم داده و امروز با او بودم
بجانب مغرب به دیدن اقوام خود رفته بودیم گذارش باین طرف افتاد چون به یکبار سید دید که شما در مناجات بودید و از
حق تعالی وصال مرا طلب کردید او را رحم آمد و صدای خنده از آن بود و مرا رخصت داد و اینک بخدمت آمدم پدر از استماع
این سخن بسیار شکفته شد بعد از مدتی او نیز از دار دنیا رحلت نمود و جای خود را بفرزند خود داد و از عجم الانفاس صلاح الدین
رشید ابن سید **حکایت صلاح الدین رشید** آورده‌اند که صلاح الدین رشید مردی بود در کمال صلاح و تقوی و در شش
و اسباب اموالی که داشت تمام را در راه خدا بمسلمانان صدقه داد و خود بلباس درویشی بر آمد و رفت بجانب کنجی لالان
و در آن قریه بسر میبرد و از فرزندی که بهم رسید او قطب الدین موسی نام نهاد و سید صلاح الدین نیز عالم فانی را وداع نمود
خود السید قطب الدین وداد او را ولی عهد خود کرد و از و سید صالح بوجود آمد و سید صالح از قریه کنجی لالان برخواسته
بجانب اردبیل آمد سبب آمدن او آن بود که خبر ارشاد سید صالح به پادشاه نصرانی رسید که جیان کاردیل کرات خان جد سیاه
خان پادشاه کارتیل بود شنید که سید صالح اکثر نصرانی را به دین پیغمبر سید المرسلین ارشاد میدهد پس خواست بعزم کشتن
سید صالح و مریدان او با دوازده هزار کافر رو بقریه کنجی لالان گذاشت و آن خبر بسید صالح رسید او با ده هزار خانه
مردانه و زنان و فرزندان متوجه اردبیل شدند و مریدان را در خانه‌های مردم اردبیل پنهان ساخت و بعد از یکماه کرات خان
والی گرجستان رسید و از قوم آن قریه احوال پرسید گفتند از آمدن شما خبردار گردیده فرار نموده بجانب اردبیل رفت
او نیز روانه اردبیل شد چون باردبیل رسید قتل و غارت بسیار کرد و از جماعت مسلمانان که یافت را دید نه بقتل آورد و نه

دلیم و زرد را اردبیل بوده

و سه روز در اردبیل بوده قتل و غارت میکرد و بعد بجانب شهر بر دو آمد تا کنار شهر فرود آمدند و سید صالح را از
از محل خود بیرون آمده ملاحظه نماید که از جماعت مریدان او کدام یک را بقتل آورده‌اند اتفاقا وقتی که بیرون آمد کرجی
اسلحه پوشیده از برابر پیدا شده و او را دید خود را به او رسانید و نیزه حواله وی نموده زخم بر او زده و خود برگشت و
چین زنی از زنان مریدان سید صالح در پشت بام بود دید که سید را گرجی نیزه زده او را انداخت پس آن زن
خشت پخته را از فراز بام برداشته بالای سر آن گرجی که مغزش را پراکنده کرد این آمده شوهر خود را
و سید را برداشته بخانه آورد و دو مریدان هم خبردار گردیدند و آمدند و زخم سید را بستند سه روز از آن شهر بار
بوم و جای خود را بفرزند ارجمند خود سید جبرئیل داد و او را بر مسند ارشاد نشانیدند و آن بندر انگوشش او کفته
رحمت ایزدی پیوست **حکایت سید جبرئیل** آورده‌اند که سید جبرئیل نیز خلق را براه راست دعوت
و چون سی سال از عمر شریفش گذشت مسافرت اختیار نموده بجانب شیراز در حرکت آمده بلباس درو
خود داخل شیراز گردید چون چشم درویشان فارس بان طرف افتاد درویشی ترکی را دیدند که ملمو
خوابر جانش لامع و ساطع بود و پس سادات فارس آمده محبت بسیار نسبت باو کردند و چون دانستند که او
نواده کرامت او الطیف که خدای کرده‌اند از برای او دختری در میان خود انتخاب نموده باو دادند و
دو سال آنجا در فارس مانده بود و خدای تعالی باو فرزندی داد که بسم والد او سید صالح نام نهاد و در آن و
کتابتی از جانب والده‌اش آمد که برخواسته بجانب اردبیل بیا که ترا ببینم و اگر نیایی فردای قیامت شکوه ترا پیش
خدا خواهم کرد پس او برخواسته از خانه رخصت حاصل نموده بجانب اردبیل روانه گردید چون بدیدار والده خود
مشرف شد پس والده‌اش گفت میخواهم ترا کدخدا کنم و فرزند ترا ببینم گفت من در فارس کدخدا شدم و خدای
فرزندی کرامت فرموده درویش گفت میخواهم که من ترا کدخدا کنم چون خواست حضرت باری تعالی بود که نور اسرار
حضرت شیخ صفی الدین اسحاق از مشرق غیب طلوع کند سید جبرئیل راضی شده و زن دیگر پیش آن قریه دو دختر
بود یکی را خدیجه نام بود و دیگری را دولت نام بود مادر سید جبرئیل بخدای خود مناجات و نیت کرد که در خواب
هر کدام اشاره شود از برای پسرش بخواهد القصه در عالم خواب اشاره بدولت شد چون بیدار شد خواستگاری نموده
دولت را از برای پسر خود گرفت و حق تعالی از بطن آن سعادتمند شیخ صفی الدین را خلق نمود و چون وجود آورد و چون کشش

از عمر مبارکش گذشت سید جبریل برحمت خدا رفت و جای خود را بحضرت ابو اسحق شفقت نمود و بر مریدان
باطلاع آنحضرت در امر نمود و چون چهارده سال از عمر مبارکش گذشت اراده سفر کرده از مادر رخصت گرفت
که برود بجانب فارس و برادر خود را دیده شاید در بین سفر بصحبت روشن دلی برسد و دست ارادت بدامن
سعادت مندی بزند که آئینه دل بنور او صیقل بود پس چون از دار الارشاد اردبیل بیرون آمد در ماهین راه
احوال پیر تو بپرسید گفتند که در شیراز مردی هست که از کثرت ریاضت کلام او بجائی رسیده که از اسرار دل
خبر میدهد چون شنید از شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی که در خاطر حضرت شیخ صفی الدین خطور کرد و پس از دل سیر کرم رفتن کرده
چون بملک اسلام شده خود را بشیراز رسانید دید که مردم فارس از شهر بیرون آمده اند و جنازه از شهر بیرون
آورده و خلق بسیار در پای آن جنازه جمع شده اند پس چون حضرت شیخ قبول شنید [illegible] تا بگریبان چاک کرده اند چون احوال پرسید
گفتند که شیخ نجیب الدین شیرازیست که فوت شده است حضرت شیخ فرمود که دریغ از راه دور و رنج بسیار
و در جنازه شیخ حاضر شد چون شیخ را دفن کردند برگردیدند و شیخ آمد بدر خانه برادر خود و سید صالح را دریافت
و بعد از ملاقات پرسید که پیری که روشن ضمیر در این ملک هست گفت بلی در این شهر مردی هست که او را شیخ سعدی شیرازی
میگویند مرد شاعر پشمینه پوشیست حضرت شیخ صفی را میل صحبت شیخ سعدی شد آمد نزد شیخ سعدی و نظر کرد که
از گم کرده او نشانی ندارد و بیش از دو ساعت بشیخ سعدی صحبت نداشت بیرون آمد و احوال مرد دیگر پرسید
نشان مولانا علاء عبد الله شیرازی را گرفته روان گشت چون بدر بقعه علای علیه الرحمه رسید و چشم مولانا که بر جمال عالم
آرای حضرت شیخ افتاد و رنگ بسیار انتظار در آورد و چون شیخ داخل شده سلام داد مولانا جواب سلام داده گفت
ای نور چشم من چه کسی و از کجا می آئی گفت آمده ام که پیر من باشی مولانا خنده کرد و گفت مرا قوت و حال نیست که پیر و رهبر
تو باشم و اما ترا نشان مرشدی میدهم باید بروی در گیلان بخدمت شیخ زاهد گیلانی که او هم خود سوار راه است
هم سوار کننده من هنوز خود پیاده ام پس چون نام نامی حضرت شیخ زاهد بسمع حضرت شیخ صفی الدین رسید شوقی
از شنیدن آن نام بدو رسید پس مولانا را دعا کرده برخواست بخدمت برادر خود آمد و برادر و مادر را وداع
حاصل نمود و برگردید بجانب اردبیل و آمد بخدمت مادر و دیده فراق او را بتوتیای جمال با کمال خود منور ساخت [illegible]
طلبید که برود بخدمت شیخ زاهد در روز بیست هفتم ماه شعبان بود که از مادر توشه طلب نموده عازم خدمت شیخ زاهد گردید

حکایت چنین آورده اند که

حکایت چنین آورده اند که شیخ زاهد را در جهان بقرب صد هزار مرید بود و آنچه در خدمت آنحضرت
بودند دوازده هزار و چهارصد خلیفه داشت بدین معنی روزی که شیخ صفی از مادر رخصت گرفته از خانه بیرون آمد و دم
آنجا که آئینه روشن ضمیر شیخ زاهد بود و بکمال ریاضت و نور معرفت خبر از آمدن شیخ صفی یافت مریدان را فرموده و از
[illegible] باد و شمار الشیخ المحققین و عارف العلوم و اسرار رب العالمین شیخ صفی الدین شفقت کرده بجانب
بقعه ما می آید تمام پوشش او را فشان داد و پس چون سه روز گذشت روز اول ماه مبارک رمضان بود که حضرت
شیخ صفی آمد رسید به بقعه شیخ زاهد وقت نماز بود که آمده بنماز مشغول شد شیخ زاهد در حرم خود بود و قاعده شیخ
چنان بود که چون اول ماه رمضان میشد میرفت بچله خانه خود و تا روز عید بمجلس مریدان او را نمیدیدند و تا
مدت بعبادت حق تعالی مشغول میبود و در آن وقت یافت که شیخ صفی آمده است فرزند بزرگ خود را که شیخ
جمال الدین نام داشت گفت که در میان بقعه جوان ترکی در اول عمر با پشمینه پوشی و این نشان آمده در نماز است
چون سلام نماز بدهد باو سلام برده بگو که شیخ زاهد پدرم ترا طلبیده است شیخ جمال الدین گفت ای پدر بزرگوار بیگانه را
تکلیف بحرم خود کردن شیوه بعید است شیخ زاهد فرمود که زنهار این خیال فاسد را در خاطر خود مرسان که حضرت
علام از تو [illegible] و بخدا که آن مرد محرم بارگاه حق است و محرم جمیع خلق است پس شیخ جمال الدین بیرون آمد چون چشمش
بر جمال جانفزای حضرت شیخ صفی افتاد و دانست که پدرش راست میگوید پس در گوشه ایستاده تا او نماز را سلام داد
شیخ پیش آمد و گفت ای جوان که شیخ زاهد پدرم ترا طلب میکند چون اسم شیخ زاهد را شنید گفت سمعا و طاعتا و برخواست و
آمد و داخل بارگاه حرم و خلوت شیخ زاهد شد آمدن شیخ صفی بخدمت شیخ زاهد و در وقتی که چون شیخ زاهد را چشم بر شیخ صفی
افتاد شیخ صفی سلام کرد شیخ زاهد جواب سلام باز داد و بعد از آن شیخ زاهد هشتاد مسئله از شیخ صفی پرسید و او را
جواب گفت چون بهشتاد و یک رسید در ماند و عرق بر روی فرخ فالش نشست و سر بزیر انداخت شیخ زاهد برخواست
و بغل گشوده او را دریافت و جبین او را بوسیده گریه بسیار کرد و گفت چه عجب شیخ صفی فرمود که آمده ام بنظر کیمیا اثر
شیخ فرمود که بسیار شفقت کرده پس در همان اندرون چله خانه خود جای از برای او تعیین نموده با حضرت شیخ
بعبادت مشغول گردید چون روز عید شد دید که طرفه ریاضتی میکند شیخ صفی که گمان آن نبود که در میان اولیا اسم مثل
او کسی ریاضت کشی بشد زیرا که قانون شیخ چنان بود که هر ماه مبارک رمضان او را خواب آرام نبود و روزه برو

الابم آبی که افطار میکرد دار روز عید و شیخ صفی با او در خانقاه حبکرد و آن شب عید شیخ [illegible] سر خود را بر خاک نهاد و
گفت خداوندا تو به کرم حقا که دست بالا دست بسیار است پس روز عید شیخ زاهد را دید که دست شیخ
ترک گرفته از خانه بیرون آمد مریدان از رشک خالی شده هر کدام که از توفیق بهره داشتند سخنها میگفتند شیخ نور
معرفت دریافت گفت ای مریدان زنهار که شک بخاطر مرسانید در باره این جوان که در میان او و خدای عالم
بیش از یک حجاب نمانده است و این عزیز از کثرت ریاضت نه حجاب را بر خود رفع کرده است از جمله مریدان شیخ
سید صالح اصفهانی را چیزی بخاطر رسید شیخ بنور معرفت دریافت گفت بخدا که اگر از شیخ حلیت نخواهی چون
بمیری خاک ترا قبول نخواهد کرد پس در آن نزدیکی سید صالح فوت شد هر چند که او را دفن میکردند خاک او را قبول
نمیکرد و مدت هفت ماه او را در اقصای عالم گردانیدند نخواهد او را بخدمت شیخ زاهد آوردند و فرمود که اگر شیخ صفی
او را حلال کند خاک او را قبول میکند پس او را بردند بخدمت شیخ صفی شیخ فاتحه از جهت آمرزش او خواند و او را بردند
و دفن کردند خاک او را قبول نمود و شیخ صفی در خدمت شیخ زاهد بود و کار او بجائی رسید که شیخ زاهد رشک بحال او
می برد از کثرت ریاضت بعد از آن شیخ زاهد بمریدان گفت که زنهار با این جوان با ادب سر کنید که برگزیده خدای عالمست
چون شب شد حضرت در خواب دید که از عالم غیب جبه شفقت شد الهی شیخ صفی و در همان شب شیخ صفی نیز در خواب دید که
تاجی بر سر مبارک او نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمر او بستند و در عالم خواب آن تاج از سر برداشت دید که
آفتاب شده و از شعاع آفتاب عالم روشن گردید باز تاج را برداشت و بر سر گذاشت چون روز شد آمد بخدمت
شیخ زاهد چون نظر شیخ زاهد براو افتاد گفت ای فرزند مبارک باد این دولت که بتو داد شیخ صفی گفت از همت
نظر پیر است شیخ گفت که واقعه را تو میگوئی یا من بگویم گفت امر از پیر است ما مریدانیم از رشک میشد شیخ زاهد گفت
فرزند باد ترا که فرزندی از فرزندان تو پادشاه خواهد شد و رواج مذهب حق خواهد نمود ای فرزند اگر مرا امر بکنی
در این دولت چه میشود گفت امر از مرشد است شیخ فرمود که دختر مرا قبول کن شیخ صفی قبول کرد و فاطمه را در نکاح
خود در آورد و چون در میان شیخ صفی و شیخ زاهد سخنان گذشت بعضی از مریدان رشک آوردند که در آن اثنا حضرت
شیخ زاهد بخلوت از جا گفت السلام علیک ای فرزند سید صدر الدین موسی مریدان گفتند یا شیخ بکه سلام کردی
گفت مرا اشتیاق دیدن آن فرزند شد که از صلب صفی و بطن فاطمه بهم خواهد رسید استقبال کردم که خدای تعالی

این فرزند را بمن

این فرزند را پیش از آنکه بعالم وجود آید بمن نماید بنا بر این چنین نمود و نداها مریدان پاره شک آوردند شیخ صفی
گفت پدرم جماعتی شک آوردند بگفته پدرم اما من هم دیدم نشان بیاران بدهم چون آن فرزند بوجود آید خال
سبز در پیشانی او خواهد بود و جماعت شکاک گفتند که چنین باشد از قضا خالی از گوشه پیشانی او بهم رسید دیگر باره
گفت یاران را در دل زنهار چنین گذشته است اتفاقا خال دیگر در عقب گوش او خواهد بود اما چون آن گوهر درج
مروت بوجود آمد همه درست بود و بعد از شش سال دیگر شیخ زاهد را نزدیک بوقت رحلت شد وصیت کرد بمریدان
که بر خیزید و دست شیخ صفی بدهید اگر خواهید که گمراه نشوید مریدان گفتند سمعا و طاعة حضرت شیخ گفت لا والله که من
اینقدر بیحیا نیستم که بجای مرشد خود بنشینم هر چند گفتند و شیخ زاهد ابرام کرد او قبول ننمود و دو سال بر این گذشت
شیخ زاهد را بمرتبه اجل دامن گیر شده دیگر باره مریدان خود را طلب نمود وصیت کرد که بعد از من جای من بفرزندم
شیخ صفی تعلق دارد و جماعتی رشک می بردند در باره آنحضرت و گفتند که از زمان قدیم تا حال جای پدر به پسر تعلق
دارد و شیخ جمال الدین فرزند شما در کمال زهد و صلاح آراسته است چرا که سلسله را که مدت شصت سال آراسته
شده از ریاضت بهم رسیده است مریدان را که نسل بعد از نسل در خدمت شما خواهند بود و در رواج ایشان
از مریدان خواهند بود حیف نباشد که این جا را به بیگانه بدهید شیخ زاهد فرمود که زنهار توبه کنید و بازگشت نمایید
که شما غافلید از این شهباز واله که سلسله من از چه قدوم مبارک آن سرور سرافراز خواهد شد هم در دنیا و هم عقبا
هر دو را خواهید داشت القصه شما نمیدانید که نظر حق تعالی در باره شیخ صفی در چه مرتبه است و اولاد این سرور عالمگیر خواهند
شد و روز بروز ترقی خواهند کرد تا زمان قایم آل محمد صلعم و کافه کفره را از خطه خاک بطرف خواهند کرد دانید و
آنکه میگویم بر شما ظاهر سازم تا بدانید که من چه میگویم که شیخ صفی تا چه مرتبه است حالا بمن بگوئید که شیخ صفی در کجاست گفتند
در فلان جاست ایشان شده و از آنجا تا بینجا سه فرسخ است شیخ زاهد فرمود که فرزندم شیخ جمال الدین در خلوت خود است
و یک دیوار در میانست شاید که سی ذرع مسافت داشته باشد من سه مرتبه شیخ جمال الدین را آواز میکنم اگر آمد
جای من از آنست و اگر نیامد سه مرتبه شیخ صفی را آواز میکنم اگر در مرتبه سیم آمد و جواب صدای مرا داد پس شما بدانید که
بفرمان حق تعالی این جا از اوست و خواهد بود مریدانی که منکر هستند که شیخ صفی جانشین باشد چون این سخن را از مرشد
خود شنیدند گفتند حالا ما را خلاص کردی و ما سر اطاعت در فرمان شیخ صفی خواهیم گذاشت شیخ زاهد چون این

انابت

سخن بشنید صبر کرد تا از نماز ظهر فارغ شد بعد از سلام مریدان را گفت که حالا فرزندم را بطلبیم و فریاد کرد و گفت
یا شیخ جمال الدین فرزندم بیا کسی پیدا نشد مرتبه دویم بلندتر آواز کرد و نشنید بار سیم صدا بلندتر کرد کسی جواب نداد
مریدان گفتند که معلوم نیست شیخ صفی بشنود هر گاه از سی کام را شیخ جمال الدین آگاه نشد شیخ صفی چون آنجا حاضر
شد آنجماعت صادق نه دانستند که مقام هدایت و کمال از جانب ملک بی زوال است آن بود حضرت شیخ زاهد
آهسته گفت ای فرزندم صفی مرتبه دیگر گفت مرتبه سیم صدای لبیک از در بقعه برخاست که شیخ صفی بار دیگر جوره
ماه بانه درون آمد یکپا در نعلین و پای دیگر برهنه و یک نعلین در دست لبیک گفته داخل گردید و گفت یا پیرم جهت
شیخ زاهد گفت ای فرزند چرا دیر کردی گفت بر ضمیر منیر روشن است که چون مرتبه اول صدای پیرم را شنیدم در نماز بودم
و در صدای دویم از نماز فارغ شدم چون یکی نعلین در پا کردم صدای سیم را شنیدم فرصت پوشیدن نعلین دیگر نشد بر
داشته بدست گرفتم و سر قدم ساخته اینک بخدمت مشرف شدم چون مریدان که شک در خاطر داشتند این حال را مشاهده
کردند تمام برخواستند و سر در قدم شیخ صفی گذاشتند و از جان و دل صوفی و مرید آنسرور گشتند و از وجلت طلب عفو نمودند
و سر در خط فرمان شیخ صفی گذاشتند و بعد از چند روز که شیخ زاهد رایت محرقی کرده کار بر او تنگ شد چون مریدان
تمام حاضر گردیدند برخاست و دست شیخ صفی را گرفته آورد در بالای سجاده ارشاد و جای خود را باو داد و دو کوت
خود را بدو پوشانید و کمر خود را بر میان او بسته سر در گوش او نهاده پند چند در گوش او گفت و مریدان را
اشاره کرد جمله برخواستند و بار دیگر در حضور شیخ زاهد تجدید بیعت کردند و روز دیگر شیخ زاهد بجوار رحمت حق پیوست
و شیخ صفی شیخ زاهد را غسل داد و تلقین کرد و نماز گفت و او را مدفون ساخت و شش سال در سر قبر شیخ زاهد
نشست و بعد از آن مریدان را برداشته با فرزندان شیخ بجانب دار الارشاد اردبیل روانه گردید مردم اردبیل
استقبال نمودند و شیخ در منزل آبا و اجداد خود فرود آمده بذکر و فکر حضرت حق تعالی مشغول گردید و مردم را براه
حق ترغیب مینمود و مریدان خود را فرموده بود که ده نوبت لفظ در زیر زمین که میرفتند بعد از ذکر حق بر اعدای دین
لعنت میکردند چون سید صدر الدین را خدای جهان شفقت فرمود در آن شب نهانی که در روز عقد والده اش شیخ صفی
میداد شیخ زاهد تصدیق مینمود و دست بر دوش شیخ را گویند در شبانه بهم رسیده بود که ماهی جهان میگرفت که آنسرور از خانه
خود بیرون آمد و در آن زمین که الحال روضه مطهر آن سرور است می افتاد و فاطمه زوجه اش می آمد

داو را پوشید

داو را پوشید و میگفت ای شیخ بابر برخیز تا بخانه برویم شیخ میگفت خانه من اینجاست از خانه خود دیگر کجا بروم پس هر
وقت که دروی آنسرور میدید از خانه خود بیرون می آمد چون بدان مکان میرسید اندکی ساکن میشد باری آن
سرور نیز وداع حق لبیک اجابت نمود و بجای خود فرزند ارجمند خود صدر الدین موسی را داد و آن وصیت که از پدران داشت
در گوش فرزند خود گفت و از دنیا در گذشت و مریدان سید صدر الدین را در جای شیخ صفی نشانیدند و جمله سر
در فرمان او در آوردند و او نیز آنچه از زمان شیخ صفی میکرد بجای آورد و نذر و نیازی که رسیده بود تمام بدرویشان
داد و وصیت او نیز آنکه رسید حق تعالی سلطان خواجه علی را باو شفقت کرد

حکایت سلطان خواجه علی سیاهپوش

آورده اند که بعد از فوت سید صدر الدین خواجه علی جانشین پدر خود شد و کار او بجائی رسید که در زهد و کمال و صلاح که کاشف اسرار
علوم غیبی بافضل آفاق ده میکردید و مریدان بسیار در آن زمان بهم رسانیدند زیرا که کمال و زهد چند از او مشاهده
میکردند و مریدان حلقه بگوش او شدند و سلطان خواجه علی سیاه پوش میگفتند زیرا که اکثر وقت خرقه سیاه
میپوشید رونق دیگر در اردبیل بهم رسید و در زمان سلطان خواجه علی سیاه پوش صاحبقران گیتی ستان
امیر تیمور گورکان از جانب مشرق اراده خروج و کشورگشائی نمود و از ملک بخارا اراده گرفتن ممالک
خراسان نمود چون بکنار رود جیحون رسید در میان رودخانه تازیانه صاحبقران از دستش افتاد و در میان
آب غرق شد صاحبقران آنرا بفال بد گرفت عنان حرکت کشید و ایستاد امرا گفتند که ای شهریار چرا نمیروی
که لشکر از عقب رسیده سبب توقف چیست گفت که من برنخیزم چرا که این تازیانه دولت من بوده حال از دست
من در رفت بنابر این تا تازیانه بدستم نیاید یک گام پیشتر نمیروم امرا گفتند که زنهار که این معنی را بخاطر راه مده
چون تازیانه از دست تو افتاده در این دریای بی پایان دیگر چگونه بدست تو آید و این بسیار مشکل است صاحب
قران فرمود که من این معنی را در فال بد گرفتم هرگاه در خاطر من گذشت خوب بود و حال اگر این تازیانه بدست
من نیاید کاری از پیش نخواهم برد امرا گفتند چگونه بدست تو آید صاحبقران فرمود که در عالم بسیار است که
هرگاه از جانب الله تعالی اشاره شود بدست من خواهد آمد پس چهار یکساعت در سر جیحون ایستاد و این
حرف میگفت که چشم صاحبقران بر روی افتاد که از جانب قبله پیدا شد و چون نیک نظر کرد درویش سیاه پوشی را
دید که قدم بر روی جیحون نهاده می آید چون نزدیک تیمور رسید گفت ای امیر تیمور سبب ایستادن چیست

سلطان [illegible] اردبیل

امیر گفت ای کسی و ر آنجا که عیانست چه حاجت بیانست جلوم کما تازیانه من در این آب افتاده است و بخواهم
که تازیانه من بمن برسد آنسرور دست دراز کرده در میان رود جیحون فرو برده بعد از زمانی تازیانه را در آورد
بدست صاحبقران داد پس صاحبقران تازیانه را گرفت و بوسید و بر چشم خود نهاد و گفت ای شهریار چه کسی و
نام تو چیست و مرا از حال خود خبر ده آنسرور گفت که مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید یک مرتبه در سر پل و
دیگر مرتبه در اردبیل و من هم در قرص خلیل خواهد بود این بگفت و از نظر غایب گردید جمعی که با صاحبقران بودند
گفتند ای میرزا چه کس بود که تازیانه شما را از آب بیرون آورده بشما داد او گفت که شما دیدید گفتند بلی
گفت ندانستم که چه کس بود اما دیگر بخدمت آنسرور خواهم رسید پس امیر تیمور از نجف فرخ خوبش
از آب گذشت و در خراسان راه پیش گرفته راهی شد چون بابادی خوی رسید با یاسنگ کوهی قلندر در
آنجا بود صاحبقران رسید و احوال مرد خدا گرفت بابا را آنشان وی داد و چون صاحبقران از پی
مرشدی میگشت که دست بدامن مرشدی بزند آمده او را دید و اما چون سلطان خواجه علی سیاه پوش را دیده
بود در کنار آب جیحون و او را مرشد خود میدانست بجای آنقسم کمالی که او نموده بود تحسین کرده بود
و در پی او میگشت که دیگر باره بخدمت آنسرور برسد و اما چون بابا را دید تعجب کرد از ریاضتی که کشیده بود
اما آنچه بخواست در وی ندید و بنابرین سلام کرده در برابر ایستاد آورده اند که چون بابا را چشم بصاحبقران افتاد
سینه خود را داد با میر تیمور صاحبقران آن اشاره را یافت تحسین بابا کرد و خوش حال شد و چند قریه را
مقرر کرد که هر ساله حاصل آنرا به بابا بدهند و بعد از آن باولاد بابا بدهند که وقف او باشد و فرزندان بابا
عزیزان میگویند و در آنجا کلاه میباشند صاحبقران دانست که خراسان سینه روی زمین است و
اشاره بخراسان بود که بابا کرده بود پس صاحبقران وداع بابا کرده روانه شد و اندک روزگاری خراسان را
مسخر کرده از مکان قور که در آن اولا خراسان نزاد و شد پس از آنجا متوجه عراق شد و چون عراق را مسخر کرد
عازم فارس کرد و رسید بملک قبول و خبر آوردند که چهار پایان و شتران در پل رم میکنند و هر چند که میزنند
مرکبان از پل عبور نمیکنند امیر تیمور متوجه پل شد و چون بزیر پل رسید چشمش بر درویشی افتاد و سلام کرد
آن درویش جواب سلام صاحبقران داد و پیش رفت سلطان خواجه علی سیاه پوش را دید که خرقه سیاه

پوشیده بود

پوشیده بود با وجود آنکه یک مرتبه او را دیده بود و باز نشناخت با وجود آنکه با و گفته بود که در قول مرا خواهی
دید چون علامت سیاه نوید بشناخت اما چون چشم سلطان خواجه علی بر صاحبقران افتاد جست از جای
خود و سنگی برداشت و انداخت بجانب صاحبقران پس صاحبقران سینه خود را داد با آن سنگ و آن سنگ خورد بر
سینه او و سنگ دیگر برداشت او زد که در دو بر دوش پیچید سنگ سیم را زد بر شانه دیگر او خورد چون آب بناورد
گفت ای درویش بحق خدا قسم که نمیدانم که سبب چیست حرب در است شد سلطان خواجه علی سنگ چهارم را
از دست انداخت و گفت ای صاحبقران این فیض را قبول نکردی و سه اقلیم در طرف گنجید و این سنگ اقلیم چهارم
بود هر گاه قسم نمیدادی او را نیز میزدم باری خود قبول نکردی برو که از جهانبخش عالم سه بخش نصیب تو بود چون خضر از
آن سخن را شنید آه از جانش بر آمد و گفت قرابت سیوم آن سنگ چهارم را حالا بزنید که بمرتبه چشم خود نشانه میکنم
درویش گفت تیر از شست انداخته خورده دیگر چه خوف میزنی که گذشت از طالع تو این را گفت و متوجه زیر پل شد
و صاحبقران دیگر پی او پی نکرد که از عقبش برود و ببالای پل آمد که امرا رسیدند و گفتند که ما کسی راندیدیم گفت
بخدا قسم که این همان درویش بود که خرقه سیاه پوشیده بود که او را نشناسم و اما چون از لفظ مبارک او شنیده
بودم که مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید و بنابرین دل خود را تسلی داده متوجه بجانب روم شد و قیصر سلطان
قیصر روم را بعد از جنگ گرفته آوردند بخدمت صاحبقران پس صاحبقران او را بخدا قسم داد که راست بگو که در
خیالت چه گذشت در باره من اگر خدای جهان نصرت بتو میداد و مرا میگرفتی با من چه میکردی قیصر گفت که
ای شهریار چون بخدای جهان قسم دادی که راست بگویم در خاطر من آن بود که چون ترا بگیرم بسگ بر سنگم تو
بسته بدریای قسطنطنیه اندازم صاحبقران گفت مرا در دل نیت آن بود که خدای عالم چون مرا نصرت بدهد
در جنگ ترا بسته بخدمت من بیاورند من خود برخاسته دست ترا بگیرم و در پهلوی خود جای دهم و سه روز
ترا ضیافت بکنم و در روز چهارم همان مملکت روم را بتو بخشیده بر گردم بروم بترکستان چون نیت من خیر بود ترا
گرفتار من کرد و اینک نیت خود وفا کنم بنابرین صاحبقران قیصر روم را بخشید و تاج شاهی بر سرش نهاد و خروج کرد
گذاشت و از جانب مغرب راه ترکستان را پیش گرفت که در آن حین خبر آوردند که از جانب ترکستان بعضی مردمان
بدخشان بر سر سمرقند آمده اند با سپاه گران پس امیر تیمور از جانب دریای مازندران با لغار روانه ترکستان

و وقتی رسیده بود که کار بر ملازمان او تنگ شده بود پس سزا و جزای ایشان را در کنارشان گذاشته آمد قیصر
بجا راه اما چون صاحبقران قیصر را گرفت باج بر گردنش نهاد و از آنجا متوجه مصر شده بود و مصر را هم گرفته و فرزندان
خود را والی مصر نموده خود بر گردید و آنجا چون خبر بقیصر رسید که صاحبقران رفت بد بار بجا را و مصر فتنه و شور مشغول شده
سپاه را برداشت و رفت بجانب مصر آنجا خبر بشاهرخ میرزا رسید فی الفور قاصدان سبک سیر در کمر بجام
بپیچیده به دیار ترکستان روانه نمود چون قاصدان بخدمت صاحبقران رسیدند بعرض رسانیدند پس صاحبقران دیگر باره
از راه دیا کنار رود جانب ولایت قبچاق روانه دیار قسطنطنیه شد و وقتی رسید که قیصر با سپاه خود بمصر رفته بود
پس صاحبقران با جماعت خود ریختند در شهر استنبول و از قتل و غارت کوتاهی نکردند و خزینهٔ قیصر را ضبط نمود و از عقب
او راهی شد و وقتی رسید که دور مصر را سپاه قیصر در میان گرفته بود و کار بر شاهرخ میرزا تنگ شده بود صاحبقران
فرمود تا کرنا کشیدند چون صدای کوس بگوش فرزندش رسید نگاه کرد چشم شاهرخ بر علم پدر افتاد فرمود دروازهٔ مصر را
گشودند و پیاده هزار کس از مصر بیرون آمد پس قیصر گفت چه شد این قول زاده را گفتند که گویا پدرش آمده است
آه از نهاد قیصر بر آمده عنان مرکب برگردانید که از پیش بدر رود که صاحبقران امانش نداده او را گرفت با سلاطین
روم و کس بسیار را بقتل آورده قریب بصد هزار کس را اسیر کرده در هندوز زنجیر در آورده و خود برداشته بجانب
ایران روانه گردید چون بحوالی اردبیل رسید بآن حضرت و کیفیت شنیده بود که از نسل شیخ صفی درویشی است
در اردبیل و مریدان بسیار دارد پس صاحبقران میل دیدن ایشان شد و با خود گفت اگر حیا نکند و اگر حالی است
حال خود را بمن ظاهر خواهد کرد پس او را دعوت نموده مریدان او خواهم شد و اگر حالی نداشته باشد او را خواهم کشت
تا مردم را گمراه نکند و اما صاحبقران در دل خود نیت کرد یکی آنکه او را استقبال نکند و از جای خود نیز حرکت
نکند و دوم آنکه از ماکولات چیزی بیاورد که در مدت عمر خود نخورده باشم و سیم آنکه سه مثقال زهر هلاهل بخورد
و آن زهر را بقوت حال از خود رفع نماید اگر این عقده را حل نماید یقین که درویش خدا خواهد بود پس صاحبقران
داخل اردبیل شد خبر از جهت سلطان خواجه علی سیاه پوش بردند که صاحبقران رسید گفت که آمده باشد هر چند
که بزرگان اردبیل آمده التماس نمودند که امیر طیمور پادشاه مغرور است مبادا که بخشم آید پس شما هرگاه تا کنار شهر
استقبال او بکنید هیچ نخواهد بود سلطان فرمود که ما را با او رجوعی نیست اگر او را با درویشان رجوعی هست خود بیاید

و بیاید دیگر باره ارباب و اهالی اردبیل گفتند رسید چو در دفعه باز همان جواب میگفت تا آنکه صاحبقران از برابر جدا شد
و پیش آمده سلام کرد سلطان جواب داد و اشاره کرد که در پیش بنشیند امیر طیمور آمده در پهلوی او نشست
و احوال سلامتی او را پرسید چون یک ساعت گذشت فرمود تا خوانی آوردند یک پشتخاب شیر برنج و یکی قرص
نان و گفت لقمه ای فقرات صاحبقران با خود گفت که شیر برنج بسیار خورده ام سلطان فرمود که بخور که تو هرگز
این قسم لقمه نخورده ای زیرا که این شیر برنج شیر آهوست و برنج این از مصر است که در باغچهٔ خانقاه کاشته ام و این قرص نان
ارزن است چون چشم امیر طیمور بر جمال او افتاد در آن سرور را دید که ~~[illegible]~~ مخوف است که چون
پروانه بر گرد سر او بگردد و اما صاحبقران در دل تحسین او کرد که او را تواضع کرد پس اعتقاد او یکی در صد شد و
سر را خم کرد چون دست از خوردنی کشید فرمود که یا امیر بفرما شربت را بیاورند که از برای ما مهیا کرده بود دیگر در
میان کاسه بود پس صاحبقران سر خم کرد و خواست که پای آن شهریار را ببوسد که سلطان مزاحم شده نگذاشت
و او را در بر گرفت صاحبقران گفت حاشا که من این قسم بی ادبی بکنم با وجود آنکه اوج مکان شما بر من ظاهر شد
پس سلطان او را قسم داد و فرمود آوردند و نزد آن شهریار و گرفت گوشهٔ قدح را و به سر کشید امیر طیمور را آه از نهادش
بر آمده دلگیر شد اما دید که سلطان برخاست و به ذکر مشغول گردید پس آن زهر از وجود آن شهریار در آمده از جسم مطهر
آنحضرت بنور سیادت و هدایت زهر عرق خود باعرق بیرون کرد صاحبقران دید که هر قطره عرق که از آن شهریار
بچکید بگلیم را بجهید سوراخ و خاکستر میساخت صاحبقران انگشت حیرت بر دندان نهاده مانده بود و دو ساعت
نحوی آن دو مثقال زهر را که اگر یک قطره آن را در دریای میریختند ماهیان دریا از پوست در می آمدند آنسرور بقوت
سیادت از خود دور گردانید چون از وجد فارغ آمده برجای خود نشست امیر طیمور برخاست و سر در قدم او نهاد
و گفت ای سرور مرا حلال کن که اگر تو از سر جرم من نگذری خدای عالم مرا نخواهد بخشید و دیگر از من اگر راضی شده
میخواهم که خدمتی بمن بفرمای تا من بدانم که از گناه من در گذشته سلطان گفت که من ترا بخشیدم خدای عالم نیز ترا توفیق
دهد که سه حصه عالم را مسخر کنی چون در عین این گفتگو بود امیر گفت شما بودید که تازیانه مرا از رود خانه جیحون برون
آورده بید گفت بلی دیگر گفت شما بودید که در زیر پل آنکه سنگها بر من زدید گفت بلی من بودم که در زیر پل کلال سر سنگ
بر تو زدم صاحبقران چون که سلطان را شناخت دست ارادت بدامن آن سرور زد و یکی از صوفیان حلقه بگوش شد

سه شغل

حضور کوش او کرده بود فرموده در دفتر خود ثبت کردند و گفت نامه نوشتند باولاد خود که اردبیل را با بیشه
در حوالی و توابع آن از آنحضرت شیخ صفی و آستانه الله شهر را وقف کرده دیگر وصیت کرد که اگر کسی هزار گناه
کرده باشد از مشرق تا بمغرب عالم پناه بان آستانه آورده در آنجا باشند تا در آن آستانه باشد مگر باراده
خود بیرون آید و دیگر التماس کرد که پادشاه سلطان خدمتی بفرما سلطان فرمود که ما را احتیاج بخلق نبوده است و آنچه ما را
در کار است از طرف خالق مهیا است این اسیرانرا ببخش صاحبقران گفت منت دارم پس بفرمود
تا تمام بندیانرا آوردند بخدمت سلطان و آنسرور تمام بندیانرا آزاد کرده و اکثر مرید اجاق شیخ صفی گردیدند
پاره ماندند و پاره رفتند بوطنهای خود و صاحبقران برگردید و رفت بملک خود و از آنجانب حق تعالی
فرزند شایسته ارجمندی بسلطان خواجه علی شفقت نمود و او را سید جنید نام نهاد چون سلطان جنید
بیست ساله شد در روی سجاده ارشاد نشست و سلطان خواجه علی بزیارت بیت الله رفت در محل
مراجعت در قرص خلیل الله حق را اجابت فرمود و سلطان برخواسته رفت در قرص خلیل دفن
کردند و آنمردم اردبیل و مریدان دست ارادت بدامن سلطان جنید زدند و صیت مریدی و عهد بیعت سلطان جنید
مریدانرا بارشاد در راه نمائی میکرد و در آن زمان پادشاه ایران میرزا جهانشاه سلجوقی بود و ملک
تبریز را پای تخت خود کرده بود چون آوازه صوفیان شیخ صفی در ملک اردبیل خانه ان شیخ المحققین بگوش
میرزا جهانشاه رسید مردم خود را طلب نمود و با منجمان و ستاره شناسان صلاح دید و ستاره اولاد شیخ صفی را گفت
میشنوم که مردم بسیار تردد میکنند بدر خانه سلطان جنید و من میترسم که مبادا از این دودمان یکی خروج
کند و دولت از سلسله ما منقطع شود و بدودمان شیخ صفی [illegible] و اگر از این معامله [illegible] انفصالی
خواهد رسید مرا بگوئید تا دفع این جماعت نمایم پس منجمان بعضی که مهارت تمام داشتند گفتند ای
شهریار آنچه از ضمیر آن حضرت بخاطر رسیده است عرض کنیم با آنکه ساختگی در نهاد خشونت بگوییم گفت که راست
بگوئید گفتند نزدیک شده است با نزدیک روزگار تمام ولایت ایران را و پاره ممالک هندوستان را و ولایت
ترکستان را مسخر خواهند کرد و صاحب خروج خواهند شد و مذهب را تغییر خواهد داد و از ضرب تیغ آبدار تمام ولایت
برهم خواهد زد از مشرق تا بمغرب و اولاد آن صاحب خروج بتصرف خود در آورند و آن مذهب را رواج

سید جنید

خواهند داد که

خواهند داد که روز بروز ترقی خواهد یافت و دولت ایشان زوال ندارد تا هنگام خروج صاحب الامر علیه
که در رکاب آن سرور شمشیر خواهند زد و پادشاهی بلا زمان آن سرور خواهند سپرد خود در بندگی آنسرور
خواهند ماند چون میرزا جهانشاه از منجمان این سخن را شنید کینه عداوت اولاد شیخ صفی در دلش مرتب
کرد پس فرمود نامه نوشتند بسلطان جنید که زنهار چون نامه من بتو برسد می باید که خلق را از صحبت خود
دور کنی و مریدانی که داری دور و پراکنده سازی و در کنج عافیت بسر بری که مرا
خاطر از صوفیان تو جمع نیست مبادا باغوای جاهلان شورطلب دم از خروج زده هوای سلطنت
در دلت جای گیرد و کاری که الحال باسانی برآید بجائی که بدانجا مدد و از هر طرف چندین هزار خون ناحق
ریخته شود زنهار که نصیحت مرا بسمع رضا بشنو و مریدانرا از خدمت خود دور کن و الا سخن مرا نشنو کار
و ترک این بو الفضولیها نکنی یقین که دفع تو و مریدان تو بما فرض خواهد بود و چون نامه میرزا جهان
شاه بحضرت سلطان جنید رسید مریدانرا طلب نمود گفت که در جواب این نامه چه نویسیم مریدان گفتند که
آنچه خاطر شریف برمیرسد جواب بنویسید پس در جواب نوشت که معلوم پادشاه ایران
بوده باشد که اگر خاطر تو از طرف اولاد شیخ صفی دغدغه دارد زنهار که این وسوسه را از دل خود
دور کن که شیطان رجیم میخواهد که ترا اغوا کند و الا من گوشه گرفته ام و در آستانه جدم بعبادت
ملک باسعادت مشغول شده ام و صوفیان خود را بعبادت حق باز داشته ام و هرگز مرا داعیه
خروج و کشورگشائی در سر نیست و اگر ترا منجمان خبر آمده که ترسانیده اند از اولاد شیخ صفی صاحب
خروجی پیدا خواهد شد آن من نیستم شاید که از فرزندان من و فرزند زادگان من بشوند بنا بر این
ترا چه افتاده که این بکنی و با ما با تو اگر در قضای الهی گذشته است که صاحب خروجی هم برسد
تمام عالم اگر خواهند که این قضای آسمانی را برطرف کنند میسر نخواهد شد پس آسوده باش و ما را بحال خود
بگذار که ما را با تو هیچ دشمنی نیست و خاطر از طرف ما جمع دار و از غضب پروردگار اندیشه کن و دیگر تو
میدانی چون جواب نامه بمیرزا جهانشاه رسید دگر باره با بزرگان خود مشورت کرد گفتند سلطان جنید
راست میگوید او را سر جان داری نیست شاید در زمان دیگر این بفعل آید چون مدت دو سال زین مقدم

گذشت دیگرباره دشمنان باو رسانیدند که روز بروز صوفیان زیاده میشوند و اگر خواهند که خروج
کنند بیست هزار سوار در اردبیل بهم خواهد رسید که با خانه کوچ خود آمده بودند از دهنه مغرب تا حد
بلخ و بخارا مریدان شیخ صفی میباشند میرزا جهانشاه و همناک شده دیگرباره نامه نوشت که هرچند
منع کردیم ترا ممنوع نشدی گویا لذت بزرگی در کام دلت جای گرفته است باری بهمه حال بخیز و
از اقلیم من بیرون رو و الا آمده اردبیل را خراب خواهم کردن و بلکه قتل عام خواهم فرمود چون
نامه بسلطان جنید رسید مطالعه نموده با صوفیان خود گفت که مرا چه باید کرد و بدانم که مرا اشاره در عالم
روحانی از جانب شیخ صفی شده است که در عالم خواب بمن گفت که ای فرزند برو بجانب دیاربکر
سفری بکن که اگر نروی این پادشاه جاهل اردبیل را خراب خواهد کرد و ما را می باید رفت اگر
همراه من می آیید خوش باشد و هر کس اراده آمدن ندارد زوری باو نداریم ایشان گفتند که
سر ما ست و قدم شما هر جا که می روی ما نیز می آییم پس بکارسازی سفر مشغول شدند و کوچ و بنه
خود را برداشته بدیاربکر راهی شدند و در ملک دیاربکر حسن بیک آق قیونلو حاکم بود بر جماعت ترکمان
و او نیز یکی از مریدان خواجه سلطان علی بود چون شنید که فرزندان سرور را از واهمه میرزا جهانشاه
جلای وطن نموده است فرمود که تا ریش سفیدان ایل سوار شدند و دو منزل استقبال کردند و خود
نیز یک منزل باو نیشان خود استقبال نمود چون سلطان جنید را دید پیاده شد و او را با مریدان عزت بسیار
کرد و سه سال مهمانداری خوب کرد و همشیره خود را باو داد و بعد از آن با مریدان برخواسته بجانب اردبیل
راهی شد دیگرباره خبر آوردند از برای میرزا جهانشاه که سلطان جنید رفت بدیاربکر و خواهر حسن بیک
آق قیونلو را از برای خود خواسته و حال به پیوند کردن او زور و رش زیاده کرد میرزا جهانشاه فرمود
تا سپاه جمع نمودند که برود و با سلطان جنید جنگ کنند این خبر رسید بآن سرور آن نیز خود بیست هزار صوفی و مریدان
خود را برداشته به تسخیر الکای شیروان روانه گردید و گفت بروم با نصرانی جنگ کنم پس از اردبیل بیرون
آمده متوجه قراباغ گردید آن خبر رسید بسلطان خلیل پادشاه شیروان که نسل با نوشیروان میرسانید
که سلطان جنید می آید که شیروان را بگیرد به بهانه الکای چرکس فرمود تا سپاه شیروان مکمل شدند و کس

فرستاد پیش

و کس فرستاد پیش ابو المعصوم خان پادشاه طبرسرا را خبر کرد او نیز با پنجهزار کس بمدد او آمد و میرزا جهانشاه
نیز پنجهزار کس از تبریز فرستاد و سی هزار کس جمع شدند و در کنار رود کر سر راه سلطان جنید گرفتند و جنگ
مغلوبه شد پس آن سرور را شهید کردند و صوفیان نعش او را برداشته بجانب اردبیل آمدند و فرزند ارجمند
آن سرور را بجای پدر بزرگوارش نشانیدند چون خبر کشتن سلطان جنید بحسن بیک رسید او بخونخواهی سلطان
سپاه ترکمان را برداشته بجانب تبریز روانه شد با بیست هزار کس از ترکمان با میرزا جهانشاه جنگ کرد عاقبت
شکست بر میرزا جهانشاه افتاد و او را گرفته و بقتل آوردند و خود بتبریز در تخت سلطنت قرار گرفت
و پادشاه ایران شد و سلطان حیدر را عزت بسیار نمود و اردبیل را دیگرباره باو بخشید و در تربیت آن
سرور کوشیده و دختر خود عالمشاه بیگم را باو داد و سلطان حیدر مریدان خود را ضبط نمود تا آنکه شبی در
خواب دید که از برابر نور پاک شهریار عالم و وصی و ابن عم سید ابرار و حیدر کرار نمودار گردید و گفت ای فرزند
وقت آن شد که از صلب تو فرزندی عالم رسیده خروج کند و کافر کفر از عالم براندازد و اما باید که از برای صوفیان
و مریدان خود کسوتی بسازی باین طریق از سقرلات سرخ پس حضرت مقراض بدست گرفته تاجی را دوازده
ترک بریده چون بیدار شد آن برش را در نظر داشت پس مقرر کرد که صوفیان هر کدام یک تاجی ساخته بر سر نهادند
و آن تاج را تاج حیدری نام گذاشتند پس مریدان چون تاج بر سر نهادند ایشان را قزلباش گفتند و این خبر رسید
بحسن بیک پادشاه کس فرستاد بخدمت سلطان حیدر که ای فرزند این کسوت که ساخته بفرست ببینم که چه
قسم است پس سلطان حیدر تاج را فرستاد و نیز حسن پادشاه چون حسن پادشاه بتاج اعتقاد داد او را برداشته
بوسید و بر سر نهاد و باولاد خود گفت که بر سر بگذارید همه گذاشتند و یعقوب پسر او قبول نکرد هر چند که پدرش منع
نمود فایده نداشت و کمر عداوت سلطان حیدر را بر میان بست و در آن ولا حسن پادشاه از دنیا رفت یعقوب
بجای پدر نشست و پادشاه ایران شد و منع کرد مردمان را و گفت وای بر جان کسی که تاج سلطان حیدر بر سر بگذارد
و با اولاد شیخ صفی دشمن شد و از غایت رشک و حسد فرمود که دیگر تاج مریدان شیخ صفی را بر سر نگذارند این خبر
بسلطان حیدر رسید دانست که یعقوب شاه با او دشمن است پس مریدان خود را برداشته و بخونخواهی پدر خود بجانب
شیروان روانه گردید و این خبر رسید به یعقوب شاه او کس فرستاد نزد سلطان خلیل پادشاه شیروان و گفت

سلطان حیدر

زنهار که علاج سلطان حیدر را بکن و چون بجنگ تو می‌آید او را بکش و مریدان او را قتل عام کن که من بجلدوی
آن با تو غرابت خویشی میکنم و دختر ترا قبول کردم چون این خبر بسلطان خلیل رسید در جواب گفت که اگر رایت
میکوی و فردا خواهد سلطان حیدر را از من طلب میکنی تو خود نیز لشکری بفرست سلطان یعقوب سلطان بیجن اغلی را با ده
هزار کس فرستاد چون از آنجانب سلطان حیدر آمد در کنار آب فرود آمد از این جانب سلطان خلیل با پسر خویش
فرخ یسار گفت نامه بنویس به ابوالمعصوم خان پادشاه طبرسران که لشکر را برداشته خود را برسان او نیز با پنج
هزار کس آمد و از جانب تبریز کردی شد و سلطان سلیمان بیجن اغلی ترکمان با ده هزار کس آمد و داخل آن چهل هزار
کس شده از جای در آمدند چون چشم سلطان حیدر بر سپاه ترکمان افتاد گفت که از این گروه وهمی بدل من افتاد
و مرا امروز از این جنگ گذشته باید شد پس صوفیان نیز از جای در آمدند سلطان حیدر در قلب جای گرفت و دست
راست را بعوا پیری استجلو داد و دست چپ بحیی بیک شاملو داد و سلطان خلیل پادشاه شیروان خود در قلب
جای گرفت و ابوالمعصوم خان در دست راست جای گرفت و فرخ یسار در دست چپ قرار گرفت و سلیمان
سلطان چرخچی شد بعد از آن صفوف سپاه سلیمان سلطان بمیدان آمده مرد طلبید سلطان حیدر نیزه در ربود
و متوجه میدان سلیمان سلطان شد او را از نیزه انداخت از پشت مرکب خود برگشت و متوجه صف خویش
کردید مریدان گفتند که این شهریار سبب نکشتن او چه بود سلطان گفت قتل من در دست او خواهد بود و می باید مرا
بکشد از اینجانب سلیمان برخواست از روی خاک و خجل شده ترکمان گفتند که سلطان بتو رحم کرد اگر میخواست ترا
بقتل می آورد آن نامرد شرم ناکرده آن مقتدا را کشتن برداشت و از عقب سپاه سلطان حیدر زد خود را بر سپاه او
و ابوالمعصوم خان نیز از یک طرف زد خود را و آن دو دریای لشکر ریختند بر یکدیگر و جنگ مغلوبه شد و سپاه تمام بمیدان
رفتند و پای علم خالی ماند پس آن دو لشکر خونخوار رو بآن شهریار نهادند و آن سرور افتاد در میان آن روباه طبعان
و قریب بسیصد کس بدست خود بجهنم فرستاد که ناگاه از عقب سر پس سلیمان سلطان نیزه را زد بر پهلوی آن شهریار و جماعت
طبرسران او را در میان گرفتند و آن سرور را از اسب انداختند این خبر بمریدان وی رسید ریختند بمیدان و سیصد نفر از کشتن
تا که نعش مطهر آن شهریار را از میدان بدر آوردند و راه اردبیل را پیش گرفته راهی شدند و اما چون سلطان حیدر بجنگ می‌آمد
فرزند بزرگ خود را که سلطان علی میرزا نام داشت و ... خود کرد و سر بگوش او نهاد و آن پند را در گوش فرزند خود چنین

خود گفت و اورا

خود گفت و اورا قایم مقام خود ساخت اما چون خبر بمریدان شهریار رسید نعش پدر برداشت و بعد از آن صوفیان را
بخدمت باز داشت و مردم رو بآن در آوردند چون خبر بیعقوب شاه رسید خوشحال شد آغاز روزگار او را امان
نداده فوت شد و ابن سنقر بجای او پادشاه شد و ترکمان سر در خط فرمان او نهادند چون مدت دو سال پادشاهی کرد
ایبه سلطان که سپهسالار او بود آن حرامزاده با وی بد بود و رفت بجانب قلعه قهقهه و رستم میرزا را از بند نجات داده آورد
و پادشاه کرد و رستم میرزا پسر زاده حسن پادشاه ترکمان بود چون ابن سنقر خبر دار گردید به لشکر برداشت و بجنگ رستم
پادشاه رفت چون ایبه سلطان با او بود کاری نساخت و راه شیراز را در پیش گرفته بدر رفت و ایبه سلطان رستم پادشاه را
در تبریز آورده پادشاه کرد و چون رستم پادشاه یکسال پادشاهی کرد بفکر اولاد سلطان حیدر افتاد و فرمود تا علم شاه حکم
با فرزندان سلطان علی میرزا و ابراهیم میرزا و اسمعیل میرزا را از جانب قلعه کلاب بردند و در بند کشیدند و مدت
هفت سال ایشان در بند بودند پس ابن سنقر میرزا که دختر زاده سلطان خلیل پادشاه شیروان بود لشکر شیروان را
برداشته بعزم جنگ رستم پادشاه آمد چون خبر برستم پادشاه رسید با جماعت ترکمان صلاح دید که کار را چه باید کردن
ایشان گفتند که اگر خواهی که دفع ابن سنقر پادشاه را بکنی میباید کس فرستاده در قلعه کلاب اولاد سلطان حیدر را
نجات داده و دعوت بسیار نمود چرا که سلطان علی میرزا جوان شجاع است و سی هزار صوفی دارد و خود نیز بیست هزار
کس همراه بجنگ ابن سنقر بفرست تا او را از پیش بردارد و بعد از آن علاج او آسان است رستم پادشاه قبول
نموده کس فرستاد که اولاد سلطان حیدر را از بند نجات داده بیاورند بجانب تبریز چون آوردند دعوت بسیار کرد و با سلطان
علی میرزا گفت ایجان من گذشت آنچه من با تو کردم انشاء الله تعالی در تلافی آن خواهم کوشید و تو مرا فرزندی و بعد از من
پادشاهی ایران بتو تعلق دارد و فرمود از سر تا پا خلعت آوردند از تاج و جقه و کمر خنجر و شمشیر هر دو مرصع
و کمر زرین و اسب تازی نژاد با زین زر و گفت ترا سلطان علی پادشاه خطاب دادیم و دیگر ترا میرزا نگویند چون
خلعت رستم پادشاه را پوشید این خبر رسید باطراف عالم صوفیان از شیخ صغیر و کبیر خبردار شدند و سر قدم ساخته آمدند
بخدمت آن سرور در مدت شش ماه پانزده هزار صوفی جمع شدند بعد رستم پادشاه ایبه سلطان را مقرر کرد که بیست
هزار کس برداشته در خدمت سلطان علی پادشاه برود بجنگ ابن سنقر پادشاه ترکمان و رستم پادشاه دو منزل
مشایعت کرد و شاهزاده آمد باردبیل و صوفیان خود را دید و زیاده از ... رخصت داد و خود با سی هزار کس روانه شد

آن خبر بسلطان خلیل رسید که سلطان علی پادشاه بکشتن ابن سنقر می‌آید ابن سنقر نیز سیزده هزار کس جمع کرده برداشت
و از آب کر گذشته آمد در حوالی قراباغ و سر راه گرفت چون ایشان بیکدیگر نزدیک رسیدند از دو جانب چرخچی ترتیب داده
بروز دیگر چون صفوف قتال و جدال آراسته شد از ینجانب سلطان علی میرزا خود در قلب قرار گرفت و دست
راست را بحسین بیگ لله خود سپرد و دست چپ را بدده بیگ طالش داد و ابیه سلطان را چرخچی کرد و از آنجانب
فرخ یسار فرزند خلیل سلطان پادشاه شیروان در دست راست را با ابن سنقر داد و دست چپ را بکیا بهمن سپهسالار داد
و خود در قلب جای گرفت و پسر کیا بهمن را چرخچی کرده و پنجهزار کس باو داد و فرستاد بمیدان پس آن دو لشکر بهم برخوردند
بیکدیگر و معرکه کارزار گرم شد پس کیا ملک تیغ کارزار بر دست گرفته هر کس میزد از پای در می‌آورد که ابیه سلطان
او را دید که داد مردانگی میداد و خود بمیدان رفته معرکه را نگاه داشت و خود را رسانید بکیا ملک و او را از پای در آورد
و شکست بر چرخچی انداخت آن خبر بکیا بهمن رسید آهی کشید و خود را رسانید بجنگگاه و چرخچی را تعاقب نمود سلطان
علی میرزا دست راست و دست چپ حرکت داد و ابن سنقر نیز از جای در آمد چون طبیب از جا جنبید سپاه رستم پادشاه
بر کرد آمد و ابیه سلطان زخم تیری کاری برداشت و از کیا بهمن گریزان گردید شاهزاده چون این قسم دید از تنگی
خود با سپاه عرب لباس یکمرتبه از جای در آمد بنوعی زد بر سپاه شیروان و همه سپاه را که داشت به بزن بزن
در میان ایشان افتاد آنشهریار نگاه میکرد که از دور چشمش بر علم ابن سنقر افتاد خود را بپای علم جدا انداخت هر چند
صوفیان التماس میکردند قبول ننمود القصه خود را رسانید بپای علم و ابن سنقر را از پای در آورد و علم را سرنگون
ساخت و سپاه شیروان گریزان شدند و فرخ یسار راه شیروان پیش گرفته برفت و مال و سراپرده‌های خود را بر
جا گذاشت از آنجانب سلطان علی پادشاه با فتح و فیروزی برگردید و باولادش فرمود تا او را استقبال کردند و خود
نیز سوار شده آمد چون چشمش بر سلطان علی پادشاه افتاد از مرکب پیاده شد و او را در بر گرفت و جبین او را بوسید
و با هم دو سوار شده داخل شهر تبریز شدند و خلعت اعلی باو پوشانید و مرید از او دریافت چون آنشاه بدین بلند رفت
کار سلطان علی پادشاه رونق یافت و دشمنان رشک بجال او بردند و اغوای رستم پادشاه کردند و او را بدین
داشتند که آن سرور را از پای در آورد پس امرای خود را فرمان داد که مجلس عظیمی نمایند و شاهزاده را با بزرگان
و صوفیان در مجلس کشیده و بعد از قتل جام اولاد شیخ صفی کنیم و آنچه در تبریز بوده باشند خود بکشند و حکم نوشته بدیارهای

سلطان علی

ایران درهم جاکه

ایران در هر جا که مریدان شیخ صفی را بینند بقتل آورند چون شب شد یکی از مریدان که محب اولاد شیخ صفی بود
خود را رسانید بخانه سلطان علی پادشاه و از ماجرای الفقیر رستم پادشاه آنشهریار را خبردار کردانید و او از شنیدن
آن خبر بزرگان خود را خبردار کردانید و گفت که فردا اراده کشتن من دارند و کشتن برادران من دارند و حسین بیگ لله
و دده بیگ طالش و قراپیری استجلو و الیاس بیگ که در آن ولایت ارسال داشته گفتند قربانت شوم بر خیز برویم
بجانب اردبیل و مریدان ما تمام در آنجا میباشند که اگر رستم پادشاه این اراده داشته باشد با او جنگ میکنیم و اگر
تغافل زده ما نیز بکار خود باشیم شاهزاده گفت که بسیار خوب پس برخواسته با چهارصد کس مریدان خود که
در آن نصف شب خبردار کردانید و گفت هر کدام که مرکب خوب دارد از عقب بیایند بجانب اردبیل و هم تغییر بجاهای
خود کرده از عقب براه دیگر بیایید و خود سوار شده بجانب اردبیل روانه شد چون روز دیگر شد و آفتاب عالمتاب
سر زد خبر از برای رستم پادشاه بردند که سلطان علی پادشاه فرار نموده بجانب اردبیل رفته است آتش نفاق آن
سگ آمده فرمود که ابیه سلطان سوار شود و خود را بتعجیل برساند که نخواهد که داخل اردبیل گردد و هزار کس
از ترکمانان گشته میشود تا گرفتن او پس ابیه سلطان پنجهزار کس برداشته بالتفات روانه شد و در شماره آن سی یک فرسخی
شهر بود که خود را رسانید چون شاهزاده عقب سر نگاه کرد گرد عظیمی دید که نمودار گردید پس رو به برادر خود کرده گفت
ای برادر با جان برابر حشمش من بیا پیش شاه اسمعیل را پیش طلبید و گفت از ما چنین شد و من امروز در این جنگ
کشته خواهم شد جسد مرا مریدان خواهند برد و در روضه پدرم دفن خواهند کرد بنا بر این میخواهم که خون مرا و خون
پدرت و خون جدت را از اولاد حسن پادشاه بگیری و این قرعه مراد بطالع فرخ تو افتاده و زود باشد که از طرف
گیلان بافوج چون آفتاب تابان با تیغ جهانگیری خروج خواهی کرد و بضرب تیغ زنگ کفر از روی گیتی برطرف خواهی کرد
نمود پس تاج سلطان حیدر را برداشته بر سر او نهاد و روی شاه اسمعیل را بوسید و کمر خود را بر میان او بست و
شمشیر کشش را بر او نهاد و آن پند که از پدران میراث داشت در گوش او گفت و هفت صوفی از بزرگان مرید را
برگزید که اسامی ایشان اینست حسین بیگ لله و قراپیری و ابدال بیگ و دده بیگ طالش و غیره حاصل آن هفت
نوکر فرمود که تا اسمعیل میرزا و ابراهیم میرزا و سلیمان میرزا را بردند بجانب اردبیل و از آنجا بگیلان رفته بخدمت شاه
لاهیجان بروند باشند تا بمحل خروج پس هر چند برادران گفتند فدای تو شویم ترا چون در دست این جماعت گذاشته

خود برویم و نیز جان خود را فدای تو بکنیم آنحضرت قبول نکرد و گفت سخن بشنو برو که هرگاه شما در اجاق ما باشید چراغ
میشود و شما باعث روشن شدن اجاق ما خواهید بود و پس حسین بیک لله سر برهنه کرده برادران در رکاب سر خود را مالید
و هر چند عجز کرد شاهزاده گفت تو لله برادرانم خواهی بود و تربیت تو باید که این پسر خروج کند با مدد حضرت ائمه معصومین
پس فدا داده بعد کلاهی پای شهزاده را بوسید و آن شاهزادگان را برداشته بدر رفت فرار نمودن سلطان علی از رستم
پادشاه و کشته شدن او و ایبه سلطان

اما چون ایبه سلطان ترکمان بدیشان رسید با پنجهزار کس و ایشان چهارصد کس در میان گرفتند
و بعد از گفتگوهای بسیار کار بجنگ انجامید و زد و خورد را بر یکدیگر و صوفیان دور شاهزاده را در میان گرفتند و در اندک زمانی
هزار زمین خالی کردند پس ایبه سلطان دید که نزدیک شکست در میان آن پنجهزار کس افتد آن نامرد خود را از پای علم جدا ساخت
و سر راه بر شاهزاده گرفت چون چشم آن بدگهر بآنحضرت افتاد قفس بلرزه درآمد و پشیمان شده میخواست که پا بعقب گذارد
که چشم شاهزاده بران ناکس افتاد خود را رسانید باو ایبه سلطان از رو همراه فرار در پیش گرفت و مردم خود را بجنگ مشغول
امر کرد و از بلکات میدان زد که بدر رود شاهزاده سر در عقبش گذاشت و خود را باو رسانید و گفت ای نامرد دیگر از دست من
نادر رفت که سپر در سر کرد که آنحضرت برو فرقش نواخت که تا صد در زمین بر هم شکافت چون ترکمانان چنین یافتند عنان مرکب
برگردانیدند که کمر بر پشت شاهزاده را شهادت بزنند از عقب سر او درآمده آنحضرت را شهید کردند مریدان وقتی رسیدند که
شاهزاده شهید شده بود آه از جان ایشان برآمده نعش آنحضرت را برداشته برگردیدند و آمدند باردبیل و علمشاه بیگم
والده شاهزاده شهید عزای فرزند خود را گرفته نفرین بر اولاد حسن پادشاه کرد و سر سوی آسمان کرد و گفت خداوندا تو
خون ناحق ریخته این سید زاده را ازین قوم باقی و ناقی بگیر و داد مرا تو از ایشان بستان از آنجانب جماعت ترکمانان
برگردیده آمدند به تبریز آن خبر را برستم پادشاه رسید خوشحال شد هم از کشته شدن شاهزاده و هم از کشته شدن ایبه سلطان و
مقرر نمود که علیخان سلطان ترکمان برود و بحکومت اردبیل مشغول باشد تا از پی فرزندان سلطان حیدر برود و هر دو برادر را
برداشته بخدمت بفرستد و از مریدان آنحضرت دمار برآورد پس علیخان سلطان بجانب اردبیل آمد هر چند تفحص نمود از
شاهزادگان اثری نیافت و جماعت بسیار از صوفیان حیدر را بقتل آورده مال ایشان را بغارت برد و اکثر اقوام
ایشان را به بهانه میگرفت که شما در جنگ سلطان علی میرزا همراه بودید چون قشقه میبردند بقتل می آوردند در اردبیل کاری
کرد که هرگز از ظالمان چنین کاری نکرده بود و [illegible] علمشاه بیگم در خانه سلطان حیدر بود

آنچنان غارت

آنچنان غارت کرده بود خانه او را آنحرام زاده که از مال دنیا و دیناری نگذاشت و هیچ شرم از روی حسن پادشاه نکرد و
در قفقا کور از برای شیخ صفی می آوردند چون صوفیان از حال بیگم غافل بودند شبها آن نذرها را پنهانی خلق بلا زمان او میبرد
و مدار آن خواطوان بان قسم میگذشت و از آنجانب حسین بیک لله و خلیفه الخلفا با رفیقان و شاهزادگان آمدند تا بگیلان بنزد
امیر کیا که یکی از مریدان شیخ صفی بود با قدوم مبارک از قدوم شاهزادگان بنزد او رسید عزت بسیار نموده و آن نور دیده علیا را
دیده خود جای داد آنچنان نمود که بیگانه از حال ایشان واقف گردد و هر روز بخواندن کلام خدا علام میبود و چون
مدت چهار سال گذشت از جانب علیخان سلطان جاسوسان در اطراف عالم میگشتند تا یکی بلاهیجان رسید و بگیلکی [illegible]
اظهار مریدی اولاد شیخ صفی میکرد تا روزی گیلکی گفت که اگر راست میگوئی مریدی بخدمت کیا شاید بشرف پابوس شاهزادگان
برسی چون آن گیلکی ساده لوح بود نشان داد آن ترکمان دیگر در گیلان خود را باردبیل رسانید و علیخان سلطان را اعلام
نمود و همان لحظه کس همراه او کرده بخدمت رستم پادشاه فرستاد که او نیز بشنود پس شاه تحقیق دانست که ایشان در لاهیجان
با مرای خود صلاح دید که مرا چه باید کردن تا دشمنان خود را بدست آورم هر یک سخنی گفتند که اگر پادشاه لاهیجان شاهزادگان
[illegible] باید که او را گرفته دست بسته با آن چند نفر بخدمت شما بفرستد باید شما را اعلام کنند که شما کس فرستاده ایشان را
می آورد پس البته او نیز لاف مریدی ایشان میزند که هر دو را پنهان کرده است پس باید نامه باو نوشت و در نامه قید
کرد که چون سخن بعضی از دو شهزادگان را شنیدم و جوانی ایشان [illegible] بوده هم سلاله [illegible] بوده از پای در آوردم والحال
گشته ام که اعتبار باو کرده او را بزرگ سازم که فردا او برابر من کوس مخالفت بکوبد چون سلطان علی میرزا از فعل
خدا آنچنان شد میخواهم که برادران او را که هر دو بمنزله فرزند منند بفرزندی قبول نموده و تربیت پدرانه نمایم که پشت
و پناه من بوده باشند و نیز تلافی خون پدر و برادر ایشان شده باشد شنیده ام که ایشان نزد آنحضرت نموده اند از برای خاطر
اینجانب خوب نیکو کرده و ما ممنون منت توییم ان شاء الله میخواهم که ایشان را بخوبی روانه اینجانب نمائید که بسیار
مشتاق دیدار آن فرزندان و نه ایشان با آن وقت [illegible] در خدمت شاهزادگان میباشند هستم و مباد اگر خیالی
در خاطر ایشان خطور کند بلکه بشفقت شاهانه امیدوار کرده ایشان را روانه نمایند که ان شاء الله در هنگام حضور شفقت
بیش از پیش درباره ایشان خواهم کردن والسلام پس چون نامه رستم پادشاه رسید با میر کیای پادشاه لاهیجان خوشحال
گردیده گفت خود خبری ندارم شاید در گیلان باشند پس قورچی را مهمانی نموده فهمید است که بعینی تفحص نموده پیدا بکنم

پس قورچی را تسکین نمود و خود آمد نشست و در غایبانه اجلاس کرده یاران خود را با آن هفت نفر طلبیده و
نامه بایشان نمود حسین بیک لله و خلیفه الخلفا گفتند که ای شهریار شما را چه بخاطر میرسد کیا امیره گفت من تحمل آن شوم
که این قسم نامه بمن نوشته است شاید که راست بشنود ایشان گفتند که هر مثقال چون ما را و شاهزادها را بنوید تا ان
زر نقد بطور ده قوم در صادقی رستم پادشاه این نامه را از روی مکر نوشته است زنهار که قبول مکنید و جواب بنویسید که
ما را از ان طالع نبوده که آن دو مشتری اوج اقبال از برج الکای من چون نیر اعظم طالع شوند که این چنین خدمتی
بتقدیم رسانیده شود دیگر عرض بر پادشاه میرسانم که فرزندان سلطان حیدر را از نزد من نمیشنود و نمیتوانم گفت که در گیلان
آمده باشند و خاطر شهریار از جانب ما جمع باشد که من دوستدار شهریار را بی رضای شهریار راه نمیدهم تا دشمن چه رسد آنجا
جوابی نوشت که پای بر پوشانند چون صاف عقیده این سخن را گفتند کیا امیر قبول نمود و جواب نوشت و بقورچی داده
روانه نمود و آمده خبر آورد که کیا امیر گفت من خبر ندارم و دروغ پیش آن شهریار رسانیده اند اما چون مدت چهار سال
دیگر بر آمد ابراهیم میرزا اول از جد و پدر و والده اش جدا از در آمد و از برادران رخصت رفتن گرفت که برود باردبیل و
اسمعیل میرزا گفت ای برادر مبادا که فلک قبضه بر انگیزد و علیخان سلطان ترا بکشد و یا بدست نیز در رستم پادشاه دل مرا
بسوزان و رحمی بآن والده پیر کن او گفت ای برادر من تاج را از سر نمیدارم و تا قبه ترکمانی بر سر میگذارم کسی
چه میداند که من کیستم چون بسیار الحاح کرد اسمعیل میرزا با کیا امیر صلاح دید او گفت مبادا براستی رو بکلام خدا کرد راه
داد برود و اگر نداد نرود پس ملا میر زین العابدین رشتی که معلم شاهزادها بود مشورت کرده او را با یکی از جماعت
گیلان بجانب اردبیل روانه کرد و خود مانند سلطان ابراهیم میرزا آمد و مادر را در یافت و صوفیان یکدیگر را خبردار کرده
پس شبهای آمدند و در دست و پای او می افتادند اما چون شش ماه دیگر بر این بر آمد دیگر باره برستم پادشاه خبر داد که فرزندان
که فرزندان سلطان حیدر در گیلانند بیقین میدانیم که کیا امیر میداند پس نامه دیگر نوشت و تهدید داد و در نامه قید کرد
که چرا رابطه سابق را منظور نمی آوری و دشمنان مرا در گیلان نگاه داشته این مرتبه اگر فرستادی در میان ما و تو همان
دوستی قدیم خواهد بود و الا کس بفرستم و سپاه بحد در روانه نمایم چنانکه دار و درخت آنجا را بسوزانم و اهل گیلان را قتل
عام کنم البته هرگاه بکشی هر دو را بکش و اگر خواهی که آنرا و چون ایشان نشوی هر دو را زنده بخدمت من بفرست
که چشم انتظار در راه است پس چون نامه بامیر کیا رسید بسیار رنجید و با جماعت خود صلاح دید که رستم پادشاه قسم

مجرد

یاد کرده است که اگر

یاد کرده است که اگر نفرستی گیلان را قتل عام میکنم ایشان گفتند بده و تا بیرون که ما پادشاه ایران بر کمی آنم فکرتان
رفت بجزم خود و در این اندیشه بود که شاهزادها را بدو برستم پادشاه چون بخواب رفت دید که از بزرگان
نورانی حضرت امیرالمؤمنین پیدا شد و گفت ای کیا امیر در چه فکری زنهار که با فرزندان ما این قسم ادای نکنی
که فردای قیامت در نزد ایشان شرمنده خواهی بود امیر از دهشت آن خواب بیدار گردید و برخواست و بیرون آمد و در رفت
بخدمت شاهزاده که دست و پای او ببوسد که شاید حضرت شاهزادگان از تقصیر او بگذرد چون بآنجا که شاهزادها آنجا بودند
بود رسید و آن شاهزاده در حرمش جای داده بود با آن هفت نفر که چند تعیین کرده بود که در خدمت ایشان بودند چون
بعقب در رسید شنود که شیخ شاهزاده سخن میگوید گوش انداخت شنید که شاهزاده میگوید که قربانت شوم ای جد
بزرگوار کنیزی بمن گفته است که گویا کیا رسیده است از رستم پادشاه میخواهد که چون روز شود ما را بدست ملازمان رستم
پادشاه بدهد چون این سخن بگفت بعد از لمحه دیگر گفت ای شهریار وقت خروج من شده است چون کیا امیر این سخن
بشنید گفت ای فرزند در بگشا شاهزاده در خواب بود چون صدای کیا امیر را شنید بیدار گردید و صدا زد که چه کسی
گفت منم کیا امیر شاهزاده در گشود و گفت چه عجب در این نصف شب در کجی بوده آمده که ما را گرفته بملازمان رستم پادشاه
بدهی او گفت قربانت شوم آنروز مبادا که این کار کنم شما بگوئید که با که سخن میگفتی هر چند نظر کردم در آنجا کسی نبود
شاهزاده گفت با حضرت امیرالمؤمنین در سخن بودم پس آنچه شنیده بود گفت کیا امیر گفت قربانت شوم حالا در نزد
من بود در حالت خواب سفارش شما را بمن کرد من آمده ام که پای مبارک شما را ببوسم تا مرا حلال کنی شاهزاده او را
تحسین کرد کیا امیر ببارگاه آمد چون روز شد ایلچی را طلبید و گفت برو و پادشاه را دعا برسان و بگو که غلط بسمع شما
رسانیده اند و از اجاق حسن پادشاه چه بدی بما رسیده است که دشمنان ایشان را جای داده مخالفت
نمایم و دیگر بگو که اگر تا صد سال دیگر ظاهر شود که چیزی از اولاد سلطان حیدر داشتم گناه کار باشم ایلچی روانه شد و رفت
بخدمت رستم پادشاه و آنچه شنیده بود بعرض رسانید و دیگر باره یکی از اقوام کیا امیر آمده برستم پادشاه گفت که اولاد
سلطان حیدر در نزد کیا امیر است و او خبر داد پس آتش در نهاد رستم پادشاه افتاد و فرمود که قاسم بیک قورچی ترکمان
با سیصد نفر از ترکمان برود و شاهزادها را گرفته بیاورند و اگر کیا امیر بدهد ایشان در آنجا باشند و شما را اعلام کنند قاسم بیک
با آن جماعت قورچیان روانه شدند و چون ببارگاه کیا امیر رسیدند نامه پادشاه را داد چون امیر ملاحظه نمود نوشته بود که

چرا مرا از خود مهجور میکنی بپسران سلطان حیدر قاسم بیک که اگر بسیاری بخورد می آیم و کلهٔ کیا میرزا علی را جام میکنم کیا میرزا
از خواندن نامه دلگیر شد و گفت شاید در زمین گیلان باشند من تفحص کنم چون پادشاه مرا اعلام داده اند تو
شاید که باشند و ما خبر نداشته باشیم و قاسم بیک را فرمود تا فرود آوردند و کیا میرزا از آن روش نمی آمد که شاهزاده ها را که
این جماعت بردن شما آمدند اما این خبر بجهت بیک نه که بجهت رستم پادشاه کس بگرفتن شما فرستاده است ایشان
گفتند که امر از خدای عالم است اما چون شب شد دیگر باره حضرت بخواب کیا امیر آمد و گفت که می باید بعد از ده روز دیگر
قاسم بیک را طلب کنی و بگوئی که کس بسیار فرستادم خانه بخانه و قریه بقریه گشتند از اولاد سلطان حیدر کسی در این ملک
نیستند و اگر باور نداری من قسم یاد نمایم که ایشان در زمین گیلان نیستند و می باید که از میان دو درخت بزرگ ریسمانی
ببندی و زنبیلی بیاویزی و شاهزاده را در میان زنبیل بگذاری و خود بپای درخت در حضور فرستاده رستم پادشاه و دست
بکلام گذاشته قسم یاد کنی که ایشان در زمین گیلان نیستند چون حضرت امیرالمؤمنین این اشاره داد روز دیگر کیا امیر
چنین کرده ببارگاه آمده و قاسم بیک را طلبید و آنچه حضرت در خواب فرموده بود با او گفت و ایشان را روانه نمود و
از آنجانب دوازده سال از عمر مبارک آن شهریار گذشته بود که از امیر کیا رخصت گرفته گفت حالا خروج کنم او گفت
حالا وقت نیست دو سال دیگر صبر باید کردن که تا بحد بلوغ برسی آن شهریار قبول نمود تا چهارده سال از عمر مبارکش
گذشت خبر آمد بگیلان که رستم پادشاه مرده است از شنیدن آن خبر خوشحال گردید و روزی رفت بخدمت شاهزاده
و گفت حالا وقت آنست که خروج کنی **نظر یافتن شاه اسمعیل از حضرت صاحب الزمان علیه السلام** آورده اند که
که در ملک روم در شهر قسطنطنیه درویشی بود که نام او ده ده محمد بود و از مریدان حاجی بیکتاش بود و بکثرت ریاضت
آئینه دل را چنان صیقل داده بود که بنور معرفت راز دل اهل راز را چون موج آب در روی چشم پاک مشاهده میکرد
و قریب بدو سه هزار مرید در خدمت او بودند و از مریدان او درویشی بود او را نام ده ده حسن بود و اراده زیارت
کعبه معظمه کرده بود پس آمد بخدمت پیر و رخصت طلبید ده ده محمد گفت که رخصت دادم اما چون از زیارت فارغ خواهی شد
بسوی اردوی عتبات عالیات خواهی کرد و از آنجا پادشاهی از اولاد حضرت خروج کرده خواهد بود و در همان روز
سکه زده و خطبه خوانده شود در میدان تبریز آن شهریار چوگان بازی خواهد کرد پیش او میروی سلام مرا بآن شهریار میرسانی و این
ابلق را میدهی که به سر تاج خود بند کند و این زنگ را میدهی که در گردن اسب ببندد در روز جنگ پس چون از [illegible]

در روایتی که بیروز

زیارت کرده و از آنجا متوجه عتبات گردید و از راه دور رفته بود و شبی از قافله دور افتاد و تا سه روز آن درویش راه میرفت ناگاه
تشنگی باو تنگ کرده بود و از غایت تشنگی زبان او از کام بیرون آمده و دل بر مرگ نهاد چون آفتاب بر فلک پست ایستاد
جوانی را دید که از جنوب که در برابر پیدا شد و بر اسب عربی نژادی سوار همه جا آمد تا بنزد درویش رسید و گفت برخیز که آبادانی نزدیکست
درویش گفت دیگر قوت رفتن ندارم دستش بگرفت چون دست او بدست آن جوان رسید قوت تمام در خود مشاهده کرد
و در جلوی او افتاد و هر دو متوجه بیشه گردیدند چون بفراز تپه بر آمدند در آن طرف نظر کرد صحرائی دید که تا چشم کار میکند سبزه
و سبزه و گل و لاله در آن صحرا نمودار بود و خیمه‌ها از زربفت و اطلس بر سر پای کرده دید گفت که این چه جای عجب است ای جوان
که اینچنین جائی در حوالی مکه و نجف کسی نشان نداده است و این بارگاه سپاه است و صاحب این سپاه کیست جوان جواب گفت
خواهی دانست بیا که پادشاه ترا طلب میکند پس در جلوی او میرفت تا رسیدند به بارگاه که قبه اش با ماه و خورشید برابری
میکرد چون داخل بارگاه شد طرفه بارگاهی را بنظر در آورد که تخت رفیع زده بودند و جوان نقابداری بر فراز تخت شاهی نشسته
و در دو طرفش کرسیهای زرین چیده و بر بالای آن کرسیها سران سپاه آن خسرو نشسته بودند پس سلام کرد و دست بر سینه نهاده دعا گفت
و جواب سلام از نقابدار شنید و گفت بنشین و فرمود تا طعام آوردند که در مدت عمر خود مثل آن طعام نخورده بودم و میوه بودم و آب
سردی نوشیدم که بوی آن آب مست کرد پس چون از خوردن فارغ گردید دید که جمعی آمده اند و پسری را آورده اند در سن چهارده
سالگی سرخ روی و میش چشم و تاج سرخ بر سر آن جوان بود و سلام کرد و دست بر سینه ایستاده آن شهریار گفت که ای اسمعیل حالا
وقت آن شد که خروج کنی گفت امر از حضرت است گفت که پیش بیا پیش رفت آن حضرت کمر او را گرفته سه مرتبه برکشید و او را
بر زمین گذاشت و کمرش را بست و بدست مبارک خود تاج را برداشت و بر سر او گذاشت و کمر خنجر بر میانش بود برداشت
و پنج بر درویش انداخت و گفت نگاه دار و ابلق و زنگ را بده که آن شخص که ده ده محمد فرستاده است و شمشیری آن حضرت از غلام
خود طلبید و بدست مبارک خود آن شمشیر را بر کمر شاه اسمعیل بست و گفت برو که رخصت است پس فاتحه خواندند و او
مرا رخصت داد و همان جوان صوب را اشاره کرد که ببر درویش را بقافله برسان جوان صوب گفت بچشم و درویش را آورد
تنوری راه و گفت این قافله شماست درویش نظر کرد قافله را دید گفت ای جوان صوب بحق خدا که بگو که آن خسرو که بود و
آن پسر چه کس بود گفت ای درویش هنوز ندانستی که آن شهریار که بود آن حضرت صاحب الامر و الزمان بود و چون درویش
آن شنید ایستاد و گفت که مرا بخدمت آن شهریار بر تا یکبار دیگر او را ببینم و ببوسم پس آن حضرت [illegible] از آن حضرت طلب کنم

وبکاه در خدمت آنحضرت بوده باشم چون صوبه گفت حالا نمیشود می بایست که در اول حاجت خود را بخواهی و حالا چون
نزد دیگر نگردی هرگاه که بشی حاجت خود را عرض کن که حضرت روا میکند پس درویش رفت که بر گردد آنجا افتاد و نیم خود را از
بالای پشته بر آمد هر چند که نگاه کرد علامتی از آن گلشن و سبزه و خیمه نیز برآمد از جانش بر آمد دید که قافله دور شده لاعلاج خود را
بقافله رسانید و روانه شد اما چون حضرت صاحب الامر که آنشهریار را بابت او را آورده بگیلان و در گیلان امیر نیز رخصت گرفت
و گفت حالا حضرت صاحب الامر که مرا بابت او را رخصت کرده خروج کنم پس کیا امیر خوشحال شده او نیز رخصت داد

خروج کردن شاه اسمعیل بهادر خان در گیلان بالجمعیت خود و مسخر نمودن طارم و [illegible] که در آن نواحی [illegible]

آورده اند که چون شاه اسمعیل از حضرت رخصت گرفت آن هفت نفر صوفی پاک اعتقاد را برداشته از گیلان بیرون
آمد چون بطارم آمد از مریدان پدرش که پیش از این کتابت نوشته که خود را برسانید که وقت خروج است همه اعتقاد کیشان در راه
راه بآنشهریار رسیدند و هر روز بروز زیاده میشدند تا آنکه بحوالی طارم یک صد و بیست نفر شدند و حسین سلطان
ترکمان که حاکم طارم بود خبردار گردیده با هفتصد سوار ترکمان عازم جنگ شاه اسمعیل شدند و در چهار فرسخی طارم شنیدند
شاه اسمعیل [illegible] آمد اما شاه خبر آمدن او نداشت بار [illegible] شنیدند دیگر یکی از جماعت خود [illegible] بودند و در زیر
دست صحرا زده بودند و شکار میکردند که از برابر گرد سپاه [illegible] چون نگاه کرد حسین سلطان را دیدند که با هفتصد نفر
می آید حسین بیک لله گفت قربانت شوم [illegible] دور ما را گرفته اند بیا شاید خود را بجماعت خود برسانیم شاید که علاج
این جماعت توانیم کردن آن شهریار گفت که اول خروج منست من از دشمن رو بگردانم و فرار نمایم فال بد خواهد بود
دامن همت خدای ما بزرگست ما را مدد خواهد کرد انشاء الله فتح و نصرت نصیب خواهد فرمود لاعلاج آن صوفیان صاف
اعتقاد عقب شاهزاده در میان گرفتند و در برابر هفتصد نفر صف کشیدند حسین سلطان ترکمان شاطر خود را فرستاد
که برو و خبری بیاور پس شاطر آمد و احوال پرسید و فرمود که برو و بحسین سلطان بگو که من اسمعیل میرزا [illegible] اگر بپای
و با من بیعت بکنی من ترا بزرگ مرتبه گردانم و اگر جنگ میکنی خوش باش پس شاطر آمده پیغام شاهزاده را داد و سجده
شکر کرده گفت به بین که اقبال من چه مدد کرده است که این پسر را تنها گریبان گیر کرده است پس آمد در برابر شاه
صف کشید و گفت یکی برو به میدان و این پسر را گرفته بیاور [illegible] حسین سلطان خود مرکب از جا بر انگیخت و سر راه
گرفت حسین بیک لله از شاه رخصت گرفته او نیز بمیدان آمد بعد از گفتگوی بسیار او را بقتل رسانید آه

از جان برادر [illegible]

از جان برادر پیش آمده آمد بسپاه خود زد و گفت طمعکار به مردی او شش از عقب خواهند آمد و کار دشوار خواهد شد آن هفتصد نفر
[illegible] و در آن شهریار ذکر فتح حضرت شاه شیر صاحب الامر را از غلاف کشیده خود را بآن گاو مردان [illegible] که
بر سر یک ضرب حیدری او را از پای در می آورد [illegible] در ساعت [illegible] می شد که دور آن شهریار را در میان گرفته اند که [illegible]
خود را رسانید بحسین سلطان و بعد از آن که نصیحت بسیار کرد قبول کرده که زد به فرق شکم تا زیر [illegible] شکاف که در آن اثنا
آن صوفیان رسیده بودند خود را بر آن ترکمانان زده چهار صد کس را کشتند و تمام با ایمان آمدند هر کدام که علی ولی الله گفتند
ملازم خود ساخته باقی را بقتل آورد [illegible] درویشان [illegible] شدند هر کدام صاحب [illegible] اسب کرده چون طارم گرفته
شد متوجه خلخال شدند آنجا نیز جنگ کرده فتح نمودند و هفتصد نفر بر سر شاه جمع شده بودند و چند روز در خلخال ماندند و
هزار و پانصد نفر همه بر سر [illegible] متوجه دار الارشاد اردبیل شدند آن خبر بعلیخان سلطان رسید فرمود تا آن قاصد را گرفته در
بند کشیدند و بزرگان خود را گفت اگر صوفیان شاه اسمعیل بشنوند که او خروج کرده است همه مردم اردبیل ما را از پیش
بر میدارند ما بایکه امشب بهانه شکار با جماعت اردبیل بیرون برویم چنانکه مردم شهر خبردار نباشند و سر راه بر شاه
اسمعیل بگیریم و میگویند که در فراده اردبیل فرود آمده اند و قرار داده اند که فردا بر سر شهر ترکمان [illegible] که
آنروز تا شب قبای خود را مهیا کرده [illegible] کس فرستاده بود و سر راه گیلان را گرفته بود که مبادا کسی دیگر بیاید و مریدان
خبردار شوند اما یکی از جماعت صوفی که حلقه بگوش سلطان حیدر بود و در لباس ترکمانان بود و در نزد یکی از آقایان
علیخان سلطان ملازم بود این معنی را دریافت و خود را رسانید در آن شب بخانه سلطان حیدر و علیشاه بیگم والده
شاه را اعلام کرد از خروج شاه و آمدن بجانب اردبیل و ترکمانان خبردار شده اند از خانه بیگم برآمد و گفت ای فرزند برو
بخدمت فرزندم و بگو که زنهار حالا وقت آمدن نیست از مریدان کسی در شهر نمانده و تمام رفته اند بییلاق و میباید که
شاهزاده صبر کنی حالا برگرد و برو بجانب طارم تا مریدان و صوفیان با خانه کوچ خود بیایند بجانب اردبیل آنگاه غافل
بر [illegible] کاری از پیش ببری زنهار که پیش از آنکه علیخان سلطان خبردار شود تو خود را بر سر [illegible] گفت منت
دارم و در آن نصف شب که مردم ترکمان از شهر بیرون میرفتند او نیز بیرون آمده در وقت [illegible] خود را رسانید
بتوارده و [illegible] برادر آمد و آمدن علیخان سلطان با هفتصد کس اعلام کرد [illegible] حسین بیک لله [illegible] گفت
آنشهریار گفت ما را چه باید کردن [illegible] رسانید که حق بجانب بیگم است حالا وقت [illegible] نبود [illegible] اردبیل بیاییم

پس حضرت شاه گفت هرگاه رخصت خروج ما از جانب حضرت بشود چه بهتر حسین بیگ دده گفت قربانت شوم
خروج ما به نیت بطرف دیگر میرویم تا محل دیگر بار در دیل بیاییم و اگر چنانچه بگیم ما را خبردار لشکر دهما باهفته از کسی چه حکم دهیم
شاه فرمود که صوفیان پدرم که در اردبیل پیدا شدند مگر خبر از آمدن ما ندارند حسین بیگ گفت در شهر شنیدند شاه را قصد
شد برگشتن پس با آن هزار و پانصد نفر بجانب طارم روانه شدند اما آفتاب بسر زده بود که شاه کوچ کرده بود
وقت چاشت ترکمانان رسیدند و دانستند که شاه از کدام راه برگشته اند پس هر کس سخنی میگفتند چون خواست
خداوند عالمیان نبود که از عقب ایشان بروند برگردیدند اما چون شهریار برگشت رفت بجانب طارم قرار چنان
شد که آن زمستان را در طارم بسر برند **حکایت جلوس کمی بسران رستم پادشاه و رفتن شاه اسمعیل بهادرخان بجانب
اردبیل و کشته شدن علیخان سلطان و مقدمات که در آن اوان بظهور پیوست** آورده اند که چون رستم پادشاه
نوبت شاه از دو چهار لسپه مانده بود پسر بزرگتر بهرام مقصود میرزا بخشود امرای ترکمانان او را پادشاه کردند او فرمود تا
برغاله بریان کنند یوسف میرزا پسر دیگرش رفت در نزد ریش سفیدان ایل قراقیونلو گفت هرگاه برادر بزرگ
دیوانه باشد چون شد که از ما بزرگ تر است اما چه شما را عقل و خرد نیست بیابد اگر شما او را بکشید و مرا پادشاه کنید من
بسیار رضای شما آب بخورم ایشان گفتند چنین باشد و یوسف میرزا را آوردند به بارگاه تا رو برفت که بگوید که در
چه کار بود که او را پاره پاره کردند و یوسف میرزا را بر جای پدرش و برادرش بر تخت سلطنت نشانیدند الوند
میرزا که برادر سیم بود و شنید که یوسف رفت و دست به دامن ایل قراقیونلو زد و او را پادشاه کردند و برادر را
بکشتند او نیز برخواسته رفت بنزد ایل اغ غیونلو و شروع بزاری کردن کرد و گفت برادر بزرگ مستحق پادشاهی
بود و جای پدر ما او میرسید اگر چه برادر کوچک در حق او بکار دو دو را ناحق کشتند اما اگر خون پادشاه خود را از جا
کم نموده او عمل نموده اند ستانید و مرا پادشاه کنید من با شما در عوض آنچه برادرم در ایل اغ غیونلو خواهم کرد
من دو برابر شما بکنم ایشان نیز گفتند که حسن پادشاه از ایل ما بود و این کینه ایشان را دستیاب نمان چه حدود از دو که
دم از [illegible] بزنند پس الوند میرزا را برده اتشفدود داخل بارگاه شدند وقتی به بارگاه آمدند که یوسف میرزا
میگفت که گوآن برغاله بریان که برادرم هوس کرده بود که در آن انتظار بخشید او را پاره پاره کردند [illegible]
آن برادر [illegible] خود پاره پاره کرده بود و بریان معطل ماند الوند میرزا تاج شاهی بر سر گذاشت و بر تخت

حسن پادشاه قرار گرفت

حسن پادشاه قرار گرفت آن خبر رسید بسلطان مراد برادر چهارم که حال بدین منوال گذشت او نیز برخواست
در رفت پیش ریش سفیدان قراقیونلو و گریه کرد و گفت برادر مرا چرا کشتید و دادید هرگاه پادشاه نشانی
از شما ما آمد و شما را چه رسید از ایل اغ غیونلو باییست که بکار خود باشید این قدر گفت که ایشان را اغوا کرد
ایشان گفتند چه شد شرح را بیان کرد گفتند که ترا بجای تا پدرت پادشاه میکنیم پس او را برده اشتند و روانه شدند
پس آن دو برادر پاره پاره در پای تخت افتاده اند و الوند پادشاه فرمود که آن بریان را بیاورند که قسمت
برادر دیگر شود که از در بارگاه غوغا برخاست پرسید که چه میشود شرح را بیان نمودند اما چون پیش بینی کرده
بود گفت اگر برادر دیگر خواهد که ایل ترکمان را اغوا کند و برسر او بیاورد او شما بباشد قریب هزار نفر از مردم
اغ غیونلو را بر دور خود باز داشته بود دید که مردم قراقیونلو و سه هزار کس می آیند فرمود که دهنه بارگاه را
بگیرند و چند نفر را فرستاد که ریش سفیدان قراقیونلو را چند تن حاضر کنید که با ایشان صلاحی دارم سلطان مراد
گفت وقتی میشود که چند نفر از ایل اغ غیونلو در نزد دیگر باشند که ما نیز چند تن را بفرستیم پس قرار چنین شد که
سرکردگان ایل قراقیونلو پیش آمدند الوند پادشاه گفت که ای یاران شما در چه فکرید از اولاد حسن پادشاه
ما دو نفر مانده ایم ما هم یکدیگر را بکشیم که فردا پادشاهی ما بسلسله شیخ صفی استقلال گیرد ایشان گفتند چه باید کرد الوند
پادشاه گفت ما دو برادریم اگر برادری و دو بخش میکنیم من که بزرگترم بر جای پدر باشم و آن برادر دیگر
بشیراز و در آن ملک باشد و از جاهای فارس و یزد و کرمان و اصفهان و کاشان و قم و قزوین و همدان و فیروزکوه
و میانه از او باشد و از این طرف آذربایجان و اردبیل و شیروان و قراباغ و ایروان و دیگر از من باشد امرای
ترکمان قبول کردند و هر دو برادر قسم دادند و این دو ایل عظیم نیز قسم یاد نمودند و سفره آوردند تا آن
دو برادر با هم آن بریان برغاله را خوردند و سلطان مراد رفت بجانب شیراز که از آن طرف خبر آوردند که
شاه اسمعیل آمد تا حوالی اردبیل را گرفت و چون علیخان سلطان خبردار شد رفت بر سر راهش که جنگ کند
جنگ کرده فرار نمود و برگردید گویا رفت بجانب گیلان که خود را چند وقتی پنهان کند الوند پادشاه خوشحال
شد و خلعتی از برای علیخان سلطان فرستاد و اعادوا هم در دلش اثر کرده بود فرمود که از اطراف لشکری
بیایند و در تبریز جمع شوند اما از آنجانب شاه اسمعیل زمستان را در طارم بسر بردند و اول نوروز سلطانی سوار شدند

در رودبار و پل پناه بردند و چون رسیده بودند بخشند بخانه‌های ترکمان مردم اردبیل آمدند نواب اشرف خبردار شدند و همه اتفاق
کردند و ترکمانان را بشمشیر گرفتند و آمدند در خانه علیخان سلطان را در میان گرفتند و او با ده هزار ترکمان حصاری
شدند و در خانه خود بیرون نیامدند چون آفتاب سرزد صوفیان همه برخواسته بخدمت شاه آمدند و از آنجا بخانه
علیخان سلطان رفته او را گرفتند و دست بسته بخدمت شاه آوردند چشم شاه که باو افتاد گفت من ترا سپاه
خود میکنم بشرطی که لعنت بر اعدای دین بکنی و علی ولی الله بگوئی او قبول نکرد نواب اشرف فرمود تا از هر خانه
یکی یک پشته هیزم بیاورند و جمع نمودند و هر کدام که علی ولی الله گفتند نجات یافتند و ملازم شدند و هر کدام که نمی گفتند در آتش
سوزانیده می انداختند و علیخان سلطان را فرمودند تا در آتش انداختند و بعد از آنکه از کار آنجماعت فارغ شدند که
با برادر در یافت و هفت هزار کس بر داشته بجانب دیار بکر راهی شد و هفت هزار کس دیگر در اردبیل بر سر اولاد خویش
گذاشت و خود رفته چون بحوالی رود ارس رسید گفتند که از اولاد میرزا جهان شاه شاهزاده می باشند با بیست
هزار در خانه ترکمان ذوالقدر و پادشاه آن ایل است و نام او سلطان حسین بارانی است و هر سال سوقاتی به پادشاه
ایران میبرد آن قلیل آدم نمیخواست خروج کند که شنید شاه اسمعیل بهادر خروج کرده است و میرود بر سر ایل اغرلو
بجانب دیار بکر پس سلطان حسین بارانی ریش سفیدان ایل خود گفت که من میخواستم خروج کنم بزرگان گفتند که ای شهریار
بیا بگو این پسر را مهربانی نموده بضیافت طلبید و او را گرفته در بند کشید بعد از آنکه علاج او شد تو خروج کن گفت
مرا چه باید کرد گفتند میباید استقبال او کرد و او را فریب داد چون بضیافت می آید زهر در کارش کرد و بر دوش
هر کس که اطاعت کند خوب و الا باید کشت و قرار چنین دادند چون شاه رسید بحوالی ایل سلطان حسین بارانی مرغوش آمده
استقبال کردند و خود نیز یک فرسخی سوار شده آمد چون شاه را دید گفت مدت مدید بود که دیده انتظار در راه
خروج شهریار بود و بسیار تحفه فرمود که باین صوب آمدید و من دوازده هزار کس از آن مردم برداشته همراه تو می آیم
شهر تبریز را و آن پادشاه را علاج کرده ترا پادشاه میکنم و خود در خدمت تو کمر بسته شمشیر میزنم شاه را بسیار خوش
آمد و او را در بر گرفت شاه گفت که چون از راه رنج یافته ایم بیاسائید که فردا شما را ملازمت خواهیم کرد پس شاه رفت
بخیمه دولت و فرزند بکر امرای شاه را طلبید و گفت من طبیعت شما را میدانم بهر قسم که شما میگوئید من تعبیه بکنم ایشان
تعلیم دادند پس فرزند بکر شاه امرا گفت که شما بروید و با او صحبت بدارید و دل او را بجنگ آمیختن اخلاص نیز بنمائید اگر کسی

غل و غش بنشینه

غل وغش بنشینه مرا خبر دار کنید و الا با خبر باشید که من هیچ بوی اخلاص ازین مرد نشنیده ام حسین بیک لله گفت که
منت دارم و با آن هفت نفر آمدند بخدمت سلطان حسین و او را گفت شنید و کیفیت حال آن شهریار و همراهان آن شهریار را هم
برایشان ظاهر شده بود میگفتند و می یافتند که او را هیچ خوش نمی آید و سلطان حسین بارانی کس فرستاد که بخدمت نواب
اشرف که خوش بشیر و آن وقت مرشد کامل در خواب بود و بنشسته او گفتند باشد تا شاه بیدار شود و اما حضرت
شاه در خواب دید که از برابر او نور پاک حضرت امیرالمؤمنین پیدا شد و گفت ای فرزند زنهار که مرو بضیافت سلطان
حسین که زهر در طعام کرده است و میخواهد که ترا و همراهان ترا از پای در آورد زنهار و امشب کوچ کرده برو که
دست دست تو خواهد بود شاه بیدار شد بعرض رسانیدند که فرستاده سلطان حسین آمده است شاه گفت بگو بیاید برود
و عا برسانید که بگوید که شاه امروز اندک درد دلی هست بالاء لام و حاجت من امروز صحبت بدارید که فردا با هم
خواهیم بود و صحبت خواهیم داشت پس فرستاده برگشت خبر آورد سلطان حسین گفت که خوب فردا علاجش را میکنیم چون
طرف سحر شد یاران نیک هر حضرت را داد شاه آمدند بخدمت آن شهریار شاه گفت این نامرد میخواست که زهر
بخورد ما بدهد حضرت امیرالمؤمنین مرا خبر دار کرد ایشان گفتند که قربانت شویم ما نیز بوی صدق از این مرد نشنیدیم
شاه صبر کرد چون نصف شب شد کوچ کرده راه قراباغ پیش گرفت و برفت چون روز شد خبر از برای سلطان حسین
بردند که شاه اسمعیل رفت گفت کی گذارم که برود پس فرمود تا هشت هزار کس هر کدام که اسب خوبی داشتند سوار
شوند و سر در دنبال شاه گذاشتند آمده بکنار دریا رسیدند که رود ارس میگویند شاه با هفت هزار کس فرود آمده
وقت زوال بود که شاه فرمود تا غازیان لباس سوار شوند و سر راه بگیرند پس سوار شدند و مشغول بجنگ گردیدند و
شکست بر لشکر سلطان حسین بارانی افتاد و او دید که بد کرده است سپاه را در جنگ گذاشت و خود تنها راه فرار گرفته برفت
چون قدری راه رفت شاه او را دید و سر در دنبالش گذاشت و دو فرسخ از عقب او رفت سلطان حسین از تاب
تیغ شاه خود را میخواست بدریا اندازد که شاه او را از نیزه در ربود و زد بر زمین و سرش را بریدند و بیش از آن گشتند
بر گرد بدر که حواجی اغلی آمد از عقب سر شاه و شاه سلطان حسین را گرد او آن سر که بر نیزه بود بدست الیاس بیگ داد و دور او
شدند وقتی رسیدند که شکست بر لشکر بارانی افتاده بود و چهار کس بر سر بودند و سه هزار دیگر که علی ولی الله گفته بودند
امان دادند و شاه برگردید با لشکر خود بر سر ایل و مال و اسباب سلطان را گرفته بجوانان خود داد و از آنجا برگردید و رفت

بجنگ فرخ شاه خبر بردند که شاه اسمعیل اینک بجنگ تو می‌آید فرمود که بروید و کنار کر را بگیرید که مبادا شاه اسمعیل
بیاید و جسر بسازد و از آب بگذرد پس سه هزار کس فرستاد و از آن جانب شاه محمود قراپیری را با دو هزار
کس که بروید و جسر بسازید تا ما از عقب بیاییم چون قراپیری آمد دید که سپاه شیروان سر آب را گرفته اند و دانست که
جسر نمی‌توان بست شاه را خبر داد که شاه با سپاه آمدند و جنگ در پیوست و خود را به آب زدند و به توفیق خدای عالم
یکسر آب نبرد و سپاه آن شهریار از آب گذشتند و جنگ در پیوست و در اندک زمانی شکست در سپاه شیروان افتاد
از برای فرخ شاه خبر آوردند که شاه اسمعیل رسید و از آب گذشت او فرمود تا بیست هزار کس سوار شدند و خود هم
سوار شده از شیروان بیرون آمده و در گشتی کرخی شیروان سر راه گرفت و در جنگ مقتول شدند و شکست بر سپاه فرخ
بسیار افتاد و شاه خود را رسانید به فرخ و او را به قتل آورد و سپاه شکسته راه شماخی را در پیش گرفته فرار نمودند
و شاه از عقب آمده شیروان را گرفت آن‌گاه خبر به شیخ شاه پسر فرخ یسار رسید مال و خزانه خود را فرستاد به قلعه گلستان
با غلامان و مردم خود تمام را برداشته بجانب البرز رفت و شاه آمد شماخی را هم گرفت و خبر معلوم کرد حقیقت
را با وعرض کردند شاه قراپیری را فرستاد به گرفتن قلعه گلستان با چهار هزار کس چون که رسید به پای قلعه دانست که گرفتن
این قلعه مشکل است در پای قلعه دو کس فرستاد بخدمت شاه بعرض رسانیدند […] رسید برخواسته بپای قلعه آمد
نامه نوشت بخسروی غلام او که بیا و قلعه را بده به تصرف ما تا ترا امان بدهیم غلام شیخ شاه نکرد که ایلچی را نوشت کند ایلچی
گفت بترس از آن روزی که تو به دست شاه اسمعیل گرفتار گردی و غضب […] مستولی شده باشد و نژاد در برابر
داشته باشند و با تو عتاب و خطاب کنند غلام را ابا آمد فرمود که بزنند آن‌قدر لگد بر شکمش زدند که او را به قتل آوردند
بعد از آن فرمود که او را از باره قلعه آویختند چون شاه اسمعیل آن حال را مشاهده کرد دیگر […] از خالق جست از
جا در سوار شد و روی بر قلعه نهاد و قزلباش جزدار شدند ریختند بر در قلعه جزء قهر قلعه را گرفتند و غلام شیخ شاه را
بسیاست تمام بقتل آوردند و مال و اسباب آن قلعه را داد بجماعت قزلباش و از آنجا برگردیده بجانب شماخی
روانه شد و از آنجا خبر به الوند پادشاه رسید که شاه اسمعیل سلطان ارانی را گشت و رفت بگرفتن شیروان و شماخی
آه از نهاد الوند پادشاه بر آمد و فرمود سپاه او جمع شدند و با سی هزار کس بجانب شیروان روانه گردید

فرستادن الوند پادشاه علیخان سلطان را و رفتن قراپیری و کشته شدن قراپیری و شکست خوردن ترکمانان و مقتول شدن […]

آورده اند که چون این خبر به شاه اسمعیل رسید […] که الوند پادشاه بجنگ شماخی آمده فرمود خوب کرد که راه ما را نزدیک
کرد اما الوند پادشاه سپهسالار خود را فرمود که اسباب جنگ و لشکر مهیا کن که برویم بجنگ شاه اسمعیل عثمان سلطان
ترکمان گفت که من بروم بجنگ شیخ اغلی تو پادشاهی بر جای خود تمکین باش و من ده هزار کس بر میدارم و می‌روم
چراکه میگویند شیخ اغلی تیره هزار کس دارد الوند پادشاه گفت تو بیست هزار کس بردار او قبول نکرد ده هزار کس
برداشت و از تبریز بیرون آمده روانه راه گردید از آن طرف خبر آمدن او به شاه اسمعیل رسید و قزلباش بعرض رسانیدند
که چون الوند پادشاه سردار فرستاد شما نیز می‌باید که یکی را سردار کرده بفرستید و اگر او خود بیاید شما نیز خود بروید
پس […] دادن قراپیری تجار اراده جنگ عثمان سلطان نمود شاه گفت تو بجای پدر منی بباش
تا دیگری برود او قبول نکرد گفت مرا اول می‌باید که در این پیرانه سر این ریش سفید را در راه تو بخون خضاب کنم
شاید که بدرجه شهادت برسم شاه التماس او را قبول نمود و الیاس بیک حلواجی اغلی را همراه او کرد و پنج هزار کس
بدستان داده روانه نمود چون آن دو سپاه بهم رسیدند عثمان سلطان صف سپاه را ترتیب داده فرزند خود را
فرمود که هزار کس بر میداری و از عقب قزلباش بیرون می‌آیی و اما در وقتی بیرون می‌آیی که در پای علم قیلیچ بشنوی
و خود اراده میدان نمود […] سلطان پسر عثمان سلطان آن سه هزار کس را برداشت و زد به جرگه میدان و راهی شد
از آن جانب قراپیری بحلواجی گفت که ای فرزند تو در پای علم در جای من باش من جرخچی میشوم چون جنگ اول است
با ترکمان و کسی نداریم که جرخچی کنم جا را که پای بعقب بگذارد و من خود میروم حلواجی اغلی گفت من میدانم که تو
هشتاد سال عمر داری و من در اول عمر چگونه در پای علم قرار گیرم هر چند الحاح کرد قراپیری قبول نکرد و گفت من میدانم
که سپاه ترکمان از عقب خواهند آمد تو باش و در پای علم با دو هزار کس و من با سه هزار کس سر راه سلطان عثمان را
میگیرم حلواجی اغلی قبول نمود چون روانه میدان شد سپاه بر هم ریختند و جنگ در گرفت که از عقب کرداشند و محمد
با سه هزار کس نمودار شد حلواجی اغلی نیز از جای درآمد در اندک زمانی شکست در سپاه ترکمان افتاد و دو هزار کس را بجلد اول
بخاک هلاک انداختند و در میان گیرودار چشم حلواجی اغلی بر پسر عثمان سلطان افتاد که فرار نموده از راهی که آمده بود […]
که در رود […] خود را رسانید […] میانش […] پدرش که حلواجی اغلی […] در عقب […] گذاشت […]
خود را بقراپیری رسانید چون قراپیری نگاه کرد او را گفت ای پسر عجب […] سخن نمیشنوی چرا آمدی من پای علم را بتو سپرده‌ام

او گفت ای پدر به توفیق خدای عالم کار خود را ساختم و سه هزار کس آورده بودم این سوار که من او را بخواهم از پای درآوردم
پسر عثمان سلطان است به ده هزار کس او را کشتم و شکست دادم او نیز گریزان شد و من علم را همراه آوردم چون علم را دید
او را دعا کرد و با او در سخن بود که عثمان سلطان رسید و سر راه گرفت بر قرابری و گفت ای بیری پی تو بر بیوانی که
این فتنه را تو هم رساندی بیا تا ترا ببرم بخدمت الوند پادشاه و بگویم که ترا سر افراز گردانند او گفت ای بی توفیق
اگر راست میگوی که سعادت داری بیا تا ترا بخدمت شاه اسمعیل ببرم قرابری روی گرد و حلواچی اغلی که جوان است
بر دار پی حضرت شاید از پیش بدر نبرد چون او را روانه نمود پسر عثمان سلطان پیدا شد و از عقب قرابری درآمد
و نیزه را حواله نموده چنان بر پهلوی او زد که از آن طرف دیگرش درآمد و از طرف دیگر هم از پشت شمشیری بر کتفش زد
که از اسب غلطانید میخواستند که سرش را ببردارند که خونیاش خبردار گردیدند بخشید بر سر او که حلواچی اغلی در میان
جنگگاه از عقب صید خود میگردید و به هر کس میرسید بیک ضرب او را از پای در می آورد که صدای شوری شنید و وقتی خود را
رسانید که قرابری را انداخته بودند و کارش را ساخته بودند آه از نهادش برآمده پیاده شد و سرش را در کنار گرفت
زمانی از هوش باز آمده و دیده بگشود حلواچی اغلی را دید گفت ای فرزند مرا جوانمردی کشتند هر دو پسر میخواهم که خون مرا
از این دو نامرد بستانی حلواچی اغلی گفت که غمت مدار هم این بگفت و شتافت در میان لشکر قوطه ور گردید مهلت نا خود را
بمحمد سلطان رسانید و او را کشت و سرش برید و برگردید و آمد نزد قرابری و دیگر باره روانه شد و عثمان سلطان را نیز بکشت
و سرش را برداشته آمد چون قرابری سر هر دو خصم را دید او را دعا کرد و گفت ای عزیز دعای مرا بشاه برسان
و بگو که آرزوی دیدن ترا داشتم اجل مرا مهلت نداد تو هم از فاتحه مرا فراموش مکن و از اقوام من شفقت دریغ
مدار که من بمرتبه تو برادر رسیدم این را گفت و جان بحق تسلیم کرد و شکست بر سپاه ترکمان افتاد و حلواچی اغلی امر کرد
ملازمان یک نفر جان بدر نبرند چون قرابری از آن ده هزار کس پنج هزار کس را کشته بودند و تتمه گریزان بدر رفتند و خیمه
و خرگاه را بجای گذاشته بخدمت حضرت شاه و جانب گنجه بدر رفتند و از آنجانب حلواچی اغلی اسباب و غنیمت را برداشته
بخدمت شاه اسمعیل روانه شد چون خبر فتح بآن شاه رسید خوشحال گردید اما خبر فوت قرابری را که شنید بسیار گریان شدند
و تأسف بسیاری خوردند و فرمود نعش او را استقبال کردند و امرا در زیر نعش او درآمدند و آن شهریار هم دم بدم در
زیر نعش او رفته فرمودند تا او را بردند در اردبیل و در زیر پای سلطان جنید دفن کردند و از آنجا دلگیر شده فرمود کوچ کنند

و با الوند شاه رود ر

و برسر الوند پادشاه روند از آن طرف الوند پادشاه از کشتن عثمان و پسرش ترسان شده او نیز فرمود تا کوچ کنند چون
سه منزل آمد خبر آوردند که شاه اسمعیل در بیست و دو فرسخی آمده است روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر زد آن دو لشکر
در برابر یکدیگر فرود آمدند الوند پادشاه فرمود تا نامه نوشتن و در نامه قید کردند که معلوم شاه اسمعیل بوده باشد که
چون خواست خدای جهان بود که قدم در معرکه خروج گذاری که هر گاه تو از فرزندان و فرزندزادگان حسن پادشاه هستی
رحم بر نفس خود نما در معامله تو نگذشتیم زیرا که پس خویشی نیست چنانکه پسر بیگانگی در پیش روی آشنا بکشیم بهتر باشد بایدی
ما را با تو جنگ نیست چون بخون پدرانت رفتی و فرخ پادشاه را بقتل آوردی و شیروان را گرفتی ما نیز الکای اردبیل
بتو بخشیدیم برگرد و برو بشیروان و بحکومت مشغول باش و الکه بیگانه بسیار است بهر طرف که میخواهی برو و هر گاه
مدد بتو ضرور شود و از ما خواهی بفرستیم چون بیگانه نیستی بخروج تو راضی نشدیم زنهار که این معنی را حمل بر ضعف
و قوت نکنی چون من صلح را بهتر میدانم اعلام نمودم و الا اگر شمار لشکر و نخوت بگذارد که با ما صلح پیش گذاری خوش
باشد که ما نیز سی هزار کس در برابر داریم و آنچه از دست تو بر می آید از قضا به پیدا آید شاید که چون نامه بشاه
اسمعیل رسید مطالعه نمود و فرمود که در جواب الوند پادشاه نوشتند که معلوم ایشان باشد که از اولاد حسن پادشاه
با اولاد شیخ صفی بی ادبی و بی حرمتی و بی مروتی بسیار شده است و باوجود این همه آزار که رسیده است من از سر
خون پدر و برادر و جد خود در گذشتم و مرا داعیه سلطنت و پادشاهی جهانگیری در سر نیست و من میخواهم که دین آبا و
اجداد و حضرات ائمه معصومین را رواج دهم و تا جان در تن داشته باشم در راه خدا و دین مبین شمشیر بزنم تا حق
بمرکز خود قرار گیرد و می باید از روی صدق و اعتقاد دست برداری پاک حضرات زدن و زبان را بکلمه
کلمه علی ولی الله گویا کردانی تا سعادت جا یابی و پادشاه عاقبت اندیش بوده باشی و هر الکه بگیرم سکه و خطبه بنام تو زنم
و ترا برادر بزرگ دانسته در راه تو شمشیر بزنم اگر این سعادت را در خیال خویش نباشد که از تو خون برادر
بی گناه خود را میخواهم دیگر تو میدانی و هر روشی که میخواهی مرا اعلام کن چون نامه بالوند پادشاه رسید در
جواب نوشت که من هرگز این کار نکنم آنچه از دست تو بر می آید تقصیر مکن روز دیگر آن دو سپاه گران از جای در
در آمدند و صفوف سپاه آراسته شد از این طرف حلواچی اغلی جرخچی شد بنابر بهر گاه معاملات این جنگ را نویسیم طول
می انجامد بیاری الله تعالی و درود بر محمد صلعم شکست بر سپاه الوند افتاد و پنجاه هزار کس از سپاه الوند در آن روز کشته

کشته شدند و شاه اسمعیل خود را رسانید پای علم و علم را با علمدار قلم کرد و احوال الوند پادشاه پرسید گفتند چون رایات
نصرت آیات آن شهریار نمودار گردید او فرار نموده بدر رفت و ترکمانان چون دیدند که علم دار قلم شد راه فرار
پیش گرفته متوجه گنجه شدند و شاه اسمعیل آمد در سراپرده الوند پادشاه قرار گرفت و جماعت قزلباش اسیر و
ورزنده را آوردند و نظر کرد راندند پس چون این کارها فارغ شد بخاطرش رسید که جا دا الوند پادشاه برود و
موردی ابهام رسانند باز بجنگ بیاید پس او را می باید گرفت در همان روز کارهای سپاه را دیده و در عقب
الوند گذاشت الوند در گنجه بود که چه کند و بکدام طرف برود و قرار گیرد بر خود قرار داد که برود بجانب دیار بکر
و قراحمید بخدمت علاء الدوله ذو القدر پس از گنجه راه قراحمید را پیش گرفته روانه گردید و روز دیگر شاه رسید بگنجه
و گنجه را اسیر و با مردی قزلباش و راه تبریز را پیش گرفته بالقار راهی شد چون رایات حضرت شاه اسمعیل نمودار گردید
مردم تبریز همه استقبال نمودند و طبقهای زر نثار کردند و آن حضرت را آوردند بخانه حسن پادشاه و کرسی آوردند
و در ساعت سعد آن شهریار دریائی کف را بر تخت نشانیدند و سکه و خطبه خواندند و سکه علی ولی الله زدند و تخته الوند
را دیغو قزلباش امرا گفتند که ای شهریار فکری باید کرد در باره خطبه اثنا عشر چرا که دویست سیصد هزار خلق که
در تبریز است از زمان حضرت تا حال این خطبه بر ملا نخوانده اند میترسیم که مردم بگویند که پادشاه شیعه نمیخواهیم
نعوذ بالله اگر رعیت برگردند و بیشتر میباید فکری کرد در این باب شاه گفت من از هیچکس باکی ندارم
بتوفیق الله تعالی اگر رعیت هم حرفی بزنند شمشیر از غلاف میکشم بعون الله تعالی و یکتن را زنده نمیگذارم و من
روز جمعه خود میروم بر سر منبر و خطبه اثنا عشر میخوانم اما در فکر بود و میدانست که قزلباش راست میگویند چون
بخواب رفت دید که از برابرش نور پاک حضرت امیر المؤمنین علی نمودار گردید و گفت ای فرزند دغدغه بخاطر
خود مرسان روز جمعه میفرمای که قزلباش تمام یراق بپوشند و در میان دو کس قزلباش قرار گیرند و در
آنوقت خطبه بخوان اگر میروند حرکت کنند ایشان را بقتل برسان با این تدبیر بفرما که خطبه بخوانند آن شهریار
از خواب بیدار شد خوشحال گردید فرمود که تا حسین بیک لله و الیاس بیک حلواچی اغلی با سران قزلباش آمدند و
شرح خواب بیان کرد ایشان گفتند که حق بدون این تعلیم نمیشود چون روز جمعه شد شاه رفت بمسجد جامع
تبریز و فرمود تا مولانا احمد اردبیلی که یکی از اکابر شیعه بود بر سر منبر رفت و شمشیر جهانگیر را برهنه کرد چون

آفتاب تابان چون خطبه خوانده شد غلغله از مردان برخواست اما دو دانگ رعیت شکرها کردند و گفتند قربت
شویم ای مرشد کامل اما دو دانگ دیگر رفتند که از جا حرکت کنند که از دو طرف جوانان قزلباش ایشان را فرو گرفتند
اما چون خطبه خوانده شد حضرت شاه شمشیر را بلند کرده گفت تبرا کنید آنچه بود که از مدت نهصد سال تبرا کس
نکرده بود و آن دو دانگ آواز بلند بیش باد و کم مباد گفتند و آن چهار دانگ دیدند که جوانان قزلباش خنجرها
و شمشیرها کشیده در دست گرفته گفتند که هر کدام که نگوید کشته میشوید تمام از ترس گفتند و شاه فرمود که عینی
تبرائی تبرزین در دست گرفته پیش پیش شاه میرفت و تبرا میکرد چون شاه بدولت بر تخت سلطنت
قرار گرفت فرمود که نامها باطراف و جوانب الکا فرستادند که هر کدام اطاعت کردند بهمان خود حاکم بودند
و تتمه گریزان شده یکبار رفتند بطرف فارس بخدمت سلطان مراد و جماعت دیگر بجانب قراباغ و قراحمید بخدمت
الوند پادشاه رفتند اما چون شاه در تبریز قرار گرفت فرمود تا نوشتند بفارس نزد سلطان مراد و تاج و
خلعت از برای او فرستاد که ما ترا برادر بزرگ خیال میکنیم و مرد نامرادی میدانیم بنشین بحال خود که مرا
با تو کاری نیست و سکه و خطبه بنام ما بزن و همان برادر بزرگ ما باش اما چون او شنید که شاه او را تاج
داد استقبال خلعت رفت و خلعت را پوشید و سکه و خطبه بنام شاه ظل اللهی شاه اسمعیل زد و از
آنجانب الوند پادشاه با ده هزار کس از سپاه شکست خورده ترکمانان بجانب دیار بکر رسید و از آنجا
رفت بخدمت علاء الدوله ذو القدر اما پیش از آن خبر بعلاء الدوله رسید که در ایران چنین واقعه شد
پس فرمود استقبال الوند کردند چون الوند داخل شد طرفه حشمتی دید که هشتاد هزار خانه ذو القدر
در خدمت علاء الدوله میباشند و سبحان بیک پدر کلان او از آنجا گریخته آمد بخدمت حسن پادشاه و
ملازمت آن پادشاه را اختیار کرده استدعا کرد که او را در آن سرحد مهمی بود بنابر التماس او سرکرد
در آن سرحد و یکی از طایفه ذو القدر را باو داد و بخوشحالی باو شان مردی کرد که همه را از خود راضی نمود
مرتبه بمرتبه دولت گرفت چون او فوت شد یعقوب پسر او که علاء الدوله باشد در عوض پدرش
حاکم آنجا شد و کار را از پدر گذرانیده پادشاه آن ولایت گردید و در کوه تکلیف ابلستان دست پیدا کرد
و او آنجا ها هر سند در سالاری که جانداری که از ملک روم و از ملک قانیا بادشاه حصه باج و خراج میگرفت

آورده‌اند که چون ایلچی قیصر روم می‌آمد او از ملازمان خود چند نفر را بر روش مصریان میساخت و آنها میبرد
بارگاه می‌نشست و نامه که خود نوشته بود به ایلچی ساخته میداد ایلچی آن نامه را میداد بدست او و چون وزیر
مطالعه مینمود نوشته بود که معلوم علاءالدوله پادشاه ذوالقدر بوده باشد که شنیده‌ام که حشمت و خزینه تو
بچه مرتبه است و شاه مهر ارخانه ذوالقدر در زیر فرمان تست اگر شفقت کرده تو از آنجا لشکر بر داری
و من از اینجانب بر دوم بر سر الکه قیصر و او را از میان بر داریم و آنچه خراج این سر بوده باشد من از برای تو تمام
والحال این مختصر پیشکش است که بخدمت فرستاده شد امید است که به نظر قبول افتد چون نامه خوانده شد بفرمود تا
صد هزار تومان پیشکش را کشیدند از نقود و جنس چند کیسه را با چند زربفت و اطلس بدست هزار کس داده و از نظر
میگذرانیدند چون پیشکش تمام گشت علاءالدوله دلگیر شد و نامه او را دور انداخت و گفت برو و بقانصوه پادشاه
بگو که مرا به زر فریب میدهی مرا احتیاج به زر نیست الا پادشاهی و خزینه قیصر از نقد تست کمتر که مبادا حمل بر چیز دیگر کنند این پیشکش
در برابر ایلچی قانصوه پادشاه مصر که می‌آمد باز بدستور به همین نوع قریب بچهل سال از آن دو پادشاه عظیم باج و خراج
میگرفت بعد بر همه کرا زحمت اجاق حسن پادشاه بان مرتبه رسیده بود پس فرمود تا استقبال الوند پادشاه
کردند چون الوند پادشاه رسید به بارگاه پسران او آمدند و او را آوردند بخدمت پدر خود شان چون چشم او
بر بالای تخت افتاد مرد پیری دید که ریش سفید تا بر ناف کشیده و بجواهر الوان آراسته و طاقیه شاهی بر سر نهاده و
او را در شوکتی دید که شوکت پدران او در خیال او سهل مینمود چون چشمش بر او افتاد سجده کرد و آمد که دست او را ببوسد
علاءالدوله را از آن او بسیار خوش آمد او را در برگرفت و گفت رحمت بر تو باد که کار خود را ساختی چون مرا
اطاعت کردی و مرا گفته آمدی من دختر خود را بتو دادم و ترا بدامادی خود سرافراز کردم الوند پادشاه گفت
تو پدر منی و من اجاق ذوالقدر را گفته آمدم او گفت بسیار خوب کردی فرمود تا بیست هزار کس همراه بده که من خود
ده هزار کس دارم تا رفته شاه اسمعیل را از پیش بردارم و بخدمت تو نوشته‌ام گفت بسیار خوب است پس روز دیگر ریش
سفیدان ایل را طلبید و گفت الوند پادشاه پسرزاده حسن پادشاه است و شما را گفته آمده است میباید که او را
برادر بپندارید ایشان گفتند آنچه رضای شماست چنان میکنیم گفت باید با او بروید بجنگ شاه اسمعیل و بیست هزار کس
جدا کرده همراه او کردند از آنجانب خبر رسید بشاه اسمعیل که اینک الوند پادشاه رسید با سی هزار کس اراده جنگ

مهماندار

شه دار و شاه فرمود تا سون سپاه گرفتن و ورود از ده هزار کس از جوانان قزلباش بیرون در آمدند تمام
مرصع پوش کرده اسبها جولان داشتند که هر روز به نیت که کسی راه میرفتند چون سپاه الوند پادشاه از زوان گذشت
خرکه کسه روز دیگری آید شاه گفت شما نبرد و منزل استقبال کنید چون شاه اسمعیل از تبریز بیرون آمد روز
دوم الوند به چه ونه شنید که شاه از راه دوان رفت بجنگ او و از راه دیگر آمده بود فرمود تا کوچ کردند و در سیم
درون تبریز آمدند وقت طلوع آفتاب بود که الوند خود را رسانیده رخنه ندرد تبریز چون داروغه از مردم تبریز بود
برای آنکه شاه را استقبال کرده بودند و شیعه شده بودند پس فرمود که بکشند هفت هزار کس که در بیرون مانده بودند
همه کشته شدند چون خبر شهید شدن به شاه رسید شد که چه بند کردند جوانان تبریز و حلواچی اقلی را شاه در تبریز گذاشته بود
بسر مردم که مبادا دستیاران تبریز دست بردی نمایند چون خبردار گردید فرمود تا در خانه حسن پادشاه را به بستند
و غلامان شاه و آن پانصد قورچی بر لب بامها بر آمدند و بباد تیر و تفنگ گرفتند و مردم ترکمان و الوند پادشاه
هر چند سعی کردند که حرم شاه اسمعیل را بدست آورند و برادران شاه را بگیرند ممکن نشد و حلواچی اقلی مکنت کم
گذارید و غلامان داد مردی میدادند تا یک روز و یک شب بهمین نوع بود هر چند که الوند جهد کرد نتوانست که حرم
خود را بسته اند و مردم تبریز همه که شیعه بودند بجانب حلواچی اقلی رابطه بود و هرکه سنی بود دیده دانستند که الوند
پادشاه با شاه اسمعیل برابری نخواهد کرد و پیش نمی‌آیند که از آنجانب شاه با یلغار میرفت که در شب دوم در خوی
دیگر جماعتی از سکان در زنده دور حرم حسن پادشاه را در میان دارند و حلواچی اقلی با غلامان و ملازمان خود مشغول
در شب با بامها بر آمدند و سنگ بر آن سکان می‌انداختند و سرسکان را میشکستند شاه پیدا شد فرمود تا کوچ کردند و گفت
الوند پادشاه از راه دیگر رفته است بر سر تبریز چون روز چهارم شد شاه داخل تبریز شد مردم تبریز که صدای کوس
فتح فیروزی شاه را شنیدند بانگ غلغله از مردم برخواست دیگر تاب با الوند ندیدند که عنان مرکب را بر گردانید
و راه دیار بکر را در پیش گرفته راهی شد و از این طرف شاه تیغ صاحب الامر را از میان کشیده و کمش بکش در میان جماعت
ذوالقدر انداخت آن جماعت دیدند که الوند پادشاه در جنگ است وقت ظهر تا محل غروب در جنگ بود ده
هزار کس کشته شدند که از ایشان یکی گفت که این جنگ را از برای کی میکنید الوند پادشاه با جماعت ترکمان همه
گریزان شده بدر رفتند آن ده هزار کس که مانده بودند گفتند لعنت بر او باد که ما از برای او جنگ میکنیم و او گریخته

پس آن جماعت باامان آمدند شاه گفت امان در رعایت هر کدام که علی ولی الله بگویند امان یابند پس هزار کس ایمان
آوردند و باقی گریزان شدند از آن هشت هزار کس ذوالقدر سه هزار کس از عقب الوند بیرون رفتند اما الوند دیگر روی
رفتن فراجیدن نداشت بجانب روم بخدمت قیصر رفت اما آن سه هزار کس ذوالقدر بر هم زده بعضی پیاده رفتند بخدمت
علاء الدوله و شرح را بیان کردند او گفت که چه کار در رفت بخدمت قیصر چه بالیست بیاید بنزد من دیگر لشکر باو میدادم

رفتن الوند پادشاه بخدمت قیصر روم و مدد طلبیدن از قیصر و دوباره بایران آمدن و شکست خوردن او مرتبه

راوی گوید که چون الوند پادشاه رفت بجانب روم خبر بقیصر دادند او فرمود تا وزیر اعظم سوار شد با چهارده پاشا که
همه عظیم الشان بودند او را استقبال تمام کردند چون داخل بارگاه گردید سجده کرد قیصر را خوش آمد از تعظیم او حاصل
صد و هشت هزار کس در مدت دو سال جمع نموده بود شنید که در ایران هرج مرج شده بود لشکر عظیم جمع کرده بود پس
شنید شاه او را که داشت و آن صد و هشت هزار کس را باو داده از راه بغداد روانه نمود اما عرض نکردیم که چون الوند پادشاه
در گنجه شکست خورده رفت بجانب دیار بکر نامه نوشته بود بعمزاده خود بایرک سلطان که حاکم بغداد بود که از برای من
مدد بفرست و دیگر آنکه چهار ابطه خانی را منظور نیاورده بود او در جواب نوشت که من نمیتوانم آمد و چون ترکمان
و ذوالقدر آمدند اما دیگر باره نامه نوشت و او را طلبید باز او نیامد چون او شکست خورده بجانب روم رفت آمد در بغداد
و گفت مرا همراهی کن هشت هزار کس تو داری و سیزده هزار کس من دارم و سلطان مراد برادرم را از آنجانب طلب
طلب میکنیم و میرویم به تبریز و شاه اسمعیل را از پیش بر میداریم چون نامه را بایرک سلطان خواند با مردان خود صلاح دید
ایشان گفتند که زنهار که فریب الوند پادشاه را نخوری که او دیگر پیش شاه اسمعیل نخواهد شد و باین بهانه میخواهد
که بغداد را بگیرد و ترا بیرون کند و ما مردم بغداد را نگذارند بایرک سلطان دانست هم راست میگویند فرمود که ما سوگند
از برای او بردند و گفت مردم ما راضی نمیشوند و فردا شاه اسمعیل خواهد آمد و ما با او برنمی آییم شما را فکر دیگر باید کرد
پس الوند چون دید که دستی باین جماعت ندارد لاعلاج رفت بخدمت قیصر و در وقت برگشتن از براه آمد چون
بحوالی بغداد رسید جاسوسان خبر بشاه اسمعیل دادند که شاهنشاه قیصر روم سپاه چند بالوند داده است و روانه نموده
نمود شاه فرمود تا نامه نوشتند باو بمقامات استجلو و شاملو از جانب گنجه و شیروان و قراباغ لشکر جمع نمود پانزده هزار
کس بسر شاه جمع شدند فرمود که یکی میخواهم تا برود بنزد سلطان مراد که ما او را خطاب کرده ایم که ببیند در چه کار است و

ما را

بعده ماهی آید با عهد برادرش هرگاه اراده داشته باشد که بخدمت ما بیاید بگویید که تو بحال خود باش که ما را مدد در
کار نیست و مدد کار ما حضرت الله است و اگر بیاری برادر اراده داشته باشد بگویید که شاه میگوید که مرا از بسیاری
سپاه و لشکر اعدا هیچ پروای نیست هرگاه صد و هشت هزار کس با برادرت بجنگ ما آیند خواه تو با سیزده هزار
کس در آن لشکر باشی خواه نباشی که مرا از بودن و نبودن تو پروای نیست و دل ما بهمان بازوی حیدر کرار مولای
من قوی است اما چون ترا امان دادیم و میخواهیم که اولاد حسن پادشاه یکباره برطرف نشود و چون تو اطاعت ما
کردی در امان خدای جهان باشی و کنج عافیت را داشته باشی تا از قضای آسمانی چه رو نماید و اگر میل الوند پادشاه
داشته باشی و دم از طغیان زنی شمشیر تو نیز از بالای شمشیر برادرت باشد عوض آنچه از برای روزگار تو خوب است چنان
کن شاه فرمود تا نامه بدین مضمون نوشتند و مهر کرده قنبر آقای لله شاه که غلام زر خرید سلطان حیدر بود و هفتاد
سال از عمرش گذشته بود و مرد جهان دیده بود گفت قربانت شوم چون سلطان مراد را روزگار پایمال کرده است
و غفلت ناصحان و ستاره بخت او را سراسیمه گردانیده است شاید نصح مشفقی او را باشد که از روی دوستی او را نصیحت
نماید با ملازمان او هر کدام رشید و طلبند و میل فتنه و جنگ دارند شاید که در جنگ خدمتی بکنند و با یالت برسند و ریش
سفیدان جهان دیده را دو چیز مانع است یکی آنکه میدانند که نصیحت تلخ است بلکه بر تبغض می آید و ما را دوستان نصیح
داند چرا نصیحت نکنیم دوم آنکه چون بغیر نصیحت مذهب در میانست از غضب مذهب میخواهند که چنان شود که ایشان
با مذهب قدیم بمانند بنده بروم و اگر شاه امر باشد بخوانم او را از خواب غفلت بیدار سازم شاید دلش را از جهل
بنصیحت زنگ باطل سازم که هم توفیق رفیق او گشته هم دنیا داشته باشند و هم عقبا را بفهمند شاه گفت ای قنبر آقا تو
مرا بمنزله پدری میترسم که با غوای جاهلان نادان و ابی بدل ما بگذارد و بعد ما بگه ترا بکشند و داغ کهنه سلطان حیدر تازه
شود زیرا که پدر مرا بدست خویش بزرگ کرده و برادر مرا پس قنبر آقا گفت که قربانت شوم از زمان آدم تا این دم کسی
ایلچی را نکشته است علی الخصوص سلطان مراد که دم از اطاعت شاه زده حال در امان شاه است چون الحاح بسیار کرد شاه
او را رخصت داد و با چهل نفر روانه نمود چون داخل فارس شد و رفت بارگاه سلطان مراد آنچنان که رسم بود بجای
آورد و سلطان مراد او را سرافراز کرد و جا نمود و عزت بسیار کرد قنبر آقا نامه را داد سلطان مراد فرمود تا از شکر گزاری
و شربت کشیدند بعد از شربت طعام کشیدند سلطان مراد گفت قنبر آقا چه عجب که شاه شما را با ایلچی گری فرستاده است قنبر آقا

گفت چون من عموم شاه و لله قوی آنشهریارم بخدمت شما فرستاده و نصیحت چند بمن کرده است که بشما اعلام نمایم
و پیغام چند داده است که دیگری را نتوانست گفت بنا بمصلحت خود چه شاید بگوید باو اهم کند بنابرین مرا فرستاده است
چون نامه را خواند گفت شاه میخواهد که فرصت بدستش افتد که مرا از میان بردارد و در این مدت که نیامد بجنگ من
خاطرش از الوند پادشاه جمع نبود با خود مملکت را الوند پادشاه را انداختم سلطان مراد حرکت نخواهد کرد و مرا
نامراد میدانست و من هم بنابر مصلحت اطاعت میکردم تا از برادرم چیزی بیاید و زیادتی شاه میکنم چون شنید که قیصر روم
شفقت کرده صد و بیست هزار کس از سپاه روم که هر یک بمثال رعد قران و اژدهای دمان و مثل شیر در جوش می آیند
اگر شاه اسمعیل پروین شده باشد با سپاهش بر آسمان رفته باشد برادرم از ضرب تیغ آبدار از پای در می آورد
البته خواهد سوخت من چو این چنین فرصتی را بگذارم و دولت از دودمان خود دور کرده بدودمان شیخ صفی انتقال
نمایم و حالا که پادشاهم خوب نیست که ملازم دیگری باشم اگر مرد جانبدیده و با خودی ترا سوگند میدهم که با جاق
شیخ صفی که کدام یک بهتر است بگو تا بدانم قنبر آقا گفت ای شهریار آنچه گفتی شنیدم و حالا گوش بمن دار و بشنو چون
مرا قسم دادی که راست بگویم بدانکه آنچه شاه نوشته بود که عاقبت امر نیکی دارد و ترا با برادر در کاری نباشد مصلحت
ترا دیده است زیرا که شاه در نیت است که ترا بگیرد یا در بند کشد اینها را نکرده و ترا نامراد گفت و دیگر آنکه
شاه از کسی مدد نخواهد چرا که او از جانب خدا خروج کرده است که مذهب اثنا عشر را بعون الله تعالی رواج دهد
هرگاه از جانب خدای عالم کسی خروج کند و برانگیخته باشد چه پروا دارد اگر تمام عالم لشکر دشمن او باشند و چون
شفقت در این باره تو داشت و نمیخواست که با آتش برادر و گناه او بسوزی و اولاد حسن پادشاه یکباره بر
طرف شود ترا اعلام داد و سوای رفاهیت تو مرشد کامل را هیچ اراده در خاطر نیست قنبر آقا چون جواب شافی
بیان کرد سلطان مراد گفت برو با آقای خود بگو که اگر تو مرا میخواهی که راست بگویم که با تو دشمنم و دشمن را هیچکس
در جهان زنده نمیخواهد اینک مدام از این طرف و برادرم از آنطرف که فلان فلان بکنیم دیگر تاب نقنبر آقا نمانده جواب
گفت که بیا ای غلام و جان خود را امروز در راه ولینعمت خود نثار کن و جواب این بیهده را بده پس گفت ای
بی ادب بترس از آن روزی که در برابر مرشد کامل ترا باز داشته باشند و به غیبت در پیش انداخته باشی و در جواب
عاجز باشی و بهرگونه سیاستی که خواهد بتو حکم کند پس سلطان مراد از گفتگوهای قنبر آقا بدآمد و فرمود که او را گرفته

و در زیر قلعه بپای هلاک کردند و آنجماعت که همراه قنبر آقا بودند فرمود که رفتند و گردن زدند و بجستجو نمودند
نمودند و خود در راه اسمعیل رسانیدند و آنچه شده بود بعرض آنشهریار رسانیدند آه از نهاد شاه برآمد و گفت
مادر بشنم اگر او را سیاست نکنم بجون له بر خود اما چون پایرک و مردمش نظر کردند بر لشکر قیصر و الوند هم واهمناک
شدند اما چون پاشایان بر پای حصار رسیدند اول نامه نوشته بجنگ میرزا او جواب داد که بغداد از خاقان اعظم
و مرا آن قوت نیست که الا آنحضرت را کسی دهم شما برید بجنگ آنحضرت اگر کاری ساختید عالم از آن شماست
و اگر نساختید خوف از روم میکند که خاقان از شما بگیرد پس الآن کاری در پیش دارید بروید و در وقت بازگشتن
هرچه فرمائید چنان میکنیم چون پیغام بمصطفی پاشا رسید دانست که راست میگوید و اگر میروند که بجنگ بگیرند اوقات
عبث صرف میکنند و دیگر نتوانند رفت بجانب آذربایجان دیگر الوند فرستاد که بهمه حال اگر خود همای جاجعی را
با من همراه کن و دیگر باره بایرک فرستاد که شما این همه سپاه میروید که با دوازده هزار قزلباش جنگ کنید و شما صد
هزار کسید و این دو سه هزار کس مرا چه میکنید که بیبرید گویا ایشان نباشند چون پیغام با ایشان رسید مصطفی پاشا قبول
نمود کوچ کردند و انتقام را بوقت دیگر انداختند و بجانب همدان راهی شدند چون با امامزاده سهل علی رسیدند خاقان
سلیمان نشان در سلطانیه بودند چون الوند پادشاه با سپاه قیصر در بغداد بودند کسی فرستاد و بخدمت سلطان
مراد که تو نیز سپاه خود را برداشته بیا که وعده در همدان است که از آنجا بسلطانیه برویم و برزم شاه اسمعیل برویم
از فارس بعراق آمده بطرف همدان راهی شد و توپخانه با خود آورده بود و پنج عدد توپ همراه آورده بود و
که این مرتبه معلوم نمیشد شاه اسمعیل قرار را از خود دور دانست و امر کرد که اسفندیار بیگ ترکمان با پنجهزار کس توپخانه را
برداشته یک منزل پیشتر بجانب همدان راهی شود چون اسفندیار بیگ از اصفهان بیرون آمد جاسوسان خود را روانه
بخدمت شاه اسمعیل عرض کردند که توپخانه و سپاه سلطان مراد باستقبال الوند پادشاه روانه شدند آنحضرت
فرمود که یک مردی میخواهم که برود و توپخانه را از دست اسفندیار بیگ بگیرد الیاس بیگ رفت که قدم مردی
علم کند که سلطان ابراهیم میرزا برخاست و گفت قربانت شوم اگر امر عالی باشد من بروم که اگر بجنگ کشته شوم
رفته باشد که او را بدرگاه فلک احترام بیاورم خاقان سلیمان نشان دید که الیاس بیگ حرکت نکرد گفت برادر هزار
با نعد کس باتفاق الیاس بیگ اتفاقا چون توپخانه از ... بیرون آمده بود ... حاکم ... اسفندیار بیگ را

ضیافت نکرد و فرمود توپخانه را براه انداختند و خود با هزار کس ماند از عقب که صبح سوار شود و خود را برساند و آن روز
فرمود که توپخانه را هموار ببرند تا ایشان از عقب زود برسند و از هیچ طرف واهمه نداشتند چرا که در میان الکه ایشان
بود اما چون بمنزل از جرقادقان جدا شدند آن روز بمنزل نرسیده اسفندیار بیک گفت خواهند رسید منزل دوم و سیم
نیز جدا شدند و در منزل چهارم وقت مناجات قزلباش رسیده بودند و دور توپخانه را در میان گرفتند و بسیاری
بقتل آورده شده و در اندک زمانی شکست دادند جماعت ترکمان زاد و [illegible] جانب بوقادقان چون بچهار فرسخی رفتند
از برابر اسفندیار بیک پیدا شدند شیخ را گفتند آه از نهادش برآمد و باتمه سپاه و آن هزار کس همراهش
بودند برگشتند و سر راه قزلباش را گرفتند که توپخانه را برگردانند پس آخر روز بقزلباش رسیدند و جنگ درگرفتند
سلطان ابراهیم میرزا بضرب نیزه اسفندیار بیک را از مرکب انداخت و دست او را بست و بر زمین انداخت
و جمع بسیار را مجروح و بی روح کردند و جمعی را بستند و روانه شدند چون بدرجزین رسیدند شاطری بشیر فرستاد
تا خبر برد که تا شاه چه حکم کند پس چون خبر بشاه رسید تحسین کرد و سرتا پا خلعت با اسب و زین زر و تاج مرصع از برای
سلطان ابراهیم میرزا و خلعت دیگر از برای الیاس بیک فرستاد و هر دو را تحسین کرد و فرمود که [illegible] محاربان
شوند که ما نیز خواهیم آمد اما از آنجانب سپاه شکست خورده خود را رسانیدند در جرقادقان بخدمت سلطان مراد و خبر دادند
گفت حالا چه باید کرد این بگفت و روانه راه شدند چون رسیدند بحوالی الوند پاشا و ایشان خبردار شده سوار
گردیدند با بزرگان روم مصطفی پاشا و الوند پاشا و قاینیا پاشا و ینگچری آقاسی و سایر بزرگان سوار شده باستقبال
سلطان مراد آمدند و او را داخل سپاه روم گردانیدند او نیز سی هزار کس داشت اما از آنجانب حضرت اعلی
بشش فرسخی سپاه روم رسیده فرود آمد و فرمود که الیاس بیک چرخچی باشد و شاهزاده ابراهیم میرزا توپخانه را
بردارد و حسین بیک لله سردار سپاه باشد پس قرار و مدار را درست نمود و چهار هزار کس برداشته رفتند
با توپخانه و سه فرسخ مابین ایشان و رومی بود آخر رسید بالوند که برادر شیخ اوغلی فردا خواهد آمد پس الوند را
بخاطر رسید که می باید ده هزار کس برداشت و رفت توپخانه را گرفته آورد و بعد برادر شیخ اوغلی را بدست آورد
چون او کشته شود شیخ اوغلی دلشکسته گردد و دوربین سر و بند علاج او خواهد شد پس با سلطان مراد صلاح دید
او گفت معلوم نیست که شیخ اوغلی او را تنها گذارد پس الوند با مصطفی پاشا و وزیر اعظم صلاح دید او گفت

شما امشب هم صبر کنید فردا تمام

شما امشب هم صبر کنید فردا تمام سپاه ما از جای در می آیند شیخ اوغلی با این دریای لشکر چه خواهد کرد او گفت
راست میگوئی اما چون کار برادرش را ساختیم شیخ اوغلی دیگر کار نمیسازد وزیر اعظم گفت شما مقدمات
این دیار را بهتر میدانید اگر دانید که باید رفت بروید او گفت ده هزار کس خود را میبرم و ده هزار ینگچری که تمام
بضرب تفنگ کارش را بسازم فرمود تا ده هزار کس دلاور پاشا برداشته [illegible] و بروند حاصل بیست هزار کس سوار
شده براه شاهزاده راهی شدند از آنجانب الیاس بیک با شاهزاده آمدند و توپخانه را بر کرده بودند و در میان
گرفته و خود در پشت توپخانه ایستاده بودند الیاس بیک گفت من میدانم که سپاهی برسر ما خواهند آمد اگر سپاه
بیاید می باید که از توپخانه جدا نشده تا که دفعش نمائیم که آتش نزنند اما جاسوسان خبر آوردند که سپاهی جدا شده
که با سر الیاس بیک خواهند آمد پس الیاس بیک فرمود تا سپاه مستعد جنگ شدند چون الوند پاشا رسید کیقباد
بیک ترکمان [illegible] با قاضی خان بیک [illegible] رومی بجماعت قزلباش نهادند و دلاور پاشا لشکر کرده رو بمیان [illegible]
او نیز در برابر صف کشید الیاس بیک خود را بر آنجمع زد چون شیر ژیان که در میان رمه با هامان افتد بهر طرف که
حمله میکرد از کشته پشته ترتیب میداد و از نیزه و بسیار تیر از پای در آورد و از طرف دیگر کیقباد بیک [illegible]
زمین خالی کرده بود و با تیغ خون چکان سر راه با الیاس بیک گرفت بعد از چند حمله زد بر فرقش که تا روی زین
برهم شکافت و نعره الله اکبر کشید که از برابرش دلاور پاشا رسید و از یک جانب قاضی خان رو برو در آمد و
هر دو راه را برهم بستند اما شاهزاده دید که متوجه [الیاس بیک] دلاور پاشا است و غازی خان از یکطرف اراده جنگ او دارد
فریاد زد و او را خبردار کرد و بزودی خود را رسانید و تیغ را چنان زد بر رهین او که نصف سرش را برداشت اما
چون هر دو طرف گرم جنگ شدند شاهزاده با الیاس بیک از میان لشکر لشکر خود را دور کشیده و در میان سردار
دنبال ایشان گذاشتند پس در آن اثنا شاهزاده فرمود تا توپخانه را آتش دادند بجان سپاه رومی و دو هزار را
حلاجی کردند که مثل پشم از هم پاشیدند اما چون الوند پاشا آن جنگ را از آن [illegible] دید آه از نهادش
برآمد با مردم خود گفت که شما را مرد نمیتوان گفت حقا که قزلباش مرد و مردی بر ایشان ختم است اما از این جانب
مصطفی پاشا فکر کرد که مبادا بیست هزار کس کم باشد فرمود که جعفر پاشا با ده هزار کس برود از عقب که
مدد بیست از برای آن جماعت چون جعفر پاشا رسید و آن صحبت را دید او نیز بجنگ مشغول گردید اما از آنجانب

آن شهریار گردون وقار حضرت اعلی چون سپاه را فرستاد فکر کرد که خود هم سوار شود و باز فکر کرد
که مبادا الوند پادشاه بشنود که برادر من با توپخانه درین حوالی آمده سپاهی بوی پیوستند و توپخانه را بگیرد
در طلایی دل آنحضرت که آینه فتوحات بود فرمود تا کوچ کردند سپاه چون راهی شدند آنحضرت با امرای عظیمت
تمام راهی شده بود و شیخی که گرد و خاک معرکه بلند شده بود خاقان با امرا مصلحت دید که ما را چه باید کرد گفتند که
امر از شهریار است و نبعت نمیدانند خاقان سلیمان نشان شمشیر صاحب الامر را کشید و روی با نجاعت
نهاد و جنگ کنان خود را رسانیدند آن سپاه وقتی بود که کار بر شاهزاده و اویس بیگ تنگ شده بود که آن شهریار
چشم بر علم الوند پادشاه افتاد خود را علم کرد و در میان سپاه و شکافت صفها را و خود را رسانید خنجر الوند که
بحضرت اعلی افتاد فریاد کرد ای مگذارید که شیخ اعلی است که آن شهریار جهان تیغ ذوالفقار رنگ را چنان بر کتفش
زد که از زیر بغل بدر رفت چون الوند پادشاه از اسب افتاد و علم سرنگون شد شکست بر سپاه روم افتاد
خاقان خود را بجعفر پاشا رسانیدند و او را نیز بقتل آوردند و سپاه ترکمان بی مقصود گشته همه که روی [illegible]
نمودند چون آن خبر رسید سلطان مراد که برادرت کشته شد او صفت خود دانسته گفت سر من سلامت [illegible]
در اصل الوند خود منع بود سپاه ترکمان تمام معتقد شدند اما از آنجانب سر الوند پادشاه را جدا کرده نزد آنحضرت
باز فرمودند در تن دوختند و بجانب تبریز فرستادند و در آن سه [illegible] بکار سازی جنگ مشغول بودند اما
از آنجانب مصطفی پاشا و قانیا پاشا در ورود آمده شدند گفتند کردیدی که پادشاه ما عبث کاری کرد معلوم نیست
که الفت شیخ اعلی چو در دیم باری که آتش بکار سازی جنگ مشغول بودند نواب اشرف بعد از حمد و شکر
الهی بکار سازی حرب مشغول شد و فرمود که هر کدام که اسب خوبی [illegible] اسب خاصه از طویله خود شفقت
کردند و اسلحه که در کار باشد از جبه خانه خود عطا فرمود و هر یک را در خور ایشان عنایت فرمود و آن
شب شبی بود که کس نخوابید [illegible] استراحت نرسید و جوانان سنانهای نیزه را بزهر آب گیری میکردند
و پیکانهای تیر را [illegible] سرزد آن سپاه قیامت اثر سلطان بایزید پادشاه روم زیاده از حوادث
گردان و رنگ بیابان متوجه میدان گردیدند و بترتیب جنگ توپ و تفنگ جمع آوردند و مصطفی پاشا
در قلب قرار گرفت و دست راست یعقوب پاشا داد و طرف چپ را باو [illegible] داد و هر کدام را

بافوجی از سپاه روم

بافوجی از سپاه روم پنج توپ بسته و در توپ اول قانیا پاشا جا گرفت حاصل [illegible] را درست نمودند و
در توپ آخر سلطان مراد جا گرفت و از آنجانب حضرت اعلی فرمود که توپخانه در کار نیست چون
صفوف از جانبین آراسته کرد نواب اشرف فرمود که ما را می باید یکمرتبه حرکت کرد چون پس چون
خنجر بحرکت آمد حضرت اعلی فرمود که سپاه مجموع خود را زدند بآن سپاه بی ایمان رومی از بیم جان دست
بسیف و سنان بردند مصطفی پاشا فوج سپاه ینگچری آقاسی را بمیدان فرستاد و آن روز از صلاة قانیا
از صباح تا قابض ارواح جان آن بی قوچ را میگرفتند و مشرکان از بیم جان با آتش بازی در آمدند شهریار
قاضی حجازی سپر بر سر گرفته زد خود را بآن دریای آتش سوزان از پیکدیگر میکشتند تا چرخچیان آتش بازان را
طومار ساخته از پیش بر داشتند و آب شمشیر شعله های آتش بازی ایشان را بر طرف کردند و در روی بر ترتیب
چهارم نهادند جنگ غنایت صعوبت روی داد خاقان سلیمان نشان با دلاوران جوشن پوش بر خود [illegible] بجوش
آمدند و از شعاع اسلحه ایشان دیده فلک خیره گشت و صعود گرد و غبار دیده را پوشیده کردانید و آن
پرخشم و کین روی برهم نهادند و سلطان مالک الرقاب با تیغ و سپر چون آفتاب از افق میدان شده بر قلب
آن توپ زده و سپاه رومی چون بحر اخضر بموج در آمدند پیش غازیان شیر شکار تاب صدمه حیدری نیاوردند
و پا بر عقب نهادند و دلیران قزلباش نعره زنان ایشان را از میدان بدر کرده رو در روی بر توپ پنجم گذاشتند
و آن توپ ینگچری آقاسی و قانیا پاشا بود و توپخانه در پیش توپ ایشان بود چون قانیا نواب اشرف ایشان را
اجتماع نمود زد بر آن توپ چون توپخانه را دید فرمود که از دست چپ بزنند که درین طرف توپخانه است شهریار اسلام
پناه نیز بر دست چپ حمله کردند اما ینگچری آقاسی فرمود تا توپخانه را آتش دادند آنحضرت با سپاه خود گذر بزمین گرفتند
توپخانه آمده و بر سر ایشان بدر رفت بعد از آن خاقان عثمان مرکب بجانب قانیا پاشا و ینگچری آقاسی معطوف
نموده آنچنان گرد و غبار ها و دود باروت عالم را تیره و تار کردانیده شهریار کشورستان با صوفیان بر رومیان
زدند و جمع کثیری از ایشان مقتول و مجروح کردانیدند چون آن سپاه دست بسیف بردند چند کس از جنبش قیامت اثر
بضرب تفنگ از پای در آوردند چون خاقان بدید مرکب بعزم جهاد [illegible] در میدان مسافت جهانیدند و دست جلادت
برون آورده بیک ضرب با تقوم آمیخت و جمع کثیر را از مرکب انداختند و زمین را از خون کشتگان چون لعل بدخشان

گلگون ساختند **بیت** گلرخودها جام گلگون شده ٭ می لعل گرد گلستان خون شده ٭ جهان کشته مانند دریای خون
ز موج جوش فلک خود شده سرنگون ٭ چون رومیان دست برد غازیان قزلباش را دیدند بیکبار فرار نموده قانیباپاشا
عنان مرکب برگردانید و از عقب او خاقان اعظم و شهریار معظم با سپاهی که عدد و احصای ایشان جز بنگ آید و کیفیت
خوش خرام قلم از رفتار باز مانده و کمانداران که بزخم تیر پشه را از اوج فلک بزیر آورده و نیزه وران که بسنان نیزه در شب تار
ماهی را از قعر دریا بدر آورده و دلیرانی که روز مصاف را شب زفاف میشمردند همه بیک فلک تفنگ آسای بانگ آشوب
بیت دلیرانی که از گردون بنوک رمح سیاره ٭ ربودندی چه بیگانگان بمقدار زمین از زن ٭ سر در دنبال
قانیباپاشا نهادند **بیت** ز طبل و نهنگ شیر افکنان دلیر ٭ گریزان شده از بیشه آن نره شیر ٭ بسپه ایران تا از آن
سمند ٭ نایستاد تا پیش قلب ترکمند ٭ اما چون مصطفی پاشا از دواهی چون کوره سیماب بجنبه در آمد از سهم شیر صولت
پیکان که در دیده مار پشت لبان ماهی در خشکی باضطراب میطپید و از بیم خدنگ مار رفتار چنانچه مار پوست افکند زره می انداخت
و از سهم سپاه شیر صولت در دیده موران راه میجست اما شهریار دوران در نزدیکی قلب خود را رسانیده
بقانیباپاشا و آنچنان بر کمرش نواخت که بدو نیمش کرد مصطفی پاشا وزیر اعظم از دیدن آن ضرب دست
عنان گریزان بوادی معطوف فرار نمود چون سلطان مراد را نیز بدید هنوز ترتیب سپاه را از ترتیب نینداخته بود که
زد که شود از غیر متعارف بجانب جرفادقان راهی شده و شهریار گردون وقار سر در دنبال مصطفی پاشا نهاده
چون رومیان علم سردار را سرنگون دیدند قاچاقاچ در میان ایشان افتاده و غازیان شیر شکار سر از دنبال نهاده
غازی نهادند شاه سپاه را بجنگ گذاشت و خود باده نفر دیگر سر بعقب مصطفی پاشا گذاشته روانه گردید چون نیم
فرسخ از اردو جدا شد دید که شاه از عقب سرش می آید بجماعت روی امر کرد که متفرق شوید که شیخ اقلی از عقب ما
می آید پس دسته دسته شوند هرچند نفر یک دسته گردیده راه روم را پیش گرفتند و بسرعت تمام روانه شدند
اما آنحضرت از دور علامات او را در نظر داشت مادیان منصور را جهانیده سر از دنبال او نهاد دو سلطان و
برادرش که علمدار آنحضرت بود نیز ایشان هم از عقب آن خسروی پرویز دانشند که شهریار عدالت خود را رسانید
بمصطفی پاشا و دید که دیگر مجال گریز نمانده است عنان ستیز معطوف نمود و گفت ای شیخ اقلی اجلت رسیده است
بگیر از دست من این بکنج و از جیب خود تفنگ کوچک خزانه دار را آتش دار را بر دن آورد و بر سینه ای که آن

سرو در است کرد

تیغ

سرو در است کرد چون تفنگ را آتش داد ظهور آمده بر پیشه دستار آن سرور خورد اما آسیبی باو نرسید شاه نیزه را
رسانید بجوالی کمربند او که او را بخاک انداخت دیگر باره تفنگ را آتش داده با ضرر باو نرسید و آن حضرت با علی ملاکو این
کند او را از زین و زد بر زمین که در آن اثنا دمش خان رسید و فرمود باو که سر این را جدا کن دمش خان سر او را
جدا کرده بر تیغ بدبکران گذاشتند و هر کدام که اسب بود داشتند از میان بدر رفتند و آنکه پیاده بود کشته شدند و تتمه
با امان آمدند و هر کدام ظهر که گفتند نجات یافتند و باقی علف تیغ آبدار قزلباش گردیدند و آن روز با غنیمت و خیمه و
خرگاه و گنج و مال همه بدست قزلباش آمد آنچه مال پادشاهان بود از توپخانه و اسباب قیصری را آن شهریار
صاحب شده و تتمه را بغازیان قزلباش داد و بمرتبه که هر قورچی دو سه قطار شتر و اسب و استر و مراهر ده و اسباب بدست
آورده و شکر خدا را بجا آورد و از آنجا کوچ کرده از عقب سلطان مراد راهی شدند چون به بلده جرفادقان رسیدند
که از جانب سلطان حسین میرزای بایقرای جوان جغتای آمد که صد سوار در همراه داشت او را جمشید بیک نام بود
آمده پابوس کرد و مبارک باد جلوس آنحضرت را داد و پیشکش لایق گذرانید و میرزا نامه نوشته بود در رقعه شاه ملاحظه نموده
بخندید و تحسین نمود فرمود که کمرها قابل پادشاهی نبودیم که نامه از برای ما سلطان بنویسید که رقعه فرستاده است
عجب از سلطان که از ایشان این قسم ادای سر زند و حضرت شاه سوار شدند بکنار رود عظیمی رسیدند اول
بهار بود و پل دور بود بر آب زدند با امرای که در رکاب همایون حاضر بودند جیده بیکجا حکم کرد که بر آب زنند
نواب اشرف فرمود که ایلچی بیک چرا ایستادی او گفت قرابت بروم اسبهای ما نابوده و مرکبان شما بمنزله بدرو
مثل کشتی از آب عبور میکنند آن شهریار فرمود که شما را رخصت است برو به میرزا ایلچی سرفراز گردیده از راه گیلان
بخدمت سلطان روانه شد کدخدا شدن نواب اشرف و متولد شدن شاه طهماسب بآباد دهخان و متقدمات که
در آنولا بظهور آمد راوی گوید که چون شاه اسمعیل بجرفادقان رسید استقبال آنحضرت کرده چون داخل شد از مردم احوال
سلطان مراد پرسید ایشان بعرض رسانیدند که نامرادی بجانب اصفهان رفته است اما چون حضرت علی شکر روم گرد عابدین بیک
شاملو دختری داشت که در زیبایی بی بدل و نظیر بود بسیار دلیر و مردانه و شجاع بود در جنگ برادر خود را نکرد زین زده بود و
در زور و سواری بالکسب بکهنه خود بود در حسن و ملاحت و شجاعت مثل نداشت چون سوار میشد هیچ دلاوری تاب نیزه او
نداشت حضرت اعلی تعریف او را شنیده بود کس بطلب آن نازنین فرستاد و پدرش عابدین بیک شاملو در جواب عرض کرد که

من غلام آنحضرتم و دختر من کنیز آنحضرت است بهر غلامی که خواهد بدهد باعث سرافرازی باشد اما این دختر با من قرار
کرده است که هر که خواهد اول با من جنگ کند و مرا از زین بر دارد و تیغ می اندازد یا بکشتی مرا می اندازد من زن او میشوم و دیگر
من بروم و با او بگویم به بینم که چه میگوید چون رفت و گفت دختر گفت که تو در جواب چه گفتی آنچه او گفته بود بیان کرد
دختر گفت که بسیار خوب گفتی این مرتبه حرفی بگو به او بگو که با دختر گفتم او گفت که من کنیز آن حضرتم من شرط کرده ام که با آ
هر آنکه قدرت نیست که با خاقان زمان دست و گریبان شوم اما میخواهم که آنحضرت با من شرط کنند که در روز جنگ مرا منع
از جنگ نکنند و مرا مانند مردانه پوشم و هر بار که آنحضرت سوار میشوند و برزم دشمن میروند مرا هم رخصت بدهند که اسلحه بپوشم
در جنگ کنم حاجی بیک آمده حسین بیک لله را دید و پیغام کرد آنحضرت قبول نمودند و شرط نمودند با بیگم که یکی از نگاه
بانوی حرم بیگم … الکسائی که نجف شاه قبول کند پس آن بیگم را عقد بستند چون بحرم محترم داخل شد شنیده کی
بود ما شده دیده آنچه میگفتند یکی در ده بود نواب فرمود که تراشه جلو بیگم نام کردیم عروسی عالی کردند و کل امرا را خلعت
و انعام شفقت فرمودند و یک انعام بقورچی عظام در برابر مواجب عطا نمودند و زمستان را در همدان بسر بردند
وقت نوروز سلطانی که شد بجانب جوزقان آمدند و از آنجا متوجه اصفهان شدند **متولد شدن شاه طهماسب**
در قریه رنان و مقدماتی که در آن حولا بظهور آمد چون حضرت اعلی در آن گاه عراق رسیدند در کنار زاینده رود
جمعه سرا پرده سرپا کردند لوی گویند که چون خاقان زمان فرود آمد نواب عالیه تاجلو بیگم را وقت وضع حمل شده
بود از راه اولنگ … آباد چون بار کردن نواب عالیه را درد گرفت در میان کجاوه و چون رود فرسخی اصفهان
رسیدند بیگم فرمود که چون در این شب باران است اگر در این حوالی دهی باشد فرود آیند تا وضع حمل من بشود
خواجه سرایان از هر طرف امرا را دور کردند و چون داخل قریه رنان شدند فریاد زدند که رئیس ده رنان بخود رسی
با خود فکری کرد که البته این حرم بزرگان قزلباش و یا حرم شاه خواهد بود و این جماعت رافضی اند و لعنت بر صحابه کبار
میکنند و بر الوش شیخ کلهم زیر خورده بهتر است لعنت صحابه را بشنوم پس فرار نموده بطرف باغستان خود رفت اما رئیس
یوسف نامی که برادر رئیس برکه بود مالک آنجا و علوفه کشیده و غلام حضرت امیرالمؤمنین بود و شب صبح تا نماز شب
میکرد و خانهای خوب دیگر از مال داشت که لایق پادشاهان بود و آنچه لازم بود در خور حال خود داشت و مهمان ارباب در
کل عالم بود و چون نصف شب شد از خانه بیرون آمد که بمسجد رود و از جهت نماز شب بشنیدن … بسیاری دید که کوچ جاهای

هر که

رنان سرگردانند

رنان سرگردان مانده اند و خواجه سرایان اسب میدوانند که خانه رئیس را بیابند چون رئیس امیر یوسف آن را بدید
آواز کرد که ای یاران شما کرا میجوئید ایشان گفتند که رئیس را گفت شما چه کسید و خانه رئیس را چه میکنید گفتند میخواهیم که
حرم شاه اسمعیل را فرود آریم رئیس گفت خوش بشد بخانه غلامان امیرالمؤمنین فرود آئید اگر چه خانهای فقیران قابل حرم
آنشهریار نیست اما خوش باشد بیگم را فرود آریم چون اهل حرم چهار صد پانصد زن … بودند آمده داخل گردیدند
پس بیگم چون آن دستگاه را دید تعجب نمود زیرا که در تبریز خانهای حسن پادشاه با این طرح نبود پس داخل شدند و از
رئیس و زنان رئیس تمام زربفت پوشیده بودند و بخدمت بیگم رفتند و سجده کردند و در خدمت بیگم در دست پای
بیگم افتادند و زن رئیس اول دو سه کنیز مقبول با دو خواجه سرا و چند توپ زربفت مرصع آلات قریب
بهزار تومان پیشکش بیگم کرد اما بیگم را چنان در فکر رفته بود که عالم در نظرش نمی آمد و اولاد رئیس از ما چه کیری
بسیار صاحب توقع بود که گفت قربانت شوم اگر در دنیا را زیارت میدیدم این کیه صاحب توقع و علامت …
در بشره بیگم ظاهر است بیگم گفت بلی آزار بسیاری دارم حاصل دو سه ماما چه آوردند اما هیچ کدام مثل ماما در رئیس
نبودند چون طالع ایشان مدد کرد نواب عالیه در آن ساعت خجسته آفتاب جهان تاب عالم فیض حضرت اعلی شهریار
معظم شاه طهماسب بهادر خان بوجود آمد چون بیگم از بار حمل فارغ شد گویا که از زیر کوه بیرون آمد جای بیگم را
بر روی تخت انداختند و آن شهریار را در پهلوی تخت عالیه خوابانیدند اما چون تاجلو بیگم آن خدمت را دید بخدمتگاران
کرد که وای بر جان کسی که این خبر را بیرون برد که مردم در خانه بشنوند و خود در اول شاه برسانند میخواهم که این
صاحب خانه خبر را بشاه برسانند فرمود که دوات و قلم بیاوردند و خبری بشاه نوشت چه اگر میدانست که آنحضرت چه
مقدار اشتیاق فرزند دارد پس رقعه را با این مضمون نوشت که حق تعالی چراغ اجاق شیخ صفی را روشن کرد اما قربانت
شوم در شب باین سرماه باد و باران مرا درد گرفت داخل رنان شدیم سرگردانی بسیار کشیدیم که رئیس ده فرار نمود
و برادرزاده رئیس برکه او را امیر یوسف نام است حقا که دولتمند مردیست قربانت شوم اگر در شب او را نمیدیدیم
من مانده بودم و … شاهزاده حاصل باعث طول سخن و تصدیع میشود آنچه کرده بود تمامی را نوشت و در دست شاهزاده
بزعفران زده بر پارچه سفید زد و با رقعه بهمراه رئیس داد و گفت که بسرعت را بگو که این رقعه را ببرد در دست خود
برسانند بپای رکاه و درویش خان که … منت به پیشند و بگوید که مرا الخدمت حضرت شاه خبر که بیغامی خوبی دارم

از نواب بیگم که بحضرت اعلی باید که عرض کنم اگر بپرسد که مژده پسر آورده بگو در دل داشت و خوابیده بوده
چون بجا نما آمده و گرم شد حالا بهتر است و دردی ندارد دو پیغامی داده است که در خلوت بعرض پادشاه برسانم چون
او را ببر بخدمت شاه تا بر سر سجده بکند و بگوید که پادشاهم مژده پسر آوردم چون این بگوید پادشاه او را بلند مرتبه خواهد
کرد این پیش والده رئیس ... رسید دو عا کرده بیرون آمد و نوشته را از ... آنچه از نواب بیگم شنیده بود با او
بگفت امیر یوسف را گرفته متوجه خدمت شاه گردید چون نواب اشرف در کنار زاینده رود فرود آمده بود و نصف
شب خبر بآنحضرت دادند که حرم رفته است بجانب قبرستان چون صبح شد پس آنحضرت فرمود که هر کس مژده تولد
فرزند بیاورد من میدانم که او را چه چیز مرتبه خواهم کرد و اگر خان عظیم الشأنی و اگر غلام حبشی این مژده را بیاورد او را خدمت
من کار مهم بوده باشد پس شهریار کرد و در وقار گوش بر آواز داشت تا وقت صبح و صبح هم بجای رسید حضرت اعلی
بارگاه آمد و از درشتخان پرسید که خبر از بیگم داری به خان گفت که قربانت شوم چند خواجه سرا را مقرر کرده ام چون نواب
عالیه را وضع حمل شود خبری بیاورند که بنده این مژده را بپادشاه عرض کنم نواب اشرف فرمود که دو سه خواجه سرای دیگر را ... دو
بنوبت تا خبری بیاورد در اوی گو برکه رئیس امیر یوسف اول آمد به بارگاه احوال درشتخان را پرسید گفتند که در خلوت
با شاه سخن میگوید او ... بیکی از غلامان که اگر اشاره میکرد ... خوب بود پس آن غلام ...
گرفت و آمد در برابر آنحضرت آن شهریار پنداشت که خبری آورده است گفت کجا بودی غلام بعرض رسانید که شخصی
از مردم رئیس بر در بارگاه ایستاده است و درشتخان را میخواهد اقبال رئیس چه کرد نواب اشرف همان غلام
فرمود که برو و او را بیاور و درشتخان را نگذاشت بیرون آید غلام آمد و گفت که بیا شاه ترا میخواهد او رفت بخدمت
شاه و چون نظرش از دور باو افتاد درشتخان دور کرد گفت که از دیدن این مرد بسیار خوشحال شدم میباید که
خبر مژده پسر آورده باشد پس رئیس پیش آمد و شروع بقربان و صدقه و دعا و ثنا کرد و بعد از دعا بعرض رسانید که
مژده باد شهریار عالم را که حق تعالی پسری شفقت کرده است که کیسه بر و جاودان خواهد بود آنحضرت بفال بسیار خوب
گرفت و در برابر پسر او را خوشحالی روی نمود زیرا که فرزند بهره مند خواهد بود آنحضرت چندان خوشحال شد
که نهایت نداشت و بعد از آن رقعه را در آورد و خواست که بدرشتخان بدهد که او بشاه بدهد نواب اشرف فرمود که بیاور
بمن بده پس بوسید رقعه را و بدست مرشد کامل داد و چون آن شهریار رقعه را بمضمون رسید دانست که خط نواب عالیه است

و دیگر نوشته بود که

و دیگر نوشته بود که اگر در خانه او نمیبودیم هم من و هم شاهزاده مرده بودیم و آنچه لازمه مهربانی بود والده این مرد
بعمل کرده و درشتخان دید که شاه شروع کرد بخواندن و هر سطری را که میخواند یک مرتبه نگاه بجانب آنمرد میکند و رنگ
و روی آنحضرت مثل طبق لعل برافروخته گردید چون تمام شد از روی صندلی برخواست و تعظیم او کرد و گفت که رئیس
خوش آمدی و در تخت صندلی بر نوبار و روی تو سفید باشد حاشا که از دو دمان مرد ... بیا هر زادانه که
نظر کرده بیا و بنشین چون نواب بیگم ترا پدر گفت ما نیز ترا خطاب پدری داده ایم فرمود تا خلعت آوردند از پوشیدنیهای
آنحضرت قبای زربفت و شال کشمیری و بالاپوش آستر سمور که هشتصد تومان قیمت بوده و مندیل تمام زر که بر دور
تاج می پیچید که آن قسم مندیل یکی بیشتر نبود و کسی هم ندیده بود و کمر خنجر مرصع که هزار و دویست تومان قیمت آن بود
حاصل با اسب و زین مرصع و آن بکمالات خلعت ... و هفت هزار تومان بود چون خلعت داد فرمود که رئیس امیر
یوسف احوال که از پادشاه و درین ملک هست همه را بفرزندگان این خبر تو دادیم فرمود تا رقم نوشتند و بدرشتخان
فرمود که بده رعارا سوار کن ببر و بده که مهمان او هم رئیس سجده کرده و بیرون آمد حسین بیک لله زیر بغلش را گرفت
و درشتخان عنان اسبش را گرفت و عابدین بیک که مهر بیگم رکابش را گرفت و رئیس را بدین دستور سوار کرده
و چند رکابدار در جلوی رئیس افتادند و پنج نفس امراز فرمود که رئیس را به بند ... بیاید اما شهریار عالیجناب
قوریچی غضب را گفت که برو و رئیس را نگیر تا آمدن ما از آنجانب مردم رئیس دیدند که رئیس امیر یوسف با این کر
شوکت آمده و داخل ده گردید هر چند فکر کردند که آیا این شفقت از چه ره شده است و این عزت ... و عزت
در حال قوریچی غضب داخل خانه رئیس شد و تمام فرزندان و مردم او را دست بسته ... ان خبری از رئیس ...
تحقیق گفت که من در فلان باغ دیدم مردم رئیس تفحص کردند و در آن باغ او را دیده گرفتند و بدست ...
دادند اما میر یوسف بخانه خود عرض نکردیم که رئیس یوسف دولت عمارت داشت و چرا آمدن شاه بنواب بیگم
رسید و آن مهربانی که بر رئیس کرده بود همه را یک بیک شنید نواب عالیه را بسیار خوش آمد شاد و دعا کرد
اما رئیس تا آمدن فرمود که سیصد بره و هزار مرغ کشتند و چند قسم طعام از هر رنگی پخت و از در خانه تا آتش
گاه را اول اردوی آنحضرت بود آن یکطرف شیخ را هزار دارائی و ربعی را مشجر و ربعی را مخمل و ربعی را زربفت
انداخته و دوازده خان هر خان را دوازده طاق زربفت بوم طلا و دوازده خان ایلچه زرتاری زر سفید

و زر طلا و در هر خانی هزار و پانصد اشرفی بود حاصل دوازده خوان پیشکش درست کرد و پانصد پارچه چینی
فغفوری و صد قبضه کمان و صد قبضه شمشیر کار مصر و سی قبضه تفنگ و صد عدد جوشن و دوازده غلام گرجی و دوازده
کنیز بکر و دوازده نفر خواجه سرای هندی تهیه پیشکش حضرت شاهزاده و پنجاه سر اسب روی شامی و حصاری و
سیصد شتر و ده قطار استر از اینجانب عرض شد شهریار اسلام پناه سوار شده چون بکنار اردوی کمر دون شکوه
رسید و آن پا اندازها را دید تعجب کرد از همت پکمر در روستائی چون بکنار ده رسیدند آن اسب و استر و شتر را دیدند
و رئیس را دیدند که دست پسر برا گرفته باستقبال آمدند و بعد از سجده گفت قربانت شوم این غلامزاده های حضرتند
پسر بزرگ چهارده ساله بود و دیگری هفت ساله بود و کوچک سه ساله بود اما پسر کوچک را در پیش زین گرفته بود
رئیس بجای افتاد گفت قربانت شوم ببخش گناه مرا امرا تمام پیاده در جلوی شاه میرفتند تا رسیدند از دو طرف
اسبابها دیدند در تعجب ماندند که حق تعالی کسی را که نظر شفقت کرد در اندک روزی این همه مال و جاه میدهد
و این چنین دستگاهی بهم میرساند باری شهریار داخل خانه آنمرد شد آن اسباب پیشکش را دید گفت ای پدر خدا برکت
دهد بمال تو و دوازده نعلبکی جواهر الوان بود که قریب سی هزار تومان بود و انگشتی هم از برای بیگم کشیده بود
آنهم ده هزار تومان میشد حضرت اعلی با امرای نامدار مهمان رئیس شدند عمارتی دیدند که مثل بهشت برین و آن
و آن اسبابها و آن فرشهای عالی را دیدند تحسین نمودند پس فرمودند که اگر طعام رسیده است بکشند فی الحال آن
غلامان نوخاسته آمدند در میان سینیهای نقره و نقاشی کار رفته و سفرهای زربفت و پیش اندازهای زربفت و قلم
کار عجم کشیدند چون سفرها انداخته شد کل در کل آن شهریار شگفته گردید پس آن شهریار چون آن دستگاه را دید
شکر کرد و چون خون آوردند و شربتهای بغیر مکرر و کاسه ها پس شروع کردند بطعام آوردند هر شکری فغفوری(?)
که غلام نوخاسته بر سر نهاده می آوردند که کمرشان خم میشد القصه پانصد قاب طعام کشیده بود بطوری هر قابی
یک بره و پنج عدد مرغ آنحضرت را از خنده لبش بر هم نمی آمد و بفال خوب گرفت چرا که این همه عیش از
یمن قدم شاهزاده بود که این قسم نعمتها کشیده شد که در بالای هم ریخته بودند پس چون طعام صرف شد و سفره بر
چیده گردید شهریار اسلام پناه بمیر محمد شریف که صدر اسلام بود گفت میخواهم منجمان طالع مولود فرزند مرا ملاحظه
نمایند او عرض کرد که حضرت سلامت باشد در کاشان مولانا نصیر نام شخصی است که در فن نجوم اینقدر کمال

دارد که بو معز

دارد که بو معشر بعنبری بشعور او نرسد و فاخر از خرد درین فن سبب کردی بخود قبول ندارد اگر امر عالی باشد
کس رود و بکاشان او را طلب نماید که مولود شاهزاده را ببیند آنحضرت فرمود که در ساعت کس برود
بسرعت تمام او را بیاورد چون کس تعیین نمود حضرت فرمود که چند سال است از رئیس برکه عمو پدر ما حکایت یکی
شاه گفت قربانت شوم رئیس خود بعرض رساند که شنیده دارد مقدمات رئیس برکه را خاقان فرمود که ای پدر
نقل کن که چون بود که تو مقدمات او را خوب میدانی حضرت او را در پهلوی خود نشانید رئیس طالب علمی
خوب داشت و بسیار خوش عبارت و خوش لهجه بود زانو بر زمین نهاد و شروع کرد از برای آن شهریار
که چون پادشاه جنت مکان ابو النصر حسن پادشاه اوغ قیوطری(?) ترکمان تاج و تخت جهانشاه را بامداد
اجاق شیخ صفی الدین اسحق الموسوی صاحب شد اراده گرفتن اصفهان کرد چون بحوالی اصفهان رسید حاکم ا
اصفهان اطاعت پادشاه نکرد سپاه برداشته در بیرون شهر تلاقی فریقین شد و جنگ در نهایت صعوبت
واقع شد سپاه حسن پادشاه مرحوم پاره در عقب بودند اول شکست خوردند و بعد از زمانی سپاه
از عقب رسیده فتح کردند حاکم اصفهان فرار نموده خود را بدروازه در داشت رسانید مردم اصفهان گفتند که
ما تاب قلعه نداریم و دروازه را بستند بر روی او و او چون چنان دید و دانست که لشکر ترکمان از عقب
رسیدند فرار نمود حسن پادشاه سر در دنبال او گذاشت و چون پادشاه ایران اصفهان را گرفت و حاکم
فرار نموده بدر رفت نواب اشرف حسن پادشاه حرم خود را با صبیه خود مقرر کرد که بجانب مکه معظمه بزیارت
خانه شریف بروند چون نمیخواست که مردم بدانند که حرم پادشاه و دختر پادشاه است بنابرین بلباس مردم
تجار در آمدند و آمده در قریه برنان فرود آمدند بخانه رئیس برکه و هیچکس ندانست که حرم شاه است
خواجه و ریش سفیدی که محرم راز ایشان بود با دو سه نفر کنیز و غلام اگر احوال از ایشان می پرسیدند که
مردم کجائید میگفتند که تجاریم و در لباس درویشان در آمده بودند که جاده او را کسی سر حساب شود که
حرم حسن پادشاه است که میرود بخدمت قیصر روم حاصل آمدند بخانه رئیس برکه و یکماه ماندند اما
رئیس برکه ده سال قبل از این سالی سلسلی(?) داشت و برزگری میکرد و در رنان(?) و در فصل خربزه ارباب فرموده
که هر روز یک خروار خربزه بشهر برد و بفروشد او در روز رفت و بفروخت و پیاده روز نیم خربزه را فروخت

درسید بود بقعه شیخ مقصود رازی شنید که در چله خانه شیخ مربوی که در مقبره ایشانست حلقه ذکر دارند و
مردمان را هنوز صدای ذکر را میشنوند و میرفتند و گوش میکردند در این اثنا برکه بالاغ سوار شده رسیده
که بقعه حلقه ذکر منور کرده بود الاغ را دست بسته و داخل مقبره شیخ گردیده و گوش انداخت شنید که زلزله
در سموات والارض انداخته اند برکه را شوقی و ذوقی دست داد صبر کرد تا ذکر را تمام کردند آن درویش
که سرکرده ایشان بود گفت یاران تماشای درویشان سینه گرم کرده است و گرسنه ام شده اند از
شما کدام یک میل سودای دارید جاشته ارده و دوشاب بخرید تا درویشان صرف کنند ما لنفسه الصلاح
دعا بکنیم و فاتحه بخوانیم که خداوند عالم عالیان در عوض باو بدهد چند نواب ایستاده بودند اکثر رفتند و
برکه پیش رفت و بعرض رسانید که اگر رخصت باشد فقیر این خدمت را بتقدیم برسانم سرکرده ایشان
فرمود که بسیار خوبست برکه فی الفور رفت سه عباسی ارده و دوشاب گرفت و در میان سه تا سی گرد
و سه من نان گرفته از برای ایشان آورد چون درویشان تسلی شدند دست بدعا برداشتند و فاتحه
خواندند و گفتند ای رئیس برکت بشمر برو که خدای عالم برکت بمال تو و عمر تو بدهد برکه راهی شد چون
بمنزل خود آمد والده برکه گفت ای جان مادر ارباب فرموده است که سه روزست که خربزه برده و فروخته
پانصد دینار از قیمت خربزه بمن بده که از برای خودم برنج بخرم برکه فرمود که نقد ندارم فردا
خربزه میبرم و زر چهار روزه تو کجا که رفته آنچه ارباب گفته خدمت میکنم مادر دیگر حرفی نگفت روز دیگر
خربزه را بر داشته با خود گفت که بیا برو بر سر پل عاربان چون مردم از انجا تردد بسیار میکنند الهام غیبی
بر دل او پرتو افکنده بر داشت خربزه را و راهی شد چون بر سر پل رسید در گوشه پل ایستاد و در آنجا
آسیایی بود در آن آسیا سید بخوانست که بار را بزیر آرد که از آن سر پل درویش دلریشی
هجت اندیشی رسید چون بر حلقه چشم برکه نظر کرد طرفه کیفیتی دید و مقرر است که درویشان
کامل چون نظر کردند شخصی را درویشی کامل ما و میرسید آن کیفیت نظر را ملاحظه نماید چون آن
درویش یافت که این مرد خربزه فروش طرفه حلقهای چشمی دارد با خود گفت حال بیا و ببین که از
دیده گفت ای جوان خربزه فروختی داری درویشان پی مزه است و گلوی درویشان خشک است

اگر خربزه شیرینی داری

اگر خربزه شیرینی داری بده در راه خدا که خربزه شیرینی نخورده ایم برکه فی الحال خربزه بر داشت و کارد زده سوراخ کرد
بدست درویش داد قضا را خربزه بسیار شیرینی او گفت نمیتوان خوردن برکه گفت ای شاه درویشان دیگر کار
پاره میکنم و دیگری را پاره کرد چون چشید گفت زانچه من میخواهم نیست ناده میگفت که خوب نیست او دیگری را پاره میکرد
تا آن چهل خربزه را پاره کرد دیگ خربزه مانده بود چون آنرا پاره کرد درویش گفت می بایست اول این را پاره
کنید رئیس گفت اول نباشد آخر الحمدلله که خربزه شیرین بدست درویشان افتاد چون آن درویش روشن
ضمیر دانست که ضرب دیده است خوشحال شد درویش دید که برکه میخواهد برود گفت مگر میخواهی بروی بجانب ده
برکه گفت بلی شاه فقیر گفت این خربزه را چه خواهی کردن گفت بشکند راه گذری می آید لب نان تر میکند درویش
گفت شیرین است میتوان فروخت گفت تنور درویشان است آخر گفت که چون با درویشان محبت داری
پس امشب مرا بر بخانه خود که فردا دعای ترا گفته مسافر خواهم شد برکه گفت بسیار خوبست درویش
بر داشت و با خود آورد چون والده اش دید که برکه آمده است گفت الغیر زنه آوردی گفت فردا قسمت خواهد
که کجا بود والده اش دیگر حرفی نگفت اما سفارش کرد با مادرش که میخواهم خدمت این درویش را از روی دل
و جان بکنی که این از نجابت پادشاهان و ملک فقرا است فی الفور مرغی پخت از برای او و خدمت بسیاری کرد درویش
گفت هیچ مس دارید که از برای شما سفید کنم گفت داریم اما بر خست شما راضی نیستیم درویش فرمود که بیا و دست
من هست آنچه دونه بهم گرم کرد و اکسیر زد و گفت جان من این مس ها را اکسیر زدم و طلا کردم حالا با بدخرج کرد کسی
واقف نشود دادو دعا کرد و گفت سه تومان از جای قرض و مکن و هر مرتبه دست با بالا کن انشاالله تعالی بجای [illegible]
کرد صفهان مثل تو دولتمندی نباشد این بگفت و پاره نصیحت کرد و بدر رفت اما رئیس خوب دانست که او حرفی میگوید
چون صبح شد بر سر مس رفت دید که همه طلا شده است شکر باری تعالی بجای آورد خود رئیس از جانب طلا دو سه [illegible]
داشت فروخت و چند باغ اجاره کرد با مر خدا چون آمد آن بوده آنچه اجاره میکرد دو برابر حاصل میشد و دخل کرد
زر را بعوض دادن و ملک خریدن اما هنوز در دستگاه او به نظر اصلا تومان نبود که والم حسن بیگ پادشاه بخواند او آمد و
و در آنجا چون براه افتادند زوجه پادشاه گفت که اگر رئیس با ما بیاید بحرم کعبه چون برادر اعتبار کامیابی نوم
حاجی میشوی و در این راه خاطر از تو جمع است رئیس گفت که من بشرطی می آیم که آنچه اخراجات شما باشد

فقیر در این راه بگشتم ایشان میخواستند که او بیاید که در راه حج او را بکشند او قبول ننمود زوجه پادشاه او را پدر خوانده
و دختر او برادر گفت چون ایشان میروند در این راه چندان خدمت میکنند که ما او را میکرد و بند و میگفتند خدایا این قدر
توفیق از تو میخواهیم که ما را زنده بگذاری که با ایران برویم و در خدمت پادشاه برسیم و عذر خدمت این مرد را بخواهیم
باری چون از مکه معظمه برگشتند رئیس در همدان از ایشان جدا شد و بجانب اصفهان معاودت نمود
چرا که ایشان بجانب تبریز میرفتند رئیس جهت طلب مخلفه روانه گردید چون آمد با اصفهان شروع کرد با داد و ستد و
ملک خریدن در نظرها هزار تومان اعتبار داشت بعد از یکسال دیگر پادشاه عادل داد حسن پادشاه از اصفهان
رفت بجانب تبریز اهل حرم بخدمت آن پادشاه رسیدند و عرض کردند که ای شهریار اگر بدانی که مرد اصفهانی
رئیس با ما چه کرده است بمنزله پادشاهی خود را باو میداری پادشاه گفت مگر او دانست که اهل حرم منند گفتند بسر
عزیز تو که او ندانست اما تو چنداری که مستجاب الدعوات است آن قدر تعریف کردند و صفت کرم رئیس برکه حسن
پادشاه گفت که امسال قشلاق را در دار السلطنه اصفهان میکنیم که آن مرد را به بینیم که چگونه مردیست بعد از آن پادشاه عادل
فرمود تا کوچ کردند و بعراق آمدند چون بولایت اصفهان رسیدند اکابر و اهالی و قضات و اشراف و سادات به استقبال آمدند
و بعد از آن او را در عمارت پادشاهی فرود آوردند اما خانمهای پادشاه در انوقف در خانه جو بوده در آنجا فرود آمدند
و در دروازه حسن آباد آن روز بهم رسیدند چون دو سه روز گذشت پادشاه فرمود که نه بلوک را طلب کنند تمام را حاضر کردند
پادشاه فرمود که رئیس برکه را نمی بینم کدام است ایشان گفتند که او داخل جمع نیست پادشاه فرمود که بروند و او را بیاورند
و اسبان سرکار را با زین زر ببرند و او را بیاورند فی الحال چلو داران بامر او متوجه قریه ریان شدند و رئیس را آوردند
چون داخل بارگاه کرد دید و چشم پادشاه بر رئیس برکه افتاد قد بزرگی برافراشت و او را در پیش خود نشانید و بسیار تعریف
و امر شد که کل رؤسا و تحت فرمان او باشند که در آن وقت خواجه سرای آمد و عرض کرد که بیگم پدرش را میخواهد شهریار
فرمودند که دختر در این مدت میگفت که میخواهم پدرم را ملازمت کنم برو و دخترت را ببین رئیس گفت پادشاه عالم
من دختر ندارم شهریار گفت داری برو ببین چون خواجه رئیس را برداشته بیرون آورد رئیس متفکر شد که آیا مرا بکجا
میبرند من دختری نداشتم بیاد ام غلط در شود که دیگر است آخر مرا کی زنده خواهند گذاشت چون بحرم رسید هر چند که خواجه گریبان
بکوشید که باید درون بیا او میگفت بیرون چرا با جان من رحم نمیکنید و مرا بکشتن میدهید من که دختری ندارم ایشان گفتند

که داری تو نگاه کن

که داری تو نگاه کن اگر دختر تو نباشد برو خدا مرا همچو روز شوخوده را فراموش کردی حاصل داخل آنجا نزد کردیدند که حرم
پادشاه جمع بود بیگم کنیزان را فرمود که به رئیس پدر مرا سلام کنید آنجماعت آمدند بخدمت رئیس سر کاخم کردند و سلام دادند رئیس
بیچاره نظر از پشت پای خود بر نمیداشت تا آنکه آوردند بخدمت دختر چشم رئیس که بر دختر و جمال او افتاد در دم که از زبان بیوام
آنکه بشنوانم بر خواست اول شناخت و نظرش گرم آمد باز چیزی دیگر آمد که خانه پادشاه باشد که از نام او و بیگم است او نیز
آمد رئیس سرش بر پا برخاست سلام داد و سر فرود آورد و گفت ای پدر سر بالا کن که دراین دنیا پدر و برادر حقیقی ما
هم تو هستی بحکم زوجه شاه فرمود که ای پدر هر ملکی که من دارم میخواهم در دست تو باشد بیچاره برهی و متصدی املاکها باش
تو بیشی و محصول را بیاور و دستور به برهی و هر جا که ملکی بفروشند از برای من بخری و فرمود که تا خلعت کاملت پادشاه بپوشانند
در اندرون شاه داخل حرم شد رئیس بر خواست و سر فرود آورد و شاه گفت بارک الله با اهل حرم بسیار مروت کرده
رو کی تو تقید بکشند تا ایشان به اصفهان آمدند مخصوص دیدن تو بود و دیگر باره سجده شکر کرد و دعای شاه کرده بیرون
و امر شد که مجلس بسازند و او را و دم آبی بخورند و حال جائی که بعد از تمام در نزد او بوده باشد و کلانتر و وزیر را
با داروغه حساب بود بیشه و املاک فتی که در این ملک وقف فرزان پادشاه است تمام را تولیت باو بخشید و پادشاه
عزت بسیاری باو کرده خلعت پوشانیده بزرگ مردم اصفهان شد و پادشاه بجانب تبریز تشریف برد و بود
رئیس برکه وقت بسیار بهم رسانید چون پدر خوانده زوجه شاه بود علاوه و علماء و عزیز اصفهان بود اکثر جماعت
از صلاح و دیوان و بیرون نیز رفتند چون پادشاه از دنیا رحلت نمود و در زمان پادشاهی یعقوب پادشاه عزت
و اعتبار تمام داشت بعد از آن که در زمان پادشاهی رستم پادشاه شد حاکم اصفهان حاجی کوسیج بایندری بود و از در
تشیع او تمام بزرگان با او بد بودند اتفاقاً قاضی در اصفهان بود شیعه رئیس برکه تمام املاک خود را وقف چهارده
معصوم نموده بود و رئیس مبارک به بود این معنی را یافت رفت در پیش حاکم اصفهان دعوی کرد که رستم پادشاه
میدانند که رئیس برکه رافضی است و املاک بهانه دست آوری او را بکشتن میخواهد بود وزیر که رستم پادشاه باو دست گرانی
کار کشتی تا زنده بود از حکومت اصفهان معزول نخواهند کرد و توهم میتوانی که از مال او چندین هزار تومان از میان ببری
چون رئیس مبارک غوغای آنرا امر زاده نمود او در فکر بهانه بود دختر رسید به رئیس مبارک که حسن نام داشت که همیشه در فکر
بود که بهانه بدست آورد فی الحال بهانه از این بهتر نیست که قریب به ده هزار تومان املاک خود را وقف چهارده معصوم کرده

چون رئیس مبارک این خبر را شنید رفت بخدمت حاجی الوسیج حاکم اصفهان و این سخن را گفت آخر افزاده گفت
رئیس برکه را باین سخنها عبث نمیتوان کشت او گفت پادشاه از خدا میخواهد و گفت رافضی گیری او ظاهر شود دیگر نتوان
گشت رئیس مبارک گفت این تحقیق شده است شما فردا او را طلب کنید و بپرسید که از خانه قاضی دو روز قبل از این چه
کار داشتی و چه سند بود که بمهر او رسانید بعد چون سند را دید بخوانید او را بقتل آورند هم صواب است و هم مال او را از برای
شاه ضبط میکنی قرار چنین داد و منتظر قضا مردی این خبر را برئیس برکه رسانید او بسیار واهمه کرد شد فی الفور هر آنچه
وقف‌نامه و زر بر کرد و فرستاد بمهر قاضی رسانیدند و آورد در میان اسنادهای خود گذاشت چند سند بود که یکی را تاریخ
پیشتر کرده اما چون فرستاده حاکم رفت او را آورد دعوی کرد و نقل سابق که از پیش های او بر من است امروز نه که رو بر
ابرو نهاد و گفت تو رافضی بوده باشی گفته ما قبول نکردیم حالا بما ظاهر شد که آنچه بما میگفتند در باره تو همه راست بوده
دو در خانه قاضی چه سند بود که بمهر رسانیدی رئیس گفت که فلان کاغذ و سند را بیاورند حاکم گفت خوب است بیاورند
رئیس گفت بهانه بهتر از این نیست حاکم گفت که بهر سند بجای دارا برین بهانه او کاغذ و سندی نیارد در هزار تومان [illegible]
که از دوستان خوب نقوام هم چشم رئیس بود و گفتند اگر تکمیلی بنوبت بجای دار حاکم بملازمان فرمود که ببرید و از جلو بکشید
رئیس برکه را بردند رئیس مبارک به هر یک از ملازمان زری داد و گفت که شما از پی کاری میفرستم و دشمن انگیزم
میکشم و حاکم را راضی میکنم ایشان چشم او را بزر نقد سیاه کردند و آن مردی که غلام مرتضی علی بود بجای دار رسانیدند
و از حلق کشیدند اما از آن جانب سندها که بمهر قاضی بود در باب اسنادهای دیگر آوردند حاجی الوسیج آنرا دید پشیمان شد گفت
ای یاران بدوانید شاید برسند و رئیس را بیاورند تا عذر از آن بخواهیم که مرد مؤمن اهل سنت بوده است چون در زمان
آمدند دیدند که رئیس را بحلق کشیده اند برگشتند و خبر آوردند آه از نهاد حاجی الوسیج ظالم برآمد و فرمود تا مرکب کشیدند
سوار شود آمد بجای دار و دو نفر از ملازمان خود را گردن زد و کس فرستاد رئیس مبارک را بیاوردند که او را بجای رئیس بر
از حلق بکشند اما کار رئیس شده بود چه علاج فرمود تا رئیس را بزیر آوردند بعضی که دوست بود گفتند چرا کردی و این
مرد را چرا کشتی او قسم یاد کرد که این سگ مرا چنین گفت من فرستادم کرد در بردن نگاه دارند تا سند و وقف‌نامه
بیاید من سند را دیدم محظوظ شوم فرستادم که بیاورند گفتند که او را بحلق کشیده اند تاسف بسیار خوردم اما رئیس مبارک
زر بسیاری بر داشت و آمد در پیش حاجی الوسیج بایندری نهاد که من دانم و جواب پادشاه بهر روشی که بوده بکشند او را

راضی میکنم

راضی میکنم قربانت شوم چون رئیس برکه از پای در آمد فقیره وقف‌نامه او را برداشته بالفقار بجانب تبریز رفتم و مقدمات
کودک که پیش آمده خود را با و رسانیدم و سینه ام را با و نمودم و حکم کرد که کسی مرا تعرض نکند و بما رسانند و فرمود که من
خود باصفهان می آیم و خود این دیوانه را میکنم در قزوین وارد و من متوجه اصفهان شدم عوض خاقان زمان حکم کرده بگو
بنابرین بی ادبی کردم از استماع این کلام خسرو زمان تاسف بسیار کشیده فرمودند که غم مخور که من خون آن شیعه
از آن کافران و رئیس مبارک خواهم خواست چون سخن را تمام کرد شهریار رحم قدر فلک رتبه فرمودند که آنچه مال پادشاهی از
آب و زمین را از دفتر حسن پادشاه بیرون نویسند که از مرمت و جای که رئیس برکه در زمان حسن پادشاه داشت
مشخص نمایند هر چه منصب بوده باو مقرر فرمایند حاصل نوبت بسیار محبت بیشمار با رئیس کرده خلعت دیگر باو پوشانیدند و
سه روز در خانه او بود و چون منجمان گفتند که بساعت سعدی میباید که شاهزاده را بنظر صاحب قران زمان بیاورند
آوردند و دیدند و در روز چهارم فقیر کاشی را آوردند بعد از سجده رساله طالع شاهزاده را بوسیده در نزد آن شهریار
گذاشت چون نواب اشرف مطالعه کردند نوشته بود که مژده باد خاقان زمان را که پنجاه و پنج سال می باید که این شهریار
کامران در ملک ایران پادشاهی کنند و در جوانی قریب بیست و پنج سال شمشیر بزنند و پادشاه عظیم الشان فیروز دوم
سر بطاعت آورد و مدت سی سال شمشیرهای قزلباش از غلاف بیرون نیاید و از کثرت عیش با هم در یک چشمه آب
بخورند و اولاد آنحضرت بسیار شوند و از زمان دولت آن سار و نامشروع نباشد و تا قیامت آوازه پادشاهی
او در تاریخ روزگار ثبت خواهد بود حاصل آنقدر تعریف پادشاه عادل کامل شاه طهماسب حیدر حسینی را مولانا محمد
نصیر منجم عرض کرد که کل در کل پادشاه شگفت مولانا را خلعت داد و انعام شفقت کرد چون هفت شد لیکن شب
بخیر بوده باشد که نام طفل میگذارند و شمع و چراغ روشن میکنند و در خانه رئیس امیر یوسف آنحضرت بنام سید
شاه شکر دوری بارگاه فرمودند که من نام طفل را نمیگذارم و آنچه در عالم رؤیا از حضرت امر شود آن نام بر فرزند
ارجمند خواهم گذاشت و آنحضرت در عالم رؤیا جمال با کمال شیر خدا اسد الله الغالب را دید و آنحضرت فرمودند که
فرزند خود را شاه طهماسب نام بگذار چون حضرت علی از خواب بیدار شد آن خوابها را امر انتقال کرده بود حاصل چون
نام گرامی شاه طهماسب را بنو بمان حضرت امیر گذاشتند و آنحضرت فرمودند که سپاه متوجه حصار و قلعه شوند و دور قلعه را در میان
گرفتند چون سلطان مراد از توفیق بهره نداشت و در دولت را بر خود مسدود ساخت در حصار نبودی و بی غیرتی

مستخلص کردید و حضرت اعلی چون در آن مرتبه فقیر آقا غلام خود را فرستاده بود و نصیحت نمود و او قبول نکرد امرا
بعرض رسانیدند که اگر حضرت شاهی ایلچی تعیین نماید که او را بار دیگر نصیحت کند در فتح بر روی وی بگشاید بعلامت عالم
پناه بیاید چون دل مرشد آئینه جهان نما بود فرمود که سلطان را از توفیق بهره نیست نصیحت در گوش او نمیگنجد

ذکر لشکر کشیدن شاه اسمعیل بر سلطان مراد و گرفتن سلطان مراد

راوی گوید که چون شاه بدروازه حسن آباد آمد و سیبه بخش کرد دروازه
حسن آباد را سیبه کرد سلطان مراد در قلعه اصفهان بود و رفت بقلعه تبرک تا اسباب و لوم خود را ضبط نمود و دروازه
بمردم شهر سپرد حاجی کوسیج برادری داشت که او را احمد بایندری میگفتند و از آل سلطان مراد بود و کلیدهای دروازه
عراق با او بود و نایب مناب بود و سال بود که داروغه بود اما حضرت اعلی کس فرستاد و نزد ارباب و سادات که حالا
بلوکات اصفهان که اکثر ترکمان با ما بد شما ما را نمیخواهید علی الخصوص سادات حسینی میرزا محمد امین و میرزا اشرف الدین که
او هوا و اطاعت ما نمیکنند ایشان در جواب عرض کردند که ما از ترس حاجی کوسیج نمیتوانیم برون آمد ما سر و جان و مال
تمام از حضرت است و شب جمعه پس فردا شب میخواهیم که دروازه را بر روی حضرت باز کنیم قاصد رفت و عرض کرد خواب
خاقان بمجهول اشکر پرسش کنند باز خود فکری کرد که چون اصفهان را الله سلام نمانده اند که کسی هیچ باقی با این ملک نرسد و مصحح کلم
و باز شاه در این ملک بخیر و در عرضی که در این ملک بیاید نفع بسیار بر دولت خالی بیاید و در اینکار صاحب خبر
شود و بکار خود برود چون حضرت این سخنان را بخاطر آورد و پرسش نکرد اما فرمود بیامیش بروند و در کار باشند اما چون
سلطان مراد در قلعه قلی کرده بود که کسی از حوالی قلعه آذوقه بار در روی شاه عالم پناه نبرند بسیار تنگ شده بود و از دو بازاری
بیک نگاه بود و آن شهریار فرمود که شخصی برود رئیس میر یوسف را بیاورد چون او را حاضر ساختند آوردند سجده
کرد خواب گفت ای پدر مردم ما بسیار تعب میکشند از نکهی آذوقه رئیس عرض کرد که قربانت شوم فقیر را گمان این بود که
از چهار طرف آذوقه آورند و اگر نه من کی میگذاشتم که قزلباش تعب بکشند پس فرمود تا چند انبار جو و گندم را آوردند
و در میدان انداختند و بار از تل کردند و از اقسام ماکولات رخشیدند بر بالای یکدیگر شهریار اسلام پناه شکفته شد و تعریف
او کردند و بعد از آن شاه فرمودند که ای پدر چرا مردم بلوک آذوقه نمی آورند گفت قربانت شوم چون سلطان مراد
قدغن کرده بود آن جماعت بی عقل را گمان آن بود که ما حضرت اصفهان نگرفته خواهد رفت فقیر بروم و کس بفرستم و مردم
به بلوک خبر دار کنم و از مردم خود یکی را فرستاد و به بلوک گفت که ای بیخردان چند مر شما را عقل و شعور نیست این

شهریار اسلام پناه

شهریار اسلام پناه عالم گیر خواهد شد شما چه فکر دارید زنهار بر خیزید و سر قدم ساخته بپابوس بیایید که طلابهای که گذشته بشود
که بعد از فتح قلعه آن آمد و نخواهد بود چون فرستاده رئیس میر یوسف ارباب ان دیه بند در ساعت روی نیاز بدرگاه
جهان پناه آوردند و هر کدام بعذر تقصیر خود را بزبان بیچارگی خواستند اما حضرت مخاطره بیچاره کشیده و در اندرون
شهر آذوقه بسیار کم یافت بود و رعیت بفریاد آمدند و داد و بیداد برداشتند سلطان مراد فرمود برادر حاجی کوسیج را
که بر در چهار زن که دارای بر جان کسی باز کنند یکسال زیاده آذوقه داشته باشد چهار ده در میدان ... به
و به مزه و مسکین بخورانند چون از چهار مراد حاصل شد فرمود رفتند بخانه ها کاویدند اما مردم محله کران رفتند
بخانه رئیس حسن علی کدخدای آن محله اگر چه کدخدا مثل او نبود در شیعه علی ابن ابی طالب بود اکثر کدخدا محلها را گرفته
و دانسته بمحله ما می آیند تا غله های ما را ببرند رئیس حسن علی گفت که شما خاطر جمع دارید که من فکری کرده ام در
باره ایشان که در آن وقت جماعت ترکمانان رسیدند که بروند و بکاوند رئیس گفت که شما محله های دیگر را
امروز به بینید تا ما بار دیگر ملاحظه کنیم چون مهلت داده ایم فردا محله ما را بکاوید ایشان را جواب رد در فکر بود که چه
کند که حضرت شهریار فردا داخل شهر کند گفت یاران هر یک از شب فکری دارید بکنید که بچه طریق شهریار را در شهر در آورد
و شهریار شاه عالم پناه بهم بیدار چون شب شد رئیس حسن علی کرانی در خواب دید حضرت امیر المؤمنین را که گفت فردا
شب دروازه را بروی فرزندم بگشای او انگشت قبول بر دیده نهاد و از خواب بیدار شد و همان چند نفر که خوابی
شنیده اند خواند خود طلبید و آن خواب را نقل کرد آن کدخدایان خوشحال شدند رئیس گفت ای یاران آنچه حضرت امیر المؤمنین
فرموده است فکرهای شما بجای خود نمیرسد و دعا که آنحضرت توجه خواهد کرد در گرفتن این شهر و این مرد مذهب اثناعشری خواهد
بود رئیس حسن علی کرانی فرمود که من فردا میروم و با حاجی کوسیج اختلاط می اندازم تا به بینم که چون خواهد شد اما روز
دیگر که سلطان مراد که در قلعه تبرک بود شب در خواب دید که در بالای دروازه حسن آباد نشسته تماشا میکند بار دیگر
خاقان سکندر شان را دید و همه آفتاب ... از روی بقلعه آمدند و بکنار خندق رسیدند جستن نمودند خود را
بر بالای برج گرفتند یکی رفت بخانه رئیس حسن علی و شمشیر دیگر ... و گذاشت و فرار نمود و در آن وقت حاجی کوسیج آمد
شمشیر جستن نمود و سر او را کند او از خواب جستن نمود و روز دیگر این خواب را برای حاجی کوسیج نقل کرد و فرمود که در قلعه
باشند او عذر آورد و تعبیر ... کرد اما سلطان مراد گفت که باید باشند که شاه اسمعیل بکرد داخل قلعه شود و

از حضرت سلطان مراد

دروازه و سید احمدیان را خوب ضبط کنید و بند و بست قلعه را خوب قایم کنید بعد از آن حاجی کوسیج از نزد
آمد و کلید قلعه را باو داد و کلید دروازها را خود گرفت و فرمود که مردم محلها عقب دروازها را خوب قایم کنند چون صبح شد
اینجانب حسن علی با شیعیان در فکر بود که امر حضرت امیرالمؤمنین است که امشب دروازه را بروی غزلباشان بگشایند
این مقدمه خالی از ضبط نیست هرچند فکر کرد هیچ وجه رخنه در دست ایشان نیفتاد وقت چاشت شد حاجی کوسیج
از قلعه برگشت چون بمحله سید رئیس رسید او گفت امر سلطان مراد است که امشب از هر خانه یکنفر بیاید و با جماعت ترکمان
کشیک بدهند و دروازها نگاه دارند چون این سخن را شنید دانست که حضرت امیرالمؤمنین این تدبیر را کرده است
رئیس گفت نفری امشب صد کس از مردم کشیک بدهند حاجی کوسیج گفت که هرچند جهد کنید صرفه با شما است که غزلباشان
داخل شهر نشوند رئیس که خدا ایشان را عاجز کرد و قرار دادند که چه باید کرد چون شب شد رئیس سید کسی را بیرون داده بود
سی چهل نفر آمدند و تتمه ماندند که نماز عشا بکنیم بعد رئیس چه خبر شود در آن اثنا حاجی کوسیج برخواست که برود رئیس گفت که
خواهد گفت میروم که نماز عشا بکنم رئیس گفت که برو در خانه ما مسجدی است وضو ساخته دست آب برسانید او گفت
راست میگوئی که کاری دارم ده نفر همراه او آمدند باقی ماندند که از برابر رئیس عنایت همشیره زاده رئیس حسن علی
با مردم کوچه خود جدا شد و حاجی کوسیج را که پای سجده بود بجانب شاه بخفه کرد و حاجی کوسیج گفت بارک الله تعجب از دولت
میباید چه کرد تا رافضیان داخل شهر نشوند که چند روز دیگر لشکر فارس میآیند و آن جماعت را از پیش بر میداریم
اما حاجی کوسیج که او را دید واهمه کرد که این چه بی عقلی بود تو کردی بپای خود بگور آمدی مجوالت که برگردد که رئیس
عنایت گفت بگیرید و زدند بر سر او کردنش و دست او را بستند و بردند در کاهدان رئیس در بند کشیدند و آن
ده نفر را کردن زدند و کلید را از بغلش بدر آوردند و رئیس گفت چند نفری که خانهای ایشان در کنار بارو بود
بخود از بام برآیند و از آنجا بپشت بام دروازه برآیند و در آنجا باشند و عریضه را بتیر بسته در صبح در پشت خانه بیندازند
پس چنان کردند و عریضه را انداختند غازیان برداشته بدست خان دادند او بخدمت نواب اشرف برده اشرف بشهر
مطالعه نمود و گفت بروید واقف بیگ و درمش خان با سه هزار کس در کمین بودند اما رئیس حسن علی در عقب دروازه بود
با صد نفر و دویست نفر ترکمان در دروازه راه داشتند که در آن اثنا نزد ترکمانان اکثر رفتند و مکری بخاطر رئیس رسید که
یکی را گفت برو و بیا بگو که جماعت ریختند بر سر حاجی کوسیج و حکایت چنین کردند آنکه دویست نفر ترکمان

که دروازه را داشتند همه رفتند

که دروازه را داشتند همه رفتند رئیس خود را بعقب دروازه رسانید و دروازه را باز کرد درمشخان که در کمین بود داخل
شهر گردید و از آن طرف شنیده باشند ترکمان خبردار گردیده شروع بجنگ کردند و زد و خورد حضرت لعلی سوار شده داخل شهر
گردیدند و سادات حسینیه و اکابر و قضات و مشایخ و رعایا تمام آمدند و آنحضرت را پابوس نموده دعا
کردند و سلطان مراد با مردم کارخانه خود در قلعه ماندند و خود دانست که کار از دست رفته است اما در فکر فرار بود
که بجانب فارس برود و سپاه فارس و کرمان و آنچه در آن سرحدها بودند همه را جمع نموده از اصفهان شود و
با حضرت شاه بار دیگر جنگ کند اما چون مردم ولایت شنیدند که حضرت شهر را گرفت همه رو بخدمت کردند
بولک بولک می آمدند و رئیس حسن علی با خواهرزاده اش آمدند و پای حضرت را بوسیدند و دهستانی نیز بولک آمده و
پابوس شاه سرافراز شدند و رئیس میراحمد خوزانی آمده و دوازده هزار من غله پیشکش آورد و از برای آنحضرت
و سادات حسینیه نیز آمدند بعد از پابوس خاقان زمان امر فرمود که نامراد از قلعه ترک بیرون نخواهد آمد و
از بیان بعرض سلیمان زمان رسانیدند که علاج ندارد بیرون خواهد آمد اما از آنجانب مریم بیگم صبیه مرحوم حسن
پادشاه بود دید که برادرزاده اش بسیار آزرده است گفت ای جان عمه دقیقه بخاطر برسان که من
میروم بخدمت شاه اسمعیل و التماس تو میکنم که گیسوی سفید من رحم بر تو خواهد کرد او گفت معلوم نیست که
شاه مرا ببخشد از این که قبر آقای علاء سلطان حیدر که در نزد او بمراتب [illegible] بود من او را بقتل آورده ام
میدانم که دل شاه اسمعیل از من بپرداخت مریم بیگم او را دلداری داده برخواست و از قلعه بیرون آمده بدرگاه
پیغام فرستاد که بفرمایند تا راه را قرق کنند که من میخواهم بملازمت شاه بیایم در ساعت درخفیه کس فرستاد بخدمت
شاه که خاله محترم شما اراده دارد که بملازمت شما بیاید شاه فرمود که راه را قرق نموده بعزت تمام بیاید
چون مریم بیگم خاله خاقان زمان بخدمت شهریار دوران آمد دست و پای خسرو زمان را بوسید و سجده نمود
حضرت فرمود که خوش آمدی بعد از آن برخواست و خاله را در بر گرفت و پرسش بسیار نمود و بعد از گفتگو شاه
فرمود که به بین ما آمده یا التماس سلطان مراد گفت قرابت شوم بهر دو مطلب آمده ام که دروغ نگفته باشم بسر تو
قسم که او نامرادیست که خود را در لقب نامراد [illegible] است اوچه [illegible] شاه بلند پروازی که بیمرغ شکاری است
میخواهم که از برای گیسوی سفید من و روح حسن بیگ [illegible] حضرت حسن پادشاه و بحق قطب الدین المحققین شیخ

العارفین حضرت شیخ صفی الدین که او را بمن بخشی و این منت را بر من گذاری این بگفت و در پای آنحضرت
افتاد شهریار اسلام پناه فرمود که ای خاله محترم تو چرا آب رو میریزی سلطان مراد مردیست ضعیف العقل و
بی شعوری ندارد زیرا که اگر عقل و شعوری میداشت می بایست که همان پادشاه با استقلال باشد و قدر این
نعمت بداند نه آنکه طغیان نموده و قبر آقای عظام که بجای پدرم بود فرمود تا او را الکه مال کردند و بعد از
کمودرز بر تیغ نشانده او را گردن زدند پس ابر بیرحمی چگونه او را ببخشم دیگر باره بیگم فرمود
که بقول حضرت شعوری ندارد و بصدقه سرت که از خون او بگذر که از اولاد حسن پادشاه و همشیره زاده است
قطع صله رحم مکن قرابت شوم تو از خانواده عظام و سلسله گرامی بگذار او را اکنون ببخشید و دعا بجان
تو بکنند دیگر باره خاقان زمان در بیع معرفت گشوده فرمودند که عجب نادانم که درباره سلطان مراد بی خرد
این سخن را میگوئی در اصل او بغض حضرت ائمه معصومین در دل دارد و مراد مطلب از بیرون خروج مذهب حق
امامیه است اگر لعنت بر اعدای دین میکند بیاید و تبرا کند و تولا نماید و از کفر دغل او [illegible] عباسی که در [illegible] بود
کنک [illegible] بوده بکشد و سکه و خطبه بنام من بزند و بخواند بسم الله بر دو بگو اگر قبول کند بهتر از این چه باشد دیگر باره
دعا کرد و سر در پایش نهاد و از خدمت آنحضرت رخصت گرفته رفت بخدمت سلطان مراد چون سلطان عم او را
دید گفت که خوشش خبری چون معلوم است او گفت شاه از سلسله امیرالمؤمنین است و دل رحیمی دارد و تو را بخشید و
همان فارس و عراق را بتو داد که پادشاهی بشرطی که تبرا کنید چون سلطان مراد اسم تبرا شنید گفت رفته است و
از برای من کاری ساخته است کاشکی نمی رفتی بیگم گفت ای جان [illegible] که شاه میگوید سلطان مراد او را
نیست دیگر تو هم رافضی شده ولی من بکشته شدن راضیم و لعنت صحابه کبار را نکنم بیگم گفت [illegible] بوده
شاه گفت که تو قبول نخواهی کردن و حق بطرف او بوده است سلطان مراد دید که بیگم آزرده خواهد بود گفت چون
رنجه [illegible] شوی میروم بخدمت شاه بیگم خوشحال شد گفت [illegible] که خود را در عذاب میندازد [illegible]
حکایت او گفت سه روز مهلت شاه را درست کنم و روز چهارم بروم بیگم گفت البته که بروی برادرزاده خود را
دعا کرد و از برای شاه خبر فرستاد که سلطان مراد پس فردا بخدمت ولینعمت خواهد آمد اما سلطان مراد در پس
کارگاه مکر و حیله درآمده بود و با خود قرار داد که قلعه را سوراخ بیابد کرده و بطرف شیراز بیرون رفت پس چند نفر

از ملازمان خود را خبر کرد

از ملازمان خود را خبر کرد نصف شبی دیوار را سوراخ کرده از طرف بیرون شهر براه فارس در حرکت آمده بود
روز دیگر وقت عصری بود که خبر سلطان را برای خاقان آوردند که رفت نواب اشرف بسیار دلگیر شد عمه را پیش
طلب کرده گفت ایجاد سلطان مراد را بگفت از دست من بیرون کردی و حالا چه مقدار خون ریزی خواهد شد که او را
بدست بیاورم خاله اش گفت قرابت شوم شرمنده ام این [illegible] تقصیری نبود [illegible]
سر در عقب سلطان مراد گذاشت و بجانب شیراز در حرکت آمد فرار نمودن سلطان مراد بجانب شیراز و گرفتن محمد کرهی
او را و آوردن بخدمت شاه و بار گرفتن [illegible] در این سال سنه تسع و تسعمایه بود که از اصفهان فرار نموده بجانب شیراز رفت چون
بدشت ارژن رسید یعقوب جان که شیخ حسن بیک بیندری را عمو و محمود ابوالفتح بیک که بر فارس تسلط یافته بود و در
حوالی جهرم جنگ نموده و بر ایشان غالب آمده بود و ملک فارس را از برای سلطان ضبط نموده باستقبال سلطان آمدند
و در آن منزل بوی ملحق شدند بعد از چند روز خبر رسید که نواب همایون خاقان با لشکر [illegible] متوجه ایشانست
جماعت [illegible] بیندری سلطان مراد را برداشته از راه دیگر بجانب شیراز رو بر [illegible] دشت ارژن راهی
که محمد کرهی که رئیس ده هزار خانه [illegible] از راه دیگر بشیراز رو [illegible] نموده بار دیگر با خاقان زمان جنگ نماید
پس چون متوجه ابرقو شدند محمد کرهی استقبال نموده و سلطان مراد را برداشته داخل ابرقو کرده و چون خاقان زمان شنیده از عقب
او روانه شدند و در بیرون حصار ابرقو اردوی حضرت شهریار با دولت و سعادت نزول اجلال فرمودند پس محمد کرهی
چون بالای برج [illegible] نموده و آن اردو را دید [illegible] مشاهده کرده و دید که [illegible] کشیده بود [illegible]
راه یافت از بیم [illegible] آمده با بزرگان کرهی مشورت نموده که از بسیاری لشکر [illegible]
هم بجز آنحضرت [illegible] باید فکری کردن که [illegible] که سلطان مراد را گرفته از برای شاه بیاوریم پس [illegible]
[illegible] اگر [illegible] فرار نموده بطرف [illegible] محمد کرهی [illegible] سلطان فارغ شد [illegible]
متوجه [illegible] سلطان مراد را برداشته در قلعه [illegible] و سلطان مراد را [illegible]
جان پناه آورد چون بنظر حضرت رسید حضرت اعلی فرمودند که [illegible] از [illegible] او را در بند کشیده نگاه دارند
[illegible] سلطان مراد [illegible] در بند کشید و [illegible] در پایش زد و گفت که از من آزرده [illegible] کامل است
که [illegible] سلطان مراد گفت که اگر [illegible] در حق من [illegible]

از ملازمان خود را خبر کرد

او مرد ترک خام طمعی بود که از برای یک دو نیم رهوار خود را شکنجه میکرد و حاصل از وی بندهای امیر طیمور گورکان که بحسین شاه باز
رسیده بود که قیمت آن پانزده هزار تومان بود باز کرده باو داد چنانچه آن ناصوفی رکش شد از دیدن آنجواهر
بازو بند را گرفت و او را آزاد کرد و مرکبی که با او همعنان بود باو داد و بجانب شیراز روانه گردید و در اول شب که
این عمل کرد چون نزدیک مناجات شد بتجرد و بخور را شکست و فریاد و قوقا بر داشت معرفت بخیمه حسین بیک لله
و نجم رشتی و خبر رفتن مراد را بگفت ایشان بسیار دلگیر شدند و گفتند فکری بکن که شاه از سر تو نخواهد گذشت
چون صبح شد شهریار اسلام پناه ببارگاه آمد و حسین بیک لله شرح را عرض کرد غضب اللهی شهریار مستولی شد
فرمود صوفی سلمان را آوردند گفت ای خارجی سلطان مراد را از بند رهانیدی او همان حرفی که گفته بود باز گفت شهریار
گفت ای ناصوفی بازو بندها را گرفته و او را از بند رها کردی و حالا آمده دروغ میگوئی او میخواست که منکر شود حضرت
فرمود که از بازو بندش باز کردند چون صوفیان صاف عقیده از آنحضرت آن کرامت بدیدند تمام در سجده افتادند و گفتند
که حقا که فرزند مرتضی علی و مرشد کامل است هیچ چیز بر ما پوشیده نیست آن صوفی را بفرمان شاه بقتل آوردند شهریار میخواست که
کسی تعیین کند که در این اثنا منصور بیک پرناک رسید چون داخل بارگاه شد سجده کرد و بپایبوس شهریار مشرف شد شاه
فرمود که منصور بیک کجا بودی گفت قربانت شوم خبر رسید که سلطان مراد را محمد کرهی گرفته بخاقان سپرده است تقصیر
خوشحال شدم سر قدم ساخته بآستانبوسی آمدم و از این خبر اکثر ترکمانان اغ قیونلو و قراقیونلو پراکنده شدند و بنده
باستقبال آمدم که شهریار را بجانب فارس ببرم آنشهریار فرمود که سلطان مراد را در این راه ندیدی منصور بیک پرناک
چون از حضرت آن سخن را شنید رنگ از روی او پرید و از حال برفت خاقان زمان پرسید که شما را چه شد او گفت
قربانت شوم چون سلطان مراد بشیراز میرود و میشنود که من باستقبال شما آمده‌ام خانه‌ها را با عیال و اطفال و اسباب ما
تمام را از غضب تالان خواهد کرد چون اینرا گفت شهریار عالیمقدار او را دلداری داده و فرمود که چه قدرت دارد
عرض کرد که بسر مرشد کامل قسم که داخل شیراز میشود و میشنود که بنده بخدمت شما آمده‌ام کسی بجز قتل نفیر خواهد
فرستاد و اسباب مرا تالان خواهد کرد شهریار هر چند چون دید که منصور بیک بسیار دلگیر است امر فرمود که الیاس بیک
حواجی اغلی با منصور بیک ایلغار بروند که فردا خود من خواهم آمدن او انگشت قبول بر دیده نهاد و سوار شد با سه هزار کس
روانه شیراز گردید فرار نمودن سلطان مراد بجانب شیراز و رفتن الیاس بیک و منصور بیک از عقب او و احوالات ایشان

که در آتوقلا بطلوع آمد

که در آتوقلا بطلوع آمد قاآن از آنجانب چون سلطان مراد داخل شیراز شد ابو الفتح بیک پرناک و قاضی عیسی و امرای
اغ قیونلو از آمدن سلطان مراد خبردار شدند و بسیار خوشحال گردیدند و او را دریافتند و سبب گرفتاری او
او را احوال پرسیدند او آنچه بر سرش گذشته بود نقل کرد ایشان نیز خبر رفتن منصور بیک که نایب او بود ذکر
کردند از استماع این خبر شعله آذر در جانش افتاد بسیار دلگیر شد در اثنای این گفتگو ریش‌سفیدان آمدند و شکوه
منصور بیک را کردند و گفتند خزانه بر داشت و ندانستیم که بکجا رفت چون مراد نامراد این سخن را شنید فرمود که تفحص کنند که
بکجا برده است هر چند گشتند نشان نیافتند فرمود که بروند و خانه‌اش را غارت کنند از خزانه و اموال و اسباب
آنچه باشد همه را غارت کرده بسر کار ما بیاورید چون جماعت ترکمانان و قراقیونلو سوار شدند که بروند بسر خانه منصور بیک
که جماعت پرناک خبردار شدند با خود گفتند که خاقان سلیمان نشان سه روز دیگر تشریف خواهد آورد بشیراز ما چرا
مرام نشویم که فردا در خدمت آنشهریار آبروی داشته باشیم پس هفتاد هشتاد نفر از آقایان پرناک زن و
فرزندان خود را برداشته آمدند بخانه منصور بیک ریش‌سفیدان ایل آمدند و قوه چند و زره آوردند و در خانه را محکم کردند
و اسباب جنگ ریختند ترکمان و قراقیونلو چون رسیدند شروع کردند بجنگ چون باره تیر و تفنگ از بالا و زیر بر یکدیگر انداختند
خبر رسید بسلطان مراد او فرمود که مردم شیراز تماشا بیرون کنند و بر سر خانه منصور بیک بروند و از چهار طرف
نردبانها بگذارند و مردم او را بگیرند چون این حکم کرد که کدخدایان شیراز بسلطان مراد پیغام فرستادند که چرا ما را بقتل
عام میدهی هرگاه با شاه اسمعیل جنگ نکرده فرار نمودی ما چگونه این کار بکنیم تو اول فکر جنگ بجا بیاور و فکر
و بعد از آن این حکم را بما بکن خانه منصور بیک و مردم دیگر بجای خود چون پیغام کدخدایان فارس بسلطان
رسید سراسیمه شد میخواست که خود سوار شود و بیاید و خانه منصور بیک را بگیرد و جماعت پرناک اسباب کنند
که در آن توقف که کدخدایان شیراز کس فرستادند نزد سلطان مراد نامراد که بفرما جماعت ترکمان از سر خانه منصور بیک
برگردند و اگر نه بنده دست بسته باستقبال شاه اسمعیل خواهم فرستاد و بطریق رئیس محمد کرهی چون این سخن با او رسید
واهمه گرفت شد و بفکر گریختن افتاد فرمود تا مردمش برگردیدند و جاسوسان مردم ترکمان برگردیده خبر آوردند
که الیاس بیک حواجی اغلی با منصور بیک ایلغار رسیدند چون این خبر بسمع آن نامراد رسید لاعلاج شده با عیال
خود بجانب قلعه سلاسل برفت روز دیگر منصور بیک و الیاس بیک رسیدند در تنگ الله اکبر و در فکر عیال و اطفال بود

وکسی برنخورد که احوال به پرسد با خود فکری کرد که من یقین میدانم که هر کس جانب در راه اجاق شیخ صفی داد پشیمانی

نبوده اما چشم بچهار طرف داشت که کسی بیابی یا راه گذری برخورد که احوال بپرسد الیاس بیک الالت که او در چه حالت

منصور بیک گفت زنهار که دغدغه بخاطر خود مرسان که اگر به سیرت توپال سیرتی آمده بکشند پس مرا مرد مدان و

گفت که میدانم که سلطان مراد چه قدر بد ذات است از قهر خبر بشنود خانه مرا خراب خواهد کرد و زن و فرزندان مرا باسیری خواهد

که در آن اثنا صاحبخانه منصور بیک شخصی را فرستاده بود که برو باردوی شاه و منصور بیک را به بین و مژده بده که خاطر

جمع نمود که در اینجا چنین واقع شد رفته با سپاه شاه خود را برسانند که جماعت ترکمان اسپهانکه خود را نتوانستند که از میان

بدر برند و سلطان مراد فرار نموده است و منصور بیک را دید احوال پرسید آن شخص احوالات را عرض کرد و منصور بیک

خوشحال شد و زبان بمدح اجاق شیخ صفی گشوده داخل شهر شدند جماعتی از ترکمانان مانده بودند که آمده اسباب ایشان را

متفرق شدند تا شاه بیاید مردم منصور بیک او را دیدند دعا کردند و احوال شاه اسمعیل را پرسیدند منصور بیک ایشان را دعا کرد

دو فرمود که ای یاران اسباب استقبال خاقان را درست کنید و پیشکش و اقامت مهیا نمایید بیابید آنچنان استقبال کرد که هیچکس نکرده باشد

آنچه لازمه استقبال بود درست کردند و بساعت سعد شهریار اسلام را داخل شهر گردانیدند و آمده در منازل شاه نزول اجلال

نمودند و احوال سلطان مراد را پرسید عرض کردند که از راه ششتر بجانب بغداد خواهد رفت اما آنحضرت بدولت و کامرانی عروس

مملکت شیراز را بی کلفت اغیار در آغوش نصرت در آورد **بیت** گلستان که شیراز انجا ربود ه جهان گنج بی کلفت خار بود

گرانمایه بانچ سپاه و تختش ه نه در بسته با غیاه برکرش ه همای دولت و سعادت سایه اقبال بران دیار انداخت و آفتاب

طلعت همایون آنحضرت میمون را مشرف و معزز ساخت بیکی دو از اخبار فتح و نصرت بمسامع فراغت یافت در آن حین

خبر رسید که حسین کیای چلاوی والی مازندران باغوای مراد بیک ترکمان لشکر بر سر طهران و دماوند کشیده و تاخت

و تالان نموده برگردیده و از آن خبر شهریار دادگستر چون شعله آذر شدند و فرمودند که الیاس بیک حلواچی اغلی برود تنبیه

و قمع بر سر آن گروه بی شکوه و او را روانه نموده خود بعیش و شکار آنجا مشغول شد **رفتن الیاس بیک بجانب دامغان**

جنگ حسین کیای چلاوی و کشته شدن الیاس بیک اما چون امیر الیاس بیک رسید متوجه دامغان شد و آن الکا را از ... بود و

خود در ساینده حسین کیای چلاوی تاخت و تالان آن قلعه نموده بجانب رستمدار رفته بود الیاس بیک بانتقام سر در عقب

آن گروه نهاد و غافل ریخت بر سر ایشان و آن اسبابهای که آورده بودند برگردانید و عنان معطوف نموده بقلعه

و از این عبور نمود

و از این عبور نمود آن خبر را مراد بیک بحسین کیا رسانید او از شنیدن این خبر سپاه رستمداریان و دیو ساران را

برداشته بر سر قلعه و رامین برگردید و عنان در هیچ جا نگه نداشت تا رسید بقلعه و رامین و حصار را در میان

گرفت الیاس بیک سیصد نفر با خود داشت و چهار صد کس در قلعه بودند با آن هفتصد نفر در قلعه را گشوده و

بجنگ در آمدند و در اول وقت حسین کیای چلاوی را از جا کند که مراد بیک ترکمان با ده هزار کس سواره و پیاده

رستمداریان در حال رسیدند و زدند بر لشکر الیاس بیک آن شیر مرد شجاع زمان خود را بر ایشان زد و پنج هزار

کس بکار و با نهصد کس از کار دویست نفر در قلعه بودند الیاس بیک برگردید و خود را بقلعه انداخت حسین کیا چون مازندرانی

بود جهش بر بیرون داشت که می باید در تلافی این جنگ الیاس بیک را بقتل آورد تا مردم عالم نگویند که حسین کیای چلاوی

با پنج هزار کس حریف الیاس بیک نشد و او با نهصد کس بجنگ او آمده بود و او را شکست داد و حاصل نشست

در پای حصار چون دو سه روز شد در شب چهار شنبه امیر الیاس بیک بیرون آمده با یکصد و پنجاه نفر ریخت باردوی او و

با نهصد سر بریده و کسان بسیار را مجروح ساختند و برگردیدند از استماع این خبر شعله آذر در جان آن سگ ... افتاد

بیدار و هشیار گردیده دیگر باره شب سیم وقت مناجات از قلعه در آمده از طرف صحرا زد خود را با تمام میرزایان

سواره شدند و مشعلها روشن میکردند از آن سپاه بیرون آمده بطرف صحرا بدر رفت و از راه دیگر داخل قلعه گردید

چون روز شد حسین کیا فرستاد که خبری بیاورند هر چند گردیدند سپاهی در آن بیابان ندیدند مراد بیک ترکمان

گفت بخدا که الیاس بوده که این کار کرده حاصل پانزده هزار کس در پای حصار و رامین با حسین کیای چلاوی

نشسته بود چهار مرتبه آن شجاع زمان بیرون آمده شبخون برایشان زد و بسیار را بقتل آورد اما شهریار

زمان بخاقان سلیمان شان چون از ممالک فارس فراغت یافت از راه خراسان شکفته بوی خورشید جلال آن شهریار

از افق قم طالع شده و آفتاب طلعت آنحضرت بر اطراف مملکت لامع گشت حکام اطراف و سرداران اکناف

روی امید بدرگاه جهان پناه آوردند و بالتفات همایون مفتخر و سرافراز شدند و آن اخبار بسمع حسین کیای چلاوی

رسید مضطرب شد با امرای خود و مراد بیک ترکمان و بزرگان صلاح دید که خاقان زمان با سپاه فراوان بدار المؤمنین قم

نزول اجلال فرمودند و من بی مقصود نمیتوانم که بجانب رستمدار بروم و اگر علاج این ترک را نکنم این ننگ بر

در اجاق چلاویان خواهد ماند مراد بیک گفت میباید که از در صلح و صلاح آمد امیر الیاس مرد ترک ساده لوح است

احتمال دارد که فریب بخورد و از قلعه برون آید چون بجدی در کشتن او کمر باین قسم علاج شود حسین کیا
گفت تو اگر اینچنین کردی و او را از قلعه بیرون آوردی مرا ممنون و منت خواهد بود فرمود که نامه نوشتند
مشتمل بر صلاح و درستی که معلوم امیر الیکس بیک بوده باشد که شنیدیم که خاقان زمان از اطراف ما آزرده شده است
و قسم یاد نموده است که بیاید بجانب مازندران و از اینجا بر استمداد درخت آن دیار را از بن و ریشه بر کنند تا بمردم
چه رسد بهمه حال ما را قوت سرپنجه شهباز بلند پرواز میت الکرآن امیر کشورگیر ما را شفیع شود و شفاعت بکند
و در میان ما و آنحضرت قواعد صلح و درستی قرار دهد ممنون و منت دار خواهیم بود چون نامه را نوشت از روی
عجز و انکسار بدست یکی از مردم نادان داده و او داخل قلعه ورامین شده بزبان محبت اسلوب عرض کرد
امیر الیکس بیک قبول آن دروغ نمود و او چنان نوشته بود که میخواهم آنچه لایق پیشکش خاقان زمان باشد در
نظر ایشان سرانجام یابد چنانچه قدم بر دیده ما گذاری که بعضی سخنان است که در مواجهه باید گفته شود چون الیکس بیک
از کوتاه بینی و ساده لوحی آن سخنها را باور کرده بود روز دیگر بیرون آمده با سی چهل نفر از ملازمان خود و داخل
مجلس حسین کیا چلاوی شد اول مرتبه گرمی بسیار کرد و بعد از آن بپای بوسی در آمده فرمود که طعام بیاورند و هوا گرم
بود گفت ای امیر هوا بسیار گرم است مبادا بوجود شریف آزاری با تعجیل برسد و او را قسم داد بر سر عزیز مرشد کامل
که برهنه شود او چون صوفی بود برهنه شد با آن چند ریش سفید کمر گشودند و در وقت طعام آوردن از چهار طرف
شمشیرها کشیده ریختند و او را با رفیقان بقتل آوردند چون آن خبر موحش باین شهریار رسید آن خاقان نیکو روش و
شهریار اسکندر منش بسیار دلگیر و آزرده شدند و سه روز از غصه چیزی نخوردند و قسم یاد نمودند که اگر کیا حسین را
در آتش نسوختم چنانچه او دل مرا سوخت پس مرد نباشم اما در اول فصل ربیع بود که منصور تقدیر بر بسیط زمین
رنگ نگار خوارجمی نموده و مشاطه قدرت رخسار لاله را از قطرات ژاله زیب و زینت داد بیت که چون
باد نوروز شد مشک سای ٭ گل از غنچه شد دلکش و دلگشای ٭ مزین شد از برگ بارش درخت ٭ چو نو گل آمد پیالی
بخت ٭ و ف برگ ریزان بکف باد داد ٭ وزان جلوه گر سرو آزاد را عزیمت نمودن شاه اسمعیل بهادرخان
در قسم بجانب مازندران زمان قضا جریان بشرف نفاذ یافت که غازیان ظفر آثار و عساکر نصرت شعار عنان توجه
بسوی گلخندان و فیروزکوه بر فیع آن کروه معطوف فرمودند و خود از راه ورامین و ری در آمدند و آن عرصه را

از وجود مخالفان

از وجود مخالفان خالی سازند خاقان اسکندرنشان در روز پنجشنبه نهم شهر رمضان موافق تنگوزئیل از ورنه
قم عزیمت بدان صوب معطوف داشت و در حوالی ری بنابر سیر نوروز سلطانی از مطلع تائید سبحانی طالع شد
در آن روز مبارک این بشارت بلفظ خجسته مستفاد گشت باقتضای حدیث ارباب الدوله ملهمون فتح گلخندان
بود در روز عید رمضان واقع شد و کیا سهراب برادرزاده کیا حسین چلاوی در گلخندان بود و جد و جهد تمام
نموده بود والی حضرت را فرموده بود که ضرب کردنی از قلعه گلخندان بیرون کردند شهریار فرمود که اسباب شیرین
درست کردند روز عید رمضان بود که آنحضرت روی توجه بتسخیر آن قلعه سپهر اساس کرده اشکر هر چند [illegible] از
بالای قلعه تیر و تفنگ و آتش و سنگها و سبوهای خاکستر بر سر سپاه نصرت انتساب میریختند آن سپاه صاحب اقبال دل
بر کرم کریم یزدان بسته و آنحضرت چون آفتاب شتابان با تیغ و سپر درخشان روی بآن قلعه گذاشتند و در اندک
ساعتی جنگ کنان غازیان بر برج سر و برج یافتند آنحضرت خود را بدروازه رسانیدند و بضرب شمشیر چهار چوب را
شکستند قدم در میان قلعه گذاشت سندارایان بامان آمده آنحضرت فرمود که هیچ احدی را رحم نکرده خشک و تر را
بر روی هم انداختند و بعد از آن امر کرد که آن قلعه را با خاک برابر کردند و آن قلعه بحصانت مشهور بود و از بلندی با چرخ
اقسر برابر بود و در رفعت با برج افلاک همسر بیت حصاری که چون دیوار حب بلند ٭ که از کوتهی کرد دست کمند ٭ بر او
بر آن [illegible] ٭ نشسته بر او چون کبوتر ملک ٭ که در وی زنقل کیاست برون ٭ بزده اندرون حبش عنکبوت ٭ غازیان
فتح آثار از طرف ری بی نوجه بآن حصار آورده و آتش چوب بسیار بر افروختند و هر کس آن زمره شقاوت فرجام
سر از آن حصار بر آورده دید [illegible] مردم قلعه نیز از هول جان [illegible] از بالا بزیر
می انداختند عرض کرده ام که خاقان زمان مشهور بوزنه امیر المومنین ع بار دلاوران و نقب زنان با مرشد و جهان [illegible] نقب زده در شکست
آن برج آسمانی را با خاک برابر کردند و بعد از آن اردوی گردون شکوه بطرف قلعه فیروزکوه روانه شدند در یوم
الخمیس نهم شهر شوال نزول اجلال در حوالی حصار واقع شد و آن قلعه بود در نهایت بلندی و میل شهر بود در درستگی چون
سد اسکندر بیت چنان سوده سنگ آتش سپهر ٭ که از آنجا بپهلو زد کرد مهر ٭ کو نوال حصار [illegible]
مخالفت اختیار نموده آثار جنگ و کارزار ظاهر کردانید بیت زبه بجنگی حویش از راه رفت ٭ بمضبوطی قلعه در چاه رفت
بلندی آن قلعه از اوش فریب ٭ که از دش سرنگون در نشیب ٭ ندانست چون برشکی کوه ٭ بود بیش [illegible]

چون آن خبر بخاطر مبارک اندر وضوح یافت اثر تغیر بر بشره مبارکش ظاهر شد بآلات محاصره و ترتیب کارزار
فرمان داد امرای نامدار و میران نصرت شعار آن قلعه سپهر مدار را در میان گرفتند و از شصت قهر عقاب جلادت
بپرواز در آمد و تستمداریان نیز قیام مینمودند از صبح تا شام و از صباح تا رواح نایره جنگ و جدال و آتش قتال
التهاب و اشتعال داشت حضرت خاقان بنفس نفیس کوشش بسیار فرمودند چنانکه هزار چوبه تیر از دست خود
بجانب مخالفان انداخت روز دیگر سپاه بموافق شاه چون ستاره در حوالی ماه از شهاب کمان پیکان آتش
فشان در سر برج و دیوار بستن خزیدند و حکم شد که دیگر باره اسباب یورش مهیا کردند و روز علی کیای ضمانه دار دگار
سازی جنگ بود اما چون یورش بعرض عاکفان جاه و جلال رسانیدند که می باید یکبار دیگر کسی فرستاد و نیز علی کیای خمار
کرد از نصیحت کنند شاید در دولت و نصیحت سعادت بر روی خود مفتوح سازد و بزیر آید آنحضرت فرمودند که من
امان نمیدهم چون الیاس بیک که کسی که اطاعت کند تو خود از نزد او کس بفرست تا او را نصیحت کنند پیغام از زبان خود و کلمه
نوشت بمضمون آنکه چرا آتش برادرت میسوزانی در میانه نمود و غزلباش دعوای محبت و دعوای داریم کحیبین کیای
بجهت چون امیر الیاس زنهار و الغوث نماز که سخن مرا بشنوی و رحم بر خود و کسان خود کنی و باستحکام این قلعه از راه مغرور
که بعضی این قلعه را از یکسو یورش دیگر بزمین برابر خواهیم کرد پس آن نامه را فرستاد بخدمت علی کیا چون بمضمون رسید در
جواب گفت که برو بامیر بگو که آنچه نوشته بود دیدم تمام را معقول نوشته اید اما تا قسمت چه کند الهی امر مخفی نمود چون آن
پیغام بشهریار عالی جناب رسید فرمود که یراق یورش بگیرند اما جماعت غزلباش تمام دل گران از یورش بودند و تمام جبر و قهر
اراده آن یورش نمودند شهریار غازی حجازی چون متوجه آن حصار شده بودند دیدند که سپاه کشتن داده روش عقل
و خرد و دولت چون دل از روش آنحضرت آیینه جمال خاطرات داشت که صرفه ندارد در آن جنگ فرمود که برگردند و خود
بزیر کرده بمسجد که بر پاسی تشریف برده بودند و از فتح تا محمل تمام با خدای عالم در راز و نیاز بود و مناجات میکرد
چون پاسی از شب برآمد در آمد گسته آنحضرت را روی داد و در خواب بیداری یکی از حضرات را دید و آن حضرت
فرمود که نوبانا از عقب کوه جماعتی بروند چون بر سر قلعه میروند با سپاه از جانب رحمتی و از روبان کوه میگذاری محاصران
چون ببینند که یورش از جانب کوه واقع شده است خاطر جمع مینمایند و هیچ کس محصوران در آنجا نخواهند ماند از هیبت اجتماعی منع
غازیان منقول خواهند شد آنان بهر نوع باشد داخل قلعه خواهند شد این چنین کن که قلعه مفتوح خواهد شد خاقان سکندر شان

خود را

چون بیدار شد

چون بیدار شد مژده آن خواب با امرا نقل کرد تمام امرا بطرف نجف اشرف بسجده افتادند بیرام خان قرامانلو
با سه هزار کس نصف شب بود که بطرف مغرب آن کوه رفتند چنانچه هیچکس خبردار نشدند اما چون بیرام خان از حضرت رخصت
فرمودند صدر و زان را امرا حساب کردند که از عقب کوه فیروزکوه بپای قلعه برسند چون ببالا بر آمدند آتش
روشن کنند که غزلباش خبردار گردند پس چون بیرام خان با سپاه غزلباش رسیدند بعد از سرو آتش بر افروختند
مردم از دور آتش را دیدند بحضرت عرض کردند شهریار اسلام پناه فرمود تا جوانان غزلباش یراق جنگ قلعه گیری را بر
و بر خود مرتب کردند و روز دیگر که نیر اعظم عطیه بخش عالم سر زد روی با آن قلعه رفیع نهادند و حکم شد تفنگچیان
که هر آنچه که از کنار قلعه میگذشت در آیند و شروع در فتح نمایند قبل از توجه عساکر نصرت قرین برجی از شرفات
آن قلعه بزیر آمده چون آن برج منهدم گردید غازیان متوجه حصار شده ساکنان آنجا سنگ و تیر میزدند بلنگر مغرور
که او می غلطید دیگر آن را پس میکشید و او پیش میرفت که محمود بیک قاجار که از جمع دلاوران گوی سبقت برده بر برج
و باروی آن حصار فلک مدار بر آمده استوار بانزا متوقف ساخت و بعد از آن طبقه اول حصار را ضبط اقتدار در
آورده مخالفان از هول جان بنا بر آن قلعه که بر آن شدند و از دولت ها قیاس هراس بیش از پیش بر ایشان مستولی
گشته که در آن اثنا بیرام خان قرامانلو بر فراز برج نارین قلعه عروج نمودند چون علی کیای ضمانه دار آن بجهت از راه یورش
و جاری بتضرع و زاری در آمده دست بدامن نجم زرگر زده بنا بر آن حضرت از خون آن جماعت درگذشت و
علی کیا با بیست نفر از کسان از قلعه بیرون آمده بشرف پابوس مشرف گشته قلعه را تسلیم نمود و مرام خسروانه جرایم او
بزلال عاطفت فرو نشست و غازیان بعضی از سپاه تمرد نموده بقتل آوردند و رفتن علی کیا بمرز کتل فیروز
کوه و مقدمات که در آن ولا بظهور پیوست آورده اند که در بیست چهارم شهر مذکور که منصور بود لوای آیات جاه
و جلال فیروزی فتح و اقبال متوجه قلعه اسا شدند سپاه نصرت رایات غزلباش در آن قلعه کوه رفیع آن قلعه واقع
شد و استحکام آن در اطراف عالم شایع بود

بیت

بنایش چو والای سکینی ولان ٭ در شیب چون خوانه منجلان ٭
فضیلش گذشته ز هفت آسمان ٭ بنخست ثری خندقش در آن ٭
لب خندقش آستان عدم ٭ از آن تا بملک عدم یک قدم
ز تسبیح عمق او داد خبر ٭ نهفته در برتو ماه مهر ٭
که بشنوم گر زا اقبال شاه ٭ بران قلعه بردار نهیبش جاه ٭

چون خاقان ظفر پناه قلعه فیروزکوه را بجبر و خوبی گرفت و علی کیای ضمانه دار بشرف پابوس آن شهریار مشرف شد غازیان هر کدام که مع

کوه و مقدمات که

براعدای دین کرده آنحضرت امان داد و چون بشرف قدم آن امام مشرف شدند و سپاه گریخته رفتند بخدمت حسین کیای
جلاوی و شرح کردند او تعجب کرد از شجاعت شدن برادر خود و سپاه ما از فرزندان را و فرمود تمام برافقای خود را دست
بسته ببرند بر سر کتل فیروزکوه را نگاه دارند که قزلباش عبور نتوانند کرد آن خبر آن شهریار رسید بیرام خان را فرمود که تا
دو دهنه دره را نگاه دارد علی کیا بعرض رسانید که قرابت شوم ترکه اقبال بلندی که داری این از حقیقت مذهب حق نشناختن
و اگر حقیقت دین بشود باشد برادرم را چون بگذارم و از دل و جان مرید و صوفی آنحضرت شوم اما از این سپاه که
حضرت تعیین نموده اند که بروند و کتل فیروزکوه را بگیرند نمیتوانند بلکه کل قزلباش و سپاه عالم این کتل را از ده کس
نمیتوانند گرفت مگر فقیر که سر خود را بکف دست خود گرفته فدای مرشد کامل نمایم می باید که من فرار نمایم و بروم بر سر کتل
و برادرم را بگویم برود بر سر قلعه ایستاده و خود محافظت دره و کتل بکنم این از دو حال بیرون نیست یا فریب خواهد
خورد و اقبال مرشد مدد خواهد نمود یا اگر مرا خواهد گرفت اگر نکشد در بند خواهد کشید اما این غلام میروم این
خدمت به یمن اقبال بیزوال شهریار چه میکند فرزند خلف امیرالمؤمنین حیدر شاه اسمعیل چون باطن او را بنظر کیمیا اثر
آئینه ضمیر او در یافته بود فرمود که برود دیگر باره عرض نمود که قرابت شوم فقیر را می باید که بهانه داشته باشم حالا سوار
میشوم و بجانب مازندران میروم و شما از عقب من لشکری تعیین نمائید که بیایند و مرا بگیرند چون بخدمت حضرت بیاورند
باره عتاب و خطاب درشت باین فقیر بکنید و فقیر در برابر بعرض خواهم کرد که از جان ما چه میخواهید ملک موروثی هزار ساله
ما را گرفتی دیگر از ما چه میخواهی عوض این سخن عرض کنم شهریار حکم قتل کنند و مرا ببرند بمیدان که سیاست کنند بحکم بکنید
التماس کنند که فقیر را نکشند و امر شود که فقیر را بند و زنجیر ببرند بقلعه الموت چون بیکمنزل ببرند چنان کنند که من از بند
خلاص شده خود را بسپاه نزد حسین کیا و یک دو زنجیر بازو خواهد رسید پس چون فقیر میروم در نزد او عزت و
اعتباری در خدمت او خواهم داشت چون آن شهریار این سخنان را از علی کیا بشنید تحسین نموده قبول کرد پس
چنان کردند که گفته شد و او را در زیر تیغ نشانیدند که جاسوسان بحسین کیا خبر بردند چون او این سخن را شنید گفت که
ای یاران نگفتم که علی از دین آبا و اجداد خود برگشته دیگر باره ببرد حال مردی میخواهم که برود و از راه کوه و جنگل خود را
نصف شب بر وی برساند و او را بیاورد چون علی کیا را بیاورد هم مطلب شد جائی که آرد حاصل میکنم چند نفر از
عیاران و شب روان برخواسته بخلاصی او راهی شدند اما از آن جانب علی کیا را پاره راه بردند که از آنجا سوسان یکی

آمده نگاه کرد دید

آمده نگاه کرد دید که کسی در نزد او نیست پنج شش نفری که با او بودند همه کلام بکاری مشغول شده خود را رسانیده و علی کیا را برداشته
از راه جنگل متعارف آمده در کتل بالا رفتند چون حسین کیای جلاوی برادر را دید دست بگردن کرد و رویش را بوسیده محبت
بسیار کرد و گفت ای برادر چون دیدی پسر شیخ زاده را او گفت بیچاره پی بر دست را ماچه میتواند کرد با ما اگر صد سال
در پای این کتل بنشیند نمیتواند که خود را بجانب ما اندازد و اما میباید که کتل فیروزکوه را محکم نگاه دارند دیگر دغدغه نیست
حسین کیا فرمود که کیا شرف را در کتل میگذاریم و خود میرویم علی گفت چنین باشد اما چون وقت عصر شد خبر آمد که غازیان
بجانب مازندران چپ و سمنان برگردیدند کیا حسین جلاوی چه خبر راهی شد علی کیا گفت ای برادر کیا شرف جاهل است و خاطر
فقیر جمع نیست با شما یا جایی در این دهنه باید بود شما خود میخواهید یا فقیر باشم از برای خود حسام حسین کیا گفت که خاطرم را جمع
کردی حالا هیچ دغدغه نیست در آن سخن بودند که خبر آمد که شاه رفت حسین کیا گفت که ای برادر تا بالا بیاید برویم و
کیا شرف نیز برای احتیاط بماند علی کیا گفت ای برادر شاه مکر کرده است یکمنزل که رفته باز بر میگردد و چون میداند که
گرفتن دره فیروزکوه کمال صعوبت دارد در این قسم مکری نموده باری علی کیا با سه هزار کس ماند و حسین کیا رفت اما چون دو
فرسخ رفتند کیا شرف گفت بکیا حسین که بگذار تا من در خدمت خالوی خود باشم که شاه اسمعیل وعده پادشاهی ملک مازندران
باو کرده باشد و او ملک از مفت بدست بیرد حسین کیا گفت که چه میگوئی جان خالو که چیزی در خاطر من خطور کرده
پس هر دو برگردیدند و چهار فرسخ راه رفته بودند چون ایشان رفته بودند علی کیا میدانست که کیا شرف فکری دارد و
که کیا حسین را از رفتن پشیمان کنند و از راه او را برگردانند فرصت یافته یاد داشت طرح خود را فرستاد که برود و بیرام خان را
خبر کن سوار شده بیایند اما بیرام خان و ریخم در تنگی دره بود که خبر از جانب علی کیا بیاید و در دره دیگر میرزا محمد طالش
بود و در شیخان با شش هزار کس کمین بودند چون خبر آمد و خبر آورد همه سوار شده روی بر کتل نهادند و از آنجا
خبر دادند بکیا علی که جماعتی سرها بسته گذاشته میدوانند و جماعت دیگر از عقب می آیند گویا سپاهی اند کیا علی گفت
البته ترکمانان اند که شاه یاغی شده بجنگ حسین کیا می آیند بگذارید تا جماعت اول بیایند اتفاقا سیصد نفر بودند که سر را باز
گذاشته بودند چون مرکب را جانیدند کسی مزاحم نشد تا سیصد نفر آمدند و دهنه را گرفتند کیا علی بیرام خان را دید و دریافت
که در آن وقت ناظر آمده و خبر آورد که حسین کیا برگشت داد و واهم کرد و از بیرام خان پرسید که سپاه شما کو گفت حالا
می آیند چون این بگفت سپاه خان رسیدند پا بالا کوه و شش هزار کس به بالا کوه فرود آمدند که حسین کیا رسید چون

مبادا

استماع نمود و آه از جانش برآمده بود و کیا شرف گفت که گفتم که دو دفعه آمده است حسین گفت که چند هزار کس آمده اند گفته
که شش هزار کس بالای کوه آمده اند حسین کیا مخواست که جنگ کند که خبر آوردند که شاه اسمعیل رسید کیا حسین بعد از شش
و حرمان بجانب قلعه الاوور روانه گردید و خاقان اسکندر نشان آمده آن کتل را دید و علی کیا را دعا کرد و از برکت دعای آنحضرت
الولاد و یکصد و پنجاه سال پادشاهی کردند و در مازندران [illegible] اما چون نواب داخل مازندران شدند حسین کیا
داخل قلعه الولاد شد کیا شرف عرض کرد که در حوالی این قلعه آب و آذوقه نیست و ولاد لشکر را نمیدهد اگر تو کماندار سپاه را
برداری و بروی بجانب قلعه ماران کوه و فقیر با ثلث سپاه در اینجا باشم و سر راه شیخ را بگیریم و کیا حسین پس نصف لشکر را
برداشته رفت بقلعه ماران کوه و کیا شرف ماند و شهریار فلک قدر آمده در پای قلعه الولاد در میان [illegible] فرود آمد کیا علی عرض
کرد که الکرام عالی باشد که کس برود و کیا شرف را نصیحت کند و فقیر نیز از نزد خود کس بفرستم و او را بطلبم شاید براه راست بیاید
و بخدمت عالی آمده از جمله غلامان علی کیا [illegible] گردان که شهریار [illegible] فرموده چنین که یکی پس از جوانان طالش جوانی آمده از
جمله غلامان محمد بیک نام که از اقوام میرزا محمد طالش بود تعیین فرمودند که شهریار رفت بقلعه اولاد چون نامه آنحضرت را مطالعه
کردند نوشته بود که کیا شرف را اعلام آنکه چون خالو کوچک تو راه نواب [illegible] است تو هم بیا در راه نواب [illegible] و
سرنوشت حساب [illegible] و سعیدی هر دو جا است چون خالوی بزرگ تو که کیا حسین جلاوی است بکجون [illegible] بگیر زنده
بر آتش انداز [illegible] کوچک ترا [illegible] مازندران [illegible] در خدمت [illegible] آبروی بوده باشد و آنچه خواهی [illegible]
خواهم کرد چون نامه را مطالعه نمود نگاهی بجوانان [illegible] کرد و تمام گفتند که سر [illegible] راه حسین کیای جلاوی الحق آن
حضرت باره ایشان [illegible] کرد و فرستاده علی کیا نیز از زبان آن یاران کیا شرف را نصیحت کرده ایشان کم شنیدند چون
فرستادها بخدمت رسیدند شاه جهان پناه نصرت شعار از جا درآمده و از طرف راه باریک عهد نمود که یکی چون سیلاب از
لیل و نهار [illegible] جهت [illegible] جنگ [illegible] بر آن کوه بالا [illegible] و [illegible] ایران [illegible] قدم
مقاتل [illegible] آتش [illegible] اشتغال نمود جهت نخستین سوی [illegible] دست [illegible] فراوان [illegible]
بلاد هم [illegible] و [illegible] از آن [illegible] برآمد [illegible] سنگ [illegible] ریزه ریزه [illegible] استخوان [illegible] پیکان تیز
بس [illegible] امرای نامدار عبدی بیک [illegible] جمعی از [illegible] که امرای وی بود [illegible] بهرام بیک [illegible] دیوان [illegible]
تیغ مقاتل [illegible] انتقال کشیدند و داد مردی و مردانگی میدادند که در آن اثنا عبدی بیک [illegible] رسید چون

دران تنگنای میدان

دران تنگنای میدان جای زنده حسام خونآشام نبود بنابران دلاوران کوی مراد نتوانستند ربود و از آنجا که کمال
غیرت شاهی بود و این حصار [illegible] آن نبود که در پای قلعه نزول اجلال ارزانی توان نمودن و دران حین از ملازمان
رکاب ظفر انتساب دو دسته [illegible] همراه پیش نبود و [illegible] لشکر مخالفان در دامن حصار [illegible] بسته بودند از سه هزار [illegible]
چون قلب سپاه ظفر پناه را [illegible] بودند و [illegible] بکار بر پیش آمد حضرت خاقان با مواد [illegible] بر ایشان حمله کرده آن
گروه چون [illegible] از جلادت لشکر [illegible] [illegible] و چاشنی چشیده بودند [illegible] که رنج ایشان ضایع است و مجادله با جاه ملوک حاصل است
راه فرار پیش گرفته [illegible] کشیده چون آن جماعت جمیع امرای مذکور بودند این معنی را معلوم نموده جوی [illegible]
فتوق کرده نمودند امرای گردان و فارخود را بر آیات عزّ و جلّ رسانیدند بعد از آن اردوی ظفر قرین در کنار آب
چل رود فرود آمدند و ستارها بر افراشتند و خیمها بر سرپا کردند چون کیا شرف آن بدید دست در دامن بیچارگی زده
علی کیا را شفیع خود نموده و با پیشکش بسیار از آن تیغ کوه سار بزیر آمده با تیغ و کفن بدرگاه شهریار زمان آمده و از
پا بوس آن شهریار زمان سربلند شده خلعت امان پوشیده آن قلعه را از تیغ آبادانی انداختند و از آنجا بجانب ماران کوه
بر سر کیا حسین جلاوی روانه شدند چون بماران کوه رسیده در پای قلعه فرود آمدند و از هر طرف نگاه میکردند
که تیغ آفتاب بر سر کوهش بر فلک الافلاک رسیده بود و دو نهر آب عظیمی داخل آن قلعه میشد رفتن شاه اسمعیل
بقلعه ماران کوه بر سر کیا حسین و کشته شدن کیا حسین و [illegible] آورده اند که چون خاقان زمان در پای قلعه
فرود آمدند که رود خانه آب [illegible] دو طرف آن کوه آمده و در پای آن کوه سر بهم دیگر می آورد چون آفتاب جهان تاب
سر زد غازیان عظام تا آنوقت که مهر سیمین هلال بر دامن سپهر هویدا گردید در برابر آن خندق رفته صف کشیدند
و مردم حسین کیا بر برج و باره برآمده از سر و جان گذشته غیبت بس گران بها بر منجوق شدند و تیر و تفنگ می انداختند
و نیزه غازیان ترک را بر تارک هیبه دوخته و پیکان خارا شکاف شعلهای جانسوز در فضای هوا می افروخت
و [illegible] کوس نوبت و صدای مرکب [illegible] بهوش پر دلان [illegible] و نفیر زر بر زین لرزه بر بدن بهادران می انداخت
و مهره تفنگ خون در شریان پیران کرده جانها را از آتش [illegible] سیر [illegible] نمیدند جهت [illegible] و چون شب فضای فلک
در او انجم از مهرهای تفنگ و حکم جهان مطاع شد که حسین بیک لله با فوجی از دلیران معرکه دست از جنگ کوتاه کردند از
قرار تفنگ و صدای از مردم آن حصار برخواست غضب بر آن شهریار نامدار مستولی شد میخواست که دیگر باره معاودت

آمیزش تیغ

نماید که امرا بعرض رسانیدند که می باید این قلعه را بطریق دیگر مفتوح کردند و آب و آذوقه بر محصوران قلعه تنگ کردند
تا از مضیق ماکولات و مشروبات خود امان در آیند آنحضرت در مسجد کرابسی رفت و بمناجات در آمد چون در خواب
حضرت امیر المومنین علیه السلام بخواب ایشان آمده فرمودند که فردا امیری بر سر آن آبی که رودخانه چلاوه در گذر میشود خطی
بر روی زمین خواهد بود بفرما تا سپاه تمام در آنجا کار کنند که مکان ممر اول رودخانه بوده است چون جاماسب حکیم این
قلعه را ساخت آب را از آن ممر برده رقبه انداخته است و آنممر را از گل و سنگ پر کرده است می باید که آن ممر را پاک کنند
و آب را بر کردانند و با آنممر اندازند تا محصوران از تشنگی آب خود را نشان الحصار بزیر آیند و قلعه را بتصرف دهند چون شهریار نامدار
از خواب بیدار شد با امرا سوار شده بر سر آب آمد آن خطی بدید آنحضرت فرمود که تمام امرا شاهی سوال کنند بعضی گفتند که
در زمین کوهستان بیل و کلنگ کار نمیکند و اگر با بدله سنگ بیست صد سال دیگر نتوان کندن آن شهریار فرمودند که رودخانه
اول از اینجا می آمد جاماسب حکیم حاکم کل مازندران بود بحکم گشتاسب این کوه را می بیند با خود فکری میکند که می باید
این کوه را قلعه ساخت و این آب را حصار این کوه کرده و آب را انداخت باین طرف و آن راه را فرمود پر کردند عوض
بیست پاره پاره سنگهاست که با خاک ریخته اند و پر کرده اند می باید خالی کردن پس اول خود آن شهریار بیل بر زمین زدند
فرمودند که چون بیست پس امرا و سپاه بیل و کلنگ بر داشتند و زدن پاره پاره خاک و سنگ را بر میداشتند آن روز تا شب کار
میکردند ده بیست ذرع آن جوی را خالی کردند حاصل هفت روز کار کردند مردم حسین کیای چلاوی در بالای
قلعه آواز میزدند و تا شب فریاد میکردند اما آن شهریار تهور و تحمل میکردند و موافق عقل عمل مینمودند تا آنکه تمام
خالی کردند و آن رودخانه آب را سر دادند در میان آن رودخانه قدیمی و از بالا فریاد میکردند که این چند روز
شما عبث این کار میکنید چه از دولت شما می مدار کار روز هفتم چون آفتاب بغروب کرد آب را از جوب انداختند چون
نصف شب شد از قلعه برون آمدند که آب بردارند در آن جوی عظیم آب نمانده بود آنخبر رسید مردم قلعه پس از آن شنیدند
فریاد و واویلا بر داشتند که چه بلائیست که بر سر ما آمد کیا حسین خبردار شده در اضطراب افتاد هر چند فکر کرد فکر
ایشان بجای نرسید اما چون صبح شد صدای العطش در میان مردم قلعه افتاد و فکر ایشان باینجا رسید که حسین کیا را
می باید گرفت دست بسته بخدمت شاه اسمعیل برد پس چنان کردند و زنجیر بر گردنش کرفته او را دست بسته و در قلعه را
باز کردند و قزلباشان شیر شکار روی بقلعه گذاشتند و آتش حرب اشتغال یافت روز سه شنبه بیست و هفتم شهر ذی القعده

آن موضع را به تسخیر در آوردند و تمام مردم در آن اثنا شربت مرگ چشیدند بیت نهادند خنجر بر اهل کین
برون آمد از باره بی برگ ❀ برو سبز بود غلطان چو کوه ❀ ز سیلاب خون کوه چاک گشته چو ❀ در ایام ازین سیل
خون تا گرفت ❀ روان روح چندان بسوی سپهر ❀ که شد غرق دریای از روح مهر ❀ قریب ده هزار کس بیک
حمله از تشنداریان و زرا و متعلقان حسین کیا مثل سانمش و دیگر کسان کشته شدند و مراد بیک و جان شاه
شاملوی ترکمان بجانب خراسان گریزان شدند و حسین کیا را بوم آسا در قفس آهنین محبوس گشته در حینی که
موکلان از او غافل بودند زخمی بر خود زد اما کارگر نشد و در غلغله ی الجار روی همایون در دامن قلعه
استا کوچ کرده متوجه ری و ساوخ بلاغ شدند و در دیوان رئیس الوادی که بکبود گنبد مشهور است حسین کیا زخمی
که بر خود زده بود کالبدش را پر دادند زاغ بر نعش بر وحش قفس تن را خالی ساخت بیت قفس وان با سینه چاک
روان قفس شد بخواری هلاک ❀ از غرایب اتفاقات امیر الیاس را در همین منزل کشته بود قهرمان سیاست
الهی در مقام انتقام آمد در همین جا مرغ روحش پرواز نمود و در ساوخ بلاغ حاکم قلمرو و سنداسپراب
چلاوی بدرگاه جهان پناه آمده منظور نظر گردیده مراجعت نمود و از آنجا نواب کامیاب متوجه ییلاق
خرقان گردید مردم قلعه استا کوتوال متوجه درگاه عالم پناه گردیده بود و درون منزل بار در و معلق
گردیدند خاقان سکندر شان رایات نصرت آیات را بجانب ساوخ بلاغ بر افراخت در آن هنگام
محمد کره بی مع جاه و جلال رسید خاقان کار کیا حسین را ساخته و کیا علی برادر او را والی مازندران نمود
و خلعت داده شفقت شاهانه زیاده نمود و بجانب الکای خود روانه کرد و در این حین خاقان سکندرشان محمود خان دیلمی را
در وزارت شریک امیر ذکریا نمود و منصب صدارت را بقاضی میر محمد کاشی رجوع نمود و حاجی میر حسین یزدی مقصف
خاقان گرفتار گردید و دفتر اوراق اعدا باد فنا داده و از جمله تصانیف او حاشیه تحریرات در مطلع و شرح حکمة
العین و شرح هدایه در حکمت و حاشیه طوالع در شرح کافیه نوشته کشته شدن شیخ آقا محمد سلطان و
محمد کره در جنگ آوردن سلطان مراد آورده اند که چون مراد بیک بایندری از خوف خاقان
سکندرشان یزد را گذاشته بجانب هرات رفت در غیبت او خواجه سلطان احمد ساروئی که وزیر دیوان بود شهر را ضبط نمود
چون نواب شرف بعد از نامراد حکومت یزد را بحسین بیگ لله شفقت فرمود آنجناب آنجا را با برادر و حکیم تعیین نمود

دروانه کردانید و حکم همایون یافت که شاه نقی محمد اصفهانی بجانب یزد رفت و سلطان محمد ساروی را از مقام عناد
و خلاف بگذارند مساعی جمیله شاه نقی الدین بین الجانبین قواعد مصالحه استحکام یافت و سلطان احمد عهد در
میان آورد که در مدت عمر از جاده عبودیت خاقان زمان در نرود و شعیب آقا در مقام اطاعت بود تا آنگاه شعیب آقا
به یزد آمد چند روز حکومت کرد و سلطان نقض عهد نموده او را در حمام بقتل آورد و رفقای او را کشته از روی استقلال
بحکومت نشست در آن اثنا محمد کرهی از ابرقو ایلغار نموده در نیم شب خود را بشهر انداخت و سلطان احمد را
بقتل رسانیده شهر یزد را گرفت مضبوط ساخت و رایت استقلال برافراخت آخر الامر بواسطه تخیلات نفسانی
و تسویلات شیطانی حقوق تربیت خاقان سکندرشان را بر طاق نسیان نهاده با علی الله تمرد و عصیان مبادرت نمود خاقان
رفیع الشان چون خبر مخالفت او را شنید از ساوه یلاغ در ماه رجب با سپاه گیتی ستان متوجه یزد [illegible] محمد کرهی
شنید که در یزد و سلطان شعیب آقا را بقتل آورده و خود در تخت حکومت مشغول گردیده محمد کرهی از ابرقو [illegible] رسید که شاه نعمت الله
گفت که تو دختر این بده که نسل من غلامی داشته باشی با بیست هزار کرهی شاه نعمت الله در ماند اول در جواب گفت که مادر
دختر اختیار دارد و با او صلاح به بینم محمد کرهی از شنیدن این خبر آتش آذر در جانش افتاده در جواب گفت که برو بیرون دعای
مرا به شاه نعمت الله برسانید و بگوئید که حق تعالی گواه است که دختر را [illegible] که بجا نیست که من بیزد دختر ترا بگیرم
و [illegible] کنی که عقد بکن چون مدت سیادت شما را منظور داشتم با من عزیمتی [illegible] چون این پیغام بشاه رسید
واهمه کرد که مبادا این چنین امر بجا درست نماید و این ننگ در اجاق ایشان بماند پیغام فرستاد که خود جواب بنوازیم
چون رئیس محمد این سخن را مردی من گفت من از شرمندگی گفتم که اختیار با مادر است فی الواقع خوف دختر از بابا و مادر [illegible]
بنابر [illegible] گفتم چون محمد کرهی آن ابله [illegible] بشنید خوشحال گردید فرمود که زرگران یزد [illegible] روز دیگر رئیس
[illegible] کرهی را مقرر کرد که چند نوکر [illegible] بنزد شاه نعمت الله [illegible] طبق بیاورند و عقد کنند سید
[illegible] در فکر افتاده در جواب گفت که [illegible] چه خواهم [illegible] بیاید خود [illegible] ما را یکماه مهلت
بدهد که کارسازی دختر بکنم [illegible] رئیس محمد کرهی [illegible] چون این خبر رسید بعضی غمازان بعرض رسانیدند که
شاه نعمت الله معلوم نیست که دختر تو بدهد [illegible] یکماه مهلت طلبیده است [illegible] بیاید [illegible]
[illegible] شاه نعمت الله [illegible] محمد کرهی روز دیگر [illegible]

شاه نعمت الله

شاه نعمت الله آمد و گفت این چه [illegible] است [illegible] قبول نکنی شاه گفت تو [illegible] چرا [illegible] گفت
[illegible] بگوی خوب [illegible] کاری [illegible] که [illegible] بنجوم شاه نعمت الله دیگر بار سراسیمه شد گفت خدا [illegible] که [illegible]
رئیس محمد کرهی گفت بسم الله [illegible] روز دیگر [illegible] دختر را [illegible] شاه بسیار التماس نموده [illegible] روز قرار داد [illegible] چون شاه
نعمت الله بخانه آمد [illegible] دختر [illegible] گرفت [illegible] گفت [illegible] روز اول [illegible]
کس [illegible] بخدمت شاه اسمعیل [illegible] حضرت علاج این مقدمه را بکنند [illegible] کس فرستاد بجانب اصفهان بخدمت
شهریار جهان [illegible] آنحضرت این [illegible] را از این [illegible] خلاص کنند شاه نعمت الله [illegible]
غلام خود را بخدمت شاه جهان فرستاد [illegible] عریضه مشتمل بر تعدی محمد کرهی [illegible] بود و غلام روانه نمود و از این طرف
چون ده روز تمام شده بود محمد کرهی فرستاد تمام سادات و قضات [illegible] و فضلا را حاضر کرده [illegible]
نبات و قند [illegible] در مجلس [illegible] چون رفتند که خطبه بخوانند شاه نعمت الله دیگر علاج نداشت بقاضی گفت [illegible]
ساعت [illegible] روز دیگر ساعت بسیار خوب میشود محمد کرهی [illegible] بقاضی که خطبه عقد بخوان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible] محمد کرهی گفت [illegible] ساعت بسیار خوب است [illegible] گفت [illegible] روز دیگر مقرر شد گفت بسم الله
[illegible] فرمود که برو [illegible] بگو که امروز [illegible] دختر [illegible]
[illegible] محمد کرهی [illegible] علاج را [illegible] اما از این جانب خاقان سکندرشان داخل اصفهان شده بود در روز دهم که غلام شاه
نعمت الله آمد چون [illegible] رسیده [illegible] افتاده [illegible] خبر را بآنحضرت رسانید آنحضرت فرمود که [illegible]
چون [illegible] کرده [illegible] عریضه شاه [illegible] و خود نیز [illegible] عرض کرد نواب اشرف اعلی غلام را گفت تو برو که ما خود
در روز دهم [illegible] غلام از این مژده بسیار خوشحال شده و خود را [illegible] یزد رسانید [illegible] داخل شد چون شاه [illegible]
اشرف فردا یا پس فردا خواهد رسید [illegible] دختر [illegible] مهلت [illegible] خوشحال شد [illegible] از [illegible] شاه [illegible]
رسانید محمد کرهی [illegible] گفت [illegible] دختر [illegible] که شاه نعمت الله غلام خود را فرستاده باصفهان بخدمت نواب اشرف
[illegible] شام خواهد رسید [illegible] غلام را روانه نمود [illegible] فرمود که [illegible] روز دهم [illegible] فردا یا پس فردا [illegible]
از شنیدن این خبر آتش در جانش افتاده [illegible] که کس [illegible] دختر را [illegible] بکشد جماعت کرهی [illegible]
عرض کردند که امشب صبر کن [illegible] اگر غلام آمده باشد هر چه خواهی بکن اگر دروغ باشد [illegible] شاه را چون

خواهی شنید رئیس محمد را دست که مردم یزد او را دوست دارند اگر شاه وارد رافضی نباشد او زنده کانی نتواند کرد خبر کرد
تا صباح آقا پیش خدمتی داشت از جماعت قزلباش و صوفی بود و اراده هندوستان کرده بود و در آن اوان شاه آمد
بخانه شاه نعمت الله و شرح را عرض کرد شاه او را تحسین نمود و پنجاه تومان باو داده فرمود که ملازم پیش شاه نعمت الله
در همان شب آنچه داشت در همان محله بمردم یزد سپرده خانه کوچ خود را برداشته بجانب میبد بخانه خواجه محمد قاسم
میبدی روانه شد چون صبح شد خبر بمحمد کرهی دادند که شاه فرار نموده بدر رفته است گویا بجانب اصفهان بخدمت شاه رفت
محمد را دو دار شش بود رفت بر رئیس سعیدان خود گفت شما دیشب کفنان شنید که من حق خود را نکشتم اما کی گذارم که او از
میان بدر رود پس دو سه جا که گمان داشت کس فرستاد که خبر رسید که بجانب میبد رفته است محمد کرهی فی الحال بخواجه
کس فرستاد که شنیدم و کریم بجانب میبد رفته و در خانه او را در میان گرفته اول کسی فرستاد پیش شاه نعمت الله که
عبث بر خواسته باینجا آمده و دختر را نمیدهی که مردم یزد بگویند که محمد کرهی سر کرده ما را آزار رسید و میر بجا نمود باید تا
ملازمت نمایم و هر دو برویم بجانب تبریز و تو بکمال خود باش شاه نعمت الله گفت که برو بمحمد کرهی بگو که اما بجا نداری و
ما دختر آورده ایم که کار سازی خود را بکنیم و ما بجهت همین کار آمده ایم محمد هر چند که خواست که بعلم او را بیرون آورد
او قبول نکرد فرمود تا جنگ انداختند که خانه خواجه محمد قاسم پس غلام خواجه با بزرگان میبد بجنگ در آمدند و تفنگ و تیر بود
همچون باران از در و دیوار میبارید و محمد کرهی در آن روز و در آن شب تفنگ و تیر گرفته و پنجاه شصت نفر جوانان
کرهی را زد و روز دیگر محمد قاسم ذکر داد که خود سپر گرفتم و بر نگردم تا بگیرم آن خانه را چون صبح شد خبر از یزد آوردند که
خاقان زمان در وقت عصر خواهد رسید محمد کرهی چون این خبر را شنید اسبابهای زیادتی را با خیمها بجا گذاشت و سراسیمه
بجانب یزد رفت و شاه نعمت الله آن اسباب های زیادتی را صاحب شده دعاگویان بندگان حضرت اعلی نموده کس فرستاد
باستقبال شاه و خود در تهیه بود که پیشکش درست کند و از آنجانب محمد کرهی خود را بسرعت ابر و باد به یزد رسانیده تا برج
در و دیوار برج و باره را درست کرده در انتظار میبود **آمدن خاقان زمان به یزد و کشته شدن محمد کرهی بدرگاه**
اما از آنجانب خاقان زمان با سپاه گران در موسمی که از تاب گرما آتش در تن دلیران می افروخت و مرد جنگی در میان زره
و خفتان میسوخت و حرارت هوا از نیزه ها و پیراهن ظاهر میساخت و شمشیر در نیام مردم مثل موم میگداخت **بیت**
چنان بود شمشیر چون قطره آب ❊ فرو میچکید از کف مرد صاب ❊ عساکر نصرت آثار شهر یزد را در میان گرفتند و از هر دو طرف

توحش نموده

میران جنگ مردم

میران جنگ مردم فرنگ باشتغال یافته به تیر و تفنگ و سنگ متفرد دلیران را نرم و سینه شیران را خانه زنبور میکردند
بیت خدنگ دلیران ز شست کمان ❊ چو تیر دعا رفت بر آسمان ❊ شد از دود تیر و پیکان در آن عرصه گاه ❊ ز مردم تهی چشم خورشید و ماه
ز سنگی که افتاده بر یکدیگر ❊ زمین را گذشته ز افلاک سر ❊ حصاری چنان شد در و دژ از دیگر ❊ چو دیوار مثل مشبک ز تیر ❊
دو ماه هر روز از افق مشرق علم نورانی صبح که نمایان میشد تا زمانی که آفتاب از حجاب غروب بنیام میساخت شمشیر کینه و جدال
آخته و رایات جنگ و قتال افراخته در خلال این حال سپاه جرار یکبار در شهر آویخته و بضرب تیغ و سنان بسیاری از جماعت
کرهی را بقتل آوردند و محمد کرهی با اندک مردم بنارین قلعه گریخته و بار دیگر بجنگ آغاز کرد تا بعد از یکماه دیگر آن قلعه را
مفتوح کردند از آنجا نیز فرار نموده به برج بلندی که آنرا نقاره خانه میگفتند پناه برده تا از مضمون آیه کریمه اینما تکونوا
یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیدة درّه اعمای بیخبر و غافل تا آنکه امر شد که در پای برجی که
مقام کرهی بود هیزم بسیار جمع کردند و آنرا بنفت مرهم چیده و آتش زدند پس چنانچه کردند شعله آتش بالا رسید و از
غایت حرارت آتش سوراخ بر منزل گزیده خاقان زمان فرادنا برآن روزنه گذاشته و دوا با دو کس دیگر بزیر آوردند
خاقان زمان فرمود که محمد کرهی را آنقدر مثل حسین کیا بی چلاودی **بیت** سزد عنقفی کرش تاخته ❊ چو مرغ هوش در قفس ساخته شد
نفس را قفس دیدم او بگشید ❊ بزندان آهن گرفتار شد ❊ پس فرمود عسل بر بوتش مالیدند تا زنبوران الم فرو دادند
جاهل نادان بر سر انقضه وقت بود که محبوس بود تا وقتی که خاقان زمان از طلبش برگشت معاودت نمود محمد کرهی را با جمعی
از نوکرانش که مبعوثی یکبار از ابرقو آورده بود در میدان نقش جهان اصفهان با آتش سوزانیدند **آمدن غوان**
~~که خاقان سکندرشان بمحاصره یزد اشتغال داشت [illegible]~~ اما از آن [illegible]
که خاقان سکندرشان بمحاصره یزد اشتغال داشت امیر کمال الدین حسین صدر از نزد سلطان حسین میرزای بایقرا بتقبیل
بساط بوسی رسید مکتوبی که داشت معروض رسانید چون تعظیم خاقان زمان بعبارت مناسب نبود امیر کمال الدین
منظور نظر کیمیا اثر نگشت و خیال یورش خراسان بخاطرش گذشت در اول ماه شعبان از راه بیابان بجانب طبس الفتاد
کرد و چنان بسرعت رفتند که مرکب سبک عنان صبا بگردش نرسید و شهسوار گردون وقار از همراهی باز ماند داشت
از آنکه تیزرو آسمان شتاب بپاسوخت رفتار چون آفتاب چون که خبر بر حجاه نامه امیر کمال الدین صدر که از
قبل سلطان میرزا آورده بود و مناسب نبود نوشته بود که اسمعیل میرزا و بزبان جغتای میرزا یعنی شاه حضرت خاقان در خاطر

[illegible]

ارادهٔ تنبیه مراد بیک ترکمان داشت چون در بارگاه نامهٔ سلطان را مطالعه نمودند خاقان زمان اعراض نمودند که نامه را
میرزا نوشته نواب اشرف فرمودند که مرا قابل پادشاهی ندانسته که مانند سلطان میرزا نوشت انشاالله تعالی چنان کنم که
سلطان عریضه بنویسد شاه اسمعیل نباشم امیر کمال الدین بعرض رسانید که این تقصیر را میر علیشیر کرده است که رقم نامه را
او نوشته است او هم گناهی ندارد که در اصطلاح جغتائی میرزا یعنی پادشاه آنحضرت به تجهت رشتی فرمودند امیر کمال الدین را
بتو سپردم مهمان را داود بیک نامی چهل روزه شکار میرویم بجانب طبس و در آنجا خرسی کمان داریم او را نیز ببریم و بر گردیم
پس سوار شده روانه شدند و نجم بیک بار دو بجانب اصفهان راهی شدند چون آنشهریار کشورگشا آمده رسیدند بحوالی طبس
در آن زمان تردی بابا و امیر محمد ولی بیک حاکم طبس بودند چون از نوید سپاه ظفر پناه آگهی یافتند بجانب قلعه شتافتند سپاه
ظفر قرین از گرد راه بشهر طبس ریختند و هر که میافتند از پای در می آوردند قریب هفتصد هزار کس را بقتل آوردند نواب
اشرف فرمودند که مراد بیک را بیاورند غزلباش چون دیدند که نواب اشرف مجوددار دهجوم آوردند غلام سپاهی ترکمان
داشت که از زمان طفولیت او را خود بزرگ کرده بود در آن توقف خطر آن تکرار رسید که حالا غزلباش میرزند و همه را
خواهند گرفت و بلکه ما را تمام قتل عام خواهند کرد پس من خدمتی بتقدیم برسانم شاید جلدوی بگیرم از نواب اشرف
پس آن غلام نواب اشرف فتح در آنکه چهل سال پرورده نعمت او بود بقتل آورده شمشیر زد بر گردن آقای خود و سرش را
برداشته بخدمت نواب اشرف آمده عرض کرد که در راه نواب اشرف آقای خود را که چهل سال پرورده نعمت او بودم
بقتل آوردم امرا بزرگ مرتبه کنند شهریار اعظم تحسین او نمود در رفت که آب بجهت بر سر انداز د چون نگاه کرد
سر مراد بیک است نیز بحضرت فرمود که این سر مراد بیک نیست غلام عرض کرد که قربانت شوم مراد بیک سه ماهست که
معزول شده است سلطان حسین بیکی کرده بود که خاطر شهریار را ازو آزرده است مبادا کسی سر او را بکشد و باعث
خرابی این ملک شود آقا ماز تردی بابا میگویند و مراد بیک را با هفت هزار خانه ترکمان بجانب قلعه قوریان روانه نمود
و حالا در قلعه قوریانست از شنیدن آن خبر شعله آذر در جانش افتاد فرمود که آنجماعت که با ما جنگ میکردند لشکر
مراد بیک نبود و مراد بیک در اینجا نیست مردم جغتائی عرض کرده بودند آنچه آن غلام کرده بود پس شهریار در غضب شده
فرمود که آن غلام را گردن زدند و پاره پاره کردند و دلگیر شده فرمود که هر کس که بندی دارد در ناکند و عنان دولت
بر گردانیده بجانب قلعه قوریان روان شوند و چون برق میرفتند وقتی رسیدند به پای قلعه که مراد بیک در یک فرسخی قلعه

خیمه برپا کرده و از چهار طرف ساروی او محیط غزلباش شدند مراد بیک خبردار شد که بسیاری از مردم او را بقتل آورده
او نیز از پای در آورده مردم برشوره دشت را برداشتند و زنان و اطفال و اسباب با اموال قسمت کردند
و شهریار فرمودند که ما هستیم در این منزل تا ببینیم که از سلطان چه خبر میآید آنحضرت ماند و در آنجا الطاولی بیک چون دید
که بجانب قوریان روانه شده او بجانب هرات بالقدر روانه شد با آنکه سر و سامانی داخل هرات شده رفت بخدمت
سلطان و شرح را از اول تا آخر بعرض رسانید رنگ از روی سلطان بدر رفت و بسیار دلگیر شده و غزین بمیر علیشیر کرد
که چرا او را پادشاه ننوشتی و فرمود که میر علیشیر را طلب کرده گفت ای ظالم چرا میرزا نوشتی حالا که جواب این
شهریار جید بد جا برینی تو که نامه را نوشتی ببر و جواب او را بده ایشان در آن سخن بودند که خبر از جانب قلعه
قوریان آمد که شاه کرده و زمان بارگاه مراد بیک را بقتل آورده با سه هزار ترکمان و دیگر آمده برسر هرات این مرتبه سلطان
در میان ماندند که با تخت مردم هرات بر هم خورده اند و در فکر آن از غم قلعه داری در آمدند و سلطان عرض کردند
که هرات بر هم خورد فکری داری بکنید سلطان با امرای خود صلاح دید که چه باید کردن بگوئید تا فکری بکنیم خواجه نظام الملک
گفت که شاه اسمعیل بهادر خان از نوشتن میرزا آزرده شده است یک کس نمیشاید که با این روش که فقیر میگویم بکند
شاه اسمعیل ترحم کرده بر گردد سلطان فرمود که آنچه باید کرد بکنید و از زبان من عریضه بنویس بشاه اسمعیل که شاید
شرمنده شود و از این فروتنی برگردد سلطان فرمود که میرزا لطف الله منشی الکه عریضه بنویسد مضمونش اینکه مخلص
و دعاگو سلطان حسین بندرت عرض بندگان نواب مستطاب معلی القاب فلک جناب قمر رکاب خورشید احتشام کل جمن
خلیل بزم بوستان اسمعیلی تجیری عبد المطلب فتح و ولی هاشم ابن عبد المناف پادشاه بی کبر و لاف نصر اشرف
شاه بارهگیر الله فوق ایدیهم در روز مصاف قرة العین شیخ المحققین قطب العارفین شیخ صفی الدین موسوی الحسینی
فرزند دلبند سلطان مشایخ العظام آب و رنگ گوهر سلطان عارفین سید جنید و در درج شهریاری تعلق کرده بر دل
و نور دیده سلطان السلاطین نامدار رنگ بوی گل مشایخ ذوالاقتدار زیبنده افسر و تخت کیان پادشاه ذوالاجاه فرزند
رشید سلطان حیدر ابو المظفر ابو المنصور شاه خیج و تخت السکندر شاه اسمعیل بهادر خان امید که سالهای بسیار
سایه دولت آن شهریار بر اوج سلطنت پاینده و مستدام بماناد اما برای آن مهر سپهر مردی و شجاعت و سخاوت
پوشیده نماناد که چون از فر قدوم میمنت لزوم مبارک آن شهریار که ساحت خراسان رسیده زمین این بلاد را

رشک بهشت برین ساخته اند استیفا نموده اند ازین مژده جان جهان بهجت و خرمی و فرح روی نمود اگر آن پادشاه
والا جاه جولانگاه شاهین اوج اقبال بقصد تسخیر ملک خراسان به پرواز آمده اند تو آن شاهین بلند پروازی که کمین
صید تو عقاب است نه آن صعوه لاغر که قوت پرواز نداریم هم نماید در حضرت بارگاه سلیمان مور ضعیف در جنب
شکوه شهباز بلند پرواز سر عقاب چون روزگار مرا حقیر و شکسته نموده است اگر به پیران دلشکسته ترحم نمایی بیقینی که
ازین ملک جوانمردی خواهی دید و معلوم نیست که از گردش آسیای فلک یک نان آرد دیگر بخورم و مرا
فرزندی نیست که بعد از من پادشاهی تواند کرد و ملک خراسان را ضبط کند چون من دیده برهم گذارم از قدر
قدوم میمنت لزوم ساحت خراسان را مشرف کردانیده اگر بتصرف سرخود درآرم خواهم که بجهت ماندگان خود وجهی
و در کنف حمایت خود جای کامهای امرا درست اما اگر دلبری بود این سخنان ترک ولایت خراسان نمیکردی چون
بیقین میدانم که تو شهریار خوانده [illegible] ولایتی و دو [illegible] سه طلاق داده است آنحضرت میباید که
خراسان را بدین بهره غلام بخشد و عنان دولت بجانب مستقر سلطنت برگرداند و الحق نویسم آنحضرت چون فرزند حضرت
امیرالمؤمنین است آیینه ضمیر منیر آنحضرت جام جهان نما است و پرتو انوار اسرار الهی است و چون فقیر اراده در رواج
بحق اما بدانستم و این توفیق باین مخلص شود و این قوت از جانب الله تعالی بآنحضرت بود الحمد لله که باین توفیق رسیدی
و برواج مذهب حق گردیدی و بعضی سخنان است که در هنگام حضور حضرت معروض خواهد شد زیاده مصدع نشد
والسلام چون عریضه تمام شد خواجه را فرمود که با لقا خود را [illegible] از عقب روانه نمایم و مرا خود ارکین
اگر قبول کند و اگر مروت نماید و مرا بخشد در پیشکش آنچه قابل باشد بخدمت آن شهریار عالی گستر در عقب [illegible]
اما خواجه را مسرور نمود که نه اسب بود با زین مرصع و جام مرصع هرکدام از یک قسم جواهر تمام شده بود و دوازده
نعلین جواهر الوان و دوازده لعل بدخشان همراه کرد که عریضه خالی نباشد او را با پنجاه نفر از سید و سادات
و قضات همراه کرد و ازین جانب شهریار کشورستان تا پس [illegible] قوربان فرود آمده بود و انتظار میکشیدند
که از جانب هرات چه خبر خواهد رسید شنیده بود که خواجه نظام الملک آمده حسین بیک لله را دید با عبدی بیک شاملو
و او را برداشته و به بارگاه زمان روانه شدند اما چشم خواجه که باردوی شهریار افتاده بود که دو فرسخ در زیر
اسباب و سراپرده طلا [illegible] مخمل یافت و همه زربفت بود که هر خیمه مثل قبه آسمان بر زیب و زینت بود

برادرم جعفر

و بر در هر خیمه قورچی چلو کشیده اند و صف مست اسب بود و در پس هر خیمه بسته اند و یک قطار شتر مایه بر در هر
خیمه بود و شش نفر جوانان نوخاسته نوکران قورچی اند که اکثر کار رفته هر یک بی وسه زین خالی میکنند خواجه نظام
مات و حیران ماند و با خود گفت تبارک الله آن خالقی که در اندک زمان در روزگار این شهریار انبوه گیلان با همت
تو صوفی خروج کند بی خزانه و سپاه و در این مدت چند روز چند پادشاه عظیم الشأن را از پیش برداشته و این
حشمت بهم رسانده شکر گویان مرکب راند تا آمد بخدمت حسین بیک لله و عبدی بیک شاملو و عرض کردیم که او را
دریافته بود که پادشاه آمده چون بجلوخانه خاقان رسید قریب دویست سیصد اسب و با زینهای طلا و مرصع با ساز طلا
[illegible] پوشش خیمه خواجه بصحرا پرده افتاد که قریب بر یک جا و چوب خیمه را گرفته بود دولتخانه پادشاه است
و امرای صوفی تمام با تاج و جقه مرصع و زلف طلا مثل برج جوزا نمایان که گویا ستاره سبعه است که دریکجا قرار داده اند
و امرا مثل سرو آزاد صف کشیده و عارضی چون آفتاب شعاع ها از جانب گوشش بر رفته بر روی دوش رسیده بود و تمام
زربفت پوشش و کمر شمشیر و کمر خنجرهای مرصع در میان کشیده هرکدام از یک زهره چشم زهره مریخ را معیوب ساخته
و در برابر تخت حسن پادشاه که گذاشته خاقان زمان مثل آفتاب تابان در بالای تخت قرار گرفته و در پیش ایشان شاملو
مرصع پوش عصای مرصع در دست در مد نظر آن حضرت ایستاده و سازنده و نوازنده در یک سمت مجلس نشسته
بسازندگی مشغول و مجلس چون بهشت برین آراسته چون خواجه آمد و پا بوس کرد در برابر ایستاد و آن شهریار فرمود
که آمد و در پای تخت نشست چون دل او بجا آمد آنحضرت فرمود که طعام و شربت کشیدند چون سفره برچیده شد و
فاتحه خواندند و لعن بر اعدای دین کردند خواجه پیشکش را در بلند گفت آنحضرت بوی خوش آمد فرمود که خواجه حالا که غنی یا
بیشتر هم میگفتی او فرمود که سبزوار اشرف السلطان از جانب مسلمانان و غلام حضرت امیرالمؤمنین و دودمانی مراة
مروشی شنیده اند شهریار فرمود که از سلطان چه خبر داری سلامت است و در آمدن ما آزرده نشده اند او عرض کرد که
عریضه بخدمت نوشته از پس [illegible] پیشکش را در آورده بدست خاقان زمان داد و آن شهریار قدم مردی علم کرده سه قدم استقبال
نمود و باز قدم بر قرار صندل گذاشته و فرمود که یک نعلبکی زرسرخ نثار نامه سلطان کردند چون مطالعه نمود رنگ
آنحضرت تغییر یافت و آب در حدقهای چشم مبارکش در گردش آمده گفت یاران روزگار خانه انتقام است عالم و [illegible] سلطان
اگر زخم نکنم یقین که [illegible] همچنین القدر خواهر رسید [illegible] بخواجه گفت بخدا قسم و بروح حضرت رسول صلعم که در دل من

هیچ اکراهی از جانب سلطان نیست بیقین که او را نیز در دل از جانب ما غباری نیست من شرط کردم که بعدای ننگ که با سلطان شاه
بقید حیات باشند و نه اولاد او نه بعد احسان فرمان فرمایند تمام از ایشانست و امدادی که باید در باره ایشان کرد خود را
معاف نداریم سلطان بچه اعمال ما شرمنده کرده است او پدر ما است اگر او ما را از فرزندی در گذشته باشد ما را افتخار است از بودن او
خواجه نظام الملک فرمود آن بقعه کهی های جواهر را از نظر کیمیا اثر گذرانید خاقان فرمود که خانه پدر ما آباد و ان باشد
بخدا قسم که من باد ب نمودن مراد بیک خان بین آمده بودم در طبس و نزدی بابا نیز دانسته گشته شد ما را گمان بود که مراد بیک
کشته شده آخوند علام ملک بجرام سر نزدی بابا را آورد بر ما ظاهر شد که مراد بیک نیست آنگاه دانستم که ترکمان کشته
نشده است و از قهر و غضب گشته شدن جغتای من این همه راه را بالقار آمده ام الا در قرب جوار حضرت این قسم
بی ادبی نمیکردم عرض نواب شرف نمودم آنچه شنیده از زبان آنحضرت مضمون آنکه عوض داشت محب عالم اسمعیل برزبان
عرض نواب مستطاب معلی القاب مبادی آداب اعظم خواتین نامدار و تاج سلاطین ذو الاقتدار در درج شهریاری و
افسر تاج جانداری گل چمن چنگیزخانی و آب رو ننگ گوهر گورکانی سلاله دودمان میرانشاهی خلف سلسله ابوسعید خانی
چشم سلاطین صاحب تخت و تاج سرور فسر سلطان پادشاه زمان و زیبنده افسر کیان و فروزنده تاج خسروان آفتاب
آسمان نجابت و مشتری فلک سعادت منور ساز تاج و سریر زینت ده تخت کیان صاحبقرن سوضه جهان و قفا و چمن
ناموس شاهی و زیبنده تخت پادشاهی منبع فیوضات الهی خاقان ابن الخاقان و سلطان ابن السلطان ابو المظفر
و ابو المنصور سلطان حسین میرزای ابن سلطان منصور بهادرخان خلد الله ملکه و عمره و حسانه امید که حضرت رب العزت
آن ابوی را در حفظ و حمایت خویشتن نگاه دارد بحق محمد و آله الامجاد بعد از عرض عبودیت معروض رای خورشید ارا
بوده باشد که مخلص بجهت تنبیه و تادیب نمودن مراد بیک ترکمان آمده بودم غافل داخل طبس شدیم لازم بود که او را بقتل
رسانیم نزدی بابا باعث ما را از احوال آن بدکار خبر نکرد و در میان بناحق کشته کردید بعد از آنکه از احوال مراد بیک خبردار
شدیم لازم شد که او را بقتل آوریم بنابرین روانه این حدود شدیم و اراده خاطر همایون این بود که میر علی شیر را نیز
کوشمالی بدهیم بنابرین گستاخی واقع شد بهمه حال از برای خاطر ملازمان عالی از سر جرم او گذشتیم و حالا دعای
شمار اگفته مراجعت نمودیم خاطر مبارک جمع دارید که خراسان با ایشان و اولاد ایشانست و هر گونه خدمتی
که داشته باشند اشاره نمایند که بتقدیم رسانیده شود و امر فرمودند که منصور بیک قپچاق آن نامه را با دوازده اسب

تازی نژاد معوزین

تازی نژاد معوزین مرصع و تاج و جقه و طومارنه مرصع که دوازده هزار تومان تمام شده بود بنظام الملک
روانه نمود از آنجانب غلغله و غوغا در ملک هراة افتاده بود و در تنگ از زوری مردم هراة رفته بود تمام در
اضطراب بودند و سلطان را قوت گفتار نبود گاهی فکر میکرد که آیا این سخنان و حرف سوت هراة را گرفته چون
از دست بر نمیآرد و دیگر میگفت که چون از خانواده عظام است و از سلسله حضرات ائمه معصومین گرفت
و بنا و حاق ها در معنظر آن سرور قدر نگاهی نبدارد و اگر از ملک خراسان بگذرد بعید نیست مردم و هر ساعت
در خیالی بود و نشاطر از و فرستاده بود که هر کس که خبری بیارد که شاه والاجاه عنان بجانب عراق معطوف
نموده است سه ساله داروغگی هراة را با پانصد تومان زر نقد و یک است سر اپا خلعت او بدهم چون خواجه
نظام الملک آن شفقت و مرحمت و مروت آنحضرت بدید شاطر خود را گفت برو خود را بهراة برسان که سلطان در فکر
خواهد بود شاطر خواجه از سرعت آرام نگرفت تا آنکه خود را بهراة رسانید مردم هراة چون او را دیدند همه رخشید
بار کشش او از برای مشتلق که دیگران بیشتر خبر برد چون این هجوم را دید دانست که مردم چه آزار دارند گفت حالا که
بخدمت سلطان میروم گوش دارید تا چه میگویم در آن اثنا خبر رسید که سلطان ملازم خواجه آمده است سلطان
فرمود که شاطر را طلب کنید پس شاطر را آوردند بعد از سجده در گرنش سلطان فرمودند چه خبر داری عرض کرد که
قربانت شوم مژده که میخواستی آوردم گفت شاه رفت بجانب عراق او عرض کرد که گیست بردو خواجه الحال گرد که
دو سه روزی در این ملک اند نواب اشرف بشکار مشغول باشند تا پیشکش برسد و سوئیه نمود را دو اصفهان که سلطان
ملاحظه نموده فرخنده اش که در آن چند روز چون چنگ خشک شده بود دبا ساز سرور است شد و چهره اش که لاله زرد شده
بود مانند گل سرخ گشت لب خشک او چون لب یاقوت سیراب طراوت بهم رسانیده بود و زبان به دعای آنحضرت گشود و گفته
در ساعت پیشکش و سوری و اقامت درست نمود از هر گونه تحفه غریب بنقا و تومان انجواهر و اقمشه و طلا آلات
و شتر و زربفت و متاع چینی و ختائی و مشک از کنیزان و غلامان قلماقی و روسی و کرجی و چرکسی و خواجه سرایان
کرجی و هندی و اطعمه و اشربه تمام نموده از پی هم روانه کرد بجانب اردوی شاه اسمعیل و بعد از ده روز خاقان زمان
خواجه را با منصور بیک بجانب هراة روانه نمود و خود از راه طبس برگردید از این جانب خواجه نظام الملک با خلعت
حضرت داخل هراة شد سلطان را گردند و باستقبال خلعت حضرت و منصور بیک سوار شده آمد چون رسید تاج بر سر نهاد و

آنگاه

و داخل هرات شده منصور بیک آنحضرت بسیاری کرده و احوال اسلامی حضرت را پرسیده و از خوشحالی لبش بر هم نمی آمد زیرا که تازه
الکای خراسان را بدست آورده بود و آنمرد که حضرت اعلی در باره او کرده بود هیچ اصلی نکرده بود اما شهریار اسلام پناه
از راه طبس التفار نموده بجانب اصفهان راهی شده و در روز چهارم داخل اصفهان شد چون امیر کمال الدین حسین برادر آن
آنسرور آمده و احوال سکار پرسیده آنحضرت فرمود که میخواستم بادب نمودن تقصیر برویم او را السلطان بخشیدم و
دست در بغل کرده آن عریضه را بدست میر کمال الدین صدر هرات داد و چون مطالعه نمود سر در قدم آن سرور گذاشت
و عرض کرد که حقا که این قوت از حضرت حق تعالی است حاصل آنحضرت امیر کمال الدین حسین را روانه نمود و در روز
دیگر بکنار زاینده رود بعزم شکار بیرون آمدند و چشم آن شهریار عالیمقدار در میان خلق بر جوانی بلندی افتاد که در برابر
سایر مردم بود و دهقان پسری بود از روستازادگان اصفهان بسیار صحیح الوجه بود آن شهریار اسلام پناه او را طلب نموده
چون برکاب بوسی آن شهریار رسید احوال معلوم کرد گفت فقیر پیر تو سلطان سلام میرسانم آن شهریار احوالات و پیغام
شنیده بود فرمودند که بچه کاری گفت رعیتی میکنم و بچوکاری مشغولم حضرت تکلیف ملازمت خود نمود و اسپی فرود
آورده عرض کرد که اگر کمترین را بغلامی خود قبول داشته باشی اسب که برنج دولت کنم کرشمه و نازان حضرت او را
نوکری سوار فرمودند که پیاده باشی سر جلو بکشد در ساعت او را سر تا پا خلعت بخشیده داد تا او را در دو خرکی بودی باو
نیز رسید آنحضرت از برای آزمایش مادیان منصور بیک لله دوانید مرا دلکا با تک بر قدم زده مادیان از و نگذشت
آنحضرت بسیار محظوظ شد از دویدن او اما در زور و شجاعت آنچنان بود که هر نوع خواسته که از آن سنگین تر و
قوی جسم تر بود میانش را گرفته از روی زمین بر بوده و بر زمین میزد و گاهی در زیر بغل گرفته میدوید که
کسی بپای او نمیرسید چون دو دو روز گذشت دید که از جانب دروازه توقچی چپر پیر اکرم پلس خام پیچیده رسیده و نامه داشت
داد چون نامه را مطالعه نمود نوشته بود که سارم خان کرد بزیدی سان لشکر گرفته به تبریز می آید خاقان زمان را
معلوم بوده باشد پس نواب اشرف احوال سارم کرد را از سید حسین بیک لله عرض نمود که سارم کرد جاهلیت و حرامزاده
هرگز بیست و صد و ده سال از عمرش گذشته است و همیشه شریعت میکند و هفتاد پسر دارد و دختر و پسرزاده و چهل
هزار خانه دار کرد در زیر حکم اوست چون آوازه پاشای کبری جمیع کردی را شنیده سپاه خود را برداشته بجانب تبریز می
که چون شاهزاده روانه میشوم نواب اشرف فرمود که الیاس بیک علی مهردار بلکوی خود را با سه هزار کس برسانند آذربایجان

صحیح

دلکوزادت

دلکوزارت که شاهزاده جنگ کند با سارم کرد او انگشت قبول بر دیده نهاده سوار شده با لشکر عرض ده روز داخل
تبریز شد شاهزاده ده هزار کس از گدایان تبریز و جاهلان غزلباش سان داده میخواست که بجنگ سارم خان کرد برود که سلام
خان با هشت هزار کس میرسد صوفیان و سلطان ابراهیم میرزا فرمود که چون تبریز حصاری ندارد و نگذارد داخل تبریز
شوند که خرابی بسیار خواهند کرد پس ما برویم باستقبال کردان سارو علی مهردار گفت امر از شاهزاده است پس بالاتفاق
دوازده هزار کس سوار کرده روانه شدند چون سارم کرد شنید که آمد لشکر خود از غزلباش رسیده بود چون چشم سارم
کرد بآن دوازده هزار کس افتاد سپاه خود را داد و برابر آن دید فرمود که طبل جنگ نوازند چون صفوف جدال قتال
آراسته شد سارم خان کرد پسری داشت سارو خان بیک نام و ده پسر دیگر داشت تمام فیل پیکران کوه و شیران بیشه
اما سارم خان بیک که بر قوی هیکلی بود که در شجاعت مثل خود نداشت مرکب جهانیده بمیدان آمده مرد طلبید از جوانان
ترکان یکی بمیدان او رفت او از صد قدم راه آنچنان تیر کاری بر سینه آن جوان زد که سر پیکان از عقب سرش بیرون آمد
القصه ده نفر را آن بیک از پای در آورد دیگر کسی اراده میدان نکرد شاهزاده دید که دیگر کسی اراده میدان نمیکند
خود مرکب آنجا جهانیده بمیدان آمد سارو علی مهردار لا علاج شده گفت قربانت شوم پس مرا گردن بزن
آنگاه برو بمیدان این حرامزاده که این کمینه فردا جواب حضرت شاه را نمیتوانم داد و یا آنکه این بنده را رخصت
فرمایند که بمیدان این کبر جی دین بروم بار دیگر سارو علی مهردار الحاح بسیار نمود و گریه بسیار کرد و دیگر تاب دوری شاهزاده
نماند نگذاشت که او سخن را تمام کند که مرکب جهانیده بمیدان رفت سارو علی لا علاج از و جدا شده سارو خان که
چشم بر جمال جهان افروز شاهزاده افتاد گفت ای پسر کسی دیگر نبود که تو بمیدان آمدی باری بیا در نزد من باش تا ترا
نوکر خود کنم شاهزاده گفت ای بدکیش تو کجا از برای آورده ام بگیر از دست من این بجفت و شمشیری که بر دست
داشت در آورده که گویا یوسف مصر است که از چاه کنعان بیرون آمده است مرکب جهانیده رو بسارو خان گذاشت
او چون دید که روی بآن دارد حیفش آمد که او را به تیر بزند با خود گفت می باید این جوان را زنده گرفت و ملازم خود کرد
پس تیر و کمان را گذاشت و دست بسپر کرد که تیغش را با سپر رد کند و کمربند او را بگیرد که شاهزاده رسیده و سر مرکب را از عقب
او گذرانیده و بلند کرد آن تیغ آیینه رنگ را و حواله فرقش کرد و سپر را که کشیده شاهزاده دست را غافل نمود و زیر بغلش
که آلات شاهزاده را نتش تمام ریخت و از مرکب در غلطید چون سپاه کردان آن بدیدند تماماً یکدفعه حمله کردند شاهزاده

بجانب

عارض آمد که فرار نمایند و خود را از دو سپاه گردان اما چون ستاره و علی مهردار آن دید باتفاق یک برادر نوروز جی باشکی
در آن وقت از پی خدمتی آمده بود مرکب بجهانیدند و خود را بشاهزاده رسانیدند تا لشکر رسیدند که گردان دور
او را در میان گرفتند و شاهزاده شمشیر بر فرق هر کس میزد تا روی سینه و دماغ میشکافت حاصل شاهزاده آن روز
شش نفر از پهلوانان نامی را در هم شکافت و ستاره و علی مهردار نیز باتفاق یک هر کدام شش نفر را بقتل آورده تا که
لشکر رسید جنگ مغلوبه روی داد تا آخر روز زد و برد مینمودند چون شب شد آن دو سپاه دست از جنگ کشیدند
هفت هزار کس از مردم تبریز مانده بودند برگشتند فرمود که فرود آمدند پس سارم خان از کشته شدن پسر خود داد
کرد و گریبان چاک کرد و گفت امروز سهو کردم ندانستم که پسر مرا کشته بود آخر شنیدم هر چند کردیم در میدان که
برادر شیخ اتقی را ببینم در چارسو نشد اما میخواهم که فردا او را بمیدان طلب نمایم و این تبرزه هفت من را آنچنان
بر فرقش فرود آورم که تا روی نافش بر هم شکافت اما چون آفتاب تابان سر زد سارم خان گرد از جای در آمد
و صف سپاه آراسته کرده و شاهزاده نیز صف سپاه را آراسته خود در قلب جای گرفت بعد از صفوف سارم خان گرز
مثل دو بود و زم بارش سفید مثل برف که بر قله کوه البرز بارد با شغفان سیاهی و چار آینه زرنگار و شلوار ستولات
بنفش در پای کرده و خودی بر سر و توپ ستار بر سر هم بر بالای آن پیچیده ابلق سفیدی بر سر زده چون سگ عاصی
متوجه میدان شد و شاهزاده را طلب نمود که ناگاه قیلان بیک متوجه میدان گشته و گفت ای پدر بار رواج معاوضه
که بگذار تا من قاتل برادرم را بکشم که او از واهمه تو بمیدان نخواهد آمد من او را طلب نمایم شاید که بیاید بمیدان من
سارم خان گفت ای پسر تو فهمی همین دادی اما واقف باش قیلان بیک نعره کشید و گفت کجاست شیخ اتقی
خونخوار بشد بیاید بمیدان شاهزاده اراده میدان کرد نگذاشتند قیلان بیک دید که دیر کرد فریاد زد که مرا گمان بود که برادر
شیخ اتقی مردی است صد هزار حیف که برادر شیخ اتقی باشی از شنیدن این سخن شاهزاده مثل لاله برافروخت و مرکب را
از جا برانگیخت و خود را بقیلان بیک رسانید بعد از گفتگوی بسیار کار از مجادله گذشت قیلان بیک شمشیر کشید و در روی
شاهزاده عالیمقدار نهاد آن شیر بیشه شجاعت و مردی سپر بر سر کشیده و روی بقیلان بیک نهاده و شمشیر را بلند کرد
که آخر شاهزاده رسید شاهزاده دست برد و از پهلوی زین تبرزین را در آورد و مرکب را پیش راند در اثنای فرود آوردن
شمشیر شاهزاده آنچنان تبرزین را زد بر بند دستش که پنجه اش با دسته شمشیر جدا شد میخواست که عنان برگرداند که

تبرزین را از دست



تبرزین دیگر زد و شاهزاده آنکه خورد که قیلان بیهوش شده از مرکب در غلطید شاهزاده را فرصت نشد که سرش را
جدا کند مرکب را بر روی جسد او جهانید و استخوانهای او را در زیر سم اسب خورد کرد و اینهم قیلان نیم جانی داشت که
سارم خان او را دید تاب نماند مرکب جهانید و سر راه بشاهزاده گرفت ستاره و علی مهردار مرکب تاختند سارم خان
گفت ای پسر و لیبه مرا کشتی که یکسر موی او به از صد برابر تو بود حضرت فرمود که ای کرد و نیز بدی بیا که پسرت
تو در دروازه جهنم انتظار تو را میکشند تا هر سه با هم داخل جهنم شوید سارم خان را دیگر تاب نماند دست
بجعبه کرد و کمان عاج قبضه طیار گوشه را در آورده و از ترکش تیر جعد نگه از رنگ دو چوب و سینه آن سرور دین
نشان کرده شست کشاد آنحضرت جستی نموده خود را بر روی زمین گرفت و تیر خورده و از خود را از خانه
زین دور رفت سارم خان پشت دست گزید که تیر من هرگز خطا نکرده است پس تیر دیگر بر چله کمان پیوست و چون راست
رو گفت بگذر که اگر شاهزاده اندازی خواهم کرد آنگاه از شست بگشود پس شاهزاده بر زمین خوابیده
بود که تیر از روی سینه مبارکش گذشت پس قد مردی راست کرده جستی نموده سوار گردید دیگر باره سارم خان
دست بترکش برد شاهزاده گفت که کجا برد انصاف ضرب را فریب و مردی را مردی سارم گفت ای پسر مگر تو
جادوگری تیر من هرگز خطا نشده است گفت ای لعین لعنت بر جادوگران باشد پس تیر دیگر با شاهزاده انداخت
حاصل شاهزاده آن تیر را رد کرد و خود را رسانید که تیغی بزند بر فرقش که آن حرامزاده سپر بر دم شمشیر آورد و چون
رفت که نوبت بالمیغ بادو بزند که آن کبر قوی هیکل گرفت بند دست شاهزاده را آنچنان زور داد بر پنجه او زور که
اگر دست از قبضه تیغ برنمیداشت خورد میشد القصه شمشیر شاهزاده را از کفش بیرون آورده بلند کرد که از فهم
فرزندان فرود آورد که شاهزاده لاعلاج سپر بر سر کشید و آن حرامزاده چنان زد بر قبه سپرش که از سکاه موی
نرفتش را بر هم شکافت آن کبر از باد مرکب بیرون رفت ستاره و علی مهردار سر راه او را گرفت و نیزه را رسانید بر
کمربندش که سارم بهانه شمشیر شاهزاده که از حضرت خاقان باو داده بود چنان زد بر میان نیزه که چون قلم کرد و
ستاره علی است بر شمشیر گردید و دلیرانه بر صورت سارم خان انداخت و دو خود را ضبط نمیکرد که دو ترکش را
بر میداشت اما نوک شمشیر آمده بر میان دماغ سارم خان خورد که دماغش بر هم خورد و خون فرو ریخت بر
روی آن خارجی او غضب رفته چنان زد بر فرق سارم علی که تا روی سینه اش بر هم شکافت منش بیک شاهزاده را

برداشت و بجانب تبریز روانه شد و کردان تعاقب کرده رسیدند پاره روی توکلش و شروع کردند بغارت و
تالان هرچند سارم خان فریاد زد که من زخم دارم و نمیتوانم از عقب بیایم کردان میگفتند که خود میروی چرا این
مالها را بگذاریم و ببریم اما منتش بیک شاهزاده را برداشت و بجانب تبریز روانه شد و در چهار فرسخی عبدی بیک
شاملو با شش هزار کس رسیده آورده اند که چون شاه عالم پناه ساره علی را فرستاد شب شد در واقعه دید که برادرش
در میان دریای خون افتاده بود ساره علی رفت که او را از دریای خون بیرون آورد و که افتاد و در دریا و مردود شد
با هم دیدند که در آنجا در آن اثنا منتش سلطان استجلو دست شاهزاده را گرفت بیرون آورد چون بار دیگر آمد
رودخانه عظیمی برخوردند عبدی بیک ابتشا نزد آن رودخانه گذرانیدند اما ساره علی غرق شد چون شهریار بیدار شد
روز دیگر فرمود که کوچ کردند و بجانب تبریز نهضت آمدند چون بتوزین رسیدند خبر آمد که کیا حسین برادر کیا میرزا علی
حضرت اعلی او را نایب و قائم مقام کیا مظفر پسر کیا میرزا علی بود و میرزا علی جاده بند میل کشیده است [illegible] زاده شیخ
لاهیجان نموده است آنحضرت تاب نیاورده بود تفکر کرد که اگر در این سربند تغافل برزم خواهی بسیار میشود پس سپاه داده [illegible] کرد
شش هزار کس برداشت و شش هزار دیگر را بعبدی بیک داده بجانب رشت روانه شد بعضی امرا عرض کردند که قربانت
شوم رفتن تبریز اولی تر است زیرا که سارم خان کرد و امیرزاده قوی هیکلیست و شاهزاده جاهل و معلوم نیست
که [illegible] او بکشد [illegible] کار نشد خاقان دانست که امرا راست میگویند میخواست برگردد که شخصی
آمد و نوشته از جانب شخصی که جاسوس حضرت بود در رشت نوشته که قربانت شوم کیا حسین با جماعت ترکمان
که ملازم الوند پادشاه بودند قریب به ده هزار خانه ترکمان هستند که در گیلان آمده رعیتی ورا اختیار کرده اند و با ایشان
قرار داده است که یاغی شوند و آمده قزوین را تاخت نمایند و آنچه بدست آورند اسلحه و جوشن از برای ایشان
بخرد و ملازم منقی بهم رسانیده است میخواست که بر سر الکای لاهیجان رود که جاسوسان ایشان خبر آوردند که حضرت
خاقان سلیمان شان بجانب گیلان می آیند او تاب نیاورده بجانب فومن بخانه میرزین العابدین رفته است
و چنان مذکور میشود که دست بدامن میرزین العابدین که معلم نواب اشرف بود در گیلان زده است و او را شفیع
خود نموده است و اتفاقا هم بر خواسته بپابوس حضرت آمده اند در این سخن بودند که میر مذکور مصحف خط مبارک
امام حسن مجتبی را برداشته بخدمت آنحضرت مشرف شد چون چشم شاه بآن مصحف افتاد بجهت تعظیم کلام حق

نمود و میرزین العابدین

نمود و میرزین العابدین را آورده در پهلوی خود جای داد و بعد از پرسش احوال کیا حسین را پرسید او عرض
کرد قربانت شوم چون حق تعظیم کلام و خدمات قبلها در نزد خاقان بجا آورده دارم و بحق این کلام که کیا حسین را بمن
ببخش و از خون او درگذر حضرت علی الاعلی شده فرمود که بخشیدیم بشما اما آن جماعت که اغوا نموده اند همه را گرفته بقید
من بیاور و پس در ساعت حسین کیا فرمود که آن جماعت را گرفته بعضی را سر جدا کردند و بعضی را در زنجیر کشیده آوردند
آنحضرت بعد از سیاست ایشان خلعت سرداری گیلان را بکیا مظفر داده [illegible] فرمودند لشکر در همان روز
بجانب تبریز روانه شدند آنحضرت از عقب عبدی خان بسرعت باد با لشکر روانه شد شنیدن [illegible] فتح عبدی خان
و رسیدن شاه اسمعیل بهادر خان و فرار نمودن سارم خان از شاه اما چون نواب اشرف متوجه گیلان شدند
عبدی خان شاملو را با درمشخان پسرش با شش هزار کس بیاری ابراهیم میرزا فرستاده و ابراهیم میرزا چون زخمدار شد
منتش سلطان او را برداشته بجانب تبریز راهی شد چون بچهار فرسخی رسیدند دیدند که از برابر گرد عظیمی پیدا شد و اهم
کردند که آیا این گرد چه گرد باشد که خبر آوردند که عبدی بیک است که بمدد شما می آید منتش سلطان بسیار خوشحال شد و
عبدی بیک از برای زخم شاهزاده بسیار سعی نمود علاج شد و شاهزاده مدهوش بود و گردنش ورم کرده بود که
چشم را نمیتوانست گشود فرمود که شاهزاده را برداشتند با منتش سلطان و درمش خان بر کرد و بعد [illegible] سارم
خان کرد نیز زخمدار بود اما پروای نداشت کوچ کرد که بجانب تبریز بیاید که خبر رسید بسارم خان او خنده کرد و گفت
را همراه نزدیک کردن شب از دو طرف طلایه برود کردند چون صبح شد آن دو سپاه از جای در آمدند و سوار شدند و
جنگ مردانه کردند که ملک بر آمد و فلک برد حاصل و در آن معرکه عبدی خان شاملو چند زمین خالی کرد که در آن
اثنا سارم خان رسید و غافل تیری که بر پهلوی عبدی خان زده از روی مرکب غلطانید و درمشخان دید مرکب جهانید
و آنجا بر فرق حسین بیک زد که از روی نافش سر هم شکافت چون سارم خان این بدید داغ دارد و حاصی مرکب
جهانید سر راه بر درمشخان گرفت و شمشیر انداخت بر قبه سپر خان آمد که سپرش را مثل جرم قمر شکافت و از آنجا
جستن کرده بر فرق خان آمد که دو ثلث بر سرش نشست سارم از باد مرکب بدر رفت عبدی خان کشته شد
و درمشخان زخمدار شد اکراد میرفتند که عنان بگردانند و بگریزند که یک نفر زنده بدر نبرند پس ایستاده و سر در کار نمود
و جوانان شاملو دور او را گرفتند و سارم خان کرد مثل بلای مبرم در میان معقوله افتاده بود و بر هر کس که

هر به نیزه کارش را تمام میکرد و غزلباش داد مردی میدادند منتش سلطان دید که کسی نیست که سر راه بر
سارم خان بگیرد و آن کبر روبپای علم نهاد و بر غزلباش میزد و می آمد و کف بر دهان آورده و چشمها کلاپیسه
منتش سلطان دید که اگر سر راه بر سارم خان نگیرد خود را بدر حشمی ایشان رسانند داد و جوان با غیرت و عنان
بجانب گریز معطوف نخواهد کرد و درین فکر بود که دید سارم خان رسید به پای علم و چند کس قلم کرد منتش
سلطان لاعلاج شده مرکب را بجانب انگیخت و از عقب سارم خان در آمده سر راه او را گرفت و گفت ای بیر کبر
این چه بیداد است که میکنی چه بلای بوده درهنگام جوانی سارم نگاه کرد جوانی دید بسیار بلند بالا و قوی بازو
پرسید که چه کسی نام خود را بگو تا بدانم که کرا کشته ام منتش سلطان نام خود را گفت سارم خان نیزه را از نیزه دار
گرفت منتش سلطان نیز نیزه خود را گرفت و نیزه بر نیزه او انداخت چند طعن نیزه که رد و بدل کردید سارم خان
گرفت سنان نیزه او را بزور در آمده فرو کشید آنچنان که سنان نیزه در دست او ماند چون از نیزه مطلب
حاصل نشد دست بقبضه تیغ کردند و چند ضرب تیغ رد و بدل شد آن شام دست انداخت تیغ بر روی بلغو او
و مثل بیل شکافت و سارم خان از باد مرکب بر ارض رفت چون منتش سلطان زخم دار گردید و قزلباش سراسیمه
شده بدرگاه احدیت بمناجات در آمدند و از حق تعالی مدد و معاونت خواستند که در آن اثنا قادر قدرت
نما قدرت نمود و علم اژدها پیکر خاقان زمان و شهریار دوران شاه اسمعیل بهادر خان نمودار گردید جانی تن
غزلباش آمد و کردان دلیر گشتند آنحضرت دیدبان منصور بیک را از جا برانگیخت و خود را زد بر سپاه سارم خان
خاقان زمان شمشیر صاحب الامر را بر فرق هر که میزد تا روی دماغ بلکه میان پستان میشکافت بیت بر فرق
که تیغ راندی ● تیر رزم قفای تیغ خواندی ● دران گیر و دار جوانان شیر شکار و سپهدلان کارزار سپاه کردان را
بر هم میزدند شهریار چم قدر خود را رسانید بپای علم سارم خان چون از دور نظر کرد آن پادشاه باستحقاق کشور دیدار
دید در آئینه شمشیر آنحضرت صورت اجل خود را مشاهده نمود و عنان گریز بجانب بیابان معطوف نمود دیگر
کردان بند شدند آنحضرت را چون قاعده نبود که از عقب سپاه شکسته بروند بنابرین تا کنار اردو رفت مال و اسباب
دیگر بهره و تمام اردوی آراسته سارم خان را در یکدم تالان نمودند زیرا که خاطر خاقان برادر را بسیار
بخواست و از جهت او دلگیر بودند امر فرمود که بیرام خان قرامانلو و خلفا بیک و حسین بیک له له سپاه غزلباش را

برداشته از عقب آنها کرد رفتند چون داخل الکای شدند همه جا قتل و غارت میکردند تا رسیدند بجایی که کوه سلادم
کرد بقلل جبال رفته بود امر دیرش بر آن قلعه انداختند که در آن حین از بالا فریاد برآمد که امرای غزلباش
بر عقب نشینند که سارم خان اراده مقاتله دارد و یاران بر عقب نشستند سارم خان از کوه سرازیر شده جنگی
در غایت صعوبت روی داد و از هر طرف جماعت کثیر بقتل آمدند و دیو ربا شی در این جنگ بشربت
شهادت رسیدند و امرا بی مقصود برگردیدند

رفتن شاه اسمعیل بهادر خان بر سر بغداد و مسخر نمودن کل عراق عرب و بقیه قلعه‌هایی که در آن ولا بظهور پیوست

ازین جانب چون حضرت اعلی متوجه تبریز گردیدند خدم
ابراهیم میرزا روی بجوی آورده بود و شبی در خواب دید که امیر عرب حضرت امیر المؤمنین گفت که ای فرزند تکاهل
در گرفتن بغداد چیست آن سرور چون از آن خواب بیدار شد فرمود که در شمخال که در کشیک خانه بوده
بود طلبیدند و فرمودند که پیش خانه را بجانب بغداد بزنند و انگشت قبول بر دیده گذاشت و سری فرود آورده
بزمره عمل نمود و این خبر رسید بجماعت غزلباش تمام خوشحال شدند از آن معنی روز دیگر خسرو کامل بیرون
آمده بجانب بغداد روانه شد بیت شتابان شد آن سیل دریا شکوه ● که پیشش یکی بود دریا و کوه ● روان گشت
ببغداد چندین سپاه ● که روی زمین شد بهم شاه راه ● چون بابرک سلطان از توجه پادشاه خبر یافت
متوحش با نواع لقب سراسیمه شده اما آنحضرت در بیست پنجم شهر جمادی الثانی در بغداد نزول نمود چون
بجاهی دشت رسید خاقان اسکندر شان حسین بیک له له را فرمودند که با شش هزار کس بروند و شاید بابرک
سلطان موبرک از محاصره بیرون آمده جنگی نشود تا کار او زود تمشیت یابد حسین بیک له له بفرمان خسرو عالی
شان بسر بابرک بجانب بغداد روانه شده و در بیرون فرات آبی نزول کرد و حسین بیک له له کس فرستاد و
بابرک سلطان را تکلیف نمود با طاعت پادشاه پس چون فرستاده آمد و نامه را داد و باره نصیحت کرده و در نامه
نوشته بود که بیا و با طاعت سرور ایران در مروج مذهب حق اثنا عشریه بکوش که همان در عراق عرب فرمان
فرما باشی اگر سعادت داری بتو والا آماده جنگ باش شیر جابر بهر کلام که خوش آید ادا کرده و نکرد بابرک از
استماع این خبر شعله آذر در جانش افتاد و گفت چه بی انصاف بوده اند غزلباش کل ایران از او تا گرفته اند
و یک بغداد در تصرف اولاد حسن پادشاه مانده است آنرا نیز نمیتوانند دید حاصل جواب جنگ داد ایلچی آمده شرح

عرض کرد اما سید محمد کمونه در آن مجلس حاضر بود روی کرد به بایر بک سلطان که سلطان عالم اگر نواب اشرف علاء الدین را بکنی
بهتر خواهد بود بایر بک گفت پس تو هم با قزلباش زبان یکی کرده در پی من بوده ای الیوم که تو را فیض بوده
فرمودند او را گرفتند سید محمد کمونه متولی حضرت امیر المؤمنین بود در زندانش کردند جاهلان تنور طلب
گفتند تا آمدن شاه اعظم بیرون رویم و حسین بیک لله را از پیش برمیداریم چه شاه خواهد آمد دل شکسته خواهد
شد دیگر علاج او را زود خواهیم کرد بایر بک قبول نمود برداشت سپاه خود را و بر سر حسین بیک آمد
چون خبر بحسین بیک رسید فرمود تا سپاه سوار شدند و سر راه گرفتند در حین گیر و دار بودند که از جانب بیابان
علم ظفر اثر پادشاه نمودار و روز به روز حیدر کرار نمودار شد شیعیان بغداد از برج و باره علم شاه را دیدند با
غلامان و هواداران سید محمد کمونه رخش شد در زندان خانه و سید را بیرون آوردند و سید محمد فرمود تا در
دروازه را ببستند و شروع کردند با شاهی سون اما حسین بیک لله داد مردی میداد که در آن دم خاقان زمان
پیدا گشت و امرا از پی هم سر رسیده گذاشته رسیدند بایر بک چون در میان گرد و خاک بود حضرت اعلی را دید وقتی
خبردار شد که در دروازه صدای کرنای شاهی بر آمد بایر بک طرز دیگر در آمد فرمود تا سپاه دست از جنگ کشیدند و راه
فرار پیش گرفته بدر رفتند چون به دروازه رسیدند محمد کمونه را دید دلش فرو ریخت نزدیک سید گفت ای سید در روز
بلکه قزلباش رسیدند سید محمد فرمود که بر دوای بدولت حضرت امیر المؤمنین معروض کرد بایر بک هر چند که عجز
کرد سید محمد فرمود که مگذارید و به تیرش بزنید چون چنان دید گفت پس حجم مرا برون به نوبت گفت حال وجود تو
ارشاه است بایر بک دید که راه نیست چون که داخل شود راه موصل را در پیش گرفت و حضرت اعلی او را از عقبش گرفته

بیت

گریزان برانید پیش از آوازه اش * بیاورد خونابه دروازه اش

فرمان حضرت اعلی نفاذ یافت که جماعت
پرناک را بوادی هلاک رسانند غازیان بشمشیر خونخوار بسیاری از آن سپاه را بقتل آوردند و سید محمد کمونه را که از کبار
سادات بود تحسین نمود و سید بدروازه رسید و شاه را دریافت و آنحضرت را پابوس کرد آنحضرت بایر بک را
پرسید گفت بجانب موصل رفت آنشهریار در عقب او رفت و رسید فرمود که از حال بایر بک واقف باش تا من برگردم چون
حضرت اعلی در عقب بایر بک و جماعت پرناک راهی شد آمده بکنار جسر آب شط رسیدند جسر را شکسته دیدند که بحکم
بایر بک شکسته بودند پس آنحضرت فرمود که هر کس که از ملازمات به آب بزنند و بیایند یکبار همه ریختند القصه دوازده هزار کس

و هم سلامت در آمدند حضرت پادشاه ملاحظه نمود دید که به چند کس آب برده است چون تفحص نمودند گفتند که
آب برده بود به شاه عرض کردند آنحضرت فرمود که از سپاه ما نبوده است البته که کسی بوده است بیاورید تا ببینیم
چون آوردند نگاه کرد دید که از سپاه بایر بک بوده اصلش از کرد یزیدی بود که در هنگام داخل قزلباش شده بود
و دیگر نتوانست که برگردد لاعلاج بر آب زده غرق شد چون آنشهریار از آب سالم گذشت با قزلباش از عقب بایر بک
یلغار راهی شد از آنجانب بایر بک سلطان چون فلک الافلاک کدام منزل شتاب بانصد نفر از آقایان پرناک بجانب موصل
بسرعت مرکب میراندند چون پیکان یکشبانه روز آمد شب بود که در کنار آب فرات فرود آمدند چون دم صبح
حضرت اعلی با درخشان و نجم زرگر رشتی و رئیس بار احمد خوزه نی که ناظر بیوتات بود با پنج شش نفر رسیدند دیدند که شصت
نفر با بایر بک فرود آمدند آنحضرت را چون چشم بایشان افتاد و ایشان نیز شاه را دیدند چند نفر را با بایر بک فرستاد که
بروید و این چند نفر را گرفته بیاورید که البته از عقب ما آمده اند پیش نیز ده نفر از شجاعان با بایر بک جماعت پرناک
سوار شده روی بایشان گذاشتند چون خاقان زمان آنجماعت را دید روی بایشان گذاشت بایر بک دید که در
حمله اول او قلی خرد سی که دانه برچیند در یکدم آن چند نفر را بقتل آوردند بایر بک چون دانست که هر کدام ارشند داهم
کرده گفت که من که این شیخ اوغلی است همه سوار شوید و گذاریم که شصت نفر همه سوار شدند و روی به آنشهریار نهادند و آن
شجاع دلاور در دوران کارها کرد که جنگ هفت خان رستم زال در پیش آن داستانی بود که در آن دم سپاه شاه
رسیدند بایر بک بر سر خود زد که حالا که کاری نساختی چه خاک بر سر خود خواهی کرد پس سپاه خود را بجنگ مشغول
کرد و خود با ده نفر از میان بدر رفت که کسی او را ندید حاصل شکست در میان پرناک افتاد و شاه هر چند تفحص
نمود بایر بک را ندید بوقت عصری مشخص شد که او بدر رفته است اما جماعت پرناک با مال آمدند که هر که انجانان ولی
شیعه حضرت امیر المؤمنین شدند امان یافتند تتمه را بوادی هلاک رسانیدند و آنحضرت مراجعت نمود سید محمد کمونه را که
مردم بغداد استقبال آنحضرت کردند و آنشهریار نامدار داخل بغداد شد و خطبه اثنا عشر خواندند و شروع کردند به
تبرا و تولا سید محمد کمونه که از کبار سادات عراق بود تولیت نجف اشرف را با حکومت بعضی از نواحی عرب
بار شفقت فرمودند و ایالت بغداد را با توابع بخادم بیک میر دیوان ارزانی داشتند و او را خلیفة الخلفا القاب
فرمودند و به مسامع جاه و جلال رسید که در آن حدود چشمه ایست فیروز را نجا شیری مسکن دارد و از انواع آزار

بمردم میرسید و هیچکس مجال تردد عبور در آن حوالی و حوشی نیست شهریار زمان و خاقان زمان با دلاوران در پی
شجاعت در دفع آن شیر جست بسته و خود بنفس نفیس خود را بنزدیک آن شیر رسانیده و بیک چوب نیزه آن شیر را بخاک
هلاک انداخت بیت برآمد فغان از آسمان زمین • که بر دست بازوش صد آفرین • چون سباع را از پای در آورد
رسید لعجب آنکه سبب دو شیر نر را از پای در آورد چون بسر قبر سلمان فارسی رسیدند سر راه اردوی شاه عالم پناه در
آمد حضرت علی رسید و احوال معلوم نمود مردم عرض کردند که نره شیری سر راه گرفته است مجال تردد نیست داخل
اردو را نیگذارد که عبور نمایند آنحضرت عنان دولت بجانب آن شیر قوی هیکل معطوف نمود امرا تمام در جلوی
آنحضرت بودند چون خسرو کشور عدالت شیر را دید مرکب نصرت منصور را جهانید و امرا را در عقب گذاشت و پیش
آمد امرا دیدند که خاقان زمان رسید امرا تمام بر خاک هلاک افتادند و عرض کردند که پادشاه ما از عمر خود هیچ بهره
ندیده ایم مبادا که چشم زخمی روی دهد آنحضرت فرمودند که شما غم مخورید و ما را در حفظ حمایت یَدُ اللهِ فَوقَ
اَیدِیهِم بسپارید که حضرت رب العالمین هر ساعت بنظر شفقت هفتاد مرتبه به بنده خود نظر میکند شما بشنوید و تماشا
کنید پس صد گام راه مانده بود با آن شیر که شهریار زمان مادیان منصور یکباره جهانید چون برابر آن سباع رسید چشم
آن شیر که بر جمال عالم آرای آن شهریار افتاد برخواسته متوجه شهریار کامکار گردید آنقدر پیش آمد که دو گام زیاده نمانده
بود شهریار کامل فرمود که ای گربه دشت هم دان راه داری میخواهی بچشم خدمت میکنم پس آن شهریار عقب نگاه کرد
و درشتخان را طلب نمود چون آمد حضرت فرمودند که برو و جلدی از گاو و گوسفندی چند بیاور چون آورد امر کرد
که به بریده پیش شیر بگذارد و برگرد درشتخان بفرموده عمل کرد چون پیش رفت چشم درشتخان بیازده شیر بزرگ
کوچک افتاد اما چون شیر بزرگ دید که گاو و گوسفندان را بریده اند و در دهنه پیش گذاشته اند و آن کس خود بر گردیده
آمد آن سباع صاحب هوش سری در خدمت حضرت فرود آورده برگردید و آن شیرهای دیگر آنقدر صبر کردند که آن
شیر نیز از خدمت آن شهریار بر گشته داخل بیشه گردید پس همه باتفاق هم آن گاو و گوسفند را پیش انداختند و رفتند حضرت
اعلی نیز راهی شدند چون متوجه قفلو شدند رسیدند بجای که گنبد عرش اشتباه اسد الله الغالب غالب کل غالب و طالب
کل طالب مظهر العجائب مظهر الغرائب پیغمبر را نایب امام المشارق والمغارب ابن عم پیغمبر باب شبیر و شبر ساقی حوض کوثر
امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلام را دیدند آنحضرت پیاده شدند و روی را بر زمین نهاده گریه شوق و ذوق

کردند و کل امرا

کردند و کل امرا و عزیزانش چون برگ ریزان در موسم خزان که از شدت باد خزان بر زمین میریزد باینطریق
خود را از آرزوی زیارت مرقد منور مرتضی علی علیه السلام خود را از خانه زین بر زمین انداختند و بعد از سجده
تمام عزیزانش از خورد و بزرگ پیاده بذکر جمیل حضرت جلیل گویا کردند و سر و پا برهنه راهی شدند چون به درگه نجفی
رسیدند علمهای شاه اولیا را دیدند که سادات و ذاکران می آورند چون چشم حضرت بر آن علمها افتاد در
نزد علم سجده کردند و سری فرود آوردند پیاده و سر و پا برهنه یا علی گویان روانه شدند چون رسیدند بروضه
نجف اشرف شهریار عالیمقدار اول سر خود را بر در دروازه گذاشته و آن روضه التقی که داشت عرض کرد و یک
ساعت مدهوش بود که دروازه بند شد و خلق کثیر در آن آفتاب گرم ایستادند تا آنکه شهریار بهوش آمد و بر خواسته
قدم در شهر گذاشتند تا رسیدند بدر دولتسرای امیر المؤمنین آقای مؤمنان در بند بدر بند را تا نمی رسیدند و جا
در بندها بجای الوطیای مراد بر دیده حق بین میکشیدند تا بدر بند سوم رسیدند شهریار عالم پناه بدرشتخان امر کرد که با
در بیرون و مگذار که کسی بیاید تا من عرض حال خود را بکنم آنگاه بیرون آیم مردم را اجازت بده تا داخل شوند پس
درشتخان انگشت قبول بر دیده نهاد و عصای مرصع را در دست گرفت و ایستاد چون سرور ایران داخل
حرم اسد الله الغالب شد و در پیش ضریح ابیض کرده افتاد در پای ضریح منور مقدس امام و خواهش حضرت اعلی تمام در
انتظار بودند که آنحضرت بیرون آید تا ایشان داخل شده بشرف زیارت شاه اولیا مشرف شوند هر چند امرا ایستادند
آنحضرت بیرون نیامدند قریب به پنج ساعت نجومی شد در فکر افتادند که مبادا کسی در حرم پنهان شده باشد و آنحضرت
مدهوش افتاده خوبست در کار او بکنند خواهش به درشتخان گفتند که نمیرود از شهریار خبری بیاور بود درشتخان میخواست
که برود و ملاحظه نموده خبری بیاورد سید مجذوب کانه گفت ای یاران شما چه اندیشه باطل بکنید هرگاه کسی در خانه کسی
مهمان شد باز او را در حفظ خویش نگاه میدارد پس هرگاه صاحب خروج مذهب اثنا عشری در حرم محترم شیر خدا بوده باشد
از شر اعدا در حفظ و حمایت خود نگاه خواهد داشت حاصل پنج ساعت نجومی شد درشتخان بی تاب شده آهسته قدم برداشت
چون بعقب در آمد گوش انداخت صدای نواب را شنید که حرف میزد و سوال میکرد و قربان و صدقه حضرت میشد
صدای بر آمد که ای درشتخان برو که بیرون خواهم آمد او سر کار فرود آورده برگردید و یاران را خبر داد و بعد از یک ساعت
دیگر آنحضرت از حرم محترم بیرون آمد چشم امرا که بر گل جمال آن شمع بزم انجمن افتاد یافتند که آنحضرت :

نظر یافته است و شان آنحضرت یک در صد شده است و آن قصیده که خود گفته بود در شان حضرت بابا عینی تبرائی گز
که با آواز بلند شروع بخواندن کرد چون تمام شد آنحضرت خلعت پادشاهانه باو پوشانیده و هزار تومان زر نقد داده
چون امرا بشرف پابوسی و آستانه بوسی حضرت اولیا مشرف شدند آنحضرت مقرر فرمود که قالیهای ابریشمین بافته و فرشهای
کلابتون آن آستانه را فرش کردند و تکیه های دیوانی بر دور روضه منوره متبرکه انداختند و پرده های زربفت
با قندیل طلا و نقره آویختند و قریب چهار هزار تومان آن قندیل شده بود سوای فرش و پرده و در آن جا بودند و جماعت مجاور
و خلیفه و مشغول قار رعایت فرمودند و از آنجا عزم ساخته بزیارت ابا عبدالله الحسین ع شدند و در آنجا نیز آنچه لازمه
آستانه بوسی بود بجای آوردند و در شبانه روزی خلوت کردند و در آن آستانه نیز نظر یافته از آنجا بجانب سامره روانه
شدند و در آنجا نیز رسم زیارت بجای آوردند و سادات سامره را نیز بانواع نوازشات سرافراز نمودند و از آنجا بجانب
بغداد تشریف آوردند چون از آب شط گذشت ناگاه دیدند که از آنطرف بیابان گردی برخاست و دو سوار از تکلیش بسرعت
تمام می آمدند چون رسیدند بعرض نواب اشرف رسانیدند که قرابت نشویم حضرت نموده بودند که اگر کسی از شیر نشان بدهد
نواب اشرف یک رسیانی و یک جام زر با آنکس بدهد ما سه نفر نیز با خود قرار دادیم که البته در این بیابان شیر نرده
خواهد بود برویم و بجوئیم و آمده عرض کنیم و شهریار را نشان بدهیم و الحال در این نیم فرسخی گورستان بچاه شیر مقام دارند
شاه امرا را گذاشت و خود متوجه شیر شدند چون بگورستان رسیدند نزدیک شیری آمده بود که مثل آن شیر هیچکس ندیده بودند
پس شاه والا جاه و نظر کرده شیر خدا جهاند مادیان منصور را دید که رم میکند باوجودی که پانزده شیر هلاک
کرده بود که آن مادیان سوار بود اما چون اسب قرار نگرفت فرصت کمانداری نشد تا آنکه رسید جره دوازده
گام و خود را جمع کرده جستن نمود و اسب شاه رم کرده و بعقب رفت شیر آمده در پیش دست مادیان بر زمین افتاد
و قدرت کرده یک دست قاش زین را گرفت و دست دیگر را در کمر آنسرور بند کرده و پاهایش بر زمین بود
و دهنش را مثل مغاره باز کرده بود که سر آنسرور را ببلعد آن شهریار زمان را مجال شمشیر کشیدن نشد دست چپ را انداخت
و عقب گردن او را گرفت و دست راست را آورده قبضه خنجر را گرفت اما آن هوشیار مرکب دید که آن شیر قصد حضرت
دارد دهان را باز کرده ران شیر را در دهان گرفت که نتوانست که بلند شود اما شهریار زمان آنچنان خنجری بر تهی گاه
آن شیر زد که دسته نشست و کار او را ساخت امرا از دور نگاه میکردند چون آن معجزه بجا آمد

و بعد از آن آفرین بر دست و بازوی ید الله فوق ایدیهم کردند و امرا هر کدام آنچه در دست رس ایشان بود در راه
خدا بتصدق دادند و آن شمع بزم انجمن فرمودند که پوست آن شیر را کندند و پر از کاه کردند و بجانب بغداد روانه
شدند و دیگر باره بزیارت امام موسی کاظم علیه السلام نمودند و عمارت عالی بر سر گنبد آنحضرت طرح انداخت و بعهده
بکاوم بیک داده خلیفة الخلفا لقب دادند و سر کرده دوازده هزار خانه وار صوفی کردند و عزت او را بمرتبه
اعلی رسانیدند او از جمله صحابه بود که مدت هفت سال در بیشه گیلان متواری بودند تا هنگام خروج زیرا که آن
هفت نفر صوفی که بوصیت سلطان حیدر و سلطانعلی میرزا نواب اشرف را از بلده اردبیل بجانب گیلان و دار المرز
بردند آن هر هفت نفر همراه شاه رایت بودند و در میان تکلیش ترک اموال و اسباب و زن و فرزند کرده و سر خود را
در راه شاهزاده گذاشته بودند و شهادت مرتبه خود میدانستند زیرا که جان را هم در راه ولینعمت خود می‌خواستند
صرف کنند و در راه دین و دولت میکوشیدند که فردای محشر روسفید باشند و قدم در عرصه گاه جنت گذارند آن
سرخ روی باعث سفیدروی پنجه حاصل حضرت اعلی اکرم در اول خروج او بمرتبه شهادت رسیدند اما فرزند
ایشان را شفقتهای بیش از پیش نمودند و بمرتبه ارجمند خانی رسیدند امیر حسن بیک حلواچی اغلی فرزند امیر
الیاس بیک هم که صاحب منصب بود نزد آنحضرت داشتند چنانکه صحبت بدل و امیرالشکار باشی و ایشیک آقاسی بوده است
و اعتبار او بمرتبه بلند رسیده بود و رستم بیک بسهم قرابیری را نیز بیگلربیگی قراباغ و آن دیار سرحد کرده بود و دوم
اصحاب سبعه اول ده ده بیک دوم حسین بیک لله سیم قرابیری چهارم خادم بیک پنجم ابدال بیک ششم بیرام بیک
هفتم ساروبیری قورچی باشی حاصل هر هفت نفر بمرتبه بلند ایالت خانی رسیدند و شهریار از دارالسلام
بغداد آهنگ عراق نمود **رفتن شاه اسمعیل بهادرخان بجانب خرم آباد بر سر ملک شاه رستم و مقتول ساختن که در آن
دلالت بظهور پیوست** اما چون خاقان زمان و نظر کرده رحمان بجانب عراق و همدان و آذربایجان شدند
رسیدند بحوالی خرم آباد حاکم ملک شاه رستم عباسی داد که شهریار زمان شاه اسمعیل بهادرخان بر سر تو
می آید اتفاقا ملک شاه رستم از جان و دل شیعه شاه مردان و شیر یزدان بود و هرگز تقیه نکرده بود و دوستی
شاه اولیا را با اهل خود پنهان نکرده بود و با عباسی لری دو سه جد دارد اول آنکه یعنی نژاد بعباس عم رسول
میرسانند و جهت ثانی آنکه از نسل عباسی اند و وجه ثالث آنکه مال دیوانی ایشان در زمان خلفای بنی عباس مخصوص

مطیع بنی عباس بوده خاصه بود آبا ئبین وجه عباسی که بنیاد آن نزاکوبا که این وجه درست باشد باوجود تشیع مبادرت
کرده در سعادت بر روی خود مفتوح کرد پس ملک شاه رستم ملک شاه محسن فرمود که ده هزار کس از پیادگان لر برداشته
و پنج هزار کس سواره و بر دهنهٔ دره را بگیر و خود را بزن بسپاه قزلباش و هر دست بردی که بکنی از تو باشد و بر
خواست با آن جماعت در راه شد از آنجانب حسین بیگ را نواب اشرف فرموده که پیش خانه را برداشته در برد
دیگر گفته بود که اگر لر سر راه ترا بگیرند اگر توانی جنگ کن و اگر سپاه بسیار داشته باشند مرا خبر کن حسن بیگ با سه هزار کس
پیش خانه را برداشت و روانه شد چون بدهنهٔ دره رسید دید که راه را گرفته اند و مجال عبور نیست در بیرون دره در پای
کوه فرود آمد ملک شاه محسن کس فرستاد که چرا در پای کوه فرود آمده اید اگر میل جنگ دارید ما را اعلام باید
کرد و الا چه تدبیر دیده حسن بیگ فرمود که شنیدیم که شما دهنهٔ دره را گرفته اید او گفت ما بنابرین آمده ایم که اگر شما اراده
الکای ما داشته باشید نگذاریم و اگر کار شما دیگر است راه باز است بیائید و بگذرید حسن بیگ اگرچه اهل بود اما کاردان بود فرمود
تا لشکر سوار شدند و کس فرستاد که اگر شما راست میگوئید بیرون آئید تا سپاه شما پنج فرسخ دور تر بروند تا خاطر مردم ما
جمع شود که عبور کنیم و الا اجازهٔ آمدن ندارند ملک شاه محسن فرمود تا سپاهش بقدر یک فرسخ عقب رفتند و ریش
سفیدان روزگار دیده گفتند مبادا که ارادهٔ جنگ داشته باشند و دهنهٔ اصل را از دست بدهیم بسیار بد میشود از برای ما
و هرگاه ما این دهنه را داشته باشیم از یکطرف آذوقه بایشان نمیرسد چون دره از ایشان شد از اینطرف آذوقه از
برای ایشان می آید ملک شاه محسن دانست که یاران الوار راست میگویند چون یک فرسخ رفته بودند پشیمان گشته برگردیدند
چون پاره راه آمدند دیدند که از برابر خیمه را پرده راست کردند از دو طرف کوه پس آواز دادند و برخواست
و ریش سفیدان الوار او را سرزنش کردند و گفتند دیدی که چه قسم ما را بازی دادند ملک شاه محسن گفت حالا صرفهٔ ما
نیست در جنگ چرا که میدانگاه وسیع را ایشان دارند و تمام اسبهای بدو سوارند و بنوک نیزه ما را و پیادهای ما
از روی زمین بر میدارند بنابرین صرفهٔ جنگ با قزلباش است در دره و کوه دارد زیرا که پیاده سنگ میزان ایشان را
بامرکب نرم میکنیم حالا فکر دیگر باید کرد ملک شاه محسن قبول نکرد و فرمود که در برابر جنگ کنید حسن بیگ سوار شد
و دهنهٔ دره را گشاده بود در حملهٔ اول و دوم پانصد نفر از جماعت الوار را از پای در آورده بود و دو دست از جنگ
کشیدند الوار گفتند اگرچه ما را فریب داده اند و اما جنگ کردن ما با ایشان صرفهٔ ما در عقب نشستن است بیائید چند

در تنگ کوچ کرده بعقب نشستیم ایشان کوچ کرده از عقب ما خواهند آمد آن وقت ما سر راه ما آمده و سر راه ایشان را
میگیریم و از دو جانب و از کوه در یکدم تمام را کار سازی کنیم او دانست که ریش سفیدان الوار راست میگویند پس
کوچ کرده رفتند آنخبر رسید بحسن بیگ او جاسوس فرستاد که خبر بیاورد که ایشان رفته اند یا نه چون پاره راه
رفتند یکجا در عقب دره ای پنهان شدند و پاره رفته اند ده فرسخی چون حسن بیگ این بشنید سوار شد ریش سفیدان
قزلباش گفتند که رفتن بهتر است که مطلب آنجماعت آنست که ما را بجای تنگ بکشند حاصل چار پنج فرسنگ
که از برابر فراز کوه صدای بوق لری و کوس و نقاره بلند شد قزلباش دانستند که مکر کرده اند و از یکطرف دره
در آمدند و سر راه گرفتند چون پاره جنگ کردند بسیاری سر و دست شکست و از الوار کسی تلف نشد پس
برادر حسن بیگ که در سن چهارده سالگی بود و جوان شجاع و دلاور بود او گفت ای عم بیا تا برگردیم
که دود از جان قزلباش برخاست حسن بیگ گفت ای جان عم فرار کردن بی غیرتی مکن که چیزی که در دنیا و
آخرت بکار می آید غیرت است نام آنجوان یعقوب بود گفت ای عم مگر من میگویم که فرار نمائیم من عرض میکنم که
اول فرار نموده قدری راه میرویم آنقدر که از تنگنای دره بدر رویم و بعد از آن برگشته در میدان گشاده داد دل
خود را بگیریم گفت خوبست برگردیم و جنگ بمیدان گشاده کنیم چنان کردند چون الوار دیدند که قزلباش برگردیدند ایشان
نیز از کوه فرود آمدند که اموال قزلباش را کسب کنند چون بمیدان گشاده آمدند قزلباش برگردیدند و بزن بزن
بجان الوار افتادند و چهار هزار الوار را بقتل آوردند حسن بیگ محظوظ شد از این فتح و در همان دم نامهٔ فتح بنام
یعقوب بیگ برادرزادهٔ خود نوشت و بخدمت سرور ایران فرستاد شهریار زمان چون شنید بسیار تحسین کرد
و او را یعقوب سلطان لقب داد و دو سر پای خلعت از برای او و با اسب و زین زر و لجام مرصع شفقت
فرمودند و میرزا محمد طالش را نیز با ده هزار کس فرستاد از آنجانب چون اول مرتبه آن جنگ واقع شد ملک محسن
در همان ساعت خبر فرستاد از برای عم خود که اینچنین بلای بر سر قزلباش آوردم که معلوم نیست که احدی
از این گرداب فنا بیرون آیند ملک شاه رستم در فکر بود که سپاه بسیار همراه خود بیاورد چون این خبر را
شنید خوشحال شد و بانک شد به مردی راهی شد و خلعت فرستاد از برای ملک شاه محسن اما از آنجانب ملک
شاه محسن فرار نمود نتوانست که پابند کند و حسن بیگ میخواست که از عقب او برود و باز فکر کرد که سپاه ما

چون حسن بیگ جاسوس از عقب ایشان رفت

کم است اگر موی از جانب شاه میرسد میرویم واز درگاه در آمده خود را بصحرا میکشیم چون روز دیگر شد میرزا [illegible]
با دو هزار قورچی ملازمش حسن بیک از آمدن آن سپاه بسیار خوشحال شد بر خواسته و سر در عقب الوار گذاشتند

صلح نمودن ملک شاه رستم با شهریار زمان و رفتن [illegible] فیاض پادشاه حویزه و [illegible] آنجا آمد

آمد چون ملک شاه رستم سه منزل آمد دید که الوار در برابرش پیدا شدند شکست خورده و پریشان گشته و اکثر
زخمدار انگشت حیرت بر دندان گزیده احوال پرسید ریش سفیدان عرض کردند که بجز قسم شکست خورده ایم و اول
آنچنان فتح کردیم اما آخر شکست خوردیم ملک شاه رستم گفت که کار و بار جنگ بر باد است گاه فتح است و گاه شکست
چون منزل بود فرود آمدند که خبر کشش خود را رسانیدند ملک شاه رستم بسیار آزرده شده و در فکر فرو رفت چه اگر
کوه از دست رفته بود و جماعت الوار از بالای کوه خوب جنگ میکردند ناچار بغیر از آن فرار نموده بجانب کوه صدمره رفت
با کوچ و ایل و گله و حشم و تنخواه همه را برداشت و رفت روز دیگر این خبر رسید بخاقان زمان و حسن بیک کس فرستاد
بخدمت شهریار زمان او نیز کوچ کرده آمد باردوی چرخی ملحق شد و آن اسبابی که از الوار گرفته بودند با [illegible]
اسیران بنظر کیمیا اثر شهریار در آوردند تحسین بسیار کرد و یاران هر کدام که جوانی نموده بودند چون آنحضرت
انعام داده سر از دنبال شاه رستم نهاد چون داخل خرم آباد شد رعیت با تحفها و پیشکشها بخدمت آمدند شهریار
عالم احوال ملک شاه رستم را پرسید عرض نمودند که بجانب کوه صدمره با ایل خود برو رفته است خاقان سلیمان
کوچ فرموده آمدند تا با [illegible] کوه صدمره چون چشم حق بین حضرت بقله کوه صدمره افتاد کوهی دید که در رفعت
و بلندی چون بخت بلند آنحضرت و احشام الوار با مال و اسباب بغنیمت رفته اند بقله آن جبال و آنچه داشته اند از خود جدا
نکرده اند و آبهای روان بسیار در آن کوه جاریست از قله آن کوه بالشکوه خیمهای ملک شاه رستم را بر پای کردند چون وقت
نقاره شد از فراز کوه نقاره خانهای او را بنوازش در آوردند پس خاقان سکندر شان فرمود که این دستبرد است
جرأت که از ما گریزان است امر بعرض رسانیدند که از زمان حضرت امیرالمؤمنین تا حال اطاعت هیچ پادشاهی نکرده ام
چنانچه نیست که اطاعت بکنیم پس شهریار عالم فرمود که نامه بنویسید و او را باطاعت طلب نمایید پس در زمان نامه نوشتند
مضمونش آنکه فرمان همان است که شنیده ایم که آن ایالت پناه در زمان شاه عباس تا حال شیعه و غلام حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
بوده است و مفاخرت داشته اید بر سایر پادشاهان و در این سخن نیست که غلام آن سرور را از پادشاهان دیگر شرف [illegible]

اما بر تو ظاهر و روشن است که نسبت با آن خانه دان علیه داریم و نسل ما منتهی میشود با آنحضرت با وجود این چرا که
از ما کناره میکنی و ما را خوش نمی آید که با غلام آنحضرت مجادله کنیم و آزار رسانیم [illegible] برسد و اگر تا حال صاحب دولتی
نبود که اطاعت او بکنی حق بطرف تو بود زیرا که تو شیعه و ایشان سنی و هر که از این قیام [illegible] بگیرد اما قاعده
عقل این بود که چون آوازه خروج ما را استماع نمودی مثل باب که بر خواسته بدرگاه خلایق پناه بیایی تا با هم در
راه دین مبین حضرت علی ولی الله با اعدا جنگ نماییم و محنت [illegible] با جای کرده و دیگر اینکه الحمد لله والمنه که توفیق
رفیق شده رخصت خروج از حضرات ائمه معصومین گرفته ام که ریشه ظلم و بیداد را از زمین برکنم و مردم را
به راه راست صراط المستقیم کرده و بشاه مردان و اولاد آن سرور راست بیاورم و در راه تمامی کنم و دشمنان آن
حضرت را نیست و نابود کنم پس تعصب تشیع آن بود که چون صدای طنطنه کوس خروج ما بسمع آن ایالت پناه میرسید خود
بر خواسته بخدمت ما باید چون تو نیامدی ما آمدیم عجب از شما الوار که از مهمان روی پنهان کرده اید و در دم [illegible]
حاصل شهریار اسلام پناه نامه را داد به فرخ آقای غلام سلطان محمد چون بپای کوه آمد ملک شاه رستم را خبر کردند چون
رخصت داد آمده نامه را داد چون مطالعه نمود گفت برو و جای ما را به شاه برسان و بگو که ما این بود که
یعنی تا حال تشیع ما بسمع اشرف نرسیده است که بر خواسته بقصد ما آمده است الحال خود تشفق فرموده تشیع
ما را در ادراک مطلب اطاعت حضرت اعلی است ما از جان و دل اطاعت خواهیم نمود و اگر مطلب [illegible] اموال
ماست دست کسی بما نمیرسد چنانکه گفته: برو این دام بر مرغ دگر نه • که عنقا را بلند است آشیانه • عبث
زحمت میکشید چون فرخ آقا این جواب شنید پاره نصیحت نمود قبول نکرد و جواب جنگ گفت فرخ آقا آمده
بشاه عرض کرد نواب فرمود که اسباب یورش مهیا کنند روز دیگر خاقان زمان سوار شده و سپاه پیاده روی
بآن کوه پر شکوه آوردند از بالا الواره در عقب سنگهای عظیم نشسته شروع کردند بجنگ و [illegible] اما طایفه
قزلباش مثل پلنگ سنگ به سنگ و قدم به قدم [illegible] از خود میکردند و میرفتند اگر یکی از پا می افتاد دیگری پای می نهاد و
بالا میرفت و اگر سپر می افتاد و [illegible] به تعقیب جنگ مردانه کردند از هر دو طرف اما خاقان زمان سپر
فراخ دامن برگرفت مثل آفتاب جهان تاب با تیغ و سپر روی بآن قله کوه گذاشته جنگ میکرد و میرفت بالا تا اینکه
بجایی رسید که ملک شاه رستم ترکش خود را آویخته بکمانداری مشغول بود و چهار پنج تیر بجانب شاه انداخت

و آن شهریار بر اسب سیه از خود رفع میکرد تا رسید بجای بتخته سنگی که ملکشاه رستم نشسته بود و سر شیر را بر انداخت
از خود دلگور رانید و بعد از آن از پای مردی جستن کرده [illegible] بند پای او را گرفت و فرو کشید چون ملکشاه رستم
خود را اسیر دید فریاد زد که قربانت شوم ارباب کرم [illegible] خود را نینداز زند و سر در قدم شهریار عالیمقدار
نهاد و فرمود که هر کاری که بکنی از قورچیان [illegible] را مهمانداری نمایند و خود شاه را بر داشته با امرا ببرد بخانه
و انگاه مجلسی بر روی آنحضرت بپا داشت که زنگ از دل میبرد چون سه روز ضیافت آنحضرت نمود و مادیان الحلی
در آن وقت از برای او آورده بودند پیشکش نواب نمود خاقان زمان پرسید که این از چه سوی است ملک
گفت قربانت شوم این را سوی شغشغی میگویند حضرت فرمود که شغشغی ایل است گفت بلی حضرت سلامت
باشد در طرف جنوب ایلکای مالکای جویزه است جماعت عربان در آنجا میباشند و علی الکهی نیز از ایشان
جباری ایم رسیده است او را ملک جبار شغشغی میگویند مثل فرعون دعوای خدای میکند با این بشریت اول قوم او
علی الکهی بوده و حالا او را پرستش میکنند این جماعت ایشان در میان ایشان ایم میرسد و اگر در میان ایشان بوی
و از این میان انتخاب نمائی برابر بر جسته اسپ نمیدهند و جماعت الوار جا برو نزد از ایشان می دزدند و می آورند
قربانت شوم اقبال مدد کرده است که این مادیان رسید اما آن شهریار عالم از استماع آن سخن آزرده شد
و غضبناک گردیده نگاه بجانب لشکر کبرا عالی نمود از غیرت اسلام بملکشاه رستم اعتراض کردند که چرا با آن
جبار کفار جنگ نکردی بقدر کوشش بعنوان کفر از این معنی او عرض نمود که من کجا و او کجا آن خانه
خراب جبار صاحب صد هزار سوار عرب گرد سوار است و این غلام بسیار جهد کنم سی هزار سوار بیش ندارم آن
حضرت فرمود که چون همسایه او بد راه شو با بروم و این شخص بد را بسزا در کنار شمس بگذاریم او التماس کرد که من اراده
ضیافت حضرت دارم سه روز دیگر میخواهم که سایه دولت بر سر بنده اندازی و در روز چهارم فقیر چرخچی سپاه نصرت اثر باشم
حضرت فرمود که در این جبار بزرگ دل سپاه میشود اما تو کار سازی خود را بکن که در روز چهارم دیگر نتابد غلام
ملکشاه رستم التماس قبول بر دیده نهاد و فرمود که سه روزه راه برو نیز الوار و همه بر ایشان چون شهریار شکار زنگل
بکند و سوار شود اما پیشکش پادشاهانه که لایق سلیمان زمان باشد فرمود که مهیا کنند چهار شد آنقدر مال و جواهر آلات و
اسباب اسب استر و شتر و مرصع آلات بنظر فیض اثر آنحضرت گذرانیدند که در خزانه و خیال هیچ پادشاهی و ذو شوکت بهم نرسیده

که چون بسوز

خاقان سلیمان شان بتحسین ملکشاه رستم

خاقان سلیمان شان بتحسین ملکشاه رستم کرد و بعد از آن مشغول کشیدن شد و حضرت منجوات پا در رکاب دولت کرده بشکار زنگل
رود که چرا گور و غزال از برای ملکشاه رستم گرفتند و در این کوه صد مره با شکاریان داخل زنگل شده است و در روی ایجاب
شکاریان گذاشته است و پانزده نفر را سر کنده است و ببر پلنگ تو خواسته است چون خود سر ببینیم کار از تفنگ پای در
آوریم بعوض شما رسانیدیم چون این شنید آمد بخدمت آن شهریار و عرض کرد حضرت فرمود که هر کس که این خبر آورد یک
رأس اسب با ده تشلق داده و سوار شده فرمود که کسی عقب ما نیاید الا آن شخص که خبر آورده است ملکشاه رستم فرمود
که قربانت شوم این غلام مفارقت حضرت را اختیار نکنم بسیار عزیز است که این غلام را خود بر پیا حضرت قبول نمود
و سوار شده بجانب شکارگاه زنگل روانه شد اما آن شیر پلنگ از میان در بیرون آمد و بر سر تپه بر آمده خروش میکشید
اگر آدم نزدیک میرفت سرش را میکند در آن اثنا شهریار رسید از دور نمایان گردید چون پلنگ آن شیر جنگ را بنظر
در آورد اراده جستن کرده در میان هوا و زمین آنجا تا تیری کار پیشانی آن بیچاره زد که تیر از پس سرش جستن کرده
غلطید اول ملکشاه رستم آفرین بر آن شهریار کرد و اسب شهریار نصرت اثر بر کردید و داخل چرگه شکار شده و بسیاری شکار
کردند و بعد از آن شهریار دست کشیده و ملکشاه رستم با امرا شکار کرد تا چون فارغ شدند از شکارگاه پیشتر شدند بجانب
جویزه فرمودند تا از طرف کوه کیلویه ملکشاه رستم و سی هزار لر الوار و دوازده هزار از غلامان لر تیزه دار روانه شدند
اما چون شهریار اسلام پناه از جانب خرم آباد و کوه صد مره بجانب جویزه بر سر سلطان فیاض روانه شد از جاسوسان
خبر از برای او بردند که شاه اسمعیل بهادر خان بر سر تو می آید چون استماع نمود از آمدن حضرت دلگیر شد اما آخر گفت
نواب شهریار ملکشاه رستم راه نمائی کرده است من با ترحم میکردم در این موقت الحال کار را به پرسش بیاورم که در
دلش نهاده گوینده پس فرمود رفتند بجانب بصره سپاه بیرا آورده و چهل هزار کس جمع در اینه دو کشتی گیم میداشت
و از دو جانب هم مشغول شد که جماعت بسیار بیایند چون سپاه جمعیت نمودند هشتاد هزار کس بود و داد و خاطر جمع
کرده یک منزل از جویزه بیرون آمد و برادر خود را که سلطان معنی نام داشت سردار کرد و نعیم بن نعمان را سپهسالار لشکر [illegible]
سردار کرده و خود با چهل هزار کس دیگر در عقب ماند اما نعیم بن نعمان سردار کوچک از سلطان معنی مشهور بود فرود آمد و خود
از سپاه عرب لشکر جرگه گرفتند گفتند فردا میرسند اما از آنجانب حضرت اعلی ملکشاه رستم بعرض رسانیدند که چون او ملازم خود را
بر سر راه لشکر ظفر اثر فرستاد اگر امر عالی بشود نیز باستقبال ایشان بروم چون ملازم نواب شهریار نصرت

فرمود که ملکشاه رستم با بیست هزار کس از سوار و حسین بیک لله با پنجهزار کس تولکیش بروند بر سر سلطان معنی
و نعیم بن نعمان پس قرار چنین شد و از آن جانب چهار فرسنگ ملکشاه رستم با حسین بیک لله راهی شدند و روز دیگر که
نیر اعظم و اطیبه بخش عالم سر زد آن دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و سلطان معنی در قلب جای گرفت نعمان [illegible]
شده زد و بر یکدیگر زنند بزن گرم شد ملکشاه رستم مانند رستم بهر طرف که رو میکرد دار کشته پشته میساخت نعیم بن
نعمان در آن جنگ گاه سر راه بر حسین بیک لله گرفت در آن اثنا ملکشاه رستم رسید و او را از دست دشمن خلاص کرد
که اگر یکدم دیگر نمیرسید کارش را میساخت حاصل رزمی شد در نهایت صعوبت و اواره بان جان در بهایش میدادند
حسین بیک لله در آن زد یکباره سر راه بر برادر نعمان گرفت و او را از نیزه انداخت کرد در آن اثنا معنی عرب رسید
و سر راه او را گرفت نعمان برخواست و خود را بمرکب رسانید و هر دو روی باو کرد نشستند که در آن اثنا ملکشاه رستم
رسید چون حسین بیک لله آنچنان دید سر راه معنی گرفت و او را از نیزه انداخت و بر روی زمین دو سینه نیزه زد
بر سینه اش [illegible] ید و ملکشاه رستم نیز نعمان را بقتل آورد و محسن عرب نیز زخم برداشت در زمان شکست
بر آن چهل هزار [illegible] شد بزن و انداختند در میان آن گروه یاغی ناحق بی ایمان قریب به پنجهزار کس انداختند که
هلاک از برای سپاه عرب پیدا شدند و سلطان فیاض آن یاغی درگاه حق رسید چون آن قسم شکست سپاه
خود را دید آه نهادش برآمد به سپاه کیز گشته برداشت و خود را زد بر سپاه ظفر اثر و اسوار دار آن زور و غیرت ورزیدند
و با جلادت و مردی قشر دو ثابت قدم بودند بیت بیا ای دل از کار ماند ❁ زهم جان پس دیوار ماند ❁
دلیری کن که میدان از دلیرست ❁ اگر روبه بود دلیر افتد شیرست ❁ چه خوش گفته اند مردان جلودار ❁ کر پای پیش نه دستی برون آر
از این دست ار همکس پیش کردی ❁ و زان پای از همکس بیش کردی ❁ خود را زد بر آن سپاه عرب کرد و با برابرشان
بودند هیچ اندیشه نکرده نه از کثرت آن سپه شان و بزبان حال میگفتند بیت روز جنگست جنگ باید کرد ❁ کوشش نام
ننگ باید کرد ❁ جنگ با این سگان روبه باز ❁ همچو شیر دلنگ باید کرد ❁ حاصل از غم نام ننگ جان در بهایش میدادند و بسیاری
از آن جماعت مخذول به جهنم فرستادند و از ایشان نیز باره مجروح شدند حسین بیک لله خود را در بالای محیط دید
سر بسوی آسمان کرد و بمناجات در آمد که قادر قدرت نما قوتی نمود که از جانب دشت نسیم فتح و فیروزی و مژده
قدوم شهریار کشور گیر بگوش هوش یلان با تن و توش رسانید حیات تازه و جان بی اندازه با آن جماعت صوفیان رسید

که گاه رانیز

که گاه رانیز تر آیات خاقان زمان نمود در کرد و بعد حسین آن مخذولان که شقه علم نصر من الله و فتح قریب آن خسرو
دوران افتاد و علامت اذا زلزلت الارض زلزالها در ایشان صادر شد از خاقان زمان چون آن حال را دید
دانست که حسین بیک لله و ملکشاه رستم را کباب کرده اند آتش غیرت را فروز کرد دست بر قبضه تیغ آبدار نموده بر تارک
آن تیره بختان زد که از کروبیان عالم بالا آفرین و احسن بر آن گوهر یکتا دادند و در دم آن دریای تیغ و
سنان را بر هم شکافت گفتی که شیر شرزه در میان آن گله روباه افتاده است و تمام را تار و مار گردانید در آن دم نعیم
عرب که داماد فیاض عرب بود جنگ کنان رسید و بهر کس نیزه بند میکرد بر میداشت از روی زین و میزد بر زمین
او نیز نظر کرد چشمش به جوان افتاد که بلارک بر تارک علابان میزد که ملک آفرین بر دست و بازویش میکرد چون نزدیک
رسید نیزه را خواست که بکمر بند آنحضرت بند کند که حضرت بلارک را زد بر میان نیزه اش که قلم کرد تا برفت دست شمشیر
کند که شهریار امانش نداده بر فرقش نواخت که تا روی ابتان با خود دو نیمه اش بر هم شکافت و رو بر آن سپاه
نهاده در آن اثنا پهلوان محسن رسید او را نیز گرفته سپر دیگر [illegible] سلطان فیاض
و اهل [illegible] شده فرار نموده بدر رفت و سپاه مخذول سر از عقب او نهادند و در آن وقت [illegible] شدند و حضرت
اعلی سر از دنبال آن تیره بختان نهاده قریب بر دو فرسنگ رفتند چون دل آن سرور [illegible] بود و از آن خوانزاده که دکان
فرعونیت بر خود گشوده بود بنا بر آن شهریار نسبت خود عمل نکرده خواست که او را از میان بر دارد و تولکیش
سر از عقب خسرو عالی مقدار کوتاه کشیدند چون اسبان آن جمع مخذول بد بود خود تشعشعی بجانب حویزه بود در رفتند
شهریار عالی مقدار فرمودند که کی گذارم این خارجیان بدر روند کوچ فرمود از عقب ایشان روانه شدند از آنجانب
سلطان فیاض مخذول متوجه حویزه گردید سپاهش گفتند ما را فکری باید کردن که خاقان اعظم از عقب ما
خواهد آمدی باید خود را در جانب بادیه بر جوب انداخت که از این سر حد بیرون رویم و از بادیه بیرون
آمده [illegible] اورا از حویزه بدر میکنیم سلطان فیاض قبول کرد که بجانب بیرون رود و از آنجانب حضرت اعلی فرمود
که مبادا سلطان فیاض بی ایمان قدم در بادیه گذارد و از میان بدر رود ملکشاه رستم عرض کرد که اگر امر عالی
بوده باشد فقیر بروم و سر راه بادیه را بگیرم تا آمدن حضرت شهریار عالم فرمودند که بسیار خوبست پس ملکشاه رستم نقد
سپاه خود را برداشت با پنجهزار تولکیش در راه رجب کرده بلوی با خود برداشت و راه بادیه حویزه را در پیش گرفت

و رفت در شنو سخنی نشست و از آنجانب سلطان فیاض چون شنید که ملکشاه رستم راه بادیه را گرفت او خدا شکر
اما چون ملکشاه رستم قبول این خدمت نمود تجهیز الوار را فرمود که از جانب جنوب الست بادیه بدر رفتند
جاسوسان خبر آوردند از برای آن خوک بیشه ضلالت چون این سخن بشنید گفت غزلباش بلاد بر سر ما آورده است
پس نمود که دیگر راه ما را گرفته است اول علاج او را بکنیم و بعد از آن رفتن بادیه آسان است شما تماشا کنید ایمردا
که قدرت شنیدن نام مرا نداشت و حالا بهشت کرکی شیخ افلی رستم ذال شده است اگر زنده و در غلطانش را اسیری
بیاورم پیش سلطان فیاض نباشم پس گفت هر کس که ملکشاه رستم را از برای من بیاورد هر چه خواهد بدهم که
نامش وا دل خود در از و بکیرم چرا که غزلباش بلاد و بر سر حق آورده است اگر نه شاه اسمعیل آید دوازده هزار کس
چه میکرد مراد اگر من بطرف دیگر کمال بر فتم و این را از پیش بر ندانستم امروز این اواض نگیرم بزرگان گفتند که
شما جاسوس بفرستید اگر بیابان واقعی بشند آسان است باز جاسوس دیگر فرستاد که خبر مشخص بیاورد جاسوسان
رفتند و برگردیدند که بیابان واقع است سلطان فیاض با سپاه گران بر سر ملکشاه رستم آمد اما از آنجانب خاقان زمان
چون ملکشاه رستم را بابت سه هزار الوار و پنجهزار غزلباش گردانیده نمود حسین بیک لله را با پنجهزار جرخچی کرد
و گفت تو از پیش برو که من از عقب میآیم اما سپاه عرب رسیدند بملکشاه رستم و زدند سپاه الوار و غزلباش
و عرب خود را بر یکدیگر اما عربان دو چندان بودند حمله کردند و الوار نیز از جای در آمدند و بر هم ریختند چنانکه ملک
سر از دریچه فلک بدر کرده تماشا میکردند اما ملکشاه رستم کاری کرد که رستم دستان در مازندران با شیره دیوان نکرد
اما عربان بر هر دو بیابان های شعشعی سوار و نیزهای جوشن گذار بدست جلاد عجبی میکردند که چند زخم سنان بر آن رستم
زمان خود رسید هم آن بود که الوار فرار نمایند ملکشاه رستم با آن زخمداری الوار را دلداری مینمود که مردانه بکوشید
که شاه اسمعیل بهادر خان همین دم بر سر الوار رجال در بهایش میدادند اما کار از دست رفته بود ملک
شاه رستم ملتفت که از برای رضای خدا بکوشید و خود در مناجات بود که خداوند عالم مدد کرده اول حسین
با آن پنجهزار کس رسیدند و صلوات فرستادند و زدند خود را بسپاه عربان که از عقب علم اژدها پیکر خسرو
زمان نمودار گردید شاه اسمعیل بهادرخان آمد و یا علی مدد گفته دست بتیغ صاحب الزمان کرده روی بان
کفار نهاده و بکرار کرده که گذرد بر قلب دشمن زنند بنا دا سلطان فیاض فرار نموده خود را بجاده بانداز دلیس

و حسین بیک لله

از بلد و لشکر نشان

از یکطرف جنگ کنان خود را رسانید چشم فیاض بی فیض بر جوان قزلباشی افتاد که همچون آفتاب خاور با تیغ
و سپر داد مردی میداد پس بجانب شاه روان شد و راه او را گرفت و نیزه را بسینه خسرو نامدار راست کرد
آنحضرت نیزه او را رد کرد و در عوض نیزه خود را زد بر شکمش که از مهره پشتش زبانه کشید و از زین در
ربود و بر زمین زد که استخوانهایش خورد شد چون سپاه عرب آن حال را مشاهده نمودند روی بگریز نهادند
سلطان محسن پسر فیاض با سه هزار کس از خویشان و اقوام خود بکنار کرده قبایل بجانب حویزه بدر رفت
باقی و بنه و خیمه گرفتار شدند خاقان زمان شهریار دوران ایشان را دلالت باسلام کرد استغفار کردند و جمیع
شیعه شدند شهریار نامدار از آنجا بحویزه تشریف آوردند و خزینه و دفینه که از سلطان فیاض مانده بود متصرف
خود آوردند و مال عالم بدست صوفیان و الوار افتاد و سلطان وهابی نام عرب از خویشان سلطان فیاض بود و شیعه
بود احوال او را بعرض خاقان زمان رسانیدند آنحضرت او را طلب نمود و محبت بسیاری کرده و جای سلطان
فیاض بوی با شفقت فرمودند چند روزی در آنجا اقامت نمودند و از آنجا بجانب تبریز در حرکت آمدند فرستادن
نواب اشرف نور علی خلیفه را بجانب روم و خود در نقش بجانب دیار بکر اما در این سال نواب اشرف نور علی
خلیفه را بجانب روم فرستاد که صوفیان آن ملک را خبردار کنند و بیعت از ایشان بگیرد نور علی خلیفه خود را رسانید و
قریب به سه هزار صوفی پیش او جمع شدند و نامه شاه را نمود ایشان از دولت هم که رفته زیارت میکردند
کفش شاه را نیز برده بود و ایشان بر چشم و روی خود میمالیدند و میگفتند خوش حال کسی که دیدار مرشد را دیده
نیش نامه شاه را گشودند و نثار ها بخشیدند و هم اکثر جانهای خود را فدای نامه آنحضرت کنند چون بر مضمون نامه مطلع شدند
نوشته بود که معلوم صوفیان پاک اعتقاد این سلسله علیه العالیه ساکن روم بوده باشد که در اینوقت حسب الخود موده
امام زمان کوس محمدی و طبل علی ولی الله را بنوازش در آوردیم و در رواج مذهب ائمه اثنا عشر داریم پس بر جمیع
این دودمان ظاهر میشود که در اینوقت نور علی خلیفه را که جد ما جدش از دوستان شاه مردان بوده اند بنیابت خود
بود اصوب دانسته نمودیم می باید که صوفیان او را خلیفه خود دانسته و سر از اطاعت او نپیچند و اگر احدی سر از
حکم او بپیچد همانست که از ما سر اطاعت پیچیده است عرض گفته او گفته ما است و کرده او کرده ما است همه یکبار بر خواستند
بعضی پا بوسیده بودند بعضی دست بوسیدند و گفتند چون امر شده است که تو سر در پای شاه بنمائیم سوار قدم میگذاریم پس

انک روزی نوروز علی خلیفه را که بیکبگیش بالا رفت و قریب چند هزار خانه دار با و بیعت کرده بودند او را دعوت
نمود و گفت شما تحیه خود را بگیرید که هر گاه من شما را طلبم با کوچ و بنه بیائید که برویم بپایبوس مرشد مشرف شویم
پس چند نفر از ریش سفیدان متوجه راه شدند و در راه هر چه از صوفیان صاف اعتقاد بودند همراه او میشدند
تا قریب به پنجاه هزار کس بر سر خلیفه جمع شدند تا بحوالی حلب بحصاری رسیدند این چهار هزار خانه با بنه هم
بودند این خبر بقایق بایرشا رسید که از قبل روم سلطان سلیم حاکم آنولات بود سپاه خود را برداشته و
بجنگ نوروز علی خلیفه آمده هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند القصه خلیفه غالب آمده سپاه روم گریزان
شدند و اموال ایشان بدست غازیان افتاده و مردم حصار با تحفه و پیشکش بخدمت خلیفه آمدند و خطبه بنام شاه
اسمعیل خواندند و سکه زدند خلیفه دیگر متعرض ایشان نشد و از آنجا متوجه آذربایجان شد آنجا عبور کرده در خانه جای
نزول نمود حالا خلیفه را آنجا بدارد و دو کلمه از شاه بشنو که چون بتبریز آمد چند شد از آنجا بدیار بکر روانه گردیده و
سپهسالاری آنجا را بمحمد خان استاجلو داد و خود آمده بکنار آب برجوک قلعه برجوک را با محمد سلطان قاجار سپرده و در هنگام
برگشتن از راه موصل مراجعت نمود خبر بامیرخان ترکمان رسید که حاکم موصل بود در فکر شد که چگونه با خاقان زمان
بدرستخان گفت که تو از پیش خود چیزی بنویس با امیرخان ترکمان و او را نصیحت کن شاید که اطاعت کند چرا که من
بیم دارم که چند سردار ترکمان داشته باشم درستخان انگشت قبول بر دیده نهاد و مکتوبی انشا کرد که مدعای
شهریار بود و مضمون آنکه معلوم امیر الامرای امیرخان والی مصر بوده باشد که چند مرتبه حضرت شاه ظل الله عازم تسخیر
موصل گردیده است بنده هر چند نگاه و فکر میکنم روز بروز آفتاب دولت او از افق گردون طالع و لامع است
با وجود شاهلو کبیری که بنده را تصور میشود که چرا این اجاق را اجاقی از ترکمانان نباشند با آنکه مکرر از شاه
ظل الله مسموع میشود که میفرمایند که امرای ترکمان از ما دوری میکنند نمیدانم که سبب چیست بهر حال چون در زمان سلاطین
وکلای خان و ولدان عابدین خان پدر این کمترین را رابطه بوده است مرا بسیار غیرت دامن گیر میشود
که چرا امرا این اجاق از ترکمان نباشند اگر آن خان رفیع مکان از روی اعتقاد پناه با جاق حضرت شاهی آورده
بیارند مرا یقین حاصل است که شهریار گردون شکوه او را با عوام و انصار در ظل حمایت خود جای خواهد داد و تعهد
عهده بخود میکنم که شهریار اسلام پناه با ایشان شفقت کنند زیاده باعث صلاح ایشان میشود ایام بکام باد و السلام

بهزار شدند

اما از آنطرف امیرخان ترکمان

اما از آنطرف امیرخان ترکمان خود داشتن را اضطراب بهم گرفتار شده که هیچ طرف گشادی نمیدید الا اطاعت کردن
با خود در فکر بود که تا حال هیچکس از امرای اق قیونلو و قراقیونلو اطاعت آن شهریار نکرده اند اگر من اطاعت کنم
امیدوارم که آبروی در خدمت آنحضرت بهم برسانم در این فکر بود که قاصد درستخان رسید و آن رقعه را داد امیر
خان مطالعه نموده امیدوار شد هر چند فکر کرد رفتن بهتر بود پس دو کلمه نوشت که اگر آن خاقان عالیشان خاقان
زمان مرا چند روزی در آن منزل به بهانه شکار نگاه دارد که این کمترینه پیشکش سرانجام داده خود را بخدمت
برسانم بعد از آن شاطر درستخان را رخصت داده شاطر خود هم با و پیشتر روانه نمود در پنج فرسخی پنج منزلی موصل
عریضه بدرستخان رسید شهریار عرض نمود پس بخاطر جمع بشکار مشغول شدند و بعرض خاقان رسانیدند که در این
حوالی قلعه ایست قاسم بیک بهرناک کوتوال آن قلعه است و صلاح در آنست که تا رسیدن امیرخان او را نیز باطاعت
در آوریم پس روی توجه بآن قلعه نهادند چون خبر توجه سپاه ظفر شعار بقاسم بیک رسید تاب مقاومت نیاورده
فرار نمود شهریار مدار قلعه او را بر سر الکای محمد خان استاجلو داخل نمود در آن ایام امیرخان ترکمان با فرزندان
و پیشکش لایق متوجه خدمت شاه گیتی پناه گردید چون این خبر بعرض رسید فرمود که بیرام خان قرامانلو و حسین بیک لله
و دده بیک طالش و خادم بیک منصور بیک قپچاقی و حسن بیک چوراچ اقلی با امرای عظام و درستخان باستقبال
امیرخان بروند و او را با اعزاز و احترام تمام بیاورند حسب الحکم شاه دهم رفتند چون به یک فرسخی رسیدند آنحضرت
فرخ آقای غلام والد خود را فرموده که مهر مهر آسای خاقان زمان را برداشته باستقبال امیرخان برده و بر او
بنوازد و مژده مهرداری و رکن السلطنه را با او برسانند که مقرب الخاقان باشد پس فرخ آقا بسرعت روانه شد



اما از آنجانب امیرخان با دل پرخون می آمد که آیا او را آبروی در خدمت حضرت اعلی بوده باشد یا نه چرا
که از ترکمانان پر آزار بآنحضرت رسیده بود که در آن محل کل امرای قزلباش رسیدند همه از مرکب پیاده
شدند و امیرخان نیز پیاده شد اول درستخان او را در آغوش محبت کشید دیگر یک یک از امرا دریافت و امیرخان
از آن شفقت شاهانه بر خود بالید که در این اثنا فرخ آقا رسیده و مهر جهان پناه را در گردنش طلا کرده آورد
و مژده منصب مهرداری با و رسانید و درستخان مهر جهان پناه را در گردن خان انداخت و امرا مبارکباد
گفتند و امیرخان هم آن بود که از شفقت شاهانه غش کند پس از دل پر شوق و زبان پر دعا روانه شد تا بخدمت

شهریار آمد و امیرخان در برابر شهریار نمودار زمین خدمت بوسید و زبان بدعا و ثنا گشوده میگفت
بیت: ای شاه بلند اختر خورشید ضمیر ۞ در عهد تو شادمان همه از جان و دلگیر ۞ شاهی تو از شاه نجف میراث است ۞
زان دیگران بازی میراث و زنبر ۞ دولت مستدام باقی باد ۞ حیدرت روز حشر ساقی باد ۞ پس امیرخان پای بوس
شهریار را بجا آورد و شهریار اورا بنوازش شاهانه پرسش نمود و در نزدیک خود اشاره نشستن کرد و خوشحالی
بسیار نمود و بعد از طعام خوردن شهریار گفتگو در میان آورد امیرخان زمین خدمت بوسید و گفت توقع دارم
که شخصی را مقرر نمایند حاکم موصل باشد که بنده میخواهم که سر در خدمت ولینعمت داشته باشم شاهزاده بسیار
نوازش نموده فرمود که از پسران و برادران خود یکی را نایب کن گفت قربانت شوم من از برای اینها میخواهم
از برادران بلکه از پسران خود بیزارم بحق علی ابن ابی طالب ع که بدیگری عطا کن بنابر قسمی که خان داده
بود بدیگری داد اما بعرض شهریار رسانیدند که قاتیمز بیک برادر خان در این نزدیکی قلعه دار است و بپابوس ولینعمت
خود نیامده است گفتند عجب از او که شهریار فرمودند که چون برادر خان است همان حاکم این قلعه باشد و بیاید تا
اورا ببینیم و خلعت عطا کنیم و برود بجانب قلعه خود قرار گیرد خان گفت قربانت شوم او بسیار شقی و بد ذات است
بترسم خیانتی از او بظهور آید که باعث خجالت این کمینه شود اگر شهریار کسی را بدفع او بفرستد بهتر خواهد
بود شاه فرمود که کسی برود و اورا نصیحت کند و بخدمت ما بیاورد و اگر سرکشی کند آنوقت کس بر تنبیه اش
مقرر کنیم پس شهریار فرمود که نامه نوشتند به بند و تهدید(?) و اورا باطاعت تکلیف نمود و قورچی را مقرر
فرمودند که برود چون خبر بقاتیمز بیک رسید خوشحالی نمود بارها تندی غایبانه کرد چون قورچی داخل قلعه شد
از جانب نواب اورا طلب کرد آن بی سعادت گفت برو و بگو که می آیم قورچی گفت که شهریار اراده
دیار بکر دارد و خوش باشد بیا برویم آخر امیرزاده برآشفته شد و گفت مردک مگر من نوکر کسی ام که با من
تندی میکنی هر وقت که میخواهم می آیم قورچی دانست که حق بجانب امیرخان است که مکرر در خدمت شاه
عرض کرده بود که او شقی است خواست که اورا نصیحت کند که آن بدبخت چشم بر کرد و بنده در مقام عتاب
و خطاب آمد قورچی بدرگاه آمد آنچه گذشته بود به برادر مشخان عرض کرد و او بعرض نواب اشرف رسانید شهریار فرمودند که
چون امیرخان را از میان ایل ترکمان سرافراز کردیم مبادا دلگیر شود بنوعی دیگر اگر توانید باطاعت در آورید

دیگر درمشخان از پیش خود

دیگر درمشخان از پیش خود پیغام فرستاد و اورا نصیحت کرد قبول ننمود امیرخان گفت که من میدانم که او
هرگز بمدارا دست بهم نخواهد داد آنچه از خود میبینید بکنید و او نخواهد آمد باز اورا بحیله بدام آورد و علاجش کرد باز درمشخان
رسانیدند و او بعرض علی رسانید خاقان زمان فرمود که همان امیرخان سرداری سپاه کند و چند تن قورچی
خاصه همراه کردند چون سپاه رسیدند جنگ بقلعه انداختند و قاتیمز بیک بی خبر بود و تهیه قلعه داری نکرده بود
پشیمان شد از سرکشی کردن و کس بیرون فرستاد که برادرم چه میگوید که بیاید تا من بیرون آیم چون این خبر را بدوی
کیوان شکوه رسید بامیرخان گفتند که او اینچنین میگوید امیرخان گفت من یکدم خدمت شهریار را نگذارم که
عالم را بگیرم دو کلمه نوشت از برای برادر که ای بدبخت برخیز و بیا پابوس شهریار رو خود را بدنام مکن که در این
ایام شهریار بهر شفقت است چرا از سرکار را خام میکنی زنهار برخیز و بیا که ملازمت آن شهریار برابر با دو جهان
ایران است چون نوشته بقاتیمز بیک رسید لاعلاج از قلعه بیرون آمده متوجه اردوی شاه شد چون خبر بشهریار
رسید فرمود تا کل امرا باستقبال بروند شهزاده زمان بامیرخان گفت که تو برو که برادرت غبار خاطری
دارد و اورا از کدورت بیرون آر امیرخان باستقبال او بیرون رفت شاه کس فرستاد که امیرخان مهردار را
بقاتیمز بیک الکه ارث که ما او را به طهماسپ میرزا کردیم و رکن السلطنه وکیل همایون ما خواهد بود چون
این خبر بامیرخان رسید حسب الامر الاعلی مهر را از برای او فرستاد چون آن بدبخت را دل پاک نبود از روی
کراهت بوسید و در کمردان انداخت امیرخان باستقبال نرفته بود شاه اورا بالتماس فرستاد و درمشخان را
نیز امر کرد تو هم برو تا خاطر امیرخان جمع باشد پس درمشخان نیز سوار شد و امرا یک یک میرسیدند و باو تواضع میکردند
و آن بدبخت محل بایشان نمیگذاشت چنانکه همه را دلگیر کرد امیرخان رسید و توقع آن بود که از برای برادر
پیاده شود و او خود چندان بغض در دل داشت که در پشت مرکب بعد کینه تواضع میکرد که امیرخان از آمدن
پشیمان شد و گفت ای بدبخت این چه قسم آمدن و تکبر است امروز پادشاهان رو بما زمین میآید که جا شبعه(?)
بنده گی شاه اسمعیل را ابد و دستش بکشند و ترا بخدمت او آمدن عار می آید آن بی سعادت روی کرد که اینکه
خوبی این سلسله باولاد حسن پادشاه رسیده است که همه را برانداخت و ترکمانزاد در بدر انداخت پس خوبی او از
کجا است که تو این همه تعریف میکنی اینقدر تندی کرد که برطبع امیرخان خورد و گفت که ای چشم کر شاه از من برنجد

واگر نه تیراندازی و نیم چکرده‌ام و جلوی مرکب برگردانیدند و آنحضرت امرا را دشنام و زبر دندانی میداد
با آنکه نسبت بنواب همان فحش می‌گفت امیرخان از شاطری بود که تقصیری کرده بود و گریخته آمده بود و لا
علاج در خدمت قایتمز بیک بود اخبار را شنید که در آن محل درمشخان رسید و از روی مهربانی پیش تاخت
آن نامرد بدستور و دیگران با او نیز سر کردند و درمشخان را بسیار بد آمد و دیگر متوجه او نشد بیرام خان رسید
راند مرکبش بجانب مرکب قایتمز بیک بخواست که با و خاطرنشان کند که شاه با شما در شفقت است
او را دعا گفت که آن کیدی نامرد نفهمیده شد و گفت با ما چه کرده است پادشاه ما را از ما گرفته است و
ونسل حسن پادشاه را از روی زمین برانداخته است و هم را پراکنده کرده و جا که نگرد با این دودمان
بیرام خان گفت گناه از ورثه حسن پادشاه بود که باهم در افتادن و دو دو از آن دودمان برآوردند تقصیر شاه
چه بشد او هم دیگر نشد و خود در او درمشخان رسانید و گفت حق بجانب امیرخان بود چرا که ایشم دو بوان است و
اگر نه شنیده بود دیگر عرض دیگر باب امیرخان نماند و دست بشمشیر کرده و مرکب را از جا برانگیخت و درمشخان رفت که او را
بسر عزیز شاه قسم بود که امیرخان تیغ از اصفهان برآرد که قایتمز نواخت که ناحق او را فرو هشت بیرام خان گفت که دست
مرزا و باری که آن استقبال بیرام خورد و بیرام خان گفت من پیشتر بروم و [illegible] ایلچی را آگاه سازم که مبادا نوعی دیگر عرض
کنند پس آمد و شاهزاده را دعا کرد که امیرخان برادرش را کشت بسبب چه گفت امیرخان بهتر میداند که در حق خود قف امیرخان
آمده بعرض رسانید شاه بکمال خلعت سرپا بجهت امیرخان با کمال اعتقاد فرستاد و با مرکب پیش از نوجام مرصع
و آنجا عالیشان خلعت را پوشیده بخدمت شاه آمد شهریار فرمود که چه کشتن داشت گفت قرابت بردم بسر
عزیز قسم که آن بدبخت خارجی بود القصه شاه فرمود که یکی از پسران امیرخان برده و جای عم خود را صاحب شود
امیرخان بعرض رسانید که شهریار از جماعت ماکنی که در بین سرحد نگذارد بهتر است شاه سبب را پرسید گفت اینها درین
سرحد بسر خود برآمده‌اند و فرمان کسی را [illegible] مبادا از این جاهلان حرکتی سر زند که باعث آزار شهریار شود شاه
فرمودند [illegible] بیرام کرکسی که براسان نوشته بشد امیرخان شاهزاده را دعا کرد و معاملات آن سرحد
بانجام یافت و شهریار زمان از آنجا متوجه آذربایجان شد رفتن سلطان مراد بخدمت علاءالدوله ذوالقدر
و [illegible] آن ودختر دادن علاءالدوله بسلطان مراد و لشکر کشیدن بر سر ایشان [illegible] و شکست یافتن علاءالدوله

اما چون سلطان مراد از بند شاه اسمعیل گریخت خود را رسانید بعلاءالدوله ذوالقدر فرمود تا او را استقبال
کردند پسران ذوالقدر او را آورده داخل کردانیدند و دختر علاءالدوله باستقبال آمدند و او را برداشته به بار
گاه بردند چشم سلطان مراد بر کنیکی کلیکش افتاد که قد چون میل منار اسکندری کنکره بر سر و بر تخت زر قرار گرفته
سلام داده او را سجده کرده و سر را خم نمود علاءالدوله را خوش آمد که پادشاه ایران او را کرنش بسیار ملاحظه کرده
فرمود تا صندلی گذاشتند قرار گرفت و احوال از و پرسید او گفت که داد از دست شیخ اوغلی که او دود از دودمان
ما بر آورد علاءالدوله گفت هیچ غم مخور چون ما را گفته آمده [illegible] فرزند کردم از برای کار و حسن پادشاه
که بر آباء و اجداد ما حق عظیم دارد و دختر خود را میخواستم که به الوند پادشاه برادرت بدهم چون او را کشتند بتو دادم سلطان
مراد دعا کرد و علاءالدوله فرمود تا ساعت تعیین کردند دختر خود را عقد بسته با و داد و اما فرمود این ذوالقدر
جمعیت کرد و نوشت و هزار ذوالقدر را بسان داد و سی هزار ترکمان [illegible] سلطان مراد آمده بود
همراه برداشته بجانب آذربایجان روانه کرد و [illegible] رسید فرمود تا دوازده هزار جوان [illegible] و
شاملو از جا در آمدند و از تبریز بیرون آمده بجانب بابکر روانه گردید تا رسیدند بقلعه برجوک امرال سلطان
ترکمان حاکم بود از جانب الوند پادشاه و شهریار زمان در پای قلعه برجوک فرود آمد و فرمود نامه نوشتند که
[illegible] بیرون قلعه امید دارم که خود بیایی و اطاعت کنی بهتر خواهد بود و [illegible] خواهم کرد و [illegible]
[illegible] که از برای دنیا و آخرت تو بهتر است و نفع تو در این است که اطاعت ما کنی چون نامه بدید او بزرگان
خود را طلبید و با ایشان صلاح دید که چه باید کرد [illegible] گفتند که ما ملازم شماییم بهر طریق که خاطر خواه تو باشد
ما ترا اطاعت میکنیم او گفت که مرا دل اطاعت شاه بهتر است یا از جنگ و ایلچی را عزت بسیار کرد و گفت که عرض
بندگی مرا بشاه برسان که خود پیشکش درست کرده پای بوس شهریار مشرف میشوم ایلچی آمد و عرض کرد و روز دیگر
امرال سلطان با تحفه‌های بسیار بیرون آمده و شمشیر بر گردن انداخت پا بوس شاه مشرف شد شاه فرمود که شمشیر از
گردن او [illegible] و بر کمرش بستند و عزت بسیار نمود و خلعت شفقت فرمود و امرای او را نیز خلعت داد
و نوازش بسیار فرمود امر کرد که همان در قلعه خود باشد او عرض کرد که من میخواهم در خدمت حضرت بوده باشم
و از صدقه آنحضرت در جای دیگر نان خواهد بود شاه را بسیار خوش آمد پس او را برداشته و بجانب بابکر روانه شد

کرد

وسلطان مراد هم رسید و در برابر هم در دو منزلی دیار بکر فرود آمدند و علاء الدوله فرمود تا نامه نوشتند که شاه اسمعیل که
شنیده‌ام که مردی و از مردانگی بخشش تمام داری و چون اراده خروج کردی و امیرزاده از اولاد حسن پادشاه گرفته چون
بیگانه نسبتی و از همان سلسله‌ای پس پیروی خوب نیست هر دو برادر بوده‌اند و الکا را دو قسمت کنید و هر دو نیست برشت
بگو بگذار تو دیگر دشمن شما بر شما قوت ندارند که جنگ نمائید و من با هشتاد هزار خانه ذوالقدر هوادار شما ام اگر شما را
احتیاج بلشکر افتد مرا اعلام نمائید امدادی که لازم باشد خواهم کرد و بنابرین اگر صلح کنید بهتر خواهد بود و اگر قبول نکنید
کاری بر دو کار است بیاورم که از سلطان مراد سخن طراز در دستان باز گوید چون نامه را نوشت و داده داشت که ایلچی
روانه نماید پسرش که سارو اصلان نام داشت گفت ای پدر من میروم ایلچی‌گری در بارگاه شیخ اقلی و چون کار او را
ساخته خود را بیرون میرسانم و جنگ کنان بخدمت می‌آیم با خود گفت که اگر پسر این نوع کار از پیش توان برد
پس با دوازده هزار سوار فرستاد و چون بحوالی اردوی شهریار رسیدند خبر بشهریار دادند که پسر علاء الدوله با دوازده هزار
سوار ایلچی‌گری می‌آیند شاه فرمود که این جاهل البته فکری دارد و فرمود تا سپاه قزلباش صلاح پوشیدند و مرکب‌ها را
زین کردند که هرگاه فکری داشته باشند علاج آن آسان باشد از آنجانب سارو اصلان آمد چون بدرگاه رسید و چشمش
بر جوانی افتاد که از کردان بار کنند او را با لشکرش بر همان در بیگانه آمده داخل بارگاه شدند و فرمود تا جماعت
سواره بر در بارگاه ایستادند و خود با چهل نفر داخل شد و چشمش بر شاه افتاد و صورت شیری را ملاحظه نمود و سجده
در افتاد و در برابر صندلی که نشسته بر آن قرار گرفت نامه را بدست شهریار داد و چون مطالعه نمود و فرمود که بدرت را
دعا برسان بگو که امروز دولت از دودمان حسن پادشاه قطع شده است و بدختر زاده او منتقل یافت و دو دم اگر نکند
با ایشان رسیده است هر کس با ایشان نزدیکی نماید در دو سر است و من از جانب ایزد تعالی و ائمه معصومین خروج
کردم که جهان را از اهل ظلم پاک سازم و الحمد لله سلطان مراد بلکه علی ولی الله مشغول سازد و من او را در دین و دولت
شریک سازم و هر الکائی که تصرف نمودم باو دهم و اگر تو نیز در این دولت بر سنی ورثه خدا بخشی و همان الکای
موروثی و آنچه خود گرفته خواهی داشت و مرا با تو هیچ کاری نیست چون سارو اصلان این سخنان شنید از بیرون پیش
بازگشت بر خواست و بخدمت علاء الدوله رفت پدر از او پرسید که چه کردی گفت ای پدر طرفه حالی مشاهده کردم
و عجب دلاوری دیدم ای پدر اگر با این جوان مدارا کنی بهتر است که من طرفه اقبالی از او دیدم پدرش گفت

رسیده فرمود تا

رسیده فرمود تا طبل جنگ زدند و از آنجانب حضرت شاه نیز فرمود طبل جنگ زدند و از هر دو طرف کارساز جنگ
مشغول شدند چون نصف شب شد شاه بحسین بیگ لله گفت که ای لله بیا برویم در میان اردوی قزلباش ببینیم
قزلباش تمام پس حضرت شاه و حسین بیگ متوجه اردو بازار شدند و بر در هر خیمه که میرسیدند جوانان بعیش مشغول
بودند و بیرون اسباب براق سازی میکردند هر چند شاه گشت فرا دارد که شاید کسی چیزی احتیاج بوده باشد بتوفیق الله
و حضرات ائمه علیهم السلام تمام سپاه از مال دنیا توانگر بودند که مطلق احتیاج نداشتند شاه شکر کرد که الحمد لله که هیچ کس محتاج
ندارند و در هنگام برگشتن دید که در خیمه مالی هوی بلند میشود شاه با حسین بیگ لله متوجه آن صدا شد دید که چند
نفر کرد شاه است سرافراز نموده بود شراب میخوردند شاه را چون آمد گفت ای لله در اردوی من شراب میباشند
لله گفت قربانت شوم جاهلان قزلباشند چون صبح جنگ میکنند یک شب را غنیمت میدانند شاه تماشای آن مجلس
میکرد که ناگاه سلطانی روی کرد باهل مجلس و گفت فردا میخواهم خود را برسانم بجای علم علاء الدوله و او را زنده بگیرم با
بگردانم و از برای شاه بیاورم دیگری گفت که مرشد را احتیاج نیست خود شمشیر صاحب الامر را از غلاف کشیده
خصم را امان نمیدهد اگر خواهد بر فرق دشمن میزند که تا روی ناف شکافته اگر رفته خواهد آورد و دیگری گفت که
شمشیر الله میزنیم و نام شاه بلند است دیگران بانگ بر او زدند که ای ناصوفی کفر میگوئی شمشیر را چه قوت دارد تیغ
آتش بار است که از ذوالفقار گرد برده است زنده و در پیش آفتاب چه نماید حضرت شاه را خوش آمد و غضب بر او مستولی شد
میخواست که داخل مجلس شود و آن ناصوفی را از پای درآورد که حسین بیگ لله گفت قربانت شوم عالم شراب است و کلام
بسته حرف بیکوید شاه فرمود که من فردا ظاهر میکنم که شمشیر صاحب میزنم یا ایشان و شاه از تمام قزلباش آزرده
چنانکه بزرگان گفته‌اند بیت بیک تیر اندیشه در مجلسی ❊ بر نجد دل هوشمندان بسی ❊ چون صبح روشن عالم پرور دشن و منور
ساخت آن دو دریای لشکر از جای در آمدند و از آنطرف علاء الدوله در قلب جای گرفت و سلطان مراد در پهلوی خود
جای داده و پسر خود را در دست راست و چپ جای داده و صد و بیست هزار کس پنج صف بستند و از آنجانب شاه در قلب
جای گرفت و علم اژدها پیکر آفتاب مشعشع در برابرش افراشتند و دست راست را بابدال بیگ داده و دست چپ را بده بیگ داده
و هر جوانی اقبال را چرخچی کرد چون میدان از هر دو طرف آراسته شد خشم دلاوران بحضرت شاه بود که کمر خدمت
میان میبندد که ناگاه قزلباش دیدند که رنگ از روی شاه برافروخت و گفت ای غازیان و ای جوانان شما که در

در مجلسها بنشیند و بگوید که شمشیر را با هنر تو بنام شاه شهرت میکند خوش بشنید این میدان و این شمشیر چون جماعت
قزلباش این سخن از مرشد شنیدند گفتند آیا کدام زبان بریده این سخن را گفته باشد امرا سر در پیش انداختند و دیگر باره
شاه اعاده کرد آخر نفری از امرا گفتند قربانت شوم این چه سخن است که تو هم مرتکب شدند گفت سخن همین است از آن
طرف چرخچی بمیدان آمد از این جانب حلواچی اغلی از شاه رخصت گرفته بمیدان رفت حاصل سه روز جنگ کردند هر
سه روز شکست خوردند قزلباش دلشکسته او شدند روز سیم شاه گفت ای جوانان حالا ظاهر شد که جنگ را من میکنم یا شما
امروز سه روز است که بمیدان رفتید و کاری از پیش نبردید و حالا کسی از جای خود حرکت نکند و دشمن اجاق شیخ صفی
است اگر کسی حرکت کند تا که من علم علاء الدوله را بیندازم آنگاه شما از جا حرکت کنید و در این دو روز من با برادر مرد و دو
هزار کس و جنگ کرده ایم و حالا چیوان از دست این بخت و سلطان ابراهیم را گفت که با برادر از عقب من بیا و آن دو هزار کس
سرور در عقب شاه که ایستاده بودند قدغن کرد که هر کس از عقب من بمیدان می آید ناصوفیست پس قزلباش در جای خود ایستادند
و حرکت نکردند و شاه اسمعیل خود را بخدای عالم سپرده قدم بمیدان نهاد و شمشیر عالمگیر را از غلاف در آورد و چون آفتاب
جهانگیر حمله کرد و چرخچی را شکست داده آمد به غیب اول و سرداران غیب را کشت و گذشت القصه تنها را تمام شکست
علاء الدوله سلطان مراد را گفت می بینی او که من بسیار دیده ام و دیگر جای تو و من در اینجا نیست بیا برویم در عقب
سپاه که شیخ اغلی رسید از آن جانب شمشیر را خود را رسانید بجای علم احوال علاء الدوله را پرسید گفتند که علامت شما را که
دیده با سلطان مراد رفت بعقب لشکر شاه علم را سرنگون کرد چون خبر به قزلباش رسید که علم سرنگون شد از جای خود
در آمدند بتوفیق پروردگار شکست خورده سپاه ذوالقدر و ترکمان فرار نمودند و اسباب و استر و اشتر و مال بسیار
با سراپرده و اموال بدست قزلباش افتاد و از آن جانب علاء الدوله فرار نموده راه قلعه در ناموهر در پیش گرفته بود رفت
نواب اشرف بار دیگر را بمحمد خان استاجلو داد و سر در عقب سلطان مراد و علاء الدوله گذاشت ساروا صلان پسر خود را
علاء الدوله فرمود که با دو هزار کس برو و در کنار آب در نار را بگیر و مگذار که شاه اسمعیل با سپاهش از آب بگذرند پس
ساروا صلان آمد چون بکنار آب رسید فرمود خیمه ها بر سر پای کردند تا بهشت روز از این مقدمه گذشت و شبی خوابی بر
سپاه قزلباش زده و فرمود تا کشتی مهیا کنند و در آن نصف شب از آب گذشته شمشیر بر قزلباش نهاده آه از نهاد
شان بر آمد و آن جماعت که غافل بودند و چیزی که بخاطر حسین بیک را سپاهش نرسید این بود و وقتی خبردار شدند که

قزلباش

ساروا صلان بکشش

ساروا صلان بکشش بکش در میان ایشان انداخت حسین بیک لله لاعلاج سوار شده بجنگ در آمد و انقدر کرد که دو هزار
کس سوار شده از سپاه قزلباش حسین بیک لله دید که دو هزار کس سوار شده گفت ما باید فرار نمود چون پا بجا است که پنهان بدر
رود که دید دورش را گرفته اند و راه نیست که بدر رود تا سفیده صبح دمید یکطرف را شکسته و با قزلباش بخدمت شاه
بدر رفتند ساروا صلان گفت که مگذارید و خود از عقب حسین بیک میگذشت و چه که از برابر مردی بدر رفت و اسب بروی شاهی سوار
با خود گفت که البته سردار شیخ اغلی این بوده مرد است نیزه را برکمر بند او بند کرده و او را از اسب در گردانید قضا را در نوکری
داشت فولاد بیک نام چشمش بر حسین بیک افتاده دید که ساروا صلان او را از مرکب جدا کرد رفت و برگردید که سر او را
ببرد و در دم فولاد بیک پیاده شد و حسین بیک لله را سوار کرد و گفت تو برو که من راه بر او می بندم اگر کشته شوم
سر شاه سلامت که اگر تو کشته شوی شاه آزرده خواهد شد و دشمن خوشحال میگردد اما ساروا صلان دید که آن
بر او جوان قزلباش از میدان بیرون کرد و جان خود را بمیخواهد فدای او کند گفت ای جوان آن چه بود تو بود فولاد بیک
گفت چه از من نبود الله مرشد بود ساروا صلان گفت حسین بیک لله این بود او گفت بلی گفت اول او را بگیرم که تو
پیاده بکار ما نمی آئی ساروا صلان روانه شد فولاد بیک گفت که حالا این مسکین برود و او را بگیرد و دانست که اسب
ساروا صلان بهتر و راست و حسین بیک لله را بگیرد و نیست الا با او گفت از برای آن چه میخواهی اگر مردی با جوانان جنگ
کن ساروا صلان دانست که مطلب او چیست مرکب را برانگیخت که ببرد که فولاد بیک او را دشنام داد و بسر قهر آورده
کرشاه سر را برگرداند در گشت فولاد بیک کمان از قربان بیرون آورده و دو تیری در کمان پیوست و دو دست کام رفته بود که نخفت
کنند وزد بر اسب او که از پای در آورد ساروا صلان پیاده ماند فولاد بیک دید بجانب او که او را از پای در آورد
کردو القدر ان جلادی پیاده دید شخصی اسب خود را باو داد و چون آن دید سوار شد گفت ای قزلباش چه مرا از دست
من بیرون کردی بگیر از دست من فولاد بیک دید که دو سه نفر پیاده شده اند و میگویند با این اسب سوار شو که بهتر
فولاد بیک گفت با خود اگر چه لبساده و دویدند بجانب الف است و حسین کرده و خود را در رشته با دهان عرب انداخت و
دو نفر آن خاکسار از پای در آورده و بدر رفت ساروا صلان دید که آن اسب بود دانگشت به دندان گرفت قزلباش
طرفه جماعتی اند اما از آن جانب از اردوی شاه تا کنار آب ناچار و شیخ بود و در آن نصف شب یکی خود را بخدمت
شاه رسانیده و شیخ را گفت شاه آزرده شد که چاره الله اش کشته شود که نه از خالق سوار شد و وقتی رسید که

دکون

از برابر حسین بیک لله باد و هزار کس می‌آید حسین بیک شاه را دید بر پایش افتاد و گفت قربانت شوم سارو اصلان
این قسم نامردی کرد شاه او را بر گرداند و وقتی رسید که سارو اصلان بخیمه حسین بیک نشسته بود که در آن اثنا شاه فرمود
که او را کشیدند و دور او را بمیان گرفتند شاه چون شیر نر از میان معرکه بیرون آمد و شمشیر بر آن جماعت گذاشت هفت هزار
کس را کشتند سارو اصلان خود را بجسر رسانید چون از جسر گذشت فرمود جسر را شکستند و جماعت ذوالقدر بعضی کشته
بودند و بعضی در این طرف بودند که جسر را خراب کردند ایشان از وهم شمشیر شاه خود را بر آب دریا انداختند و
از آن جانب علاء الدوله انتظار رسیدن پسرش را میکشید که اول خبر فتح رسید فرمود نقاره بشارت زدند وقت عصری بود
که خبر شکست رسید چون خبر آمدن شاه بعلاء الدوله رسید جماعت ذوالقدر را طلبید و گفت ای جماعت از شما حمیت
و غیرت بر طرف شده است و بسیار ملامت کرد ایشان را و اما شاه آمد در پای کوه درنا فرود آمد نگاه کرد کوهی دید
مثل تخت کیرمان که سر بر فلک کشیده شاه از آمدن پشیمان گردید زیرا که رفتن آن کوه مشکل بود و در میان
الکای روم بود بنابرین دلگیر شد از آمدن خود بآنجا نامه نوشتن شاه اسمعیل بهادرخان بعلاء الدوله ذوالقدر
و جواب فرستادن علاء الدوله اما از آن جانب شهریار ایران کس فرستاده در پیش علاء الدوله ذوالقدر که سلطان
مراد را از برای من بفرست تا من بر گردم و ترا بحال خود بگذارم والا ترا بجوت بیاورم و سلطان مراد از نزد
جدا نکنم بر نمیگردم علاء الدوله دید که شاه سلطان مراد را میخواهد در جواب نوشته فرستاد که معلوم شهریار
آفاق بوده باشد که امروز من در میان پادشاهان اسم و رسمی دارم از اغوای جمع مفسدان با تو جنگ کردم و شش
هزار ترکمان و ذوالقدر بکشتن دادم دانستم که ترا خدای جهان برگزیده است و کسی با برگزیده خدای عالم
برنمی‌آید اگر مرا بحال خود بگذاری من با تو شرط میکنم که دیگر از کنار آب درنا پیشتر نیایم و دیگر نام دیار بکر را نبرم
و پیشکش غلامان شما باشد و دیگر آنکه فرمودید که سلطان مراد را بفرستم امروز از اولاد حسن پادشاه همین او مانده
و خوب نیست که شاه دود از دودمان حسن پادشاه برآورد و دیگر آنکه سلطان مراد بپناه بمن آورده است و من
او را داماد خود کردم از برای خاک حسن پادشاه که از سر گناه اولادش درگذر زیرا که حسن پادشاه با اولاد
شیخ صفی بدی نکرده است و همشیره دختر و همشیره باولاد شیخ صفی میداد و سلطان مراد از اولاد شماست الحال
داماد منست و من ضامن او که اگر از او دیگر حرکتی ظاهر شود شما مختارید چون نامه را شاه مطالعه نمود در

درجواب فرمود که قسم یاد نمایید که تا سلطان مراد را ... با ایران او و شما پسر سلطان مراد من بیایند و آب
درنا پیشتر نیاید و او را امان میدهم علاء الدوله قسم یاد نمود شاه برگردید و قراحمید را بمحمدی سلطان ترکمان که
برادر او گفت سپردم و دل برادر من پاک نیست شاه فرمود بر چوک را با او دادند و قراحمید را ابو بکر کا چون
شاه روانه تبریز شد محمدی سلطان در قراحمید بود بیگلربیگی او محمد خان بود چون دو ماه گذشت از رفتن شاه
محمدی سلطان ترکمان بهمان قسم که برادرش میگفت شده بود فرمود که سکه شاه را تغییر دادند و بنام علاء الدوله
سکه زدند و خطبه را بنام چهار یار خواندند و کس فرستاد و بقلعه درنا بخدمت علاء الدوله که لشکری بفرست بمدد من
که من قراحمید را از برای تو دارم و محمد خان با چهار هزار کس در دیار بکر است و او چون خواهد بجنگ آمد مرا ابتدا طوق بفرست
علاء الدوله بی عقلی کرد و در عاقبت را بر روی خود بست و دو پسر خود را سردار کرده با شانزده هزار کس روانه
قراحمید نمود خبر رسید بمحمد خان استاجلو آه از نهاد دلش برآمد و فرمود سپاه استاجلو سوار شدند با شش هزار کس از دیار بکر
روانه قراحمید گردید چون به پای قلعه رسید فرمود نامه نوشت و او را نصیحت کرد و گفت مگر از غضب شهریار نترسی که
سر انگشت و بخشید این چه علامت است که از تو بفعل آمد برادرت گفت که تو از صدق بهره نداری شاه قبول
نکرد و ترا بخشید و ایالت داد از نهار که این فکر باطل بر گرد که هنوز این سخن بسمع والا جاه نرسیده است و میتوانم از تو نفی
نایم گرفت ها از تو نرنجد چون محمدی خان مطالعه نمود در جواب نوشت که عجب است خان که اینقدر شعور دارد که
هرگاه مروت مدیه و عهد بعید بشد که پدران ما اطاعت اجاق حسن پادشاه و میرزا جهانشاه و اجاق ترکمان
و ذوالقدر کرده باشند همه در راه تصوف صوفی کبر را داده باشند من امروز اجاق را کور کنم و با دشمن ایشان
دوست شوم با وجودی که این کار بکنم مذهب خود را نیز تغییر داده از اصحاب رسول برگردم و در رفض ایشان کوشم
این شیوه مرا خوش نمی‌آید باری از برای ضرورت اگر دو سه روزی براه غیر حق رفتیم اما حالا توبه کردیم و دیگر که
علاء الدوله این ملک را بشما خواهد گذاشت که شما باشید تا شیخ اقلی ... سر کرد و شما را بعدم میرسانند و اگر تا مرت
روز دیگر پای این قلعه ایستاده گی کنید میدانم که مردانه خواهید بود چون این خبر بمحمد خان رسید بسیار آزرده شد
فرمود تا دور قلعه را در میان گرفتند و در قلعه گیری جد و جهد تمام مینمودند چون محمدی سلطان دید که تا آمدن سپاه
علاء الدوله کار بر او تنگ شد فرمود تا نامه نوشتند باسکندر خان که تو محمودی که چرا بجد در من نمی‌آیی هرگاه قراحمید

کرفته شهرهای کیکاوس خواهند کذاشت و آنرا دو غزه و غزا امسال در این سرحد رنج کشیده و صدمه دارد و بر دیار لشکر خود داد
شبیخونی بزند و ما نیز از قلعه در آمده شاید که قزلباش را از پیش بر داریم و اموال و اسباب خیمه‌های رنکین و پیراق
مشغول که اکثر کرجی اند و جای مرصع در سر دارند و شمشیر غلاف مرصع و اسباب بسیار و اسبهای بدوی شاهی و هر کدام
دو سه اسب و استر و اشتر دارند هم نام و آوازه بلند میکنیم و هم غنیمت بسیار و مال مفت بدست کردان تو خواهد آمد
چون اسکندر خان این قسم مال مفت و سپاه کم در پای قراچه آمد طمع او بحرکت آمده بر داشت هفت هزار کس
از کرد محمودی و دراوه قلعه قراچه را پیش کرفته راهی شد اما از آن جانب کردیه حضرت امیر المؤمنین در پیش
انداخت با شیخ فکر کرد که برود و بخدمت بیکلربیکی و باربکی که او پادشاه است و او را نکند که شاید او را بلند مرتبه
کند و ضرر روزی در خدمت قزلباش بکند شاید که از دولت ایشان فراغتی بکند و حظی از عالم ببرد او را ابراه حق
راه های کرد و در عقب ماند و از راه غیر متعارف عنان مرکب را بر کردانیده روانه شد وقتی رسید که محمد خان در کنار
آب ... در قلعه کیری مشغول بود و پس آمده مردم اردو را کفت که مرا ببرید بخدمت خان که در خلوت حرفی بجانب
دارم بکویم امرا بعرض خان رسانیدند که کردی آمده و کرد راه در در پیش نشسته پاپی میکند که مرا مخفی ببرید
بخدمت خان که سخنی دارم که وقت فوت میشود خان فرمود تا خلوت کردند و او را طلبید چون داخل شد و
چشمش بر خان افتاد که ظرف صدق و ظرف مذهبی دار دیدار اثر نیکی است که پیر شما در دل من انداخته است که
بیایم و شما را خبر کنم یاری بدهم و آنکاه پیش کرد اسکندر خان کرد محمودی که من نوکر او بودم امشب بنصف شب شبیخون
بر شما خواهد زد و مرا حیف آمد که مثل شما جوانان غافل بدست دشمن نامردی هلاک شوید خان فرمود که
او را بردند و نکاه داشتند چون شب شد خان فرمود سپاه از خیمه‌های خود بیرون رفتند چون کردان آمدند
ریختند میان اردو کسی نبود دیدند کفتند قزلباش آکاه شده فرار نموده‌اند هر کدام رفتند بخیمه‌های قزلباش و
شروع کردند بغارت کردن چون مرکبها را بر کردند از چهار طرف صدای کرنای قزلباش بر آمد اسکندر خان
کرد در آن وقت از نهادش بر آمده از خیمه بیرون آمد دید که صدای شمشیر آتشش جهت جنگ کس او نرسید دیگر محل
ایستادن نه دید راه فرار را پیش کرفت تا از میان در رود کرد راه را در زد و سه زخم خورده بود و در این
شب از اردو بیرون آمد و عقب سر را نکاه میکردند و بر قشون او از هفت هزار کس سه هزار کس ... بودند

اونرا ملازم خود نموده

و اکر ترکمنها را از اینجا در کنند جانب محمدی سلطان ترکمان صدای های و هوی شنید ساعتی صبر کرد و پرسید که چه میشود
کفتند قزلباش را بخانه‌اند او کفت محمد خان آمده است که از کردان محمودی بکیرد و از قلعه بیرون بیاید و کس
فرستاد نزد اسکندر خان که جوابش نمی آید او کفت میخواهم که جنکش مهیا نمایم و بخدمت برسم پس بعد از ساعتی
شنید که صدای کرنا می آید کفت خبر بیاورید شرح را با او کفتند کفت نکفتم که محمد خان مرد مردانه و شیر فرزانه است
از اینجانب سر او را آورده بودند بخدمت خان چهار هزار کس شمار در آمدند از آن کردان فرمود آنها را کرد
آوردند خان پرسید که شما چند هزار کس بودید کفتند هفت هزار کس خان کفت کی کذاردم ... قراخان
با سه هزار کس در پای قلعه کذاشت و سه هزار کس را با خود بر داشته سر در عقب روز دیگر در میان النک هزار
فرود آمده کردان دیدند که خان رسید با تیغ بران القصه هزار کس دیگر را کشتند دو هزار کس که فرار شده بود
رفتند محمد خان فرمود هزار تومان زر نقد با آن کرد دادند و او را نوکر خود کرد و باو شرط کرد که نوکر شاه
نماید و از برای او الیت بکیرد و او را مصاحب خود کردانید و شنیده بکیر نکشند نام او احمد بود خان کفت ترا احمد
سلطان القاب دادیم نامه از شاه و برات خطاب بکیرم بار دیکر راه دیکر کمان دارم که ما را جری نموده ...
اسکندر خان کفت بلی من راهی کمان دارم که در بیابان میرود و تند دیگر بیابان خان فرمود که آذوقه بر دارند شش
و از راه بیابان روانه شدند اما چون اسکندر خان فرار نمود جاسوسی تعین کرد که خبر بیاورد که خان خواهد از عقب
ما آمد یا نه آمده خبر آورد که بر کردیدند و نشنید که از راه بیابان می آید باری بخاطر جمع رو آمد ایل و حشم خود را
پیش کرفته بدر رفت و خان از راه بیابان سه روزه پنجاه فرسنخ را بالغار آمد وقتی رسید که کردان برکوه
النک چادرها راست کرده بودند ریختند در میان ایل و هزار ایشان هر کس فرار نمود ... بود بر بالای
درختهای کوه بر سر خانه خود ایستادند کشته شدند القصه آذوقه و اسبابی که در آن ایل بود همه را بردند و مردم
قلعه خبردار شدند دروازه را بستند محمد خان دانست که کرفتن قلعه مشکل است مراجعت نموده با مال و اموال
و اسیر بر کردید چون دوازده فرسخ راه رفت اسکندر خان را دید که با هفتاد هشتاد نفر حیران شده و سر زخم داشت
و لشکر پراکنده می آمدند چون فوج خان را دید احوال پرسید شرح را کفتند آه از نهادش بر آمد دانست که با سعادت
خان خوار و فرمود تا آنجماعت پراکنده شوند محمد خان کفت مکذارید ایشان سر در عقب کذاشتند اما اسکندر خان

او را

خود را بقلعه رسانیده و از آن دو هزار نفر هزار نفر دیگر ماندند اما اسباب بسیار اسیر شد و قریب به ده خروار آذوقه که
آورده بودند از شتر و گاو و گوسفند و اشتر بسیار آورده بودند و از پای قلعه گذرانیده بودند و محمد سلطان ترکمان از بالای برج
قلعه نظاره میکرد پرسید که چه میشود گفتند محمد خان است که از عقب اسکندر خان رفته بود و او را چنان ادب کرده است
که گفتنی نیست و چون این سخن شنید عرضه داشتی بخدمت علاء الدوله نوشت و گفت که بسبب کم شفقتی حضرت من دم از
عصیان و طغیان زدم و بهواداری نواب ذوالقدر چه لشکر نیز کسی که محمد خان را از پیش بر دارم چون قاصد بکنار آب رسید
رسید پسران علاء الدوله سارو اصلان و سارو قیلان هر دو برادر با شانزده هزار کس آمدند عرضه داد چون مطالعه
نمودند در جواب نوشتند که فلان روز داخل میشویم و تو در قلعه داری مردانه بکوش که اینک رسیدیم چون این
خبر بمحمد سلطان ترکمان رسید خوشحال گردید آمدن سارو اصلان و سارو قیلان بیاری محمد سلطان و کشته شدن ایشان
و فتح نمودن محمد خان استاجلو اما از آنجانب جاسوس خان آمد و خبر آورد که پسران علاء الدوله بیاری محمد سلطان می آیند
محمد خان استاجلو انتظار میکشید بعد از ده روز ظاهر شدند و سپاه ذوالقدر آمدند محمد خان از پای قلعه برخاست و
بعقب نشست چون سارو اصلان و سارو قیلان فرود آمدند فرمودند که طبل جنگ بنوازند و در آوردند و از اینجانب
نیز طبل جنگ زدند روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخش عالم سر از آن بر زد دو دریای لشکر از جا در آمدند اول کسی که بعزم
میدان گرد سارو قیلان بود و با برادرش گفت که تو در پای علم قرار گیر که من رفتم و هی بر مرکب زده بنوعی از جگر
برکشید و محمد خان را طلب نمود و گفت شنیده ام که چون در بارگاه مست میشوی میگوئی که من شمشیر زدم که
باین منصب و دولت رسیدم خان مرکب جهانید قراخان برادرش گفت که ای برادر تو بیگلربیگی و سردار لشکری اگر رخصت
عالی باشد بنده بروم و پسر علاء الدوله را بسته بخدمت بیاورم خان گفت ای برادر نشنیدی که چه گفت مرا طلبید که بجنگ
محمد خان قبول نکرد قراخان گفت بسر عزیز شاه اسمعیل که مرا رخصت بده دیگر برادرش لا بسخن نگذاشت و عنان
مرکب بجانب میدان گردانید مرکب بسمند چند بنوعی که خور بسیار و عجبی تا از دیار گرد را می زد و سر
راه را تنگ نمود جنگ بسیار در میان گرفت چون نگاه کرد دید که از فرق سر تا ناخن پای در میان آهن
و فولاد غوطه خورده بود اما سارو قیلان را که چشم بر طاق ابروی مردانه قراخان افتاد گفت محمد خان تو بودی که گفت
تو مرا طلبیده بودی گفت بلی گردیم القصه از چاشت تا دو ساعت بنجومی آن دو دلاور جنگ میکردند از نیزه و

دار و نیزه دلیان

دگر زد و تیر و کمان و کمند اندازی چنانکه تحسین و آفرین از آن دو لشکر برخاست چون نوبت شمشیر آئینه رنگ رسید
برفرق یکدیگر سر و سینه یکدیگر می انداختند از بسکه در میان آهن و فولاد پنهان بود هیچ بر ایشان اثر نکرد خان
فکری کرد که بر عقب کمر دشمن با یوزد بلکه کارگر شود و الا جای دیگر کارگر نمیشد و او را این معنی بخاطر رسید که در آن
گیر و دار قراخان نشان کرده چنان زد بر عقب کمر دشمن که کمرش را دو نیم ساخت صدای الله اکبر و خوشحالی از سپاه
قزلباش برخاست و آه از نهاد سارو اصلان برآمد و فغان از سپاه ذوالقدر برخاست و برادر که جان چاک زد
و تاج از سر برداشت و بر زمین زد و گفت خانه قزلباش خراب شود که جگر پدر مرا سوختند این بگفت و مرکب را جنبانید
ذوالقدران چسبیدند بر حوالیش هر چند قسم یاد نمودند گفت اگر نگذارید خنجر بر شکم خود میزنم ایشان گفتند اختیار دارید
و ایشان در سخن بودند که قراخان سر سارو قیلان را بریده و او را برهنه کرده و کمرش را با مرکب برداشته آورده
در پای علم خان او را در برگرفت و تحسین کرد از آنجانب ذوالقدران دیدند که سارو اصلان مرکب رفتن میدان
میکند ریش سفیدان گفتند که جنگ مغلوبه باید کرد و پس از جای در آمدند و ریختند بمیدان محمد خان نیز از جا در آمد
بر آن بر آن گرم شد سارو اصلان در پیشا جنگ مغلوبه میکرد دید که قاتل برادرم کو اگر مرد است بیاید بمیدان من قراخان
دید که از یکطرف میدان فوج ذوالقدر جنگ میکند بسپاه میشکافند و می آید او نیز با چهل کس از اعمام خود روی
بآن فوج نهاد و چشمش بر سارو اصلان افتاد بعد از گفتگوی بسیار زد بر دوال کمرش که مثل خیار تر قلم کرد و بیکجا
ذوالقدران آمیزه شکست بر سپاه ایشان افتاد و راه فرار پیش گرفته برگردیدند و خیمه و خرگاه را با اسباب و
اموال بر جای گذاشته بدر رفتند و هر کدام که پیاده میشدند که مال بردارند قزلباش از عقب رسیده میکشتند و
القصه نعش آن دو برادر را برداشتند بعد خواری و فلاکت خود را بکنار آب رسانیدند و از خبر گذشتند و خبر را
بر بمحمد خان با فتح و فیروزی آمدند بپای قلعه قراحصار چون محمد سلطان ترکمان دید که معامله این چنین شد بمحاصرت
که بکمر بزد مردم قراحصار گفتند که آیین ترکمان بر سر دو خان ما را تمام قتل عام میفرماید بیاید در دروازه را گشود
و قزلباش را منت و ممنون خود ساختند پس را از برج بزیر کردند و قزلباش ارباب اهالی را آورده بدست خان
داد خان پرسش نکرد و قاصد گفت که این کار بی کار دیده تمام را قتل عام میکردم در جواب ایشان گفت که بروید با ایشان بگوئید که اینجا
من در کمین خواهم بود و قاصد گفت خاتم بنده نمیتوانم رفت ایشان را خواهند کشت و پیش خان فرمود در کمین

نصف

پس چون نصف شب شد در قلعه را گشودند و محمدی کی سلطان را دست بسته با مردم او که پانصد نفر بودند و هر کدام در یک
خانه بودند صاحبان خانه همه را در خواب گرفتند آورده بودند در خدمت محمد خان او که کار بود دانست که به کرده
نمیتوانست که امیدوار بودن خان گفت ای نامرد این چه آدابی بود که از اجاق شیخ صفی برگردیدی او گفت مثل
علاء الدوله هواداری دارم نخواهد گذاشت که چون من در نزد تو باشم چون خان این شنید دانست که عمرش
باخر رسید گفت ای نامرد من میخواستم که ترا بخدمت شاه بفرستم شاید از برای خاطر برادرت ترا آزاد کند چون
خود قابل زنده ماندن نیستی و باید کشته شوی سرت را برای شاه خواهم فرستاد پس فرمود او را گردن زدند و سر
او را با سر پسران علاء الدوله بجانب تبریز بخدمت شاه فرستاد و قراحمید را بیوراخان برادر خود کش داد و دو هزار
کس سوار کرد که در خدمت او باشند و خود آمده بدیار بکر از آنجانب آن سپاه شکسته نعوت پسران علاء الدوله را
برداشته بجانب قلعه درنا ببردن بردند و خبر آمد که سپاه بر گردید و کسی از ترس نتوانست که باو بگوید که پسرانت کشته
شدند علاء الدوله پرسید که محمد خان گذشته اند بار دیگر گرفته اند گفتند معلوم نیست تا سپاه بیاید چون روز دیگر شد
خبر آمد که فردا میرسند پسرانش را فرمود که سوار شوید باستقبال برادران خود بروید ایشان سوار شدند و سپاه هر چه
حاضر بودند باز پس ریش سفیدان ایل همه پیکر باز آمدند چون علامات را دیدند آه از نهاد ایشان برآمده گریبان چاک
کردند و خاک بسر کردند و آمدند بقلعه درنا چون پدر خبردار شد گریبان چاک کرده فرمود تا مرکب را ایل دم
بریدند و تمام سپاه سیاه پوشیدند علاء الدوله قسم یاد نمود که تا قاتل پسران خود را باتش نسوزانم قرار و آرام نگیرم
پس ایل ذو القدر را طلبیده گفت من از دو پادشاه عظیم الشان باج و خراج میگیرم امروز از اولاد شیخ صفی
این همه آزار بکشم پس مرد نباشم و مردی بر شما حلال نیست القصه سی هزار کس سوار داد که بروند بجنگ
پسران خود پسران دیگر گفتند ای پدر سر گشته دولت را بابت داده اید اما باعث سبکی تو و ذو القدر است
محمد خان گفت که شما بجنگ او بروید مگر ما مرده ایم میرویم و مرده برادر را گرفته دست بسته در جلو انداخته می آوردیم
بخدمت تو آنگاه داد دل خود را از آن دو برادر بگیر علاء الدوله گفت میترسم زمانه بیوفایی را شعار خود کند و
داغ دیگر بر روی داغ تازه بنهد از آن دو وان پیک کورشاه رخ از خدمت پدر با سی هزار کس برداشته بجنگ محمد خان
روانه شدند چون بپای قلعه قراحمید رسیدند قرا خان میخواست که با آن هزار کس بیرون آید و در برابر آن لشکر

ایستاده جنگ کند

ایستاده جنگ کند دیگری گفت که در شهر اسیر دارد و قلعه داری آن نیست که باید که کسی با سپاه بسیار جنگ برابر کند
قرار بقلعه داری داده بر فراز برج قلعه بر آمده به کسی هزار کس آنجا و انداختند تمام با خیمه و خرگاه تا یک فرسخ زمین در
زیر آن سپاه درت پس از آن دو دوران پیک کورشاه رخ ایلچی فرستادند که باعث قلعه داری تو چیست اگر با سپاه کمک برادر
جنگ خواهی کرد داد خود را از دیار بکر بیرون آمده راه تبریز را پیش گرفته خواهد گریخت و تو با این سپاه و کوه چه
خواهی کرد بر خیز و شمشیر بر گردن انداخته بیا تا ترا از نزد بخدمت پدرم ببریم و التماس بکنیم و بگوییم که چون از
قضای آسمانی در میان جنگ این خطا صادر شد شاید ترا بکشد و الا قلعه را که گرفتیم ترا با آن هزار کس خواهیم
کشت چون پیغام بقراخان رسید گفت بروید بایشان بگوید که شما دو برادر فکر خود را بکنید که برادر من محمد خان اگر نه
علی بر گردن گذاشته بخدمت شاه خواهد فرستاد و خود پدر را در قلعه درنا پدرت را گرفته تخته کلاه بر سرش نهاده در بارگاه
شاه والا جاه روانه خواهد نمود پس چون شنیدند آن پیغام آتش در نهاد آن برادران افتاد فرمودند که زن طلاق
باشد کسی که بجانب قلعه نرود دو خود پیاده شدند و سپرهای فراخ قبضه مرصع در پیش رو آورده روی بقلعه نهادند و
قراخان پیش از این فکر خود را کرده بود که اگر آنجماعت را غدار روی بقلعه آورند سی هزار کس در یکدم قلعه را
با خاک برابر بکنند فرموده بود دو نا کیسه ها باروت و سنگهای گران و کوزهای پر از میخ و باروت کوفته بود و حاضر
بود چون آنجماعت بکنار خندق رسیدند آن هزار کس از بالا بجان بازی در آمدند کس بسیار را از زخم تیر انداختند
و بعد از آن تفنگ بریختند دیدند که رسیدند بپای حصار در آمدم فرمود تا سنگهای گران را انداختند و بسیاری
از لشکر پریشان شد چون سنگها را انداختند کیسه های باروت را آتش زدند کس بسیار سوخت ارد وان نیز سوخت
او را برداشتند و کورشاه رخ دور بود پس برگشتن و فرود آمدن اما نصف سپاه زخمدار و سوخته کردید کس فرستاد
پیش پدرش و مدد خواست هشت هزار کس دیگر فرستاد با محمد خان پسر خودکش آن سی و پنج هزار کس پای قلعه
فرود آمده بودن ناگه وردو روز دوم محمد خان از دیار بکر رسید با شش هزار کس قراخان شنید که برادرش می آید کس
فرستاد که از پای قلعه برخیزید که اینک برادرم خان آمده است ما نیز بیرون آمده با شما جنگ خواهیم کرد محمد خان
با کورشاه رخ گفت که چه میگویی او گفت هر گاه بیرون آیند ما نیز جنگ میکنیم پس برخواستند از پای قلعه و عقب نشستند و
روز دیگر محمد خان آمد و پشت بقلعه در برابر سپاه ذو القدر فرود آمد محمد خان ذو القدر فرمود ایلچی فرستادند که

و در نامه نوشته بودند که معلوم محمدخان استجلو بوده باشد که دوست‌زاده برادرم را بگیرد و چند [illegible] آورده [illegible]
با سه برادر [illegible] رسانده است بجوان خواهی برادران که یکتن از قزلباش را زنده نگذاریم هرچند مالکان و برادرش [illegible]
و [illegible] بهادری در عالم [illegible] نمی‌باشد [illegible] با سپاهیان خراسان دادیم [illegible] بخدمت آقای خود دولت از دیار [illegible]
[illegible] اگر برادر ما [illegible] بگوید میگویم که پیش از آمدن ما رفته بودند و اگر نه [illegible] فولاد [illegible] حریف این سپاه [illegible]
چون نامه را مطالعه نمود در جواب گفت برو بگو محمدخان ذوالقدر که چون تو اراده دوری [illegible] که نام نیک در عالم
از تو بماند می‌باید خود را به [illegible] راه تمامی ممالک را شناخت و [illegible] دستور خویش کرد [illegible]
[illegible] کار خویش [illegible] سؤال نمائی [illegible] حقیقت کار دینی و عقبی [illegible] زیرا که امروز [illegible] عالم از خاک
و خواب و خیال بیش نیست و هر کس که دل در خواب و خیال بندد او را [illegible] در دست چیزی نماند و همیشه در آتش حرص
و از دیده امید [illegible] می‌باید کرد که بجانب شهرستان عالم بقا برد که چون [illegible] حاصل [illegible] بینند بنظر
ساکنان عالم [illegible] کاری مکن که بجز پشیمانی چیزی نداشته باشی دیگر آنکه چون دم از دوست
و [illegible] می‌زنی باید که نیک به اندیشه کار خود را نظر کرده [illegible] رضای خداوند [illegible] ارادت توجه
نمود و [illegible] رضای خداوند [illegible] قدم نگذاشت بنا بر این چون میگوئی که پدرم را فرمان داده است که بجوانخواهی برادرش
تمام قزلباش را قتل عام نمایم این فکر خود خطاست [illegible] ظلم و [illegible] که توفیق در این امر رفیق نخواهد شد هرگاه
برادرانت بقصد کشتن مسلمانان سپاه برداشته آمده‌اند و جمعی را بی جرم و گناه بقتل آورده بکشند البته که خدای تعالی
جزای او را [illegible] که [illegible] بی جرم قصاص [illegible] و آنچه [illegible] شد با مردم بکنند دیگر
برادرانت در جنگ‌گاه [illegible] شکست خورده کشته شدند [illegible] است و کسی [illegible]
غافل از پای در [illegible] است که نامردی [illegible] انتقام بکشید و هر کس که قدم در دایره سپاهی‌گری نهاد
عاقبتش کشته باید شد و آنکه گفتی که شمارا امان دادیم امان [illegible] وقتی امان داده‌اند مردان که دشمن را
اسیر و دستگیر کرده [illegible] و در برابر [illegible] بر قتل او [illegible] این سخن [illegible] که
میگوئی شما با ما جنگ نکرده‌اید و ما را شکست نداده‌اید این خود خطائیست عظیم فتح و ظفر از بسیاری لشکر نیست بلکه
بعون و نصرت داور است و همیشه کفار بسیار بوده‌اند و سپاه اسلام اندک و فتح کرده‌اند اگر راست میگوئید [illegible]

سپاه

توفیق شما را [illegible]

که توفیق شما را بیشتر شود با ما جنگ کنید من خود توفیق [illegible] شما [illegible] که توفیق آنست که دست ارادت
بدامان شاه ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام از روی صدق و یکرنگی بزنید و با اعدای آنحضرت و دشمن [illegible] باشید
و در خدمت فرزندان آن [illegible] با دشمنان دین و دولت جنگ کنید که اگر کشته شوید در درجه بلند شهادت [illegible] یافته
باشید و چون بکشید غازی شده باشید و من [illegible] که شما بیائید بخدمت شاه [illegible]
[illegible] و دیگر [illegible] که هم دنیا داشته باشید و هم آخرت زنهار که فریب [illegible] بر طرف نمائید و اگر از
توفیق بهره دارید آنچه من میگویم بسمع رضا بشنوید و الا جنگ را آماده باشید که تا خدای جهان که را فیروزی دهد والسلام
[illegible] چون نامه را مطالعه کردند با یکدیگر گفتند که ما میگفتیم که این جماعت [illegible] صادق [illegible] قریب
[illegible] در جواب نامه نوشته [illegible] مدت صد سال است که [illegible] سپاهی‌گری دارند پس [illegible] طبل جنگ
بنوازش در آوردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر زد [illegible] در پای لشکر از جای در آمدند و صفها از دو جانب
آراسته شد محمدخان استجلو سر بسوی آسمان کرد و گفت ای خدای جهان چون ما را دل بجانب تو [illegible]
[illegible] این طایفه ظلم میکنند از تو مدد میخواهم که در آن [illegible] سگهای جماعت ذوالقدران قریب بود
سه هزار سگ بمیدان آمدند چون چشم سگان قزلباش بر آن سگان افتاد فریاد کنان بمیدان ریختند [illegible]
دویست سیصد سگ بیش نبودند القصه [illegible] جنگ سگان [illegible] محمدخان روی کرد به قراخان برادرش و گفت [illegible]
فتح و ظفر [illegible] سگان ما شکست [illegible] دشمن [illegible] فتح ایشان [illegible] خواهد بود و آن [illegible]
در برابر تماشای جنگ سگان ایستاده بودند از آنجانب محمدخان و [illegible] نیز همین [illegible] کرده بودند سگان
قزلباش تمام [illegible] زده خود را بر قلب سگان ذوالقدر [illegible] پانصد سگ [illegible] پاره پاره کردند
سگان ذوالقدر [illegible] فریاد [illegible] گریزان شدند [illegible] برادر [illegible] کشته شدند [illegible]
[illegible] روی ذوالقدران رفت محمدخان [illegible] آن سگان [illegible] کردند و آن سگها [illegible]
و محمدخان استجلو سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا شکر [illegible] که فیروزی بلطف و کرم تو بوده است [illegible]
[illegible] که توفیق تو [illegible] روی کرد به قراخان و گفت ای برادر خاطر جمع دار که فتح از جانب [illegible]
گفت خاطر من جمع است بولایت امیرالمؤمنین علی [illegible] میدان فرستادند قراخان [illegible] هزار کس [illegible]

و بمیدان آمد و خود را زد به چرخچی و از یکدیگر پراکنده کرد دید ذوالقدران شکست خوردند و محمد خان ذوالقدر
بمیدان آمد او از آن مغلوبه فرار خان دو چار او شد و او را از پای در آورد و آخر در طبل باز گشتن زدند چون لشکر
گورشاه رخ از مرگ برادران و اینها ناخوش شد دانست که بخت از دودمان ایشان برگردیده چون روز شد آن دو
دریای لشکر از جای در آمدند چون صفوف جدال آراسته شد هنوز اراده میدان نکرده بودند که از میان سپاه توکلیش
جوان سنجوی تازه نوخاسته بود و در میان توکلیش مغلوک تر از وی نبود زیرا که رسم توکلیش و امرای شاه چنان
بود که هر که در جنگ اول از همه پیشتر بود عزت بیشتر بود و بزرگی توکلیش بر یکدیگر با اصل و منصب بود اگر اصل و نسب
داشتند آن خود بهتر بود اما اگر مهتر در زرمگاه دو سه جوانی میشد و آن مهتر دیگر مهتری نیکرد و سپاهی بود و اگر در جنگ
زیاده مردی میکرد و بیابات مرسید آن بود که همیشه توکلیش اندک بودند و سپاه دشمن بسیار اتفاقا این جوان تازه
نوخاسته بود و هنوز جنگ نکرده بود و زرم ندیده بود با آن لباس ژنده پاره و تاج کهنه در آخر صف ایستاده بود و با
خود گفت بیا اگر خواهی از این بلا و درد نجات یابی برو بجنگ و از برابر دو صف جان بازی بکن که دوست و دشمن
نظاره میکنند از میان صف نتوانست برود مرکب از جا جهاند و آمد در برابر محمد خان ایستاد و گفت میخواهم
نظری بمن بکنی که در نظر ما اعتباری ندارم اما خدای من بزرگ است بگذار بروم بمیدان گورشاه رخ که من هم
گورشاه رخ نام دارم و هر دو شاه رخ نام با هم اگر جنگ کنیم امید هست که خدای تعالی مرا فیروز گرداند محمد خان که
مرد صوفی بود آن را بفال خوب گرفت گفت اجازت شاه است امداد کنند گورشاه رخ استجلو مرکب جهانیده آمد بمیدان
از آن جانب گورشاه رخ با آن اسب بردی شاهی سوار و کلاه ترکمانی بر سر و شمشیر مرصع بر کمر اراده میدان نمود و دو
در میان گوهر و جوهر غوطه خورده چون بمیدان رسید گورشاه رخ جنبی مثل خودش را دید گفت ای گدای مسخره آمده
که مسخرگی بکنی او گفت تو مرا کیستی گفت من گورشاه رخ پسر علاء الدوله او گفت من گورشاه رخ استجلو بعد از گفتگوی
بسیار کار بمجادله و مقاتله انجامید بعد از زد و خورد بسیار گرفت گورشاه رخ پسر علاء الدوله او را برهنه کرده میخواست
که بکشد شروع کرد به عجز و زاری او را بست ذوالقدران گفتند که مگذار دیر جاهلان رفتند که از جا در آیند که پیش
سفیدان گفتند صبر کنید و منتظر شوند که اگر هجوم آورید خودمانیش او را پاره پاره میکنند اینها حرکت نکردند تا گور
گورشاه رخ او را در جوال انداخت و آورد بخدمت محمد خان و خان خود دیده بود که او را بچه قسم گرفت خان

اورا تحسین کرد

اورا تحسین کرد و فرمود او را شاه رخ سلطان گویند و یکدست خلعت و خیمه و سراپرده با یراق از برای او جدا کرد
گورشاه رخ گفت خان سلامت باشد خیمه گورشاه رخ را بمن شفقت کنید اما چون گورشاه رخ را بپای علم آوردند و
ذوالقدران هم قسم شدند که زن طلاق باشد کسی که بپای علم نرود و شاید گورشاه رخ را بگیریم پس از جا حرکت کردند و یکی
آمد و آن خبر را بمحمد خان رسانید که خان فرمود گورشاه رخ را گردن زدند و سرش را بر سر نیزه کردند چون جنگ مغلوبه
گردید ذوالقدران آن سر را دیدند دیگر یاره راه فرار پیش گرفته بجانب قلعه در ابدر رفتند و هشت هزار نفر
کشته شدند و تمام دیگر خیمه و سراپرده و مال گذاشتند و فرار نمودند و اسباب به سپاه توکلیش حاصل شد و سر پسران
علاء الدوله را با سرهای دیگر بخدمت شهریار زمان فرستادند و در عوض قید کردند که چون گذشت معامله جنگ را شاه
فرمود تا خلعت از برای محمد خان و قرا خان برادرش زاسب و زین زر و کمر مرصع و تاج و خنجر جدا کردند و امرا و
آن جوانان را که کارها کرده بودند علیحده خلعتها بخشید و گورشاه رخ را با لقب شاه رخ سلطان خطاب داد
و نوشت بمحمد خان که اگر علاء الدوله دیگر سپاه بکشد مرا از آمدن او اعلام نمائید آمده و او را از بیخ
بردارم و اگر تا بقله آسمان رفته باشد او را بضرب تیغ آبدار بزیر آوردم و خلعت را خان پوشید جانب
فرستاد که خبری از علاء الدوله بیاورند و از آن اطراف چون سپاه شکسته رفتند بدر آن خبر رسید بعلاء الدوله
تاج شاهی بر زمین زد و گریبان جان پاره کرد و برهنه شد و در خاکستر نشست و سه روز چیزی نخورد
و روز چهارم تنوسیاهی فرمود که وردند و در تعزیت پسران پوشید و مردم او تمام سیاه پوش شدند و از
آن جانب خبر رسید بسلطان بایزید قیصر روم که خبر داری که این کهن چرخ دوار چکار کرد با این ترک پیر
آورد آنچه بر سرش آمده بود باد و عوض کرد دند و از نه پسر او هفت تن کشته شد نه در دست توکلیش و بدو دیگر
گوجک دارد چون قیصر این را شنید گفت بیچاره علاء الدوله که از اولاد شیخ صنع به برسر او آمده است
پیش ما را می باید که همراهی و امدادی باو کرد دل کس نگوییم او را سلامتی بدهیم چون وزیر اعظم شنید
گفت ای شهریار بگذار که از این بدتر شود این ترک پیر پرفسون ای شهریار من طرفه شخصی از او شنیده ام
میگویند که این یا جادو یا خراجها از مکر و حیله از شما گرفته است و از سلطان قانصوه غوری تر بسته و چون سلطان
قانصوه در مجلس می نشست نامه می نوشت شخصی را بصورت عثمان میساخت و نامه را باو میداد

ایلچی

کردا خل بارگاه شود چون داخل بارگاه میشد و نامه را که خود نوشته بود میداد آنگاه از بلند بجوانند که اگر
شما چهل هزار کس از برای بوسعید که بجنگ سلطان قانیبا بروم هر ساله هشتاد هزار تومان بگیرم او در
جواب میگفت که زر ترا نمیخواهم سلطان قانیبا هر سال دو برابر از برای من میفرستند و از زمان شیخ
ایلقا آن بود که ایلچی با می آمد و هر از برای شهریاری آورد و شهریار هر سال آن باج را با و میداد و از سلطان قانیبا
نیز بمن دستور باج میفرستند فقیر این را که شنید گفت تو از کجا شنیدی گفت از خویشان او و حالا در این شهر است
فقیر گفت بسیار چرا مرا نگفتی او گفت دیروز شنیدم و امروز عرض کردم فقیر گفت او را بخدمت من بیاور
چون آورد نذر بفقیر ظاهر کرد آتش در نهاد فقیر افتاد و فرمود تا نامه مجلس سلطانی نوشتند بقانیبا پادشاه
مصر که کعبه و مدینه و یمن که امروز در عالم مثل من و تو پادشاهی نیست و علاء الدوله در کوه درنا این قسم
از تو و من باج میگرفته است چون او را در این وقت قزلباش زبون کرده اند ما هر دو بایم باتفاق او را علاج
نمائیم و وزرای خود را از دلیس کیر یم شد به علاج آن نکند بشود سلطان قانیبا را طمع بحرکت آمده چهل هزار کس
برداشته بجانب کوه درنا رفت بجنگ علاء الدوله و هر بفقیر فرستاد که براه افتادیم تو هم روانه شد و سلطان با نیز
نیز با شصت هزار کس سپاهی دیگری بجانب کوه درنا او روانه شد و حوالی کوه درنا بیکدیگر رسیدند آن دو پادشاه
که در یک اقلیم شکی است که قرار گرفتند از پی عقلی در یک خیمه قرار گرفتند و جاسوسان خبر آوردند از برای علاء الدوله
اول خنده کرد و بعد از خنده گریه کرد جماعت از سبب خنده و گریه پرسیدند گفت خنده من باین جهت است که
این دو پادشاه از ترس من شده از سال مانده بود که باج بدرگاه من میفرستادند چون شنیدند که قزلباش مرا این
روز نشاندند فرصت یافته آمده و آنچه داده اند پس بگیرند مرا خنده از این گرفت و گریه ام به بیوفائی دور کار است که
مالکی بر داشته است روز بروز او را بپایه بلند تر میرساند چون برگشت بیک مرتبه با خاک تیره یکسان میکند اما داد از دل
خود را و جماعت قزلباش را از این دو جا بنوی مرد میشناسم من در دست قزلباش عاجزم نه از رومی و مصری نامرد باشم
که اگر این لباس تغییر داده بیرون آیم بهمین لباس هر دو را گرفته در جلو انداخته بردم اول بخانه روم و الکای او مرا
صاحب شوم و بعد از آن او را در میدان استنبل بدار کشم سلطان قانیبا را بیرم بملک مصر و او را سیاست کنم این
گفت و معصوم بیک پسر او که دوازده ساله بود گفت ای جان پدر فلک امروز مرا ایجان تو گوشه دارد و تو در قلعه باش

و بیدار و هوشیار تا من

و بیدار و هوشیار تا من بروم بجنگ این دو نامرد که فرصت یافته اند و حیا نه اگر بخت من زبونی کند و مرا بکشند با یکبیر تو خود را
بخدمت محمد خان برسان که او ترا بخدمت شاه اسمعیل برساند که اجاق من کور نشود را این وصیت کرد و با شصت هزار کس
بجنگ قیصر و قانیبا روانه شد و در بهار قرشخی قلعه درنا بهم رسیدند و در برابر یکدیگر فرود آمدند فقیر بقانیبا گفت که علاء الدوله
هنوز لشکر بی حساب دارد من شنیده بودم که بسیار از این طایفه از شیخ اقلی کشته است مبادا که ما حریف این گرگ
پیر نشویم سلطان قانیبا گفت که بخت از این مرد برگشته است و عادت فلک کج رو است که چون با یکی دشمن شد دیگر او را امان
نمیدهد و تو فکر مکن که روز بخشش رسیده است و حالا که تنها خواهد شد مرا منجمان خبر داده اند فقیر گفت این خبر را اعلام نمائیم که اگر
خون ریخته شود در روز قیامت مواخذ نباشیم سلطان قانیبا گفت تو میدانی فقیر فرمود نامه نوشتند یکی بزبان
خود و دیگری بزبان قانیبا چون دو ایلچی یکی رومی و دیگری مصری داخل بارگاه علاء الدوله شدند او را بصورتی مهیب
دیدند که چون دیوی که شوره بسته باشد نخته کلاه تندی بر سر و چون عفریتی که بر روی تخت نشسته باشد پیش رفتند و
سلام کردند و دعاهای آوردند و نامها پیش او گذاشتند چون مطالعه شد و نوشته بود که معلوم بود و خونریز بوده با
کرنو مرد جهان دیده که تجربه عدار بایدار را خوب میدانی جز کردن و در رضای حق تعالی کوشش چاره نیست
و ستیزه نمودن که تکفیر و طغیان است و دیگر مشهور چنین است که در این کره خاک هرکس سر بر افلاک کشد جایش
بخاک تیره یکسان کرده در هر کس در این سبزه زار افلاک تخم عمل کشید همان برچید بود بیک بدرا پدر تو
پنج میدانی که چها کرده در این مدت هشتاد سال چه از زور دیده ببرد و بیرون امروز نیز در کار ما از بخت
که تلافی بکنیم و آنچه از ما بجبله گرفته از تو اضعاف بگیریم چون امروز روزگار تو برگشته است و فلک ترا پایمال نموده
اگر ما نیز از روی تو در آییم از مروت دور است بهمه حال آنچه از ما گرفته سال بسال سیاه آن در دفتر ثبت است
از روی دفتر بسیار ما کن که بر دیم و اگر خواهی که بسپاه قزلباش جنگ کنی و کین پسران خود را بخواهی مدد بتو
بدهیم بردار و برو بجنگ قزلباش و هر همراهی که میخواهی بتو میکنیم علاء الدوله که این را مطالعه کرد غضب کرد
نامه را پاره کرد و بصورت ایلچی زد و گفت برو بآقای خود بگو که شما هر دو را گرفته حلول خواهم کرد و چون خبر با
رسید و واهمه کردند پس روز دیگر هر دو سپاه از جای در آمدند و صف بستند القصه جنگ مشغول به دستاد
آخر روز دست کشیدند و بآرامگاه رفتند چون نصف شب شد قیصر و قانیبا هر دو آنچه کار آمدنی بود بار کردند و روانه

دیار خود شدند روز دیگر وقت ظهری بود که لشکر ذو القدر خبردار شدند بعلاءالدوله گفتند فرمود آنچه گذشته بود مذ لشکری
قسمت کردند و از عقب ایشان نرفتند برگردیده آمد بقلعه در آن نشست تا از روزگار چه پیش آید بو خروج کردن شاهی بیک خان
از دشت ترکستان و سوانح و مقدماتی که در آن نزدیکی بظهور آمد آورده اند که شاهی بیک خان ابن ابوالخیر خان که نژاد به چنگیزی
میرساند شنید که از طرف سمرقند که پای تخت سلطان احمد خان ابن ابوسعید خان که نژاد با میر تیمور صاحبقران میرساند فوت شد
و از طرف اندیجان عمر شیخ میرزا که پادشاه آنجا بود او نیز برحمت حق رفته است و بجای او بابر میرزا پسرش که فرزند خلف او است نشسته است
از استماع این کلام بسیار خوشحال گردیده اراده خروج نمود گفت شهر سمرقند را از علی میرزای فرزند سلطان احمد خان بگیرد
و پای تخت امیر تیمور را بتصرف خود در آورد که تمام ممالک ترکستان سر در اطاعت او بگذارند و شاهی بیک خان در ملک
چران بود وظیفه نوشت بخدمت قاسم خان پادشاه دشت قبچاق مضمونش آنکه معلوم خان کلان و نایب چنگیز خان بوده
باشد که در این حال آفتاب اقبال چنگیز خانی در پس پرده حجاب سحاب ادبار دون پنهان بود و سپاه چغتائی با اولاد صاحبقران
امیر تیمور خانه که چهل سال روز بروز دولت و سلطنت از آفتاب جهانتاب چنگیز خانی کسب نموده با مرتبه بود رسیده
و چون مهر درخشنده که اولاد چنگیز خان باشند عاری شده بود که با جلوه سیاره و پرتو مهتاب در جلوه بود نزدیک به آن رسیده که شب
فراق کلفتی این دودمان بصبح وصال نورانی رسید ان شاء الله تعالی که پرتو نور آفتاب چنگیز خانی از افق مشرق طالع شده بار دیگر
جهان از یمن دولت این دودمان رشک بهشت برین گردد مطمح آنست که اگر نایب چنگیز خان دوازده هزار
کس مدد این داعی نموده و خود نیز هزار کس دارم متوجه آن بجانب سمرقند رفته پای تخت را از اولاد صاحبقران گرفته
از آنجا باندیجان رفته فرزند عمر شیخ را از پیش برداشته از یمن توجه خان کلان باز اولاد چنگیز خان بتاج و تخت خود
خواهند رسید چون وظیفه شاهی بیک خان بقاسم خان پادشاه دشت رسید التماس او را قبول نموده مدد و کمک آنچه خواسته بود
ارسال نمود شاهی بیک خان از ملک چران با بیست هزار کس روانه سمرقند شدند چون بحوالی سمرقند رسید آن خبر بسلطان
علی میرزا رسید که پادشاه ترکستان بود و هیچ خبردار نشد و بیحیی خواجه که اتالیق سلطان بود اعلام نمود چون
اتالیق آن خبر را شنید از غروری که داشت هیچ بجمع کردن سپاه نپرداخت شاهی بیک خان رسید بحوالی سمرقند با آن بیست
هزار کس دشتی فرود آمدند سلطان از یحیی خواجه پرسید که سبب تغافل چیست چرا لشکر را جمع نمیکنی که جواب شاهی بیک خان نمایی
جواب اتالیق گفت ترا با جنگ کاری نباشد به بین که چون شکست بار خواهیم داد و نه و صوت کمانه نقاره زدن و چون شلیک

دیوانگی در بهره

دیوانگی در این وقت از شهر سمرقند بیرون نیامدند و نه سوی آن بیست هزار کس که از جای در آمدند و رو بشهر نهادند
یحیی خواجه فرمود تا جار زدند که امر اتالیق است که خواه از سپاه و خواه غیر سپاه هر که از جا در آمدند با چوب و سنگهای
کلان از شهر بیرون آمدند قریب بصد هزار کس جمع شدند بر سر سپاه شاهی بیک که او خبردار شده سوار شد و بر ایشان نصف
اردوی او را تالان کردند و هزار کس را مجروح بر ایشان کردند و آنجا مانند باقی شد که مردم مرکب مجروح بر ایشان
گردید شاهی بیک خواست که فرار نماید که یحیی خواجه فرمود تا مردم برگشتند چون سلطان علی میرزا از بالای برج و بارو
نظاره نمود و آن حالت را مشاهده نمود خوشحال گردیده دانست که حق برطرف اتالیق است خاطر خود را از او
جمع نمود چون اتالیق آمد او را در بر گرفت و جبین او را بوسید و گفت من غیر از تو کسی ندارم اما از این طرف
چون شاهی بیک خان آن حال را مشاهده نمود ریش سفیدان را طلبید و گفت دیدید که این گیدی چه بر سر ما آورد اما
یک کاری بر سر او بیاورم که در داستانها بازگو نمایند پس محمود سلطان برادر خود را گفت که تو می باید که شش هزار کس از
سپاه انتخاب نمایی و در هنگام جنگ در میان آن باغ در کمین باشی و این مرتبه که مردم شهر با سپاه اراده بیرون
نمایند من خود سر راه بگیرم و در حمله دوم و سیم روی بفرار گذاشته بجانب صحرا گریخته آن جماعت [illegible] های ما خواهند ریخت
و هر کدام که در بازی خواهند بود در هنگام برگشتن تو از میان باغ بیرون آمده سر راه ایشان بگیر تا تلافی شود محمود سلطان
قبول نموده در کمین بود چون دو روز گذشت مردم شهر او بخیش رفتند بدر خانه اتالیق و گفتند که نمیرویم بر سر شاهی بیک
دیر دلیر شده بود فرمود که فردا بیرون میرویم مردم شهر بی محابا هر کدام چوب و سنگ برداشتند و جوانی و سپاهی برداشتند
تا قول بیادر شده بیرون آمدند چون شاهی بیک خان آن اراده دید شش هزار کس را داد محمود سلطان و خود با تتمه سپاه سر راه گرفت
اندرون جنگ کردند که محمود سلطان داخل باغ شد و شاهی بیک مرکب را برگردانیده فرار نمود و مردم سمرقند قریب برداشته دوازده
زد و خورد بودند که خان بیک دست زده پدر رفت صفت خود در انشد ریختند بسر اردوی شاهی بیک خان چون کوله بار ما را
بستند و بر پشت گرفتند صدای کرنای شاهی بیک خان بلند شد چون خان رسید مردم رو بشهر نهادند که اسباب ما را [illegible] از دوش
خود بیندازند طمع مزاحم شده رو بشهر آوردند که در آن اثنا محمود سلطان از آن باغ بیرون آمده سر راه را گرفت و ایشان را
به تیغ و شمشیر گرفتند مردم شهر رو به دروازه دیگر نهادند اما در تیغ راه بابست بر دروازه گرفته بر در دروازه بستند یکی از ایشان
زنده نمی ماند آنچنان در آن دشت سرگردان و حیات مانده بود که هیچ سر راه گشادی بابست نمی آمد چه سلطان زاده

از فراز برج نظر کرد و مردم شهر را در معرکه و ورطه دید که افتاده بود و خود با ده هزار سپاهی از شهر بیرون آمدند و بجانب [illegible] اتالیق
خود را زد و از عقب وی سلطان و او را از پیش برداشت و راهی از برای اتالیق کشود و مردم شهر همه زنهار خواستند و در شهر و
و دروازه را بستند و تمام مردم شهر پنجاه هزار کشته شده بودند و تتمه بشهر آمدند و دروازه را محکم بستند هر چند شاهی بیک خان
خواست که خود را بشهر اندازد میسر نشد و بزرگان مغل چنانچه خود را با اسباب برداشته بر سر پای کردند و کس فرستادند که او را
بکشت بگوید الا چون دست با ما نیست شما را هر برادر زاده بیگناه ارم یحیی خواجه گفت برو بخان بگو که چون این مقدمات از آسمانی
شده بود و الا چه اتفاق دلهم با شما جنگ کنیم سپاه دیگر بر خراسان در اول نوروز از این صحرا از برودت هوا سنگ اگر
میشود و مار از آن قوت ده ساله ایم مرسد اگر خود زحمت کشیم و ببوغ شما بیاییم سرها شما را ادب میکنیم چون پیغام بشاهی
بیک رسید دانست که یحیی خواجه راست میگوید اما خود گفت شاید تا سه ماه دیگر این قلعه را مسخر و تصرف نمایم پس بشست
بقلعه گیری اما از آنجانب یحیی خواجه اتالیق نامه نوشت بحاکم بخارا محمد باقر و بوانکی که از جانب سلطان احمد خان پسر سلطان علی
میرزا در آنجا حاکم بود که چون نامه بتو رسد سپاه خود را برداشته بود ما بیا به درین باب توقف روا مدار [illegible] زند چون
نامه با و رسید پنج هزار کس از جانب بخارا برداشت و روانه سمرقند کرد و به انجا رسید شاهی بیک خان که محمد [illegible] بود
[illegible] هشت هزار کس همراه برادر زاده خود داد که عبیدی نام داشت و گفت برو خود را بر سر راه جغتای و
سپاه او را بر یکدیگر پراکنده کن تا سمرقند را آسان بگیریم و او را روانه نمود چون عبیدی بیک بقلعه اوزن
مغل رسید سپاه بخارا از جانب قلعه دبوز رسیده بودند خیمه و خرگاه سراپای در آورده گرد بودند اما چون علامت سپاه
مغل از دور نمایان شد حاکم قلعه اوزن مغل باستقبال عبیدی سلطان آمده کلید قلعه را در نزد او گذاشت
و قلعه را او بتصرف عبیدی سلطان و این معنی را عبیدی سلطان بفال خوب گرفته آن بود که حاکم بخارا آمد
با سپاه خود عبیدی گفت ما را می باید که امروز جنگ کرد زیرا که مرکبان ایشان کوفته اند که از راه آمده اند
و سپاه ما تازه زور اند فی الحال فرصت نداده فرمود تا سوار شدند و از آنجانب نیز محمد باقر فرمود سوار شدند و بعد از
صفوف قتال و جدال ریختند بر یکدیگر اگر چه در اول مردانه زدند بر سپاه مغل اما چون مرکبان کم زور بودند
شکست بر سپاه بخارا افتاد و چهار هزار کس کشته شدند و باقی برگشتند چون شب شد خیمه و سراپرده های خود را
بجا گذاشته در اول شب بدر رفتند چون روز شد عبیدی سلطان خبردار شده سر از دنبال ایشان گذاشت محمد باقر

چون دید که عبیدی

چون دید که عبیدی سلطان سپاه خود را در قلعه انداخت دو هزار کس از ایشان در بخارا بود تتمه دیگر را در باکه خود گذاشتند
چون دید که عبیدی سلطان قلعه را میگیرد دیوار قلعه را شکافته با آن دو هزار کس بیرون آمده و راه بخارا در پیش
گرفته بدر رفتند چون خود را به بخارا رسانیدند خانه کوچ خود را با آن دو هزار کس برداشته بجانب بلخ بخدمت سلطان
حسین میرزای بایقرا روانه شدند و از آنجانب چه سلطان آمد بجانب بخارا و کس فرستاد در پیش شاهی بیک خان که
من رفتم بخارا تا خان تشریف بیاورد و مردم بخارا بمن راه نخواهند داد و خانه زاد شمان و شوکت دیگر است شاهی بیک خان
شنید که عبیدی این قسم شرده فرستاده است تحسین او کرده سپاه را برداشت و راه بخارا را در پیش گرفته و راهی
از آنجانب چون عبیدی سلطان رفت مردم بخارا خواستند که قلعه داری کنند که خبر آمد که شاهی بیک خان رسید ناچار
علاج استقبال نمودند و تحفه و پیشکش مکمل رسانیدند و شاهی بیک خان گفت با مردم که من بشما بعدل و داد سر خواهم
کرد ایشان دعا کردند و خاطر را برداشته داخل شهر گردانیدند و فرمود که مردم همه در مسجد جمعه بخارا حاضر شدند و خطبه
خواندند و سکه بنام شاهی بیک خان زدند چون بخارا را گرفت محمود سلطان برادر خود را حاکم بخارا نمود و [illegible] او در بخارا
گذرانید و در اول بهار بعزم کارزار سمرقند روانه شد چون بسمرقند رسید مردم شهر خبردار شدند دروازه شهر را
بستند شاهی بیک خان ایلچی فرستاد هر چند منع کرد یحیی خواجه اتالیق قبول ننموده جواب داد [illegible] اتالیق دید که سلطان
جاهل است و بسیار رغبت بشاهی بیک خان دارد و آن ملک بجام را بخاطر رسید که اگر آن سر کار مانند حقیقت
انجم از جمله خلایق پوشیده داشتی که جادو بیع خان رسد و در کار این چنین شعبده بازی نموده است تو نیز پیغامی
بفرست بسلطان علی میرزا بطلب قتلق نگار خانم والده او اگر آن خرمن گل را بتو داد و بعقد تو در آورد تو
نیز کمر اطاعت در میان جان به بند و امید وصال آن گلعذار سینه را هدف تیر خار منال از بکان بسازد و اگر عاشقی
آمد و لایق دودمان سلطان صاحبقران نمیداند تو نیز کاری مدار پس در این باب کس فرستاد بخدمت سلطان علی میرزا
و اظهار و عشق نمود آتش در جان سلطان علی افتاد که برابر شده رفت بخدمت آن گل چون حضرت صاحبقران را
با عوض نمود آن خاتون سلسله چنگیزی گفت خواجه بسر خود را بسنگ زدی فرزند چه اوزبکی جنگ بکنند هم فردا
بنو ما تخت از آنجا پدرت را سر بکشند و سپاه را زره تا بر بیند بر سر شاهی بیک خان و او را دست بسته بخدمت تو
بیاورند پس شاهزاده آمده به در خزانه و فرمود تا زر آوردند و از خزانه گری یحیی خواجه اتالیق خبردار شده آمد و گفت

اما پسر در چه کاری که خود بسر رسانیده که بمردم میدهی ترا کاری کاری نباشد من میدانم که چه باید کرد سلطان علی میرزا که جوان بود
بر روی او سخنی نگوید اما اتالیق فرمود که ناچار زده که مردم سمرقند سه روز نیم بمن گویند که میخواهم بر شاهی بیک خان بزنم
آن خبر در برون شهر بسمع خان رسید و سماعه در اوراق شنید که سلطان را طلب نمود و گفت ای جان عم طرفه قضیه
روی نمود که میباید که علاج حادثه کرد فرمود نامه نوشتند باشند بنام که معلوم سلطان زاده بوده باشد که بسمع همایون
ما این چنین رسید که آن تنگ کلام یحیی خواجه اراده وصلت شما دارد و میخواهد که قدم بر ارکان سلطان احمد خان بگذارد
اما این معنی بما نوشته است که هرگز مادر بما دو کس جفت نشده است و هر کس مرد او خود در آشیانه عقاب مکان نساخته
بیاد این تنگ را از دو دمان خود راه دهید اگر مطلب [illegible] بر روح پاک چنگیز خان که در حق تو بزرگم و من ترا
جور بیکم و تو مرا فرزند بلکه سکه و خطبه بنام تو بزنم و بخوانم و اگر بیکم را بمن بدهی این مرتبه خود له لگی تو بکنم و داد دل
مرا از آن تنگ کلام بستانم بمن گفته اند که ترا هیچ وجودی نگذارد و البته که امشب دروازه را باز کنی و خود را بمن برسان
تا من در حضور تو قسم یاد نمایم تا خاطر شما جمع شود و نامه دیگر به بیکم نوشت و در آن نامه نیز اظهار دولتخواهی کرده و نوشت
که اگر مرا شوهری خود قبول کنی بانوی تمام ترکستان شوی و فرزند ترا فرزند خود دانسته چون نامه بآن جاهل نادان رسید
برداشته بخدمت مادر برد و مادر نیز رضا بود و در نصف شب اتالیق خبردار میشد خود را با مادر و چند کنیز و خواجه سرا به
بشاهی بیک خان رسانید و شاهی بیک خان مرد و را عزت کرده خوشحال شد و کس فرستاد و در آن شب میر عدل را طلب
کند آن خبر رسید بزن شاهی بیک خان با خود گفت که هرگاه او را خواست بانوی ترکستان او خواهد بود در آن نصف
شب سلطان فرزند خود را طلبید و سخنان چند یاد گفت و امر کرد که میبایدرفت و در اینجا بخیمه سلطان علی میرزا رفتند و او را
بقتل آورند که من بروم بکشتن مادرش و آن نجس آمد بخیمه قتلق نگار و او را در هنگام در بافتن آنچنان بکوه
زد بر پهلوی آن بیکم عظام که تا در دسته خنجر رفت و بکشتن سلطان علی میرزا را از پای درآورد شاهی بیک خان
خبردار شده برخواست و سوار شده خود را بشهر انداخت و اتالیق وقتی خبردار شد که دور خانه اش را مردم شاهی بیک
گرفته بودند و صدای نقاره در آن شب برآمد که دولت دولت شاهی بیک خانست یحیی خواجه گفت که یکی
برود و خبری از شاه بیاورد که شخصی آمده گفت سر سلطان را دیدم بر سر نیزه بود و مادر سلطان نیز کشته شده است
آواز نهاد اتالیق برآمده رفت که خود را در پشت بام انداز که صدای او را مردم سمرقند شنیدند شاهی بیک

خبر کردند نگذاشت که او را بقتل آورند چون پای تخت را گرفت فولاد خان خواهرزاده خود را حاکم نمود و
وکلانتری را بخواجه ابوالخیر که خود داراده اند بجا نمود برود در سمرقند بر پادشاه و این عمر شیخ چون خان رفت
فولاد خان که در سمرقند بود شروع کرد به کشیدن دختر کشیدن خواجه ابوالخیر را ابتدا چند مرتبه او را نصیحت
کرد گوش نکرد گفت تو مرا چه نصیحت میکنی بحال خودت باش که آزار ما بتو میرسد خواجه را بد آمد گفت پادشاه
مثل امیر تیمور راضی برضای من آب نمیخورد [illegible] هیچ وجودی ندارد با من اینچنین سخن میگوید پس خالوی او
با من چه خواهد کرد با وجودی که شاهی بیک خان بفولاد گرده بود که مبادا با خواجه ابوالخیر تقی ادای نمای که او
را از شهر سمرقند بیرون میکند او رعایت بسیار میکرد و اما توقف مدت بود بنابر این خواجه آزرده شد و در شب سفیدان
سمرقند را طلبید و گفت چه میگوئید در عدل اولاد صاحبقران است گفتند که خدا او را با اولادش بیامرزد
که از این سلسله ما هرگز آزاری ندیده ایم گفت پس با من دست یکی کنید تا نوشتم و بابر پادشاه را از شهر اندیجان
طلب نمایم گفتند اختیار دارید گفت هرکه اختیار با منست من نامه مینویسیم و تمام سفیدان مهر خود را
در آن رضانامه بزنید همه قبول نمودند پس نامه را نوشتند و در همان ساعت خواجه لطیف را گفت این
کار تست برخیز و برو باندیجان و بابر پادشاه را با تعجیل بیاور او گفت دیگری برود خواجه ابوالخیر گفت تو نزدیکی
او نخواهد آمد پس نوشته را با کتابت علیحده که خواجه بخط خود نوشته بود برداشته راهی شد چون بیک
اخسی رسید رقعه نوشت و نشاط خود را فرستاد بخدمت بابر پادشاه رافع آمده رقعه را داد چون بابر مطالعه
نمود خوشحال گردید برادر خود را گفت ای جان برادر برخیز و سوار شو که مهمانی عزیزی آمده است او را بوثوق تمام
بیاور ناصر میرزا انگشت قبول بر دیده نهاد و نشاط ترا گردید و چون آمدن ناصر میرزا را معروض داشت خواجه
عبداللطیف خوشحال شد چون ناصر میرزا نزدیک رسید خواجه صد قدم پیاده استقبال آمد و او را در برگرفت و
بعد پرسش او را آورد بخدمت بابر او نیز خواجه را دریافت و محضر را با کتابت بنهاد و بابر از دولت نوروز داشت و
یادگار پادشاه برادر خود را که کوچکتر از همه بود در اندیجان گذاشته ناصر میرزا را برداشته با تعجیل راهی شد نصف
شب بود که در شهر سمرقند رسید خواجه خبردار شده تمام آمدند بخانه خواجه ابوالخیر خواجه در برابر پادشاه گفت یادم هم
خوش آمدی و او را دلداری مینمود و در آن شب برخواستند رفتند بسر خانه فولاد خان و ده هزار مثقال در سمرقند برد

خان سفارش

شهزاده کشته شدند و فولاد خان با چهار هزار کس بدر رفتند و بابر پادشاه سمرقند را گرفت و خزینه را متصرف شد
و لشکر تمام خود را زر داد اما از آن جانب فولاد خان بطرف بخارا با تاتار روانه شدند آمده آنچه گذشته بود در شاهی بیک
عرض کرد خان گفت که بگذارم [illegible] پیاده را بر داشته از شهر بیرون آمد چون بحوالی شهر رسید بابر خود را گرد [illegible] سپاه
بیرون آمد و از هر دو طرف صفها بسته شد و جنگ مغلوبه گردید بابر هشت هزار کس شاهی بیک را بقتل رسانید و او شکست
خورده [illegible] شد و بابر در عقب او روانه گردید خان خیمه و سراپرده را بر جای گذاشته بدر رفت و مردم سمرقند آن
مال و اسباب را گردیده بند ایستاده شدند و بابر آنکه [illegible] دست [illegible] بر داشته سر در عقب او گذاشت و سه منزل رفت
چون شاهی بیک آن دلیری از او بدید فرود آمده [illegible] ایستاد که بابر با چند هزار کس تا [illegible] آورد [illegible]
نوکر آید خان گفت حیدر را چون اجل [illegible] بسوی ما [illegible] فرمود صف کشیدند بابر یاران خود را دلداری نموده
حمله کردند و در حمله اول [illegible] هزار کس [illegible] انداخت و در حمله سیم سه هزار کس انداختند خان عنان گریز معطوف
نموده بجانب دشت [illegible] روانه گردید بابر [illegible] برگردد دیگر باره سر بدنبال او گذاشت تا رسید خود [illegible] خانه آبی خان
خود را زد بر آب بابر نیز [illegible] بر زده خود را رسانید و گفت که بگذارم بدر روی [illegible] از پیش جنگ [illegible]
خان چون [illegible] دید فریاد بر آورد که ای بابر پادشاه امان امان بشرط مروت بابر [illegible] مروت بجای آورده
برگردید خان چون دید که او را امان داده عنان کشیده ایستاد و باز [illegible] آورده راهی شد بابر نیز از عقب او
روانه شد حاصل هشت منزل گریخت دید که بابر [illegible] تنگ آمده [illegible] داشت طلبید و گفت [illegible] زوال
بیرون آمد بابر همان [illegible] گفت خانم خان برگرد آن که بابر پادشاه از پیش خواهد گریخت و تواند
عقب [illegible] سمرقند را خواهی گرفت اتالیق خان گفت بابر هشت هزار کس سمرقند را گرفتیم و با سه هزار کس [illegible]
بگیریم خان گفت سخن شما نیز حق است پس عنان برگردانیده جنگ مردانه کرد و بابر شکست خورده عنان [illegible]
برگردانید تا حال شاهی بیک خان میگریخت حالا بابر و این شیوه از این گونه گذشت عجب حاصل در هفتم بود که
مردم سمرقند دیدند که گردی برخواست تمام بالای برج قلعه بر آمده دیدند که گرد اول سیصد کس [illegible] و از عقب
گرد عظیم شده آه از نهاد ایشان بر آمد چون شاهی بیک بحوالی شهر رسید [illegible] کرده بود فرمود که اگر [illegible] عظیم بود که مردم
شهر [illegible] اما بابر پادشاه رسیده بود و گفت دروازه بگشایید مردم شهر گفتند که تو اقبال نداری این چنین فتح کردهای

دیگر از عقب چرا رفتی

دیگر از عقب چرا میرفتی برو که ملک از شاهی بیک خان است پس بابر با صد هزار ناکامی [illegible] راه اندیجان
پیش گرفته بدر رفت مردم شهر باستقبال خان آمدند و او را داخل شهر گردانیدند چون آمد بارگاه فرمود تا
خواجه را بگیرند [illegible] بعد خاصه که [illegible] مهر کرده بود [illegible] گرفتند و [illegible] که بکشند [illegible] جان [illegible]
آماده [illegible] ایشان را فرمود تا کشتند و خواجه ابو الخیر [illegible] را بیرون شهر کشتند چون احوال [illegible] رسید خواجه
گفت خواجه ابو الخیر [illegible] گفته [illegible] را نفی شده [illegible] خان ترا [illegible] پس او را آوردند بخدمت خان چشم خان که
بروی افتاد گفت آن ریش رفت و ریش بلا آمد [illegible] که [illegible] سر ریشت چه آمد خواجه گفت خانم [illegible]
بیت چرا عاقل کند [illegible] بر فروزد [illegible] هر آنکس [illegible] خان گفت ای [illegible] میخواهی [illegible] الحیل
جان در بری **مقدمات سلطان حسین بایقره و چگونگی احوالات او و قضایات ایشان** اما راوی گوید
که چون سلطان حسین میرزا که ابن ناصر سلطان که نژاد [illegible] صاحبقران گیتی ستان امیر تیمور خان گورکان میرساند
در ملک هراة بعیش و خرمی بود و باری سلطان شنید که شاه جنت مکان گیتی ستان در ایران خروج نموده
و ایران از جور و تعدی پادشاه ترکمان [illegible] بضرب تیغ آبدار پاک گردانید فرمود که ما را ایلچی میباید فرستاد و
ایلچی آن بود که مرتبه اول در [illegible] همدان آمده بود و مرتبه ثانی در اصفهان آمده بود [illegible]
بدیع الزمان میرزا [illegible] هراة [illegible] از برای خاطر سلطان [illegible] که [illegible] بدیع الزمان میرزا [illegible]
[illegible] لشکر برداشت و آمد [illegible] و قزوین [illegible] لشکر بر داشته با سپاه [illegible]
همراهی کرد چون شنید که نواب گیتی ستان از فارس بجانب اصفهان آمد میرزا برگردید آن بود که نواب [illegible]
آمده [illegible] بیک [illegible] بقتل آورد و [illegible] مراجعت نمود و از برای خاطر
سلطان متوجه استرآباد شد اما سلطان از آن [illegible] دیگر شد و کس فرستاد و بدیع الزمان میرزا را منع کرد که
دیگر این قسم حرکت نکند و اگر نه سر ترا بر میدارم دیگر باره خاطر [illegible] جمع نبود و او را طلبید [illegible]
آورده [illegible] سلطان را عداوت داشت او کس فرستاد که سلطان [illegible] بدیع الزمان در [illegible]
که [illegible] رسید سلطان [illegible] خدیجه بیگم که حرم محترم [illegible] بود صلاح دید او گفت میباید [illegible] بدیع الزمان [illegible]
[illegible] شد و او را طلبید [illegible] که میخواهم [illegible] عهد [illegible] کنم [illegible] سلطان او را [illegible]

و آنچه نامه نوشت و او را طلبید و محمد حسین میرزای پسر دیگرش که در استرآباد بود نامه نوشت که از استرآباد بیرون آمده با سپاه خود
برو به جرجان که برادرت را طلبیده ام از آن طرف نامه سلطان به بدیع الزمان میرزا رسید سوار شده روانه شد چون خبر آمد که
میرزا به سلطان رسید فرمود که استقبال کردند میر علی شیر سوار شده با نظام الملک صدر الدین خواجه و شرف الدین خواجه
چون رسیدند میرزا میر علی شیر باشان و رسانیدند که ای میرزای بی عقل چرا آمدی آنوقت دانست که غلط کرده است خواست
که برگردد میر علی شیر گفت چه کنی حالا از روی علم و عقل روانه کنیم حالا که به روی شیر [illegible] آورد و گفت
سلطان و سلطان را [illegible] گفت در خانه میر علی شیر باشد تا سلطان چه بود اما محمد حسین برخواست رفت به جانب
جرجان محمد مومن میرزا پسر بدیع الزمان میرزا کس فرستاد به خدمت عم خود که بیا که عبث کشته می شوی او را علاج برگردید
به امامقلی رفت اما بدیع الزمان میرزا در خانه میر علی شیر بود و در نظر سلطان افتاده بود پس میر علی شیر گفت هرگاه
تو دست شغل کنی من می توانم [illegible] رفت القصه میر علی شیر [illegible] میرزا را [illegible] کرد میرزا خود را به جرجان انداخت اما عوض
کرد [illegible] چون محمد حسین میرزا متوجه جرجان گردید محمد مومن میرزا او را [illegible] بود و می خواست که او را بکشند او برگردید
به جای خود آمد چون بدیع الزمان از [illegible] خود را خلاص نمود آمد باستراباد و اکثر [illegible] قتل محمد حسین میرزا را [illegible] او
دار گردیده خود را به خدمت نواب گیتی ستان رسانید حضرت او را [illegible] نموده از برای خاطر سلطان الکائی ساوه
و آوه و قم را با او داد و او در ساوه بود وقتی که نواب اشرف به جانب بغداد رفت بدیع الزمان میرزا از [illegible]
اگر [illegible] بعد از فوت سلطان او با مداد نواب اشرف جای پدر را تصرف [illegible] برخواسته [illegible] روانه [illegible] قندهار
آن خبر رسید به محمد حسین میرزا [illegible] کوچ کرده خود را به بغداد انداخت و حضرت اعلی در آن نزدیکی باصفهان آمده
می خواست که بر سر خراسان برود چون آن خبر به سلطان رسید عرض کردیم که ایلچی فرستاده بود که نواب [illegible] سوار شده
بنا دیب تمام ترکمان از راه [illegible] رفت [illegible] صلح کرد با نظام الملک فرمود که از برای خاطر سلطان از تقصیرات
بدیع الزمان گذشتیم اما محمد حسین میرزا چون در ایران بود خواجه نظام الملک با [illegible] سلطان گفت که [illegible] از طرف
بدیع الزمان [illegible] باید کس فرستاده در عراق محمد حسین میرزا را طلب نمود که بیاید برود به جرجان و بدیع الزمان
برود به بلخ پس قرار چنین داده نامه نوشتند بدیع الزمان که از استرآباد برخواسته برود به جانب بلخ و ولی عهد باشد چون
آن خبر [illegible] رسید [illegible] گردید روز دیگر از جانب میر علی شیر نوشته آمد که زنهار استرآباد را خالی مگذار و خود برو

میر علی شیر

بطرف بلخ

بطرف بلخ الا اینکه محمد مومن میرزا را در جای خود بگذار و بگو که هرگاه محمد حسین میرزا بیاید بر راه بزند بلکه او را بکشد بدیع الزمان
ممنون میر علی شیر شده برخاست و به جانب بلخ روانه گردید و از آن جانب کس سلطان آمد با پیران محمد حسین میرزا را
از خدمت آن سرور برداشته روانه استرآباد شدند اما چون میرزا رسید باستراباد روز دیگر نوشته بدیع الزمان آمد
به پسرش رسید که زنهار مباد که محمد حسین میرزا را [illegible] و اگر زود از پای درآورد که من نیز در این سرحد مردم بلخ را
طلبیده بیعت از ایشان گرفتم و کس فرستادم به جانب قندهار و از امیر ذوالنون ارغون بیعت گرفتم و امیر خسرو شاه را
نیز از جانب [illegible] طلب نموده ام [illegible] فرزندم هم تعصب نموده [illegible] اگر [illegible] استقبال
نمای [illegible] از پای درآوری [illegible] از برای من [illegible] چون نامه پدر خواند قبول نمود [illegible] احوال عم
خود [illegible] رسید گفتند که فردا ساعت خوب است [illegible] می شود او پیغام کرد که بیا که [illegible] به خدمت پدرم [illegible] در بلخ
روز دیگر محمد حسین میرزا رسید از طرف شهر محمد مومن سوار شده آمد [illegible] در آغوش کشیدند [illegible]
قصد نموده [illegible] بر پهلوی او زد و او را از پای درآورد و فرمود تا ملازمان او را [illegible] و [illegible] اصحاب
گردید ملازمان سلطان که در استرآباد بودند رفتند که از جای در آیند که چرا این کار کردی ما فردا در جواب سلطان
چه بگوییم که [illegible] قتل عام خواهد کرد او گفت شما ملازم پدر من باشید و زر بگیرید [illegible] پدرم [illegible]
حضرت [illegible] از مال محمد حسین میرزا [illegible] هزار تومان [illegible] انعام داد و گفت
این [illegible] از مال عم خود [illegible] دادم [illegible] سپاه کردند و از سلطان برگشته یاغی شدند آن
خبر رسید به بدیع الزمان میرزا او نیز طبل یاغی گری کوفت و کس فرستاد امیر خسرو شاه را طلبید و کس [illegible] فرستاد [illegible]
قندهار [illegible] امیر ذوالنون ارغون و سپاه بلخ را [illegible] آن خبر رسید به سلطان آه از نهادش برآمده از برای محمد
حسین میرزا سوگوار گردید که خبر آمد از جانب بلخ [illegible] که بدیع الزمان میرزا یاغی شده می خواهد به جهت تو [illegible] سلطان
فرمود تا میر علی شیر حاضر شد می خواست او را به قتل آورد که او [illegible] کرده سلطان از سر تقصیرات او درگذشت پس گفت سلطان
سلامت باشد اگر رخصت باشد من بروم و بدیع الزمان را منع کنم و برداشته به خدمت بیاورم سلطان گفت اگر تو او را به آنجا
بکشی همان میر علی شیری و اگر نه تو نیز همانجا باش که ترا به خواری [illegible] به قتل می آورم پس میر علی شیر برخواسته به جانب بلخ
راهی شد این خبر رسید به بدیع الزمان میرزا فرمود او را استقبال کردند و آوردند و چون چشمش به میرزا افتاد [illegible]

جمیع الزمان شرمنده کردید زیرا که لله کی او کرده بود دعوی داشت پس دست او ببوسید و شروع بگریستن [illegible] و او را راضی
نمود که بیا و در خدمت سلطان از آنجانب چون محمد مؤمن محمد حسین را گشت آزرده گردید خدیجه بیگم که حرم محترم سلطان
و بانوی بانوان بود که اگر سلطان بکلام او را نشنید دیوانه میشد و مدار دولت او بآن خواتون بود یک پسر داشت
و یک دختر از سلطان پسر را نام مظفر حسین میرزا بود و دختر را نام گوهرشاد بیگم که در هراة عمارات و مدرسه ساخته بود و
در موردی گنبدی ساخته قریب به سی هزار تومان عراق خرج آن گنبد در روضه شد و بجوار است که عظام مطهر امام مفترض الطاعة
و واجب التعظیم امام هشتم و مقتدای ائمه امام رضای علیه التحیة والثناء از مشهد مقدس آن سرور را نقل نماید و ببرد بهراة
چون در بیرون هراة زمین دیگر خریده سرا پرده بر سر پای کرده بود [illegible] که از آنجا کوچ نموده به مشهد مقدس پس در
آن شب در عالم خواب بیگم حضرت را دید حضرت با او گفت ای بیگم نذر تو قبول ما شد زنهار که مرا از این مکان جدا مساز
اگر شرط کردم که پی تو قدم در بهشت نهم آن بیگم دو دوران صحیح و ثوابی از خوشحالی آن خواب برخواسته متوجه حرم گردید
و آن واقعه را از برای سلطان نقل کرد سلطان فرمود تا نقاره بشارت زدند و فتح آن اراده شد چون مدرسه را
ساخته شد گوهرشاد بیگم شبها می آمد در عقب حجره طالب علمان و گوش می انداخت که به چه شغل مشغولند و گاهی
با مادرش همراه می آمد گیسی خدیجه بیگم با دختر خود رفت به تماشا کردن چون داخل مدرسه شدن گوهرشاد بیگم گفت یکی بطرف
یمین برویم و یکی بطرف یسار چنین کردند اما چون گوهرشاد بیگم آمد و پشت حجره در از دیوار در روزن نظر میکرد بعضی در
کتاب خواندن بودن و بعضی در مطالعه رسید بر حجره دید که سه نفر در آن حجره بودند و بالیدار بازی در خنده مشغول
بودند در اثنا یکی گفت ای برادران بیایید هر کدام آرزوی داریم بگوییم و از حق تعالی حاجت طلب کنیم دیگران گفتند
راست میگوی او گفت اول من آرزوی که دارم این است که یک دست اسب راهوار و اسباب سفر از همه چیز و صد تومان خرجی
زر نقد طلا که بروم بزیارت حضرت امام رضای علیه السلام و از آنجا ببغداد بروم و ائمه را از زیارت نمایم و از آنجا بمدینه
و مکه معظمه را زیارت نموده حاجی شوم و برگردم فاتحه بخوانیم که خدای تعالی حاجت ما را روا کند آن دو رفیق دست
برداشته فاتحه خواندند و گفتند سهل است یکتن و لیکن خدا کریم است که قبول شود دیگری گفت آرزوی من آن است که نواب
گوهرشاد بیگم کنیزکی بمن بدهد بسیار بوجیه ماه رو و آنقدر رخوت داشته باشد که احتیاج بمن نداشته باشد و دست در گردن
او نموده بیگم را دعا کنم فاتحه خواندند همه گفتند آمین دیگری گفت آرزوی من عظیم است من بگویم اما مشکل که دست

آمده

بهم برسد دیگران گفتند که در پیش کرم خدای تعالی دور نیست اگر آرزوی محال داری که خدای عالم برمی آورد گفت آرزوی
که من دارم آن است که دست در گردن گوهرشاد بیگم کنم و دل خود را از دل بستانم گفت یاران فاتحه بخوانید همه فاتحه
خواندن گوهرشاد بیگم گفت عجب آرزو در دل داشتی و پاره سر جنابش چون با آخر رسید خدیجه بیگم را دید که گفت رفت اذیت زده است
و حالا خدیجه بیگم بشنو که چون رسید بر حجره دید که طالب علمی قضیب خود را بدست گرفته و جلق میزند چون انزال نزدیک
رسید صدای بر آمد طالب علم برخواست که ببیند که کیست چشمش برابر بیرادی افتاد که بوی مشک عنبر مشام جانش تازه
و معطر گردید گفت ای مایده آسمانی بکار داشت شوم بار در دن بود ما بیدار بیگم سراسیمه شد چون زن عاقله بود دیگر
افتاد که هادار این سخنان بر پیچد و باعث رسوائی شود گفت در قدر مکن که بمن الهام شده خود را به در حجره طالب علمی برم
خوشحال تو که خدای عالم را با تو نظر است من در این شهر میباشم و شوهری ندارم اما چون حکم شد که مرا با تو
در عقد بنده من امشب مهمان نزد تو و نزدیک سحر تر ابیرم بخانه خود جائی که کسی نداند که باعث رسوائی شود
اگر خدا خواند اما انجا را بچادر پلاسی در آمده بود که آن برگشته بخت باور نمود و پس گفت آفتابه آب نوکجاست
گفت بکار داشت شوم حاضر است پس آفتابه را برداشت و گفت تو جای خواب ببینید از من خود را بشویم اگر
فرصت داده بود رفت آن ابله هنوز در جا انداختن است حاصل خدیجه بیگم آمد در حرم و با گوهرشاد بیگم گفتگو میکرد که
سلطان رسید پرسید که چه خنده است کسی میکنید گفت اگر باز شنیدن داری بگویم و اگر عفو خواهی کرد بگویم گفت
انگشتر زنهار بده تا بگویم سلطان انگشتری را داد اول خدیجه بیگم آنچه بر سرش گذشته بود نقل کرد و رنگ از روی سلطان
برید گفت ای گیسو بریده این چه سخن است بیگم گفت چون بر زن خود با تو راست گفتم قاعده مروت آن بود که
از تقصیر من بگذری سلطان گفت من بر سرم که آن گیسدی عاصی اگر گفتی در آن توقف ما چه خبری بلند می افتاد
سر زنی را دیدن دست از تو بر داشت با این حسن و جمال گفت آسان است اگر خواهی صدق سخن من بر تو ظاهر
شود فردا بفرست آن طالب علم را طلب کن و از وی احوال کن اگر آنچه من گفتم با در خلاف ادا در من گناهکار
سلطان گفت خاطر من از جانب تو جمع است اما دیگر این قسم بازی مکن بلکه آن گیسدی دست از تو بر نمیداشت
و تو فریاد میزدی و امانت را می بست و کارت را بسیار بد می کشت یا سر میداد بنا بر این باید دیگر این قسم
حرکت نکنی و او را از مهر و از دختر پرسید که تو چه دیدی آنچه دیده بود و شنیده بود عرض کرد سلطان فرمود که پس

معلوم

ما را لازم شد که از برای هر طالب علمی عمارت علیحده بسازیم و اینها را کدخدا نماییم پس هزار و دویست طالب علم
بودند فرمود از برای ایشان هر کدام یک عمارت ساختند و بهر کدام زنی داد که هر کدام کنیزی داشتند تمام را
تمام را از حرم سلطان بیرون آورده بودند و روز دیگر سلطان فرمود آن طالب علمان را طلب کردند و آنچه آن دو
نو خواسته بودند دادند بعد از آن مهر گفت اگر بخواهی که آرزوی او برآید با بیخود دل او را بدست آوری گوهر
شاد بیگم مطلب او را یافت گفت بر نواب سلطان ظاهر است که مرا هوس زنان در دل نیست شما چند مرتبه تکلیف
شوهر بمن کردید من خود را نذر حضرت امام رضا علیه السلام کردم و کنیزک آن حضرت شده ام و اختیار کنیز در دست
آقا است اما من برای حصول آرزوی آن طالب علم را بر میگردم گفت اگر تو او را راضی کردی جلدوی خوبی
از من خواهی گرفت گوهرشاد بیگم فرمود تا چند تخم مرغ را رنگ کردند و یکی سفید و آنها را پخت و در دوری گذاشت
و بدست خواجه داد و گفت این تخمها را ببری بفلان طالب علم میدهی و میگویی که حکم بیگم است این تخم مرغها را
پوست کنده تمام بخوری و چون بخورد بگو که این تخم مرغها را که خوردی سفید با رنگینها در مزه تو فرقی داشت و اگر
بگوید نه برداشته بیاور و اگر نه هیچ پس خواجه آنها را آورده داد بطالب علم و گفت امر بیگم است که اینها را تمام بخوری
چون خورد گفت بیگم میفرماید که رنگین با سفید هیچ در لذت تو فرقی داشت گفت عرض بندگی بخدمت بیگم برسان
و بگو همه یک مزه داشت پس خواجه او را برداشته آورده بحرم و بیگم را خبردار کرد که آورده ام چه میفرمایی گفت
برنجان و بگو که آرزوی که در فلان شب کرده بودی که گوهرشاد بیگم را میخواهم در بر گیرم مرا آرزوی آمدن تو بفعل
آمده از برای تو کنیزکی جدا کرده ام که در حسن و جمال صد برابر هست خواجه آمده و گفت رنگ از روی او رفت
دانست که بیگم را اعلام نموده اند سر زیر انداخت پس بیگم فرمود تا قاضی آوردند و خطبه عقد خواندند و اتفاق
طلعتی را برداشته باو داد با مال و اسباب بسیار برداشته بمکان خود برد و دعاگوی بیگم کرد اما خدیجه بیگم در
خدمت سلطان بود و سخن محمد حسین میرزا را عرض کرد که محمد مومن او را گشت انقدر گفت که سلطان را
بقهر آورد و گفت میباید که استراباد را بمظفر میرزا داد که مومن میرزا را بر سر خون برادر ریخته که بدیع الزمان
خان شود و او را پشت و پناهی نباشد هر گاه او از جانب بلخ و پسر از این طرف طایفه ترکمان را بر دارد و بکمک تو
بیاید علاج هر دو را نمیتوان کرد پس سلطان فرمود نام حکومت استراباد را بنام مظفر حسین میرزا نوشتند

و بجماعت ترکمان نوشته ام که میخواستم شما را قتل عام کنم بهر حال چون فرزندم سلطان مظفر حسین میرزا می آید باید
در خدمت او کمر اطاعت ببندید اگر مومن رو سیاه اراده گشتن و بستن در کشتی داشته باشد او را مرده
بخدمت من بفرستید پس مظفر حسین میرزا با لشکر رفت بجانب جرجان از آنجانب خبر رفت بمحمد مومن میرزا که ایلچی
عمو میآید که ترا از استراباد بیرون کند بلکه بکشد پس او فرمود که آن سپاه که زر داده بود دیگر باره تجدید نموده
هزار کس سان دید آمدند آن سپاه را برداشته باستقبال عموی خود بیرون آمد از آنجانب خدیجه بیگم خبر چند نوشته
خلوت سلطان کرد که تا قتل مومن میرزا را فرمود نوشتند و بمهر سلطان رسانیده بشاطری داده و گفت
میخواهم که زود خود را به پسرم برسانی و نامه را باو بدهی و بگویی که در کشتن مومن میرزا تغافل نکنی که اگر تو او را
نکشی او ترا خواهد کشت اما چون مظفر حسین میرزا روانه شد هزار و دویست نوکر همراه او نموده بود که
جدا شدن برادرش او را نیز بقتل آورد و چون رسید بیک منزلی استراباد خبر بمحمد مومن رسید عرض کردیم که سپاه
خود را برداشته باستقبال بیرون آمد در ما بین راه بهم رسیدند اما شاطر دو روز پیش از این خود را رسانیده نامه
را داد و مطالعه نموده در بغل گذاشت و چند نوکر را گفت که دیده ام که محمد مومن که مرا بیند پیاده میشود و من نیز
پیاده خواهم شد شما از عقب سر کار او را بزنید چون بیکدیگر رسیدند محمد مومن پیاده شد که او را نیز بکشند که مردم
مظفر حسین میرزا تیغ در نهادند و او را پاره پاره کردند چون چشم مردم بر رقم افتاد دیگر حرفی نگفتند و مظفر حسین
میرزا استراباد را بمحل صاحب شد از آنجانب خبر گشته شدن مومن میرزا به بلخ رسید وقتی بود که میر علی شیر بدیع الزمان
سه منزل از بلخ بیرون آورده بود که قاصد رسید و سر بگوش میرزا نهاده شرح را گفت آه از نهاد بدیع الزمان
برآمده دست بشمشیر کرد و روی به میر علی شیر و گفت ای نا خرف شده فرزندم را بکشتن دادی و حالا آمده که مرا
بفریب و فسون ببری بجانب هرات بکشتن بدهی این بگفت و شمشیر را حواله میر علی شیر کرد او هیکل مصحف را
از بغل بیرون آورده بر دم شمشیر داده گفت ای شاهزاده بحق این قرآن که من از کشته شدن محمد مومن میرزا
خبری ندارم و مرا باین کلام ببخش بدیع الزمان گفت ای نا خرف شده چه فایده دارد که تو له نشی برو که ترا من
باین کلام خدا بخشیدم و دما دو را خفیفه روانه کرد و گفت میروم لشکر بکشم و کار را با سلطان بیاورم که
در داستانها باز گویند این بگفت و روانه بلخ گردید از آنجانب چون روز دیگر شد خدیجه بیگم و سلطان نشسته

بود که کار گذشته بود از مومن میرزا رسید بسیار دلگیر شده روز از این کیفیت که بر علی شیر آمده شرح را بیان کرد
و گفت میخواست که مرا بکشند باز رحم کرد و این چنین بمقامی داده برگردید سلطان آمد بجرم و از خدیجه بیگم صلاح
دید که حکم گفت می باید چاره در طلب کردند و خود لشکر را برداشته رفت از عقب بدیع الزمان اما چون سلطان از
هراة بیرون آمد با لشکر خود در اثنای منزل رسید بمرو و از آنجانب امیر ذوالنون از عام دوازده هزار کس از قندهار
برداشته بمدد بدیع الزمان روانه گردید و بدیع الزمان با هشت هزار کس رسیده با امیر ذوالنون و همه و سپاه یکی شدند و انتظار
سپاه پدر پیش را میکشید اما از این جانب سلطان در قلعه مرو بود که شنید امیر ذوالنون رفت بمدد بدیع الزمان بر
در آن اثنا خواجه نظام الملک در خدمت سلطان التماس نمود مرا خوش نمی آید که پدر با پسر تیغ بر یکدیگر بکشد از جنگ
باعث بدنامی و رسوایی این دودمان است اگر امر بشود من بروم و بدیع الزمان را منع نموده او را دلداری داده بیاورم
سلطان گفت اگر تو این کار بکنی اول تو دادی و میر علی شیر پس خواجه نظام الملک برخواسته از قلعه مرو بجانب بلخ
راه گشته چون به و منزلی بلخ رسید از روی بدیع الزمان میرزا را دید چون خبر آمدن خواجه بمیرزا رسید فرمود که امیر ذوالنون
با جوانان اعتباری باستقبال خواجه نظام الملک رفتند و او را آورده بمنزل رساندند چون میرزا را دید رو و زانو در
آمده سجده کرد میرزا شرمنده شد برخواست و دست در گردن خواجه کرده جبین او را بوسید و آورده در پهلوی
خود جا داد و سخن از هر جا گذشت تا بر سر مطلب رسیده آنچنان فصیح گفتگو میکرد که سخنان او میرزا را قبول طبع
افتاد و گفت من خود دست از خون فرزندم محمد مومن برداشتم چون تو حق تعلیم در گردن من داری من
از سخن تو تجاوز نمیکنم با امیر ذوالنون گفت بردار سپاه خود را و برو بجانب بلخ من خود میروم و بسلطان
آشتی میکنم و رقم ولی عهدی مجدد میگیرم و ترا بجانب قندهار روانه میخواهم امیر ذوالنون گفت که امر از میرزا است
بدیع الزمان با نظام الملک برخواسته روانه خدمت سلطان گردیدند اما میر علی شیر جاسوسی همراه کرده
بود که اگر بدیع الزمان میرزا راضی شود و با آمدن این کتابت را در وقت فرصت بدست میرزا بدهد چون میرزا
بیک منزل آمده بود و در منزل با خواجه مرکب میراند که آن جاسوس پیش آمده عریضه میر علی شیر را
داد بدست میرزا چون مطالعه کرد نوشته بود که معلوم میرزا بوده باشد که خواجه دو طلپیده است که ترا
بفریب بیاورد تا سلطان ترا بکشد و این دو غدار اکوتاه کنند زنهار که فریب او را نخوری چون تو مرا

نکشتی و آزاد کردی

نکشتی و آزاد کردی بنا بر این این نمک بحرامی را بسلطان کردم و ترا خبردار گردانیدم مطلب میر علی شیر آن
بود که خواجه مبادا این کار را پیش ببرد و اعتباری او در خدمت سلطان بمرتبه اعلی برسد بنا بر این این نمک
بحرامی کرد پس چون نوشته را خواند دود از دماغش متصاعد شده رقعه را دریده دور ریخت و رو کرد
بخواجه و گفت ای بی انصاف تقصیر ما چیست که بخواهی مرا بکشتن ببری خواجه فهمید که آن نوشته میر علی شیر
بود گفت میرزا سلامت باشد بسر عزیز سلطان ترا قسم میدهم که اول دو کلمه از من گوش کنی و آنگاه هر چه خواهی
بکنی میرزا گفت مرا چه از سلطان قسم دادی اگر گوش نباشد آن سلطان سیاه دل را از قتل محمد مومن میرزا
فرزندزاده را بکشت خواجه گفت بسر چهار یار قسم است که اول سخن مرا بشنو پس میرزا گوش بسخن خواجه داد
و دست بر قبضه تیغ داشت که چون این سخن تمام کند او را از پای در آورد و گفت چه میگویی بگو گفت بخدا قسم
پدرت ترا بکشتن طلب نموده است آنچه او بخاطر تو این خیال محالست این و هرگاه این نوشته را میر علی شیر
از حسد نوشته باشد در ضمن این پس میرزا دست از کشتن خواجه برداشت و اما جگر آمدن نکرد و گفت اگر کشتن
تو کشتم زیرا شاید این وجه درست بوده باشد اما خاطر من از پدر جمع نیست خواجه را روانه نمود و خود
برگشت از آنجانب خواجه آمد بخدمت سلطان و دستار بر زمین زد و گفت سلطانم را از دست بعضی نمک
بحرام چند و شرح را عوض آتش غضب سلطان زبانه کشید میر علی شیر را طلب نمود و گفت به بین خواجه چه
میگوید چون شنید گفت اگر بدیع الزمان ما از آمدن پشیمان شد خواجه خود گرد در دست سلطان باد در کرده
میر علیشیر از کشتن نجات یافت و گفت سلطانم اگر بدیع الزمان هم گرفته شده نجات می یافت چون این بر
بجنگی آورد با دولت خواهان او از پیش بر میداریم سلطان فرمود تا سوی سپاه گرفتند سی هزار کس از قلعه
مرو بر آمده بجانب بلخ راهی شدند از آن طرف امیر خسروشاه با امیر ذوالنون و بدیع الزمان میرزا با سی هزار
کس از بلخ بیرون آمده در پنج منزلی فرود آمده بود دیگر باره نامه نوشتند به بدیع الزمان میرزا که ای فرزند بی
حیا چون ترا رخصت داده اند کرده برابر ما بجنگ فرود آمده دست و گردن این از عام و آن خرد
خیره سر را بر بند و برداشته بخدمت بیاور والا فردا همه را بدار کشیده ترا اسیر دار ایشان خواهم کرد چون نامه
سلطان بدو رسید فرمود تا کوس جنگ زدند و جواب بجنگ گفت فرستاده برگردید از آنجانب روز دیگر دو لشکر

در برابر یکدیگر صف کشیدند از آنجانب عبد بیک جغتائی چرغچی شده رفت بمیدان از اینجانب شیخی بیک پسر یار علی
چرغچی شده خود را زد و جنگ مردانه کرد آخر مغلوب شد سلطان دید که سپاه سستی میکنند فرمود که او را از محفه
بیرون آوردند و مرکب کشیدند سلطان از فلج کمری شده بود و هر دو پای او بی قوت بود اما دست ناگرفتنی خدا داشت
چون غضب بر او مستولی شد قوت بهم رسانید سوار شده نیزه خود را که بوده خود را بمیدان رسانید چشم مردم بلخ
و قندهار که بر سلطان افتاد دیدند که دوازده شیر نقش علم در پای هر علم یکی شیر در پیشاپیش سلطان می آیند و او در عقب
آنها می آید اما آن دوازده علم و دوازده شیر نظر سرداران نمود چون مشاهده کردند گرد عظیمی از عقب
سلطان برخاست و خاک میدان در چشم مخالفان که ایشان کور شدند نا گفته که دیده بکشایند سرشان
از بدن جدا میشد بدیع الزمان میرزا دید که سپاهش در فکر گریختند خود بمیدان آمد که نیزه ربوده بهر کس
میرسانید میکشید او نتوانست که در برابر پدر ایستاده شود در راه قندهار را پیش گرفته و رفت سلطان آمد بطرف بلخ میرزا
از دوازده دروازه را بست و داشت بقلعه داری هر چند که او را نصیحت نمودند قبول نکرد چون مدت دو ماه برآمد
آخر قرار روی یکی که داشت پشیمان شد بخواست تقصیرات خود را بخواهد شفیعی بهم رسید که در آن اثنا زن بدیع
الزمان حامله بود و در آن وقت بار حمل بر زمین نهاده و پسری آورده شخصی گفت که هیچ شفیعی بهتر از فرزند زاده
نیست پس او را در قماشی پیچیده بر گرفته بر بخدمت سلطان شاید بآبروی این طفل معصوم از سر تقصیر
تو بگذرد او را از آن سخن پسند افتاده برداشت آن طفل را از قلعه با پیشکش بسیار و شمشیر گردن انداخته آمد

سلطان

در برابر سلطان و ایستاده فرمود فرزند زاده را از دست او بگیرند و بدست سلطان دهند خواجه آمد او را
ستاند او گفت دست آویزی که من دارم این گوهر درج شهریاری است تا سلطان بآبروی این معصوم از
سر تقصیر این کمینه نگذرد از دست ندهم خواجه نگاهی بطرف سلطان کرد سلطان فرمود بخشیدم اول شمشیر از
گردنش بردارید و آن شاهزاده را بستانید چنان کردند او را آوردند در کنار سلطان گذاشتند چشم سلطان
که بطاق ابروی آن طفل افتاد هفت روزه بود که آورده بودند خنده بر روی سلطان کرد سلطان را محبتش زیاده
گردید گفت ما بدیع الزمان را عزل کردیم و نام او را باین طفل گذاشتیم و محمد زمان میرزا نام نهادیم و فرمود تا خواجه
لله او باشد پس بخواجه محمد بلخی سپرد و در راه هرات را پیش گرفته و رفت چون بهرات آمد فرمود نامه ولی عهدی

خود را بنام مظفر حسین میرزا

خود را بنام مظفر حسین میرزا نوشتند آنخبر رسید بقندهار بدیع الزمان آزرده شد و کینه برادران را در دل گرفت
و بامیرزا ذوالنون ارغون گفت ببین که پدر از من چه سعادتی آزرده شده است که مثل محمد مؤمن جوانی را حکم قتل فرمود
و فرزند هفت روزه مرا از من جدا نمود و الحال خط بیزاری بمن داده و بهرات برادر کوچکتر از من را ولی
عهد خود نمود چون امیر ذوالنون دید که میرزا گرفتاری اوراد دلداری داده دلش بر او بسوخت گفت هیچ دو غم
مکش که ترا بر تخت شاهی جای میدهم میرزا گفت من دست از دامن تو بر نمیدارم در توبری در حق من بابر
بلکه و کس فرستاده جاسوسی قرار داد که هرگاه سلطان بجانب شکار بیرون رود مانند بیابان در فصل بهار بیاید
خبر از برای ایشان بفرستند که رفته سلطان را از پای در آورند و بدیع الزمان را پادشاه کنند و اما بدیع الزمان خود زنها
نداشت امیر ذوالنون خزینه داشت که هیچ پادشاهی نداشت و نخواست که لشکر بکشد بمیرزا گفت که صبر کن تا سال
نو شود مالیه سال نو را از رعیت میگیریم و لشکر جمع میکنیم پس او را در قندهار نگه داشت و جاسوسها را فرستاد بجانب
هرات چون سلطان با شش بیابان و شکار عادت داشت که سیصد نفر میشدند و صد نفر دیگر از سپاهی بر داشته بعزم شکار بیرون آمد
در آن صحرا که سبزه زار خیمه و سراپرده برسر پای کردند که جاسوسان خبر از برای بدیع الزمان بردند او چهار هزار کس جعفر(؟)
داشت برداشته شجاع بیک فرزند خوردش را گفت که بیاد دشمنی اراده قندهار کنند او را اصفهارش نموده راهی
چون بسبزه وار رسید فریدون حسین میرزای که برادرش با پانصد کس والی آن قلعه بود دانست که بدیع الزمان کس فرستاد
که خبر معلوم کنند صد نفر برخاسته رفتند اتفاقا ده نفر مردم از عام قراول آن سپاه بودند رسیدند با ایشان ده نفر را
کشتند و یکی را که رفته خبر از او معلوم نمودند او را نیز کشتند و آمده خبر آوردند فریدون حسین میرزا ایلچی شد از برای
در همان ساعت دو سه نفر فرستاد بملک که سبزوار به پدر خبر داد که دانسته خود در قلعه را محکم بست برادر آمد و گفت
در بگشا و با من بیعت کن تا نزد ابوالمحسن(؟) بجانب بلخ و خود پادشاه شوم فریدون حسین میرزا در فراز برج برآمده برادر را
دید سلام کرد و او را منع نمود که عاقبت این دولت و خدا را به میان آر بدیع الزمان گفت نصیحت را بگذار و در را
بگشا و الا بزور بر قلعه را گرفتم ترا زنده نخواهم گذاشت از دو جانب جنگ در پیوست نتوانست که قلعه را بگیرد
شب تا روز دیگر جنگ انداخت القصه چون سه روز جنگ نمود کاری نساخت از آنجانب قاصد خود را رسانید
بخدمت سلطان چون سلطان خبردار شد قاصد فرستاد یکی بجانب هرات پیش میر علی شیر و دیگری بجانب قلعه

مادرچاق تبرد و حیدر حسین میرزا که از تبار و الوف تبار که میر علی شیر خود در هراة بماند و سپاه امرا بعید بیک سپهسالار رو به
بادغیس روانه نماید و سلطان در آن الکا حمامی ساخته بود و تقلید مانند فرموده که در آن حمام خندق حوض کرده خود
سلطان در [illegible] بانی قرار داده بود و خود با شهزادگان و شاعران نشسته بصحبت اشتغال نمود هر چند ارباب نظم و اهل مجلس
مطربان عرض کردند که این حمام را اگر فتنی و شور نسبت سلطان بر خواسته بجانب هراة برویم اگر همه یک فرسخ
راه بیشتر نزدیک میشویم غنیمت است سلطان جواب میداد که ای یاران کشته شدن در نزد من بهتر است یا اگر از
پیش ایشان بگریزیم ایشان چه وجود دارند هر چند گفتند بجایی نرسید نشست تا چهار روز کار رسید پیش آمد و از
آنجانب چون سه روز بدیع الزمان در پای قلعه نشست امیرزا شون گفت میرزا که عبث خود را بدنام کردم
گفت گفت از برای آنکه ما بگرفتن سلطان بالغار آمدیم در اینجا چرا مانده ایم اگر پدر را گرفتی تمام عالم از
تست و برادران همه اطاعت خواهند کرد و بنابرین اگر سلطان از آنجا خبردار میشود فرار نموده خود را بهراة
میاندازد و رنج ما عبث میشود برخیز تا برویم قلعه بجای نمیرود بدیع الزمان دانست که او راست میگوید
فرمود کوچ کنند فریدون حسین میرزا خبردار گردید گفت اگر دو روز دیگر این نامرد در اینجا می ماند بر میرفت
پس برادرم خود فرمود که غنیمه کشید که میرزا سوار میشود و میرود چون میرزا آن دید سراسیمه شده سر از سراپرده برکشید
و گفت زن طلاق است کسی رو بقلعه بگذارد ازغام خبردار شده گفت ای میرزا خام دست داشته اینکار میکند
که تو در اینجا بمانی تا سلطان برود گفت ما در قلعه را داریم چگونه کسی رفت بخدمت پدرم گفت حالا قسم خوردم
امروز تا عصر نیز جنگ میکنم آنروز تا عصر جنگ کرد که اگر قلعه فلک بود از پیش بر میداشت فریدون حسین
میدانست که او را زنده نخواهد گذاشت اما جنگ مردانه کرد چون عصر شد فرمود فردا آیند امیرزا شون [illegible]
برگردید بجانب قندهار که بدیع الزمان لاعلاج سوار شده رفت بر سر پدر اما سیصد کس او کشته شده بود در [illegible]
سبزوار خود با سه هزار چهار صد کس روانه شد از آنجانب چون قاصد رسید بمیر علی شیر ده هزار کس فرستاده هر کدام
فرموده و مرکب بر نمود و از آنجانب فریدون حسین چون دید که برادر در رفت بگشتن پدر او را تاب نمانده بود [illegible] کس
در قلعه گذاشت و چهار کس برداشته راهی شد اما بدیع الزمان با امیرزا شون رسید [illegible] الکا سلطان دید که
بدیع الزمان نمودار گردید بمناجات در آمد که از طرف مادرچاق حیدر حسین میرزا با سه هزار کس نمودار شده و

چرا

اگر قلعه را بگیرد

وانموده خود را از دور سپاه را

وانموده خود با سپاه برادر نمود دانست که چون امیرزا شون در آن لشکر بود شکستن محالست و اما جنگ یکرو نزدیک شد که
شکست یابد که از جانب هراة لشکر شد و سپاه سلطان رسیدند و از دو سر بیکدیگر جنگ مردانه کردند آخر شکست با
بدیع الزمان افتاده راه فرار پیش گرفته با دو دست تنها خود را بقندهار انداخت و سلطان فتح و فیروزی
نشست با سپاه خود در آن الکا بعشرت بسر بردن و بعد از آن رفت بجانب هراة و چون بدیع الزمان
رفت بقندهار کس فرستاد بقلعه مرو پیش ابن حسین میرزا که اگر در اینوقت بمن یاری نمائید و مرا پادشاه
گردانید چه بگویم بهار از من بشما عاید گردد چون ابن حسین نامه را خواند شیطان او را اغوا نموده گفت برادر
راست میگوید فی الفور کتابت بدیع الزمان را فرمود سواد برداشتند و پیش ملک حسین میرزا را نوشت و خود
نیز از زبان خود با او نوشت که پدر ستم میکند در حق ما برادران که مظفر حسین را ولی عهد کرده اینچرا امروز با برادر
خود یاری نکنیم چون آن نوشته بملک حسین میرزا رسید او از غایت رشک و حسد قبول نمود و در زمان
فرمود تا سکه بنام پادشاهی او زدند و خطبه خواندند و فرستاده گفت برو بمرو و ابن حسین میرزا را بگو که آنچه من
کردم تو هم بکن و بهوت از سر بدر رفته شده میکنیم چون فرستاده آمد او نیز قبول نموده سکه بنام او زد و چون این خبر
رسید به بدیع الزمان بسیار خوشحال شده جاسوسان فرستاد که از هراة خبری بیاورند و اما چون آن خبر بسلطان
رسید نفرین کرد فرزندان خود را که با تیر دعای سلطان بهدف اجابت رسیده بود که بعد از سلطان روز خوش
ندیدند و همه در خواری و زاری در اول عمر کشته شدند حاصل سلطان از غضب مشغول شده میر علی شیر را در هراة
گذاشت و خود با سپاه بطرف مرو در حرکت آمد چون خبر با ابن حسین میرزا رسید فرمود تا قلعه مرو را برآورده استحکام
دادند بقلعه داری سلطان آمد هر چند سلطان خواست که او را بدست آورد و بهمه که داشت از قلعه بیرون نمی آمد
آخر چون نکرده کار بود قلعه دار بیرا تنبیه می باید آزرده سوخت در قلعه نماند ایشان که شد ریش سفیدان را طلبیده
گفت مرا چه باید کردن ایشان گفتند که در روز اول تو گفتیم که این کار مکن که خود را رسوا میکنی و سلطان را آزرده
قبول نکردی بکشتن خود در اول عمر گشته چون از ریش سفیدان این بشنید ترسید و گفت پس چه خاک بسر خود بکنیم گفتند
[illegible] حسین میرزا که این راه را پیش گیری خود از ترس جامه کسی پوشید نزد او برهی که در چه کار است گفت
[illegible] شخصی الگمنند در نصف شب بیرون فرستاد بنزد ملک حسین که بیا خود را ببند و من نیز [illegible]

که من بگفته تو دلیر شدم و با پدر جنگ میکنم و باغی شدم حالا روش مروت نیست در حق من تغافل نمودن چون من
خراب شده ام خود را برسان و آذوقه از برای من بیاور لشکر بر من تنگ شده است کپک حسین نامه را خواند جواب
عاقلی بود در جواب نوشت که ده هزار کس مستعد کرده ام و آذوقه از برای تو می آورم و اما تو می باید [illegible] کنی
که مادر خود را بطلبی و او را شفیع خود کنی و بگوی که من از سلطان میترسم پدر بسلامت برود بجانب هراة من برادر
کوچک خود کپک حسین را برداشته روز نوروز به دیدن پدر می آیم و خود را در دست پدر راضی میکنم او از این مکاتبه
راضی خواهد گردید چون قبول نما بود برگرد من از این طرف خود را بتو میرسانم و اگر خواهی از عقبش رفته با سانی بدست
می آوریم این جواب را نوشته فرستاد چون ابن حسین نوشته را مطالعه نمود خوشحال شده کس فرستاد بخدمت پدر رو
طلب صلح بیان انداخت و مادر خود را طلبید سلطان فرستاد او را [illegible] چون مادر آمد پسر خود را دید [illegible] شروع
کرد بگریه و پشیمانی مادرش گفت خوب جاهلی این چنین میباشد شما بسنت پدر خود عمل کنید و آنچه گذشته اید خواهید از روی
یاری برخواسته بیا و پای پدر را ببوس و عذر خود را بخواه و دیگر آنکه شنیده که پدر با منصور بیک چه قدر جنگ کرد او گفت
ای مادر اگر من روی آمدن داشتم چه احتیاج بوجود تو بود چون شرمندگی دارم و روی آمدن خدمت پدر ندارم
بنابر همین ترا طلبیدم که بروی بخدمت پدر و بگوی که او تشریف ببرد من نوروز برادر را برداشته بخدمت سلطان
بیایم مادر گفت تا خود نیایی پدر راضی نخواهد شد القصه [illegible] چاپلوسی کرد که مادر را راضی نمود که سلطان را بدید و برگرداند
و فرمود که بگذشتن چند بهم رسانید نوروز مادرش بیرون آمده رفت بخدمت سلطان و شرح را گفت سلطان راضی شد که از آن
[illegible] میرعلی شیر رسید که سلطان ابن حسین و کپک حسین چه وجود دارند که هراة را گذاشته بجنگ آنها رود جاهلان فتنه بود
البته خود را برسان که دیگر باره امیر ذوالنون ارغون بدیع الزمان را برداشته با پانزده هزار کس در هراة را در میان گرفته اند و هر
آن قوت نیست که در برابر بدیع الزمان جنگ کنم اقبال سلطان می باید چون نامه بسلطان رسید شروع کرد بگریه
گفت این همه عیش و فراغت که تو کرده ای الحال [illegible] از فلک صبر باید کرد و فرمود که ای یاران که به من از برای
نیست بلکه از برای فرزندانست که آیا چه بر سر ایشان [illegible] از من بیاید چون عقل ندارند پادشاهی را کی براه خواهند برد
مردم دانستند که سلطان در این غم [illegible] از غم فرزندان مجبور و سلطان لاعلاج شده فرمود لشکر را بر طرف کنند و لشکر
جدید بنام پدر بزند چنان کردند سلطان برخواسته بجانب هراة راهی شدند و کپک حسین میرزا خود را رسانید

بقلعه مرو

بقلعه مرو و آذوقه فرموده بود از عقب بیاورند و ابن حسین جاسوسی همراه پدر کرده بود که خبر بیاورند که سلطان
تب میرود و پراکنده جاسوس آمده خبر آورد که سپاه پیش میروند و همراه سلطان مردم کارخانه اند ابن حسین [illegible]
از جا کپک حسین گفت دیگر چه کاری گفت میروم بعقب پدر دیگر نگذارم ببرد و چون کپک حسین عاقل بود و اگر چه عاقل
نداشتند هیچ کدام امانت آن برادران عقلی داشت دانست که پدر را از پای در می آورد شروع کرد بنصیحت
او و گفت پیش از این آزار به پدر دادن خوب نیست و خدا را خوش نمی آید بس است آیا چه آزار که بر سر ما باید
از این حرکتها که ما با پدر کرده ایم ابن حسین گفت نه فتح این عزیمت مکن بر خیز تا برویم و پدر را بگیریم و برادر را در
هراة پادشاه کنیم و نگذاریم که فردا مظفر حسین میرزا پادشاه شود کپک حسین گفت پادشاهی با خداست هیچ
کس خود بپادشاه نشد هر چند ابرام کرد دید که او از سر جهل راسخ است گفت من میروم بقلعه خود ابن حسین گفت
کی گذارم که بروی ترا گرفته در بند میکنم و لشکر ترا بر میدارم و میگویم به سپاه است که او را جانشین کرده ام و آن
جماعت را برداشته همراه میبرم چون پدر را از پیش برداشتم آمده ترا از بند نجات میدهم کپک حسین [illegible]
بر خیز که فرموده او را گرفتند و بردند در بند کشیدند و خود سوار شده از عقب پدر رفت سلطان دو سه منزل آمده دید که
گرد [illegible] کس فرستاد که خبر بیاورند فرستاده آمده و شرح را عرض کرد سلطان غضبناک شده با خود گفت [illegible]
بچه [illegible] مقدار [illegible] قوت دیده اند که با من این قسم سر میکشند مظفر حسین فرمود که برود و هر دو را سر بریده بیاورد
بخدمت ما مظفر حسین با پنج هزار کس در عقب شده بود نظر برداشت و آمد سر راه را گرفت سلطان کس فرستاد و سپاه
برگردانید با وجودی که در دل سلطان سرایت کرده بود که بعد از سپاه پراکنده شوند که از جانب مرو [illegible]
از عقب بیا بنا در منزل سیم فرمود تیپ باشند تا پای قلعه هراة اما یک [illegible] پیش بود [illegible] رفت گرفتند
اما مظفر حسین میرزا آمد بمیدان هر چند گفتند که تو باش و [illegible] پای علم و میدان داری مکن قبول نکرد چون ابن حسین
خود بمیدان آمده بود او را گرفت میخواست که گردن بزند تیغ کشید [illegible] گفتند که ترس از غضب سلطان [illegible]
بخدمت بدیع الزمان میرزا آنچه خواهد باو بکنند پس فرمود زنجیر در گردنش [illegible] فرمود که او را
[illegible] پنج هزار کس که همراه مظفر حسین بودند برگردیدند و آمدند در خدمت سلطان چون آمدند فرمود
که علم را پیشتر کنید و خود از عقب بیرون آمده سوار شد که ابن حسین رسید دید که پدر چون [illegible] در برابر ایستاده است

واسیر شد و او نیز ابن شاد اما چون ابن حسین کپک حسین را بند فرموده بود و او دید که برادرش از عقب می رفت
بمناجات کردن در آمد اما از سپاه او جماعتی برگردیده بودند و بعضی دیگر گفتند که مبادا آقای ما را گرفته باشند ما نیز هم
که او را نجات دهیم میرویم در شهر پاره پنهان میشویم و پاره در بیرون میباشیم چون ابن حسین رفت احوال معلوم
میکنیم اگر در بند کشیده است او را نجات میدهیم و اگر جا نشین کرده است از او رخصت جنگ پدرش گرفته میرویم
القصه با پانصد نفر ماندند چون معلوم کردند او را در بند کشیده بودند زنجیر بسته در زندان و او را بیرون آوردند و صوفی خان
سلطان هزار کس از مردم قلعه مرو با او رفاقت کردند آن هزار کس را با تمام سپاه خود که مانده بود برداشت و از
عقب برادر بالشکر روانه گردید چون نزدیک رسید گردی دید و در میان گرد و خاک [illegible] نمود دید که می آیند
و مظفر حسین میرزا را زنجیر در گردن نهاده با خود آورده اند و ابراهیم سلطان ترخان که شاهزاده را میبرد بقلعه مرو
چون ابراهیم سلطان کپک حسین را دید گفت که نجات داد تیر او گفت هر کس که داده است باری آمدم و تو دست
از زنجیر برادرم بردار گفت این بندی ابن حسین میرزاست که او حوالت آنست که از من بیرون رستانند گفت ای نمک
بحرام کیدی ابن صوفی کبیری را چو او در خدمت آنکس میکنید که استخوان شما از نعمت او پرورش یافته است و شمشیر
شمشیری زد بر شانه ابراهیم سلطان ترخان که او را انداخت و فوج و تار زنجیر در گردن برادر برداشتند و بر گردن
ابراهیم سلطان کرد اشتند و خود را وقتی رسانند که سلطان اراده میدان در رفت و ابن حسین در میدان بود
و چند نفر را از پای در آورده که علم نمایان شد چون مردم سلطان علم کپک حسین دیدند گفتند حالا ایستادن
خوب نیست می باید گریخت سلطان از غیرت دامن گیر شده بود که دید از یک طرف مظفر حسین میرزا رسیده و در برابر
پدر سر فرود آورد سلطان گفت ای فرزند کجا بودی او شرح را گفت و گفت که کپک حسین میرزا عرض بندگی
فرستاد و میگوید که من خود ابن حسین میرزا را میگیرم احتیاج نیست که پدر بزرگوار خود بمیدان برود او چه کمتر است
یکمرتبه چه سگ که پدر چو شیر بمیدان ما بیاید سلطان نظر کرد دید که کپک حسین میرزا مرکب انجا جهانید و بجانب پدر
سجده کرد و رفت بمیدان با ابن حسین گفت ای نامرد این چه عمل بود که کردی و نیزه را حواله نموده برداشت و زد بر زمین
و [illegible] ما دست او را بستند و فرستاد بخدمت پدر و خود نیز آمد و گفت ای شهریار ما هر دو گناه کاریم اگر از تقصیر ما گذشته
رخصت پابوس هست اشاره فرمایند و الا نفر ما با جلاد بیاید و ما هر دو را سر جدا کند سلطان او را دعا کرد و در

برادر خود حسین [illegible]

در بر گرفت و حسین او را بوسید و ابن حسین را نیز باو بخشید و برگردید و فرزندان رفتند بقلعه خود و متوجه هرات
شد و آن خبر فتح رسید بمیر علی شیر فرمود نقاره بشارت زدند چون صدای کوس بشارت از قلعه بیرون آمد
بدیع الزمان فرمود که چه نقاره است که از جانب اردوی سلطان چاپوس بدیع الزمان آمد و پیغام آورد از
نزد ابن حسین میرزا که ای برادر گویا خواست خدای جهان نیست که در این ولایت پادشاه شوی اینچنین
گذشت از شنیدن آن خبر فرمود میرزا [illegible] کوچ کرده بجانب قندهار روانه گردید چون روز شد میر علی شیر در
قلعه هرات را گشوده سلطان را استقبال نموده داخل هرات کردند و بعیش مشغول شدند مقدمات بابر پادشاه
با شاهی بیک خان بر سر بلخ و احوال ایشان چنین آورده اند که بابر پادشاه بطرف اندیجان راه چه از ابتدا گرفته
راهی شد شاهی بیک خان سی هزار کس را داده سر ده عقب بابر پادشاه گذاشت چون آن خبر رسید بابر راه
سمرقند را پیش گرفته راهی شد چون بحوالی سمرقند رسید کس فرستاد در پیش خانجای سمرقند که آیا ما را راه خواهید
داد یا جلای وطن نموده برویم گفتند که ما از عقب شاهی بیک خان اندیشه داریم اگر بروی بطرف دیگر بهتر
خواهد شد در فکر بشنید که حکام سمرقند را بتصرف تو خواهیم داد چون جواب نامه باو رسید خانه کوچ خود را از
و با هفت هزار کس که اکثر خانه کوچ خود را برداشته همراه داشت نفران آمدند تا بکابل رسید شجاع بیک
پسر امیر ذالنون در برابر او پیش کس فرستاد که خوش آمدی و نه خود اراده دیدن او نمود بابر پادشاه را
بر آمد چغتائی را مستقر کرد که میروی تو میگوئی که ما اراده هندوستان داریم پسر عم ما را از دعا فراموش
نکنند که دیدن ما بقیامت افتاد چون نامه بابر بسلطان رسید درد بر دلش پیچیده فرمود چیزی که نوشتند
شجاع بیک که کابل را بنگش و پادشاه از بابر بگیر و خود برو بزمین داور تا ما الکائی از برای تو تعیین کنیم
و آن چغتائی را خلعت داد و از برای بابر سی راس اسب بیرون و پانزده هزار تومان زر نقد و تحفه
فرستاد در آن جان عزت نمود که باز شرمنده احسان او شد چون قاصد آمد مدعا بسلطان عرض نمود و سواد را
فرستاد بقلعه نزد شجاع بیک شجاع بیک چون سواد حکم سلطان را دید قبول ننمود و جواب فرستاد بابر پادشاه را
بر آمد گفت ای کیدی آن است اول مرتبه پیش آمدن تو و این مهربانی نمودن تو با این عم خود بابری ما آقای
تو و این عم تو بودیم نمیشد بیک خان میوه برای بابری برخیز و قلعه را خالی کن و الا بزور را از تو میگیرم شجاع بیک

و سلطان

بارد یگر نیز جواب داد بابر فرمود که پیش کردند سپاه جلادتی و طمع نموده بی الکار ریختند هر چند شجاع بیگ با یاران خود
از بالا تیر باران کردند و سنگ ریختند فایده نکرد جغتای خود را رسانیدند بدروازه شجاع بیگ دانست که قلعه
از دست رفتنی است فرمود که یکی بیرون برود بخدمت بابر پادشاه و زنهار و امان بطلبد چون کس شجاع بیگ آمد بابر از برای
خاطر سلطان از گناه او گذشت و عهد فرمود تا مردم پیش دست از جنگ کشیدند و شجاع بیگ از قلعه بیرون
آمده در برابر بابر پادشاه زانو زده عذر تقصیر خود را نموده پیشکش خوب کشید و رفت بجانب قندهار و
بابر ماند در کابل از آنجانب چون سلطان شنید که شاهی بیگ اراده گرفتن بلخ دارد کس فرستاده در قندهار نزد
بدیع الزمان میرزا که ای نامور برخیز و بیا که شنیده ام شاهی بیگخان اراده گرفتن بلخ دارد میخواهم ترا بفرستم
بجانب بلخ بدیع الزمان کس فرستاد که من بشرطی می آیم بخدمت پدر که مقرر دارند که مرا در خطبه شریک کنند
و در سکه نام مرا با نام خود قرین سازد من می آیم چون پیغام رسید سلطان قبول نمود بدیع الزمان میرزا
با امیر ذوالنون برخواسته بهراة آمدند سلطان فرمود تا ایشان را استقبال نمودند و آنچه او دعا نموده بود بجای
آوردند سلطان بدیع الزمان را با امیر ذوالنون فرستاد بجانب بلخ از آنجانب شاهی بیگخان سپاه را
برداشت که برسر خراسان و بلخ بیاید کس فرستاد و از هر طرف لشکر نمود و طلبید چهل هزار کس جمع شدند برداشته
برسر بلخ آمد بدیع الزمان بقلعه داری در آمده کس فرستاد بخدمت سلطان که تو نیز برخواسته بیا که شاهی بیگ
خود آمده است تا تو بیائی او نمیرود چون خبر بسلطان رسید از هراة بیرون آمد تا راه بلخ را پیش گرفت خبر بشاهی
بیگخان رسید شانه بین خود را طلبید و گفت ببین که جنگ با سلطان چونست شانه بین گفت اگر صلح
بنهراست خان برخواسته رفت بجانب بخارا و سلطان برگردیده آمد بهراة چون یکسال از این بگذشت
دیگر باره شاهی بیگخان سپاه را برداشته آمد برسر بلخ و دور بلخ را در میان گرفت بدیع الزمان کس فرستاد
بخدمت سلطان که شاهی بیگ دیگر آمده است چون خبر بسلطان رسید جزی نوشت که ای جان فرزند تماشای
قلعه را نگاهدار تا من سپاه را جمع سازم که لشکری تمام بجانبهای خود رفتند بدیع الزمان میرزا قلعه
برآراست شاهی بیگ فرمود که پیش انداختند چهار هزار کس انگشتی داد نزدیک برج دگر از یک شهر بیرون شد
که بدیع الزمان میرزا خبردار شده خود آمد و سینه را هدف تیر نموده جنگ مردانه کرد و از یکسو برگردانید

شهی بیگ دلیر را دید

شاهی بیگ دلیر برگردید از بخارا گفتند خانم نگفتم گرفتن بلخ مشکل است خان گفت فکر خوبی کردم اگر یکی از شما
داخل قلعه شوید و نوشته مرا بمحمد باقر دیوان بیگی بخارا برسانید که در بخارا از ما گریخته بود و حالا در این قلعه است
یقین میدانم که او با ما دست یکی خواهد کرد جاسوس با میرزای خواهرزاده خان گفت که من شاطری دارم که
در عیاری عمر در درس میگویند او میتواند که نوشته خان را برساند خان گفت حاضر کنید پس آورده نامه باو سپرده
او خود را بر دوش شاطر جغتای ساخته روز در قلعه میگردید از گوشه راهی یافت که لکان شهر آن راه در آن
گشوده بودند آنکس نیز بدستور سنگ داخل قلعه گردید و گوشه مخفی شد چون روز شد خود را رسانید بمحمد باقر دیوان بیگی
و بشاره باو رسانید که نوشته دارم او را بخلوت برده نوشته را داد آنمرد خاطر جمع چون نوشته را مطالعه نمود
نوشته بود که اگر قلعه را برروی ما بگشائی بلخ را بتو میدهم و من امیر و م زنان و فرزند ترا بعزت تمام برای تو
خواهم فرستاد و الا بلخ را که گرفتم در نزد ما عوض نخواهی داشت او در جواب گفت که اگر من بدیع الزمان را
گرفته یا کشته خان را داخل قلعه نمایم خان بگفته خود عمل خواهد کرد شاطر را گفت از آن راه که آمده برو اما
بخان بگو که نامه گرفته به برجی رسید در فلان برج انداز که احتیاج که آمدن کس نیست شاطر آمده آن مژده را داد
بخان خان از آن معنی بسیار خوشحال شد در جواب نوشت که زن طلاق کسی که آنچه گفت بجا نیاورد و نامه را
بر تیری بسته انداخت تیر را آوردند بمحمد باقر دادند چون مطالعه نموده در جواب نوشت که امشب بدیع الزمان
خواهد آمد که دور حصار را بگردد چون باین برج رسد اگر میسر شد او را میگیرم و اگر دست نداد میکشم خان در
کمین باشد چون صدای هاهوی برخواست خود را برسان قرار درست شد چون روز شد آمد بخدمت
بدیع الزمان و گفت خاطر من از جانب شاهی بیگخان جمع نیست میترسم [illegible] زمان نیکی کنند با و جای بیاید
میرزا هر شب سه مرتبه دور قلعه را بگردد که مبادا از برجی رخنه شود او گفت رحمت جد [illegible] تو باد من
دیگر خواب نمیکنم و میگردم تا در صبح او خلعت اعلی داده تحسین نمود و گفت چنین می باشد بدر رفت بدیع الزمان
از دروازه تماشا رفت به پشت بام دروازه چون مشعل میرزا نمود از سند محمد باقر پیش آمد طلبید و گفت نمیروند
هیچ میدانی که چه خبر است گفت آنچه از نهاد او بر آمد امیرزا بهر برج که میرسید یکجا ایستاده میداد و مردم
خود دلداری مینمود و بچه زخمی برداشته بود که به دیوان بیگی بود چون سر برج مانده بود که شنید

اندک کمکی واقع شد علیجان پسر محمد باقر گفت ای پدر اگر میرزا برگردد چون راه بسیار پیاده آمدم من بروم
و او را می آورم گفت برو علیجان آمد بخدمت میرزا چون میرزا او را دید گفت ای برادر از پدر چه خبر داری
گفت پدر دعا میرساند و گفت شما مشغول است تبسمی کرد میرزا یافت که آن تبسم خالی از وجهی نیست فرمود که بیا که چند بار دوانیدم
دعوای بسیار نمود و آن خلعت را باو پوشانیده در پهلوی خود نشانید چون آنکه پی برآن میرزا دید گفت میرزا
سلامت باشد الهی پدرم بغضب خدا گرفتار شود با شاهی بیگ خان این قسم توطئه کرده است من حالا خبردار شدم
میرزا او را تحسین نمود و گفت حالا چه باید کرد گفت اگر شما بروید که تا آنکه من شما را خبردار کردم پدرم
خبر داد و او چون شما را بیند خواهد آن که با شما گفتگو کند که دست شما را بگیرد من از عقب او در می آیم و او را
بقتل می آورم میرزا دست در گردن او کرده چشمش او را بوسید و تیغ خود را باو داد و آن دویست سپاهی که
که در آن برج بودند در عقب داشت و گفت شما از دور بیایید چون میرزا نزدیک رسید محمد باقر پیشتر رفت
چون او را دید و گفت میرزا اجلش رسیده است شمشیر خود را بمن بخشید پدر گفت سبحان الله در فکر بودم که چگونه
او را زنده گرفت و تسلیم کرد است بقبضه تیغ کند اما حالا خوب شد او را زنده خواهم گرفت و به شاهی بیگ
خواهم سپرد او را تیغ در گشتن و بخشیدن که در آن اثنا میرزا رسید محمد باقر جلو دید که میرزا با سه چهار نفر پیش می
آیند و دویست نفر از دور می آیند و اهمه کرد فی الفور پیش آمد و دست در میان میرزا انداخت و گفت دست
بر روی هم بگذار که شاهی بیگ خان ترا طلبید میرزا شروع بخنده کرد و گفت خوش طبعی را بگذار تا محمد باقر جنگ
که بگیرد علیجان خنجر زد بر گردنش که ده گام پس تر افتاد آن سپاهیان بخشید بر بالای برج مردمش که بعضی
خبردار بودند چند نفر را بقتل آوردند و سرهای ایشان را از فراز برج انداختند شاهی بیگ خان که آن غوغا را دید
از جای در آمد چون پیش آمد میرزا فرمود تا تیرباران کنند خان خبردار که دیده برگشت و مدت دو ماه گذشت
کاری نساخت از آنجانب خبر آمدن سلطان شهرت یافت شاهی بیگ در فکر بود که با سلطان جنگ کند یا صلح که
از جانب سمرقند شخصی خبر آورد که چه اینجا بر سر خانه مردم آمده که دنیا از دست رفت قاسم خان پادشاه
دشت جانشین چنگیزخان ابوالخیرخان فرزند خود را با هشت هزار کس از بغلان دشت همراه کرده بجانب
دانشگند فرستاد آمده دانشگند را گرفت و از آنجا اراده سمرقند دارد و چون شما با او شرط کرده بودید که در

سکه نام او بخشند و خطبه او را

که در سکه نام او بخشند و در خطبه او را بر خود مقدم سازید نکرده اید بنابر آن فرزند خود را سردار کرده فرستاد
شاهی بیگ خان برخاسته بجانب بخارا راهی شد بدیع الزمان میرزا کس فرستاده بخدمت سلطان که شاهی بیگ
فرار نموده رفت بترکستان احتیاج آمدن سلطان نیست اما سلطان فرمود که لشکر باشند در هراة که لشکر
ترکستان در پیش است چه اگر شاهی بیگ بداند که لشکر داریم چه معنی دارد از آنجانب شاهی بیگ خان همه جا بیلغار
آمد چون بسمرقند رسید هنوز ابوالخیرخان نیامده بود احوال او را پرسید گفتند که در فلان الکه در شکارگاه
روز بسیار خان بشکار کردن مشغول است از بخارا گفت یک الفارسی باید که غافل بزنیم بر لشکر ابوالخیرخان که
از بهم خبر بر سر خانه مردم بیاید پس شصت هزار کس بر داشت چهل منزل بود از سمرقند تا به الشکند و الکه شکار
گاه چون بحوالی دانشگند رسید گفتند که خان در شکار است وقت صبح بود که داخل آن دره گردید از قضا
ابوالخیرخان با آن هفتاد هزار کس دشتی همه سواره بازها بر دست تمام بشکار مشغول بودند که صدای کرنا
برخواست دشتیان خبردار گردیدند ابوالخیرخان گفت که حالا شاهی بیگ خان از کجا که این همه جلو از بهار کرده است
و این همه را بر سر ما آمده است فرمود آن سپاه بازها را انداختند و بجنگ مشغول شدند ابوالخیرخان گفت تیرباران
کنید آن هشتاد هزار دشتی همه کمان بر دست گرفتند و یک بام تیر ریختند بر سپاه شاهی بیگ خان و چهل هزار
کس را انداختند شاهی بیگ چون چنان دید رو گردانید گریخته بدر رفت با بیست هزار کس خود را نجات تمام
داشت که با آن تتمه سپاه در برد ابوالخیرخان گفت کی گذارم که بدر رود و سر از دنبال او نهاده هشت هزار
کس دیگر را انداخت که در آن اثنا تیری بر بازوی ابوالخیرخان آمده تیر از کرد به سر تیر بهم خواست
که از عقب برود برگردید شاهی بیگ با دوازده هزار کس فرار نموده آمد به سمرقند و سمرقند را خالی نموده
آمد به بخارا از آنجا میخواست که برگردد بجانب هرات برود که خبر آوردند که ابوالخیرخان برگردیده رفت
بجانب دشت و سه زخم دارد شاهی بیگ خان خوشحال شده برگردید بجانب سمرقند اما از آنجانب خبر رسید
بسلطان حسین میرزا که شاهی بیگ این قسم شکست خورده است و تمام الکا از دستش بیرون رفته است
و خود آمده به بخارا سلطان گفت میروم جانب بخارا پس سپاه برداشت و بدیع الزمان را در هراة گذاشت
و نجیب را بر داشته روانه گردید اما عرض کردیم که بدیع الزمان شنید که پدرش از جانب مرو برگردیده بهرات

می آید او از بالای قلعه هراة بر خواسته بطرف قندهار رفت و سلطان آمد چون داخل مدرسه شد نور علیشیر خود از کرده
و مردم شهر را بر داشته باستقبال سلطان رفت و روز دیگر سلطان از مدرسه سوار شده روی بشهر نهاد و میر علیشیر بالا عجله
از شهر بیرون آمد چون از دور چشمش بر رایات فیروز آیات سلطان افتاد سر بر زمین گرد و سلطان او را دید
نمود میر علیشیر میخواست که پیاده شود سلطان گفت سواره بیا تا آزاد در یابیم چون سلطان مرکب پیش راند گفت
میر علیشیر شما را چه میشود که رنگ تغیر یافته است و روی آورد بخواجه نظام الملک که میرزا را دریابید میر علیشیر افتاد
بر روی مرکب شد دیگر حرفی نزد چون او را داخل هراة کردند اول شب بود که میر علیشیر جان بجان آفرین سپرد اما چون
سلطان از هراة بیرون آمد و بدیع الزمان میرزا را در هراة نشانده بود باز پشیمان شده میرزا را آورد و چرخچی نمود
با ده هزار کس و خود با هشت هزار کس در عقب بود در سه منزلی هراة سلطان در خطر بود که حال سلطان دیگر
گون شد فرمود که مخیم مرا بر زمین بگذارید و کس فرستاد که بدیع الزمان را بیاورید که دیدار باز پسین ما را بنمود
ما او را در یابیم کس رفت و میرزا را آورد چون بدیع الزمان آمد سلطان را در سکرات دید و سر در قدم پدر نهاد سلطان
دیده بگشود فرزند را دید گفت ای بدیع الزمان گفت قربانت شوم چه میفرمایی گفت وقت وداع است
جان تو و جان باز ماندگان من اگر برادران تو از جاهلی و نادانی با تو سرکشی کنند تو شیوه شفقت را از دست
مده اگر چه میدانم که اجاق من خاموش خواهد شد اما ایشان زنده هرگز در روزگار عمر بسیار خواهد بود و اما از بی
خواهی افتاد و برادرانت در دست شاهی بیگ ازبکی باید کشته خواهند شد و او از دست شاه اسمعیل بقتل خواهد آمد
النصف سفارش بسیار کرد و فرزندان را وداع نمود و جان بحق تسلیم کرد بیت اگر صد سال مانی ور یکی روز ه بباید رفت
ازین کاخ دلافروز ه پس سپاه نعش سلطان را بر داشته برگردیده شدند و آورده در مقبره اش دفن کردند و بعد از آن
ریش سفیدان بخدمت بدیع الزمان میرزا آمده و او را جلوس نمودند مظفر حسین میرزا رفت بخدمت والده اش
و شرح نمود گفت مادرش که پدرت ولی عهد خود کرده بود تو آن نامه را بردار و برو بمجلس و دعوی کن که من
نیز خزینه خود را بتو میدهم و لشکری را زر بده و هواداران بهم برسان و اگر برادر ترا شریک نکنند در پادشاهی
بالمره اصلح کنید و از صلاح هم پدر شریک دیده الا هر کدام از برادر بیشتر دار به از پیش خواهید برد ان غوغا شد در میان جغتای
بعضی هوادار بدیع الزمان شدند و بعضی هوادار مظفر حسین کار بجنگ افتاد ریش سفیدان گفتند که سلطان

در زمان حیات

در زمان حیات خود نام بدیع الزمان میرزا را در خطبه خوانده و در سکه زر او پادشاه باشد و مظفر حسین میرزا جانشین شیخ
چون پادشاهی یک در گلیم است جا داده که شما برادران تیغ بر روی هم بکشید و دشمن فرصت یابد بعد از قیل و قال قرار شد
که چون بدیع الزمان برادر بزرگ است پادشاه باشد و مظفر حسین بجای بدیع الزمان باشد و هر دو باهم پادشاهی را از
پیش ببرند چون قرار یافت نشستند به پادشاهی چون این خبر برادران دیگر رسید گفتند اگر جای پدر را بنا اکتفا
قرار دادند ما را نیز در خطبه و سکه شریک کنند و الا نام مظفر حسین را از سکه و خطبه اخراج کنند و اگر نه ما نیز سکه و خطبه
بنام خود خواهیم زد و آن نادانان تیشه و تبر به پای شجره دولت خود زدند و هر کدام سکه بنام خود زدند و اطاعت
هم نکردند این خبر بشاهی بیگ خان رسید که سلطان حسین بسر تو می آمد در سه منزلی هراة فوت شد و دو پسرش اکثر با هم
شدند و اطاعت یکدیگر نمیکنند او میخواست که برود و یکباره خراسان را بگیرد خبر آمد از جانب سمرقند که جانی بیگ سلطان
پسر عمت از نفاق جان خروج کرده است و دیار گرفته الحال گرفته است از جماعت دشتی و بر سر سمرقند آمده است
پس شاهی بیگ هشت هزار کس را برداشت و بطرف سمرقند روانه شد وقتی رسید که دور سمرقند را در میان
گرفته بودند عبید خان در سمرقند بود و چون شاهی بیگ رسید جنگ انداخت شکست خورده بر علف نشست و
میخواست برگردد که عبید خان از قلعه خبر داد کس فرستاد و پیش خان که در چه فکری زنهار که بر نگردی که من
نیز از قلعه بیرون می آیم اینمرتبه اگر شکست خوردیم میرویم بخارا و اگر شکست دادیم الحال از ما است شاهی بیگ
بسیار مکار بود در پس پرده بنگر در آمد در زمان نامه نوشت بجانی بیگ خان که ای پسر عم بیا و سخن مرا بشنو و
با من صلح کن هشت هزار کس تو داری و سی هزار کس من دارم و این دو لشکر عظیم را بر گماداریم و شهر
بلخ را بگیریم از دست بدیع الزمان و بتو میدهیم و اگر خواهی میرویم و خراسان را گرفته بتو میدهیم و اما بلخ را گرفته
بتو میدهیم و هر گاه که ترا کمک کم باشد مرا اعلام کن خود را بتو میرسانم و اگر ما را احتیاج شود تو مددکاری بکن
چرا بایلغار بکنیم که محل کینه جویم چون آن نوشته بجانی بیگ رسید فکر کرد با خود گفت شاهی بیگ خوب میگوید فی الحال کس فرستاد
و بیعت کرد و روز دیگر رفت بخدمت شاهی بیگ خان چون او را دید زانو زده کورنش کرد شاهی بیگ خان
کرد و گفت که ای یاران همین بس است از پادشاهی گر نیم نان از برای تو بگیرم بر خواست بدان

چون بمهمان رسید و گ

لشکر عظیم و آمدن به بخارا و جاسوسان فرستادن بجانب بلخ و فرستادن را و در آنجا کنده را بسته نمود و اول بهار چون
سیل بهاری روان شده از آب جیحون گذشتند خبر برای بدیع الزمان آوردند او کسی میخواست که بلخ را محکم نگاه
دارد فکر بسیاری کرد کسی را قابل ندید که بفرستد که سپاه خود را بردارد و بیا بجانب بلخ که من میخواهم بلخ را
بتو بدهم و کابل را بیادگار میرزا بابر ممنون و منت بدیع الزمان را شد و دوازده هزار سپاه خود را برداشت از طرف کابل نمود کس
بجانب بلخ راهی شد از آنجانب بدیع الزمان با چهل هزار کس آمد و این خبر در کنار جیحون بخان رسید روکرد بجانی
بیگ گفت ای برادر بیا برگردیم و با سپاه در کمین بنشینیم که اگر بابر پادشاه نمی‌آمد مرا باک نبود از بدیع الزمان
اما چون بابر پادشاه شجاع و کاردانست میرویم چون ایشان برگردند می‌آییم و بلخ را گرفته بتو میسپاریم او گفت
امر از شماست چون بدیع الزمان آمد به بلخ خبر برگشتن خان با و رسید پشیمان شد از دادن بلخ را ببابر پادشاه
پس بلخ را داد او بجان علی پسر محمد باقر دیوان بیگی و خود آمد بجانب هراة چون بابر شنید که میرزا بلخ را بدیگری داد
خشم نموده بجانب کابل راهی شد آنجز شاهی بیگ خان رسید روی کرد بجانی بیگ گفت الوعده وفا برخیز تا برویم پس
بعد از سه ماه دیگر روی کرد به بلخ چون بکنار آب جیحون رسید جاسوسان بدیع الزمان خبر آوردند که خان دیگر باره
می‌آید بسر بلخ مضطرب شد نامه نوشت از برای بابر پادشاه که ای برادر خوش باشند که بلخ از آن شماست خود را
برسان لشکر شاهی بیگ در کنار رود جیحون نشسته و فرموده است که جسر بزنند تا از آب بگذرد بابر خنده زد و گفت
دیگر مبارک مرده را آزاد دهیکند قبول رفتن نمود چون میرزا دید که بابر نیامد بجانب بلخ فرمود نامها نوشتند
بهر طرف و نامه دیگر نوشت ببابر که چون نیامدی بجانب بلخ نرفتی برخواسته بانجانب بیا تا همراه برویم بابر دوازده هزار
کس خود را برداشته از جانب کابل بهراة آمد و نامه نوشت بطرف سبزوار و مرو و مشهد مقدس و بجانب سمنان
و دامغان که شهر عظیم بود که آن نیز برادر داشتند و هرکدام دو سه هزار کس داشتند هیچ کدام قبول نمود
و نیامدند از آنجانب جان علی عریضه نوشت و فرستاد که زنهار خود را برسان لشکر شاهی بیگ خان رسید
و قلعه را محاصره نمود و او در جواب نوشت که سه ماه صبر کن قلعه بلخ را هیچ پادشاهی نگرفته است چون علی جان
دید که از جانب هراة مدد نیامد دروازه را گشود و آن پی خرد آمد بخدمت شاهی بیگ خان و اظهار
نمود و گفت ای نامرد من خود قلعه را میگرفتم برا روز اول نداد و پدر خود را کشتی دادی در راه

بابر بین

دو کسی جغتائی

دو کسی جغتائی دفتر خود او را بقتل آوردند و بلخ را بپسر دیگر جانی بیگ خان و گفت در بلخ که تا از جانب هراة
چه خبر بیاید چهار ماه شد خبری نیامد چون خبر گرفتن بلخ بهراة رسید بابر سراسیمه شد و سپاه خود را برداشته رفت
بجانب کابل و میرزا ماند با دوازده هزار کس قورچیان خاصه سلطان بودند همه رفتند و دیگر کسی در هراة
نیامد و نامه نوشت بجانب قندهار بخدمت امیر ذالنون که تو هم تغافل میکنی او دوازده هزار کس خود را
برداشت و آمد بهراة و ابن حسین میرزا و حیدر حسین میرزا نیز با سپاه خود آمدند القصه پانزده هزار کس
دیگر نیز جمع شد در هراة که بروند بسر بلخ از آنجانب شاهی بیگ خان در بلخ ماند و زمستان را بسر برد و در
اول بهار خود بنوم گاه از بسر خراسان روانه شد و عبید خان را فرستاد که برود و حوالی بلخ را بگیرد و خود
با سپاه آمد به چچکتو حاکم آنجا شنید بر در آمده قلعه را سپرد و جمعی خود را برداشته آمد بهراة اما
پیش از آمدن او شاهی بیگ خان ملا محمود نام ملازم خود را با ایلچیگری و بجاسوسی فرستاده بود و
نامه داده بود که ببرد بهراة و ببیند که برادران باهم اتفاق دارند و لشکر جمع نموده اند و بابر
پادشاه چرا برگشت و سبب چه بود مگر رفته است که هرگاه ایشان بیایند بسر بلخ او نیز از کابل آمد و کس
بیاید یا آنکه خشم نموده است همه را از قرار واقع جاسوسی نموده برای من خبر بیاور ملا محمود گفت
خاطر جمع من میروم و دما خواهی دیده ام میترسم که مرا از پای درآورند خان گفت چه قدرت دارند که ایلچی
مرا بکشند تو هیچ اندیشه مکن ملا محمود برخواسته با ده کس روانه هراة شد چون داخل هراة و شهر
شهر را دید طرفه ملکی دید و اما مردم همه را دل شکسته یافت و تمام از سپاه مغول باکمربلکی در لشکر کشی بود
و چون بدرگاه سلطان رسید آن قانون سلطان نمانده بود زیرا که در زمان سلطان نیز آمده بود القصه قدم در بارگاه گذاشت
دید که دو پادشاه در بالای صندلی قرار گرفته اند و یکطرف بیست از این برادر و یکطرف بیست او در آن وقت اول
هر دو عصا مرصع در دست هر یک نظر آقائی خود داده چون ایلچی داخل بارگاه شد چهار کس او را بجنبیدند و کس
میکشیدند که بیا و بدیع الزمان میرزا را پابوس کن و دو و کمیگفت که بیا مظفر حسین را پابوس کن او در تحیر حیران ماند
بود چون بدیع الزمان برادر بزرگ بود میخواست که پای او را ببوسد که ملازمان مظفر حسین پر زور شدند رفت
اول پای مظفر حسین را بوسید و بعد از آن بدیع الزمان را پابوس نمود بدیع الزمان بدش آمده که غیرت او را در دل گرفت چون

نشست نامه را در آورده دو کس پیش آمدند که نامه را بگیرند ایلچی چرا نامه را با بدست کدام یکی بدهم آخر داد بدست بدیع الزمان مهتر
نوکر مظفر حسین درشنام زیر دندانی داد چون نامه را بدیع الزمان مطالعه نمود داد بدست مظفر حسین او نیز مطالعه
نموده بلند خواند نوشته بود که معلوم رای سلطان زادها بوده باشد که اراده زیارت بیت الله و مکه معظمه دارم و
محرم شده ایم می باید که آنقدر زمان تهیه ضیافت ما را بگیرند و دیگر اگر ما قطع ملک موروثی آن شاه نیست مملکت هراة را گرفته
مرتب آن نموده بمظفر حسین سپرده که خراسان انقدر نیست که ایشان شراکت پادشاهی نمایند و ما را معطل از سکه
و خطبه است چون امروز من خلیفه عصرم و جانشین خلفای کبارم اگر اطاعت خلیفة الرحمن نمایند قصوری نزاد
بلکه باعث ازدیاد اسلام و سنت سید انام خواهد بود و قوت دیگر در اسلام خواهد رسید جا و اسلحه ما را ارباب
غرض عمل نمایند و خود را از این توفیق خلع نموده اراده سرکشی بخاطر رسد که بدین و دولت شما نقصان خواهد رسید
چون نامه خوانده شد بدیع الزمان دید که جاسوسی که بطرف بلخ فرستاده شده در این اثنا از در بارگاه در آمد نوشته
عریضه مانندی بدست میرزا داد چون مطالعه نمود جاسوس نوشته بود که علامات جاسوس شاهی بیک آمد بطرف
کهتر و کهتر شمار را دیده جزا برای شاهی بیک بر دو تا داند یک مرتبه بدیع الزمان میرزا فرمود بگیرید ایلچی را و از خلق
بکشند مظفر حسین پرسید که چه جرات و سبب چیست او نوشته جاسوس خود را نمود او خنده زد که مشهور است که
ایلچیان جاسوسان پادشاهانند در این سخنی نیست مرا بیام آوران را کشته اند بیام آوران ایمن اند علی الخصوص
ایلچی شاهی بیک خان را نمیتوان کشت زیرا که او را بهانه بدست می افتد بدیع الزمان گفت که من میکشم که او برای که
ما را از روانه نیست و فرمود بکشید مظفر حسین گفت ای برادر چرا این عمل میکنی خوب نیست بدیع الزمان
گفت تو بد میکنی چون بجد دار بنوعا در بند بکشند اگر جاسوس است در بند باشد او قبول نکرد مظفر حسین گفت
دیگر گفت
بر بیدار بند بکشید و او گفت بکشید القصه اینقدر او را از اینطرف آنطرف آن دو طایفه کشیدند که دور زیر دست
پای آنجماعت فوت شد گمان ایشان دیگر مگر ضعف کرده است مرده او را بردند و در زنجیر کشیدند تا سخن مظفر حسین
پیش رفته باشد یکی از علما زمان ملا محمود بصورت مبدل خود را رسانید شاهی بیک تعریف آن مقدمات را
کرد با وجودی که غضب بر او مستولی نشده بود بخنده در آمد و گفت این روند کار در رفته تا خلف در هیچ اجا
نباشد کرده فرزندان و سلطان یکی انقدر نیست که جای او را یکسال نگه دارند شاهی بیک خان ا

انتظار بسیار میکشند

انتظار بسیار میکشیدند القصه چون چه چکشو برخواسته کوچ و بنه خود را بر داشته آمد بهراة رسید بدر بارگاه سلطان
هیچ کس خبر از راه کذری نپرسید که چرا در این خانه نشسته و غیبت انگیس آهی کشید و گفت ای بیا در چه بگویم
که ایلچی شاهی بیک خان آن دو برادر خشم کرده اند آن میگوید که تو پادشاه باش این میگوید مرا منظور نداری
و این میگوید که مرا پادشاهی کار نیست که بطرف من عمل نمیکنی امروز ده روز است که هر یکی بر خود
رفته اند و بیکو بکار طرح کرده اند گفت که حالا خانه بدیع الزمان در کجاست نشان داد آمد بدر خانه او گفتند که
غیر مجال است بگو بیاید برود و بدر خانه پادشاه که من پادشاه نیستم چون آن شنید برخواست آمد بدر خانه مظفر حسین
و پیغام داد که او نیز گفت بگو بیاید که برود بدر خانه پادشاه که من پادشاه نیستم چون دو سه مرتبه آمد گفت
کجا شد ریش سفیدان که رنگ ایشان بخون ایشان تر شود یکباره دشمنان هم داد ایشان را دانستند که حق
بطرف او است گفتند ما نیز بسر کرده ایم و سر خود را داده ایم اگر بدر خانه این میرویم آن برادر کینه ما را در دل
میگیرد و بهانه گرفته میکشد و اگر بدر خانه این میرویم به دستور دیگر باره آمد بدر خانه بدیع الزمان در قلعه نشست
اما چه قلعه بدتر از تمش آمد او را در احمد را ساخته بدیع الزمان بیرون آمد چون چشمش بر او افتاد زانو
زده سجده نمود و سخن چند یاد گفت که او را احمد را ساخته آورده در بارگاه و کس بطلب آن برادر فرستاد و گفت
ای برادر ما را چه باید کرد او گفت یکمرد بهتر از میان هاشر قرشنات میکشیم از کجا امیرزا النون و بابر پادشاه را
خبر میکنیم و سپاه را بر داشته میرویم در کنار آب مرغاب سر راه میگیریم او گفت بسم الله یکماه باول بهار
مانده است القصه در خوکاه بیرون زده شد و به برادر را طلبیده شد و از یک جا حیدر حسین و فریدون حسین و قاسم حسین
و محمد حسین و ابن حسین و کبک حسین رقم نوشتند و فرستادند ایشان نیامدند و در جواب نوشتند که در
کار سازی لشکریم انتظار را از حد گذشت دانستند که ایشان نخواهند آمد آن چهار برادر سوار شدند با بیست
هزار کس از هراة بیرون آمدند و امیر ذالنون نیز با بیست هزار کس آمد اما بابر پادشاه سپاه خود را بر داشته نتوانسته
رسیده بود که خبر آوردند که شاهی بیک با چهل هزار کس آمده از مرغاب گذشت و تمام الکای بلخ را بتصرف خود
در آورده است و بجانی بیک سلطان داده و او در بلخ گذاشت که جای داشا را بپادشاه ارکان الف نموده برود
بالای بلخ امیر ذالنون گفت خوب است که جانی بیک سلطان از ترس با ما نیامده است پس میرویم جا بر بپادشاه که

برگرد و دو بروید و بکابل در کمین باشد که مبادا بشنود که او آمده جانی را بطلبد القصه نوشته فرستاد مضمونش اینکه برای یار
جانی از ترس شما در بلخ نمانده است بنابر این شما مراجعت نموده بروید بکابل که الحال الله شاهی بیک را شکست
دادیم ترا مخبر میسازیم آنوقت بیا که بلخ از شما است چون نامه بشیر جان رسید فصل ربیع از اوان آمده نامه را داد و
هفت خود دانست از آنجا برگردیده رفت بکابل شاهی بیک رسید بکنار مرغاب و هر دو سپاه برهم رسیدند:
شاهی بیک بقصد بهادر نامی را برداشت که رفته تماشای سپاه خراسان کند پس سوار شده در نیم وستنی اردوی
خود نشسته بود و آمده بر فراز آن تپه قرار گرفت و از جاسوس که خبر معلوم میکرد و احوال سرداران را می پرسید اما چون در
قلب سپاه نظر کرد طرف سراپرده را دید که قبه اش با ماه و آفتاب برابری میکند گفت این از سلطانست خان
گفت تعریف این را شنیده ام که از اطلس فرنگ است و در روم ساخته اند و در آن اوراق متنوان از مفتول
طلا اقسام صورت اشجار و وحوش و طیور و سباع بکارگاه بافته اند و یکصد و چهل هزار تومان خرج این خیمه شده است
و نام این خیمه فتح است چرا که هر گز سلطان در آن جنگ که این خیمه را با خود داشت شکست نخورده بود اما خان
نیز عشق آن خیمه را خورد و فرمود که فردا در هنگام جنگ یک بهادر میخواهم که با هزار کس رود و آن خیمه را در میان
بگیرد و احیاناً خدا نا خواسته هر گاه شکست بخوریم یا فتح نکرده دست از جنگ کوتاه سازیم وقت برگشتن این
خیمه را آورده در اردوی ما برسر پای کند باز سپاهی که و اسباب تمام بیاورد محمود سلطان بیدر
برادر خان بسر زده آورده گفت من قبول این خدمت کردم که فردا اگر بگیرم خیمه را بیاورم و اگر شکست خوردیم
سپاه خصم لشکر خیمه را نگاه دارم تا از تالان ایمن باشد شاهی بیک خان تحسین او نمود و گفت آنرا بتو بخشیدم که
داروغه کیشی دانچه گفته بجا آوری بخارا را از تو و از فرزندان تو دریغ نخواهم داشت تا دولت در اجاق ما کشند
دیگر باره از کشش کرد و از آنجانب میرزا النون از عام جاسوسی داشت از مردم ازبک داشت بود که با هر کس از سپاه خان
الفت داشت و نوکر شاهی بیک خان بود و هر سال بکم رتبه خود می آمد در خدمت میرزا النون و صد تومان میگرفت
و آنمدام جاسوسی دیگر می آمد و نوشته میداد میزد و آنچه او میگفت خبر میبرد او فرصت یافته خود را رسانیده با میر
زالنون و آنچه شاهی بیک گفته بود با برادرش خبر آورد امیر زالنون چوله در کنار بود و با پانصد نفر شجاع دلیر
جدا کرده بود در دفتر ما نامش خود نوشته بود که در روز جنگ از عقب از عام جدا شوند و آنجماعت را گفت سوار

شوم با معه

شوم با معه اسلحه کنار رود خانه را گرفته رفته چون در کنار آب رسیدند فریاد زد که ای شاهی بیک تو که آمده چه خیمه
سلطان سوا انتخاب کرده ترا چه حد است که نام خیمه سلطان را ببری خوش باشد تو ششصد کس داری و من نیز ششصد کس
توصد نفر از من زیاده تر داری و دیگر اگر محمود در ایام زمان میدانی و ایام می باید که شجاع باشد از خلایق بهمه حال
من یکی از بندگان سلطانم از ننگ و عار داری این را بر خود قرار مده خوش باشد از شنیدن تیر از بر شو تا ترا بنمایم که ایام
زمان مستی باشد این بگفت و متوجه نشسته گردید شاهی بیک میخواست که فرار نماید محمود سلطان گفت تو خلیفه زمانه
این چه وجود دارد که فرار نمائی تو باش در اینجا و من با پانصد کس میروم و با او جنگ میکنم او گفت برنخیزم چه کوه
القصه از تپه بزیر آمده و خان در فراز تپه با صد کس ماند از آنجانب امیر زالنون کس فرستاده بیش بربیع از اوان که
برخواسته سوار شو که او شاهی بیک کس نوشته بطلب صد شما برآیند و خود آمده سر راه محمود سلطان گرفت
در حمله اول هر کدام از عامی خصم خود را بنیزه در بوده اند که کسی نماند سلطان محمود چون بدید رو باین تپه نهاد
امیر زالنون مرکب جهاند چند نفر سر راه او را گرفتند هر کدام که میرسید بیکی به تیری انداخت و خود را رسانید
به پای آن تپه شاهی بیک فریاد زد و گفت ای برادران بالا بیائید چون مرکب ازو کم رو بود و در مرکب میر
زالنون بود شاهی رسانید خود را بپای تپه دید که حریف بدر رفت که نزار بود و تیری در او پیوست چون
شصت کشد زره بر مهره پشتش که سر پیکان از سینه اش بدر رفته سر پیکان از اسب افتاد امیر زالنون برگردید آمد
جلنگاه دید که هر کدام سر میر ابروک نیزه کرده اند و در برابر نگاه کرد بطرف اردو هیچکس پیدا نیست غضب
بر او مستولی شد جوانی را گفت که برو بآن میرزای بی سعادت بگو اگر امروز سوار شوی گوی دولت را از میدان
میبری الا امشب یا مردی علی الصباح که آفتاب بر آید بیک نیزه بلند خواهد شد سر تو بلکه نیزه از زمین جدا خواهد بود
و اگر پادشاهی خراسان و ترکستان را میخواهی برخیز و سوار شو که هنوز تو از دور نیایند تا شاهی بیک فراری
نماید و او را بدست آورده بقتل می آوریم زنهار الف زنهار که سوار کن سپاه را و بیا چون فرستاده اول رفت
جواب گفت که کبودی از عام را بگو که تو از کی این شجاعت بخاطر رسانیده و در برابر شاهی بیک رفته پیش دستی نموده
بلکه نمود بصلح قرار دهیم بگو برگرد که تا از دو جنگ نخواهیم چون فرستاده دویم آمد و پیغام داد گفت برو بگو که حالا
وقت عصر است و شب برابر است برگرد و فردا جنگ میکنیم و از فتنه شدن برادر شاهی بیک بسیار خوشحال گردید اما

مظفر حسین گفت ای برادر این چنین داغی امیر ذالنون بر دل خان نهاده است تو با سپاه سوار شو و خود نیز سوار شو
بدیع الزمان از بدبختی که داشت قبول نکرد و کس فرستاد که برو و برادر را بگردان چون این خبر با میرزا ذالنون رسید گفت لعنت
خدا بر شما نامردان باد که تنها بقربان کو سلطان بروید که از آتش دست خاکستر هم رسید و شما از خاکستر نیز کمتر بوده اید و در بیابان
خود که هرگز نیست بدشمن نکردیم الاکثر بنیه که نیست بسلطان کردیم و اما غمگ در این منظور داشتیم چنانچه برینیم یا ببینیم که فردا شاهی
بیگ سر ما را خواهد برید یک امشب گویا با مردی زنده بمانیم پس تمام کلمه بر زبان جاری کردند و از عقب شاهی بیگ
خود را زدند با آن چهل هزار ازبک اول نیزه از بکلامی ربودند چون نیزهای ایشان شکست دست بر تیغ آبدار کردند
شاهی بیگ گفت مبادا سپاه بدیع الزمان از عقب بیاید جاسوس فرستاد که خبر بیاورند و آن چهل هزار کس دور آن
پانصد کس را در میان گرفتند اما داد مردی میدادند و مردانگی مینمودند انتظار بسیار کشیدند که کمک بیاید مرد و ایشان را عجب
دل از زندگی برداشتند و خود را زدند بر قلب لشکر شاهی بیگ امیر ذالنون پشیمان شد که چرا کس بطلب آن
ده هزار کس خود نفرستاد و تا بی رخصت بدیع الزمان بیایند هر چند فکر میکرد فرصت نشد القصه آن پانصد کس
جنگ مردانه کردند و از سپاه ازبک هفت هزار کس را بقتل آوردند نزدیک بود که شکست در میان آن دریای سپاه
اندازد که شاهی بیگ خود نزدیک مرو بیست هزار کمان بلند کردند و ایشان نیز تیغ گذاری در آمدند از آن پانصد
کس صد تن مانده بودند امیر ذالنون پیر و از کار افتاده بود از ضرب تیر ازبک چون او از مرکب در غلطید آن صد تن
سنگ شدند یکطرف را و جسد او را از میان بدر بردند و چون داخل لشکر شدند از برای ذالنون آه از نهاد مظفر حسین
بر آمد و گفت ای برادر گویا نوبت بر ما نیز گذر کرده است وصیتی داری بگو که من رفتم وصیت نامه بنویسم چون بدیع الزمان
این را شنید گفت ای برادر در هر گاه امیر ذالنون با پانصد کس ازبک را بقتل آورد من نیز با فوج سر این
جماعت خواهم آورد و سپاه را دلداری نموده طبل جنگ زدند چون صبح دمید شاهی بیگ برکوه خود را طلبید
و گفت میخواهم که امروز این دو جاهل نادان را از عقب از پیش برادرم عبیدالله برادرزاده او گفت من قورچی
میشوم شاهی بیگ خان گفت تو نیز بگو که امشب سه هزار کس بردار و بروی در بنه و قشون بلخ و در کمین بنشینی
چاشت وقت چاشت نکرده خاک عظیم بگذاری در بیابان و طبل و علم ما را ببری و در عین جنگ بیست علم
بر افرازی و بگوئی دولت دولت شاهی بیگ خان است و تیغ تیغ خاقانی بیک ایشان نزدیکان اگر نگر تو جاهلی شکست

سپاه ایشان خواهد افتاد عبید خان تمهید او را پسندیده او را آن شب روانه کردند و چون آفتاب جهان تاب
سر زد شاهی بیگ خان فرمود سپاه صف برکشیدند و از آنجانب لشکر بدیع الزمان نیز سوار شدند اول دو داشتند اما چون
شب غم کار کرده خاطر جمع سوار شدند و تعبیه شد و از هر دو طرف چرخچی بمیدان رفتند اما در لشکر خان کهنه سواری
هر گاه سردار سپاه کهنه سپاهی میشود شاهی بیگ چه که در خیر او بود که با سپاه ایران برآید چون آنها جاهل بودند و با دشمن
جنگ نکرده بودند و در دشمن جنگ دشمن را ندیده بودند ندانستند که هر کدام کار را با کدام مرد باید فرمود القصه
چرخچی باز زد هر یک دیگر از سپاه شاهی بیگ یاقوبها در چرخچی بود از یکی کهنه سالی پر قوتی در هر فکری و جنگهای عظیم
در اینجا کرده بود و از زمان سلطان ابوسعید با پیش از آن که در رکاب بود تا حال اما از طرف بلخ پنج هزار کس
بمیدان آمدند و در حمله اول و دوم پای خود درست بکردند و بعقب برفت و انجماعت را از قلب دور نمود
و بعد از آن چند غلبه تیر گرفتند چون حیدر حسین میرزا که چرخچی بود مرکب جهانده بمیدان آمد از آنجانب
جانوفا میرزا از برابر پیدا شد او نیز خود را از بر قلب جنگ در گرفت با وجودی حیدر حسین میرزا او را زین خالی
کرده بود و جانوفا میرزا از نبوات بعقب پیدا که از یکی تیری بر پهلوی او زد که از آن نظر فتح بصاف در رفت
و آن سپاه بی سردار دیگر باره بجنگ ایستادند که از جانب بلخ گرد عظیمی نمودار دیده و آنچنان گردی شد که گویا صد هزار
کس بود و شدند بطرف روی مردم خراسان رفت جاسوسان خبر آوردند که جانی بیگ سلطان پادشاه بلخ با حاکم بخارا و
امیر طیمور میرزا پسر کوچک شاهی بیگ است که بمدد می آیند آن سه برادر چون این را شنیدند گفتند هر کدام
البته بیست هزار کس دارند چون دور راست علامت شصت هزار کس است با وجود آنکه چهل هزار کس بجنگ
ایستادند بدیع الزمان میرزا گریسید گفت من خود بمیدان رفته جنگ بکنم چون داخل میدان شد عنان بجانب
استراباد کرد دانسته بود رفت مظفر حسین میرزا از پای علم برادر آمده خبر گرفت که میرزا در چه فکر است شنید که
پای علم خالیست او خود فهمیده بود که کجا رفت او نیز سپاه خود را که سه هزار کس بودند برداشته بجانب استراباد
راهی شد گرد و خاک عظیم بود که چشم راه را نمیدید و آن برادر در میدان کشته گردید و وقتی خبر به شاهی بیگ رسید که
مردم خراسان داد مردی میدهند و جز ایشان نمانده اند شاهی بیگ خان کسی بمیدان فرستاد که روی سیاه
سفید من بعد از این قدر شما را دانسته میدانم که شما را چه باید کرد و دو برادر گریخته و دو برادر کشته شده اند

شما از برای کی جنگ میکنید با وجود این قبول نکردند میگفتند که شاهی بیک مکار است ما را فریب میدهد زیرا که دیده
بودند که آن سپاه مکر بود و زور مردم یکی در حصار شده بود و از آن مکر ایمن نکردند و آن نامردان جا نگاه میداشتند ریش
سفیدان چون آن حال را دیدند لا علاج دست از جنگ کشیدند شاهی بیک سوار شده آمد و رفت در بالای تخت سلطان
قرار گرفت و فرمود تا سان بگیرند و کسی را با کسی کار نباشد تمام ایشان نوکر شدند و ساقیان بدیع الزمان میرزا فرمود تا ... دادند و
بهادران همه جا بر جا نشستند و امرای خراسان را هر کدام که خاطر خود را در باره آنها جمع میداشت فرمود تا بر جای
خود نشستند و بعضی که ملازمت قبول نکردند مزاحم نشوند و چشم شاهی بیک در بارگاه بجانقو بهادر افتاد که از ریش
سفیدان بود گفت بجانقو ترا می باید با الغار رفت بجانب هراة دختر ما را بیار از آنجا برسانی و خدیجه بیگم که حرم محترم
سلطانست با گوهرشاد بیگم هر دو را در میان محفه زر نشانده باستقبال ما بیاوری بجانقو بهادر دویست کس برداشته بر عقب
تمام روان شد و خبر شاهی بیک هنوز نیامده بود بهراة اول بود که بجانقو بهادر رسید و در بیرون هراة یکی را دید بجانقو احوال
پرسید که راه مردم سلطان کدام است گفت که از حرم سلطان چه کار است گفت تو نشان بده که مرا از چه غیبت گفت تو
از یکی و دشمن ما راست نگوئی بچهار پاره صاف قسم که نگویم و دیگر گرفته از برای تو بهم رسانم بجانقو بهادر گفت
مرا شاهی بیک خان فرستاده است که خبر آمدن او را بمردم هراة بدهم و خدیجه بیگم را با گوهرشاد بیگم برداشته از برای
خان ببرم گفت بگو پسران سلطان را کشتند گفت بلی اتفاقا آن مرد یکی از اوردها که گوهرشاد بیگم بود و او را نشان نمود بهادر
و خود کلپا (?) کمک بر قدم زده خود را رسانید بمردم سلطان و گفت مرا بر بیعقب برده که سخن ضروری دارم و اگر نه هم
وقت از دست میرود چون او را آوردند گفتند که بیگم در عقب پرده است آن مرد سجده نموده گفت من نان و نمک شما را
خورده‌ام حالا مرا بر این داشته است که آنچه دیده‌ام و آنچه از بجانقو بهادر شنیده بود عرض کرد آه از نهاد گوهرشاد بیگم بر آمد
بنیاد فریاد کرده گفت یا در علاج خود کنیم پس آن روز آفتاب برج عصمت خود را بضرب خنجر بیباک نهفتند (?) و وصیت
کردند با آن مرد که ملازمان چشم بجانقو در رسیده اند مادر را برادر و در جای که خود تعیین نموده‌ایم دفن کن و اول باو رشوت
جواهری داده اند و اهل حرم خود را بر آورده بجانقو بهادر اول رفت بمردم احوال معلوم نموده دیگر باره برگردید و آمد
بمردم سلطان حسین کشیون (?) شنید احوال معلوم نموده گفتند که چنین شده است آه از نهاد او بر آمده گفت خان مرا زنده
نخواهد گذاشت مگر بگویم که از جنگ گاه جاسوس خبر آورده بود و ایشان خود را در وفای سلطان بخنجر هلاک کرده بودند

چون آمد عوض نمود

خواهرزاده شاهی

چون آمد و عوض نمود آتش در جان آنکه آتش افتاده تا سقف بیاری خود و پای رسید اما جانی بیک بیباک بیس گفت این
جماعت جغتائی با ما سینه صاف نمیشوند ما بودیم دیدیم که پادشاهی ترکستان را این طبقه کرده‌اند و چون نوبت دولت
چنگیزخان رسید کوشش ایشان از شنیدن آن کوس دولت کم میشود الحال علاج میکردند ما چه خاک بر سر خود میکردیم
از بس که گفت شاهی بیک باز جای در آورد و آن سکه قسم یاد نمود که اگر کدام از این طایفه بدست من افتد بکشم نامرد باشم
و از آنجا کوچ کرده آمدند تا بحوالی هراة رسیدند حکم شد که بهر طریق که باستقبال سلطان میکردند همچنان حالا نیز بیایند اما جای
زن و مرد هراة بیرون آمدند از سپاهی و رعیت دو طرفه صف کشیدند و خاتون‌ها را داشت سلطان که در مجلس رقاصی و
خوانندگی میکردند و سلطان تختهای فرموده بود و نقره و مجوز در میان آن بساط عیش از باده و مزه چیده و دوران
تخت زنان جوان نشسته و در یکطرف سازنده‌ها و در آن مجالس بچند جفت اسب و استر و گاو و شتر میبردند و آن بسوی تخت
روان راه میرفت و اقسام رقصها میکردند که دف از دل میبردند و سلطان همه جا از عقب ایشان مشاهده میکرد و عیش
کنان داخل هراة میشد چون آن تختها از شهر بیرون آمد و چشم شاهی بیک خان که بآن تختها افتاد در دل تحسین کرد
و خوشش آمده بود از دیدن آن چون بروی تخته پل هراة رسید بجهان شروع کرده بودند و هی خواندن شاهی بیک
در دل خود نیت کرد که آیا روزگار دوران را نیز قسم پای تخت بدست من انداخت آیا بکام دل بی تعب جنگ عیش
کنم یا آنکه اجل نامرد جدا شود و یا دشمن قوی بهم رسد چون شود که در آن اثنا بچه را برده در پیش رود گرفته شروع
کرد برباعی خواندن خان گفت چون تو در این اندیشه بودی حالا این خواندن رباعی کل تو خواهد پس گوش
انداخته متوجه شد مردم چون دیدند که خان گفت خاموش بشنید همه خاموش شدند و آن بچه رباعی که خواند این بود

رباعی
هر روز بلی کها زند در آید که منم ○ خود را بجهانیان نماید که منم ○ چون کار جهان بزد قرار کی گیرد ○ ناگاه اجل زند در آید که منم ○

چون خان این را شنید خوشش از جان مردم هراة بر آمد از بخت الکرک (?) تاثیری بدل خان رسید شروع
کردند با بیضای بچه دکتندرای (?) قحبه بچه زبانش ببرید این چه قسم چیزی خواندن است ایشان ... شاهی بیک فرمود تا آن را در سلا
از دلتنگی گرفته انقدر بر او زدند که هلاک شد ... خان آزرده شد مردم آنها را بجا دادا بو موده خان تمام را برده و
خود سواره آمد بمسجد جامع روز جمعه بود مردم اعیان حاضر شدند و خطبه بادشاهی را خواندند چون نماز کرد از
خود امامت کرد و خطیب رفت بر بالای منبر اول حمد و توحید خدای عزوجل را خواند و بعد از آن منقبت

حال

حضرت رسالت پناهی را گفته و بعد از آن مدح چهار یار را رسانید بنام پادشاه میخواست که اسم شاهی بیک بگوید
گفت امیدکه سالهای بسیار و قرنهای بیشمار بسایه معدلت خان زمان و ورق اسیاب دوران و وارث ملک
چنگیز خان خاقان بن خاقان و سلطان ابن سلطان امام و خلیفه الرحمن منبع امن و امان میخواست بگوید شاهی بیک خان
ابن ابو الخیر خان ابن بداق خان تا بچنگیز خان برساند که منشیان غیبی و کارآگاهان لاریبی بر زبان خطیب آوردند که
شاه اسمعیل بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه تو با صد هزار کار دو دشنه و سنان بر دل و جگر آن بد گمان ملک
فرو بردند مردم شهر فریاد برآوردند که مولانا مگر بنگ خورده در چه کاری و این ملک گیست که تو اسم او را بر زبان
راندی خطیب قسمها یاد نمود که من خبر ندارم و ندانسته گفتم این خبر به دردی در دل او بهم رسید و صبر برادل کرده
و گفت ای رافضی پس از قیب نام او بر زبان تو آمد پس من کاری از پیش نخواهم برد که تو میگوئی من خبر
ندارم شیخ اقلی زر بسیاری از برای تو فرستاده است و مردم هراة را فریب داده دست را یکی کرده اند
جماعت سنی که از اعیان هراة بودند و او را در بغض و عداوت خیره بودند هر چند قسمها یاد نمودند که
او ندانسته گفته است و سهوی بر زبانش آمد از چهره شاهی بیک دانست که ایشان راست میگویند و از عالم
غیب بود این سخن اما از برای مصلحت فرمودتا او را کشتند مردم هراة نفرین باو میکردند اما فرمودتا بازار
مار نالان کردند و بیرون آمده فرمودتا نامها نوشتند باطراف که هر کس که بدیدن ما و پابوس ما می آید او
در نزد ما درجه اعلی دارد و هر کس که نیاید پشیمان خواهد شد اما فرمود از یکی بلا که میرود یکجانب آذر
بایجان و این کهنه مرا امیدی باسمعیل دارد و عذر و جواب گرفته می آئی از یک سهل بود روانی شد چون
به تبریز رسید با آستانه بوسی آن سرور سر بلندی یافت چشم آنحضرت که بان از یک کشتی افتاد دردی در دل آنحضرت
خطور کرد که این فرستاده شاهی بیک خانست مردم تعجب نمودند که فشرای قلتاق گرامی خواهی و حضرت فرمود
که بهادر خوش آمدی ایلچی شاهی بیک سری بحرکت آورد که پاره مردم بارکار خندیدند از یک مغلوکی چه نماید آن
بارگاه نزد شیران کارزار بلکه اقاگی او وامادار یک نکوشته بود حضرت شاه فرمود نوشته خود را آورده
بدست آنحضرت داد و حضرت هر دو دست پیش آورده گرفت و فرمود زر آوردند نثار نامه کردند چون مطالعه
نمودند چند سطر خطی دید که بر تر از منود یان نوشته بود مختصر که معلوم اسمعیل میرزا بوده باشد که با قبال و دولت

اراده ضیافت ملکه

اراده ضیافت ملکه معظمه در خاطر داریم بوضاعند در عراق اگر در سر راههای شکسته بخشند تغیر نمایند بیت ما را طمع
بملک عراق خراب نیست ⁂ گر مدینه بگیریم حساب نیست ⁂ و هم در پیش نظر همت ما ملک مصر و شام و مکه و مدینه است
عراق و آذربایجان چه شد که با این سپاه دریا شکوه و انبوه بر خواسته بهوای عراق خراب و بستان های بی آب
عزم سفر نمائیم بنابرین می باید که در همه منزل آذوقه و سوری مهیا کنند هرگاه خدمتگاران مستحسن طبع همایون
ما خواهد بود ان حکومت پناه را بخلاع فاخره سربلند خواهیم نمود دلیل در این باب قطعی دانسته تخلف نورزند
چون آن کتابت را دید بابا دود از دماغ و لایت نشان از آن بی نام و نشان دید و تبسم نموده دانست که سیل گسسته
و سیلاب سرشته زده در سرا پا دو فنا خواهد داد فرمود تا دوات و قلم آوردند در پشت آن نامه بخط مبارک خود نوشتند
بیت هر کس چاو غلام شه بو تراب نیست ⁂ صد مکه و مدینه بگیرد حساب نیست ⁂ و آن را در یکی فرمود تا خلعت فاخره دادند
و روانه نمودند از آنجانب شاهی بیک عبید را با محمد تیمور ریش سفید سردار نموده فرستاد در الکای خراسان چون
دو هراة را مسخر نمودند از آنجا متوجه خراسان و استراباد شدند آنجه رسید به بدیع الزمان که پسر سلطان
بگرفتنی تو می آید او استراباد را بخواجه مظفر تو بجی سپرده خود روانه عراق شد حضرت شاه در سلطانیه بودند که
میرزا به پایه سریر خلافت مصیر آن شهریار آمده و آنحضرت غریب نواز و دشمن گداز فرمود استقبال کردند و او را
بقوت تمام داخل بارگاه شهریار جهان پناه رسانیده و سلطان زاده کورنش و تسلیم نموده میخواست پابوس کند آن شهریار
آغوش شفقت گشوده او را در بر گرفت و پیشانی او را بوسید و جای نموده میرزا نشست احوال معلوم نمود
و حضرت فرمودند که وقتی که شاهی بیک بسر بلخ آمده بود دعا را چرا جز نکردی او عذر آورد و حضرت از برای
او جای تعیین نموده و از آنجانب مظفر حسین میرزا خود را بجایان بزرگان انداخته سپاه قلیلی برداشت
و بجنگ عبید آمده کشته شد و عبید سلطان استراباد را بخواجه مظفر تو بجی داده و خود بجانب سبزوار روانه شد
ابو حسین میرزا از آمدن عبید خبردار گردیده کس فرستاد بمشهد مقدس بنزد کبک حسین میرزا که عبید می آید شما
چه میفرمائید او گفت برخواسته خود را بما برسان تا با او جنگ کنیم بعد از ده روز عبید رسید کبک حسین میرزا با او
جنگ نمایانی کرده در هنگام شکست عبید دید که از یکان فرار نمودند کبک حسین را از اسب بزیر آوردند و بخدمت عبید خان
رسانیدند فرمود تا او را گردن زدند و تمام الکای خراسان را گرفتند و ابو حسین میرزا نیز جنگ نمایان کرده بود

و از روت بیا فو با در گشته شد و عبید خان کس فرستاد بخدمت شاهی بیک خان که در دامغان و سمنان سه هزار سپاهی جمع
شده اند یا ده هزار کس من اگر بروم مبادا از جانب ری و طهران متوجه کیش بیایند و بعضی قلعه است که گرفتن آن مشکلات
و هرگاه خان تشریف بیاورند هم بخدمت خواهند آمد شاهی بیک از هراة روی بجانب دامغان نهاد محمد حسین پسر بدیع
الزمان در قلعه دامغان بود چون شنید که شاهی بیک خان می آید گفت من بروم بجانب عراق بخدمت پدر خود و ملک
عراقین را با پدر خود برداشته بیاری شما می آیم و قلعه دامغان را گرفتن مشکل است داد و خود را از قلعه بیرون انداخته
بجانب عراق روانه شد و وقتی رسید که نواب سکندر شان در ملک تبریز بود و اندک کوفتی داشت هرچند بدیع الزمان میرزا
ارشاد بگیرد چون ذات قدسی صفات آنحضرت را اندک کوفتی عارض شده بود نتوانست که کمک به او گرفتن شاهی بیک
بود دامغان و مسخر نمودن خراسان را و رفتن محمد حسین میرزا بخدمت آنحضرت و کمک دادن آنحضرت بدیع الزمان میرزا
و مسخر نمودن خراسان را و مقدماتی که در آن اوان بظهور پیوست اما از این جانب شاهی بیک رسید و دور قلعه را در میان
گرفت اول نصیحت کرد ایشان قبول نکردند خان آزرده گردید و از آنجانب قاسم خان دشتی از کشت خوردن ابوالخیر خان
و زخم خوردن او آزرده گردید و دیگر بار فرمود که زخم ابوالخیر خان را ببستند چون زخم زدی بخوبی آورد دیگر باره ام
قاسم شد که ابوالخیر خان سپاه مغل را برداشته روانه سمرقند گردید چون این خبر بشاهی بیک خان رسید بسیار دلگیر شده
گفت هرگاه برگردم و این قلعه را نگیرم قزلباش از من حساب نمی برند فرمود تا نامه نوشتند بآن دو برادر که زنهار الف
زنهار که بیرون آمده قلعه را بمن بدهید تا من شما را از فرزندان خود دانسته کوشش بجای شما بدهم و نذر کردم بخدای خود
که شما را نکشم و وقتی بود که آن دو جاهل نادان از ماندن آن قلعه پشیمان شده بودند و میخواستند که نامه امان بنویسند
که آن نامه رسید خوشحال شدند فی الحال از قلعه بیرون آمده در برابر خان زانو زده کرنش کردند شاهی بیک را رحم
بخاطر رسید با عبید خان گفت که چه بکشم این دو نوجوان را با خود می برم بجانب ترکستان و هر کدام را لب نانی
میدهم عبید گفت دشمن بکش اگر نکشی او ترا بکشد و امان نه عبید خان گفت حالا نمیتوان کشتن قلعه را گرفته سپرد و خود
برخواسته بجانب هراة راهی شد و از آنجا بطرف بدخشان راهی شده جان وفا میرزا را در هراة جانشین کرد و خود
رفت بطرف سمرقند و در منزل اول ابن حسین میرزا را رخصت داد و برادر دیگر را همراه برد و او نیز در منزل سیم
گریزان شده بجانب عراق روانه گردید و خود را بالباس آن شهر باز زمان سرمیکرد دایم آن شهریار در تبریز بود چون

خان

شنیدند که شاهی بیک خان بسمرقند رفته

شنید که شاهی بیک خان بجانب سمرقند رفت آنحضرت خشنود شده و در تبریز بدیع الزمان میرزا را بعزت و اعتبار تمام
نگاه داشت و مقرر فرمود که حسین بیک صوفی اوغلی و حسین بیک شاملو و میرزا محمد طالش و ده بیک قورچی باشی
و بیرام خان قرامانلو و دوازده هزار کس برداشته که امیر الامرای و سپهسالار ایشان نجم رشتی بود رفته ولایت خراسان را
از ملازمان شاهی بیک گرفته تسلیم میرزا بیان نموده برگردند و در ساعت سعد حضرت ایشان را رخصت داده روانه
نمود چون بفیروز کوه رسید نجم بیک رشتی روی کرد با امرا و گفت ای یاران من وکیل و جانشین مرشد تا امروز
پای مصاحبت در میان بود و حالا که داخل الکای مخالف شدیم می باید دب [illegible] کرد و دست دشمن از شما
[illegible] ایشان گفتند منت بجان داریم از آنجا بجانب استرآباد درآمدند خبر بخواجه مظفر رسید به سپاه خود
گفت که من میروم از فلان پشته و نظر بجانب ایشان میکنم اگر جوهری دارند اطاعت میکنیم والا جنگ خواهیم
کرد گفتند امروز است خواجه سوار شده آمد در بالای پشته وا ایستاد از عقب سنگی چنانکه کسی را نبیند آن دوازده
هزار کس دید که هر کدام مثل کوهی که بر کوه سوار باشد رسیدند و نجم را دید که از دیدن ش دلش بطپیدن درآمد
دانست که با این دوازده هزار کس سپاه روی زمین برابری نخواهند کرد همان ساعت سوار شده از عقب پشته
و سنگ بیرون آمد نجم گفت که او را بیاورید که ببینیم چه کس است چون تفحص نمودند آمده عرض کردند گفت معلوم کنند که
بچه کار آمده است حسن بیک رفت خواجه چون او را با آن شکوه دید گفت ای جوان از مردان شاه کدام سرداری نام
خود را گفت خواجه پیاده شد و حسن بیک نیز پیاده شد و او را دریافت نجم بیک بود که با هم مصافحه کردند و هر دو سوار
درویش به نجم بیک آوردند حسن بیک مرکب پیش جهانده گفت خواجه مظفر باستقبال شما می آید نجم گفت آمده باشد
خواجه پیش آمد زهره نداشت که بچشم نگاه کند از اسب پیاده شده دعا کرد اول شاه را و بعد از آن نجم بیک را [illegible] گفت
[illegible] آمده بودی بلکه بجاسوسی آمده گفت بلی سپاه ازبکشاهی بیک خان که در اینجا جمع شده اند می شوند و اراده
جنگ داشتند من گفتم میروم ببینم اگر حریف خصم خواهم شد من یک نظر میشناسم والا فکر آن خواهم کرد حالا رخصت
بخواهم که بروم بشهر و ضیافت و جشن [illegible] با انداز استقبال درست نموده بخدمت بیایم نجم او را خلعت داده برای [illegible]
چون آمد ملازمان شاهی بیک گفت برخواسته بجانب هراة بروید که شما را از اینجا بیرون خواهند کرد سپاه ازبک از استرآباد
بیرون آمده بجانب سمنان روانه شدند و خواجه روز دیگر استقبال نجم رشتی و سایر امرا نموده سه روز [illegible]

نگاه داشت روز چهارم بلخ فرمود فرمان حکومت استرآباد را نوشته درپیش فرمود حسین گذاشت و آن الکا را باو داد
سپرده بجانب پل کرپی روانه شد چون به پل کرپی رسید از آنجا بسمنان و دامغان و سبزوار و نشابور رفت از آنجا
باز گشت و باره هرات شده بود رفتند ابن حسین میرزا را در نشابور حاکم کرده و از آنجا بمشهد مقدس رسید
و آن الکا را بمحمد زمان میرزا سپرده رفت چون بجام رسید خبر بجان وفا میرزا رسید از هرات گریزان شده راه بلخ را
در پیش گرفته بدر رفت بدیع الزمان میرزا دیگر باره از صدقه اجاق شیخ صفی بتخت و تاج موروثی خود رسید چون
اراده رفتن کرد بجانب عراق بدیع الزمان روی کرد بنجم بیگ و گفت چون این شفقت درباره این فقیر کرده اید
قندهار را نیز از اولاد امیر ذالنون قندهاری گرفته بمن دهید که سوای او دشمنی دیگر در روی زمین ندارم فرمود تا
نامه بنویسند که در آن وقت از جانب قندهار خبر آمد که بابر پادشاه شنیده است که شما از عراق بجانب خراسان آمده اید
او نیز بهواداری شما بقندهار آمده پسران امیر ذالنون که از شما برگشته اند دو برادر بودند یکی شجاع بیگ و دیگری
محمد مقیم میرزا ایشان را گریزانده خود بخدمت خواهد آمد نجم بیگ گفت چون بیگانه داشت حالا بابر گرفت بما
بهم سپرد عقیده با یکدیگر یاری مدد یکدیگر بکشید بدیع الزمان میرزا دیگر چیزی نگفت و سوغات بسیار و کلید قندهار را
پیشکش از برای آنحضرت فرستاد و زر بسیار از مال و جواهر که از خزانه سلطان صاحب شده بود فرستاد و در شان نثار
روانه نموده خود از یمن همت اجاق شیخ صفی بار دیگر بتخت نشست و از آنجانب جانوفا میرزا رفت بخدمت شاهی بیگ
و شرح ما سوخ کرد آه از نهاد خان بر آمد اما از آن طرف چون ابوالخیر خان پسر کلیم خان دلتنی برسر سمرقند می خواست
بیاید هنوز در پنج منزلی سمرقند بود که شاهی بیگ خان خود را انداخت به سمرقند و از آنجانب خبر آمدن او با بوالخیر
خان رسید او نیز آمده در برابر شهر سمرقند فرود آمد شاهی بیگ متفکر بود و با جماعت ازبکان صلاح دید که آیا
با ابوالخیر خان جنگ کنم یا صلح نمایم ایشان گفتند امر از خانست و اما اگر صلح نمائی بهتر خواهد بود خان گفت میتوان از راه آشتی
طبع خانزاده نمود فرمود ایلچی برود بخدمت خان و سخن از صلح بگوید اگر راضی باشد مرا اعلام کنند و الا جنگ را آماده
باشیم ایلچی رفت بخدمت ابوالخیر خان و سخن از صلح بمیان آورد ابوالخیر خان جوان عاقلی بود گفت برو بخان بگو که
تو با پدرم خان کلان شرط کرده بودی که چون در ترکستان پادشاه شوی سکه بنام او بزنی و در خطبه نام او را بر نام
خود مقدم سازی چرا از عهد خود بتا در گذری بهیچ حال برخواسته بیا پیش من و شرط را تجدید نما و در سکه و خطبه نام پدرم

داخل سازی و نام پدرم

داخل سازی و نام مرا بعد از نام پدرم بزنند و هر سال پیشکش تو بدرگاه پدرم باید و خود بجا طمع کل خراسان را
بگیر و اگر کسی اراده گرفتن سمرقند و ترکستان نماید جواب او با من باشد شاهی بیگ در فکر بود دید که آنچه ابوالخیر خان
میگوید محض خیر است قبول نمود و خود برخاسته آمد بخدمت ابوالخیر خان و او را دریافت آنچه مطلب او بود چنان
کرد و او را براه انداخت در این وقت بود که عرض کردیم که جانوفا میرزا آمد و آنچه را آورد و از استماع آن خبر بر شاه خان
خاطر شده به گرفتن خراسان روانه گردیده و از آنجانب عرض کردیم که بابر پادشاه سپاه خود را برداشته بر سر قلعه
قندهار راهی شد چون شجاع بیگ شنید که بابر می آید او نیز با دوازده هزار از عام از قلعه بیرون آمده سر راه
بابر پادشاه را گرفته آن دو سپاه در برابر هم صف کشیدند با بر پادشاه از جای در آمده خود را زد بر سپاه
از عام چون نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم بابر پادشاه وزیده بود بر داشتند سپاه از عام را برهم زده منهزم شد
چون شجاع بیگ آنحال را دید فرار نموده بطرف قندهار رفت بابر بکار میرزا گفت من میروم از عقب امان
باو نمیدهم برخواسته سر در عقب شجاع بیگ گذاشته آن هشت منزل راه را از عقب او آمد چون بحوالی
قندهار رسید محمد مقیم برادر شجاع بیگ بدست بابر بکار میرزا گرفتار گردید و از عقب بابر پادشاه رسید که برادرش
چه مرد بها کرد فرمود او را بجهانگیر میرزا خطاب کردیم و شجاع بیگ دید که برادرش گرفتار گردید بر او را
گذاشته بطرف زمین داور روانه شده خود را بآنجا رسانیده و هر چه از مال و اسباب گنجه که فرستاده که
خزانه پدرم را بتو حلال کردم چون بمردی گرفتی اما شرط مروت آنست که قوم را بکشتی و برادرم را نیز
آزاد کنی چون محمد مقیم میرزا زخم دار بود صلاح دولت در آن بود که او را وصل کند پس در زیر آن زخم او
او در گذشت شجاع بیگ سر دم خود را برداشته از زمین داور بجانب بلخ روانه شد چون داخل بخارا گردید
شاهی بیگ از جانب سمرقند با ابوالخیر خان صلح نموده بود آمده بود بخارا رسیده او را دید احوال معلوم کرد
او شرح را گفت شاهی بیگ گفت و فرمود که تمام قندهار را بتو دادیم خان آمد بجانب بلخ جانی بیگ او را استقبال
نموده داخل بلخ کرد ایشان و سه روز نگاه داشت روز چهارم بطرف قندهار راهی گردید چون از کشتی مضمون گذشت
گذشت روزی که در شجاع بیگ گفت هرچه فکری گفت خان سلامت باشند می ترسم که جهانگیر میرزا بشنود که خان بدو لشکر
مدد آید بگریزد اگر امر باشد من بروم چون آوازه بشنود که من با پنجاه هزار کس بر سر او میروم لاعلاج در قلعه

عدم

پنج هزار

خواهد ماند ما رسیدن من شاهی بیک را کورنش آمده گفت برادر پنجهزار کس و بهر و پس او سپاه برداشته روانه قندهار
گردید چون جهانگیر میرزا شنید که شجاع بیک می آید و شاهی خان از عقب او خزینه که بابر پادشاه از برای جهانگیر
میرزا جدا کرده بود بار کرده بجانب کابل فرستاد و خود ماند با پنجهزار کس خبر آوردند که شجاع بیک فردا می آید جهانگیر
میرزا از قلعه بیرون آمده خود را از زبان آن پنجهزار کس دو هزار کس او را بقتل آورد و شجاع بیک با بردیگر فرار نموده رفت
بخدمت شاهی بیک چون سه منزل آمد از برابر شاهی بیک را دید و شکوه جهانگیر میرزا در او خان گفت دو قدغن کن و او را
در کنار رضای گذشت و بالقار آمده دور قلعه را در میان گرفت چون جهانگیر میرزا به بالای برج در آمد و چشمش
بر آن شصت هزار کس شاهی بیک افتاد پشیمان شد از ماندن قلعه دانست که با اقبال خان برابری آید کس فرستاد نزد
شاهی بیک خان و عذر تقصیرات خود در اخواسته گفت اگر حضرت شاه باشند و ما را امان خواهد داد من او را دعا
گفته بطرف کابل میروم چون کس جهانگیر میرزا آمد بخدمت خان از او رخصت طلبید او قبول کرده و اما چند کس به
بدوی عراقی و بیاتی از برای خان بعزم پیشکش فرستاده بود و شاهی بیک را از دیدن آن مرکبان خوش آمده
قبول طبع افتاد و بنابر آن از سر تقصیر او گذشت ایلچی رفت و خبر برد او در روز دوم دروازه را گشوده بجانب کابل روانه شد و خبر آورد
از برای خان که میرزا رفت او گفت میرزا جوان شجاعیست میخواهم که او را به بینم اما چون رفته است بیارید او زیر
طاب خانی بگذرد و ما را کورنش کند پس رفتند و گفتند میرزا گفت امروز خانست و لشکر خود را گفت که
شما بروید اگر خان مرا امان داد و زود خود را بشما میرسانم و اگر بقتل آورد سر بدر برم سلامت بخشد دعای مرا به
پدرم برسانید این بگفت و با چهار کس برگردید آمد بدربارگاه شاهی بیک و قدم در بارگاه نهاده در برابر
خان زانو زده تسلیم نمود و کورنش کرد و آنچه خان از او پرسید جواب گفت خان فرمود که خلعت با و پوشانیدند
و ده تومان فرمود که من میدانم که عبید خان کس خواهد فرستاد به گشتن جهانگیر میرزا اما مبادا که بگذار زیر که
تمام شما را بقتل می آورم و روی کرد بجهانگیر میرزا و گفت برو و دعای ما را برسان به بابر پادشاه و بگو ما
دانسته از سر کابل گذشتیم بخاطر جمع در کابل بنشین و اگر مردم از درستی ما میزنی در سایه حمایت ما باش آسایش خواهی
بود و او را براه انداخت چون میرزا آمد بکابل و پیغام شاهی بیک را گفت او را خاطر جمع شد و شاهی بیک از قندهار
بطرف هراة راهی شد و خبر آمدن او رسید بهراة بدیع الزمان ده هزار کس داشت اعیان هراة و رعیت را

طلبید و گفت در چه کاره

طلبید و گفت در چه فکرید با من همراهی کردن ایشان گفتند که میرزا سلامت بخشد ما را قوت جنگ خان نیست
و نزد ما هم آن قوت نیست اگر میخواهی جان بسلامت در بری خود را بنو زنند علی ابن ابی طالب علیه السلام
برسان میرزا دانست که مردم هراة راست میگویند با سه هزار کس زن و فرزند در هراة نداشتند برداشته
بجانب عراق راهی شد و خود را رسانید بمشهد مقدس ابن حسین میرزا در مشهد بود برادر را دریافت و
احوال معلوم کرد و او از آمدن شاهی بیک را از قندهار و مردم هراة او در بیرون کردن اگفت او گفت حالا در چه فکری
گفت در فکرم که بروم بخدمت خاقان ایران و دوازده هزار کس بستانم و بیایم شاهی بیک را از پیش بردارم تو
در اینجا باش تا من خود را بتو برسانم او گفت که برادر مشتی با تو می آیم بدیع الزمان گفت تو چهل روز قلعه داری
بکن اگر سپاه خان بیاید و اگر نیاید من خود را بتو میرسانم ابن حسین میرزا لاعلاج در مشهد ماند و بدیع الزمان
بجانب عراق روانه شد از آنجانب شاهی بیک خان عبید خان را گفت تو پیشتر برو اگر بدیع الزمان در هراة
باشد او را گرفته باستقبال من بیاور و اگر گریخته باشد برو از عقب عبید خان با دوازده هزار کس آمد بهراة
بزرگان هراة استقبال عبید خان نمودند عبید از ایشان احوال میرزا را پرسید گفتند دیروز بالقار بجانب
استرآباد رفت عبید میخواست که از عقب او برود مردم هراة گفتند که خان ما طعامی فرمودیم در مردم هست و شما
بالقار آمده اید القصه عبید را نگاه داشتند مطلب ایشان آن بود که میرزا بدر رود و پیش از دیگر شاهی بیک آمد و
احوال بدیع الزمان را پرسید گفتند که سه روز است که بدر رفته است که دانیم که باسترآباد رفته باشد و ابن حسین میرزا
در مشهد مقدس است عبید خان را فرستاد که بگیرد مشهد را عبید آمده دور مشهد را در میان گرفت ابن حسین میرزا
بیرون آمد که بگریزد عبید خبردار گردید کس فرستاد و او را گرفته آوردند عبید فرمود او را گردن زدند و مشهد را
گرفت رفت بجانب استرآباد و محمد زمان میرزا روانه عراق گردید عبید خان از عقب او تمام الکای خراسان را
گرفته برگردید و خبر از برای شاهی بیک برد چون خراسان را گرفت باد غرور در دماغ خان راه یافته فرمود که ایلچی
برود و ببرد شیخ افلی و بگو که ما را ازو بخواهد اگر بسته بسر جلا زما و خود سکه و خطبه بنام ما خواند فبها و الا خواهم
آمدن بجانب ایران و از آنجا بطواف مکه معظمه خواهم رفت و او را از پیش برداشته آنچه خواهم در باره دودمان
سلطان بعمل خواهم آورد و چون ایلچی تعیین شد گفت جانو فا میرزا و بیا تو بهادر را میخواهم که شیخ افلی را

بیدار سازد و از خواب غفلت و گفت ده هزار ازبک بر میداری و از راه طبس میروی بسر کرمان و یزد و تاخت
و تالان میکنید و پسران و دختران را با مال ایشان می آورید تا شیخ اتقی بداند که ازبک از تاخت و تالان و توقفی دارند
چون جانوفا و بیاقو بهادر با آن سپاه بجانب طبس راهی شدند حاکم کرمان محمد خان افشار بود با پانصد کس جوق لباس در شهر بود
و ایل افشار در دشت و سنجی کرمان در صحرا بودند با مال و گوسفندان خبر نداشتند نصف شب بود که ازبک ریختند بشهر کرمان
تا محمد خان خبردار میشد از ایشان پانصد نفر را بقتل آوردند و محمد خان میخواست که بجانبی در رود که از برابر بیاقو بهادر
رسید چون جوق لباس را دید او را بیک چوبه تیر از پای در آورد و مال بسیار تاخت کردند بیاقو بهادر احوال مردم
افشار پرسید گفت اسیران گرد دشت و سنجی کرمان در قشلاق هستند جانوفا روی کرد به بیاقو بهادر که من شش هزار کس
بر میدارم و میروم بجانب یزد تو برو بسر ایل افشار و آنجماعت را بقتل آور و زنان و کودکان ایشان را
با مال و اسباب دیگر کن تا من از یزد بیایم بیاقو بهادر گفت برو و چپاول بکش و زود خود را بمن برسان اول فرار شد
جانوفا گفت من احوال یزد را پرسیدم موسی بیک شاملو ملازم حسین بیک لله شیخ اتقی داروغه است و سیصد جوق لباس
در آن حوالی میشنیدم چون بیاقو این بشنید گفت برو که چهار یار با صفا ترا یار باد و ایشان چند نفر از مردم
افشار در بیرون کرمان بودند و راه توقف گیرد و از شنیدند و از آمدن ازبک خبردار گردیدند خود را با ایل خود
رسانیدند و یکی را گفتند که برو بجانب یزد و موسی بیک لله با شاه نعمت الله خبردار کن و آن سه نفر دیگر آمده جماعت
ایل را خبر کردند که آه از نهاد ایشان بر آمده دست زن و فرزندان خود را گرفته بدر رفتند و مال را بجا گذاشتند
روز دیگر وقت عصر بود که بیاقو بهادر رسید دید ایل هم رفته اند آن غنیمت را برداشتند و روی بجانب کرمان
نهادند و هر جا که رسیدند بیچاره و غارت و نهب میکردند و آن اسباب با زنان و دختران و کودکان آورده
داخل شهر کرمان کردند نشست تا جانوفا بیاید از آنجانب جانوفا با لشکر روانه شد چون بحوالی یزد رسید دروازه
شهر را بسته دید و مردم یزد همه را بر فراز باره ملاحظه کرد خود نیز در برابر قلعه فرود آمد و کسی فرستاد پیش شاه
نعمت الله که چون شیخ اتقی بجانب طبس آمده حاکم را بقتل آورده ما را مطلب خلافی آن تاخت است و با مردم رعیت
کاری نیست که بقتل آوریم شما حاکم را از برای من بفرستید و الا چون قلعه را گرفتم جنگ تیر را قلم خواهم کرد شاه
نعمت الله جواب داد که ما را چه قدرت است که ملازم شاه را گرفته از برای تو بفرستیم برو دیوار پای قلعه و ...

خنک

از غضب شاه

از غضب شاه اسمعیل جانوفا خبر را چون این خبر را شنید فرمود تا سه هزار کس بردند و دور دور حوالی شهر را برش نمودند
چنان کردند چون از تفنگچی یافتی از ازبک بسیار را زدند چون دید که برش نمیتواند گرفت فرمود که برخیزند و در حوالی تاخت
کنند و خود نشست در پای قلعه یزد و کس فرستاد بجانب نایین تا حوالی نایین از ازبک پر شدند و شاه نعمت الله
کس فرستاد بجانب سلطانیه بخدمت نواب اشرف چون قاصد رسید بسلطانیه رفت خدمت شاه و عریضه را داد
از ارتفاع آنچه خبر داد گستر عدالت از رعیت پرور بسیار آزرده شد فرمود که یک جوان میخواهم که برود بجانب
یزد و کرمان و جانوفا را با بیاقو بهادر گرفته بیاورد و اسیران را از دست ایشان بگیرد سلطان ابراهیم میرزا
قدم وی علم کرده گفت قربانت شوم اگر امر عالی بشود بنده بروم باین مهم حضرت خاقان فرمود که حلواچی اوغلی را
بردار با پنج هزار کس و از عقب برود اگر طبس رفته باشند که امان نمیدهی گفت منت دارم شاه فرمود که هر کدام
جوق لباس را همراه بکنی که دو مرکب بردارند و روز و شب سوار شوند و شب یکجا را فی الحال سوار شده راه یزد را پیش
گرفته از طرف نایین پیدا شد بعد که دیدند از آنجانب جانوفا در پای قلعه نشسته از مردم خوب آنجا سر حد بسیار برده
آورده بود و مردان اکثر کشته شده بودند و هر کدام که جانی داشتند کوچ خود را برداشته برده بودند و بلکه
در صحرا مال نه برداخته بودند و آن جماعت ضعیف که نتوانستند بدر رفت کشته شدند و زن و بچه ایشان
اسیر شده بودند و سرها را در میان جوال کرده بودند و شاه نعمت الله در برج شهر آن سرها را میدید و گریه میکرد
چون دستی نداشت ده روز نشست در پای قلعه یزد و شاه نعمت الله که راین بود از برای جلوگیری ... کرد
بموسی بیک که میترسم که این دست برد را از هیچ بیرون فکری بخاطر من رسیده است قاصد ما اگر چه حالا در
سلطانیه است و ده روز دیگر برسد آنشهریار کمک خواهد فرستاد و شاید که شش نزده روز دیگر خود را برساند
و در بیست الشش روز سپاه شاه بکام رسند این طایفه معلوم نیست که در این مدت باینجا بمانند پس میباید
یعنی بکار برده و از ایشان تا نکه داشت تا سپاه شاه بیاید موسی بیک گفت فردا در مجلس جانوفا بزنیم و سخن از یکدیگر
در میان می آوریم تو بگو که من میترسم که جانوفا جوان شجاعت و از خالوی خود دو خواسته است که کاری بسازد
با کارش نا زد نخواهد رفت چرا یزد را بقتل عام بدهیم و مالهای ما را تمام ببرد من توقع هر خانه یکتومان زر رایج
میکنم و از برای جانوفا بگیرم که آزار بمردم یزد نرسد و من در جواب خواهم گفت که از رعیت شاه

از دیگری که بدشمن بدهی من نمیگذارم تو بگو من توجیه میکنم من مزاحم خواهم شد جماعت ترکمانان که در این شب آنجا
اکثر شبیهٔ اند و با جماعت نسبتی دارند این حکایت نوشته به تبریز میفرستند و میخواهند طمع او را بر آن خواهد داشت
که کسی بفرستند در نزد تو و زر طلب نماید تو قبول کن و ده روز از وی مهلت بخواه و بگو چند از تبریز از برای
تحصیلداری تمام این امر به خدمت او خواهم فرستاد تو برا ابراز بکلانتر هر روز مردم را طلب میکنی و زر حواله میکنی
و مردم می آورند و جمع میشود و خود نگاه می داری و او را با امروز و فردا از بهانه زر دادن نگاه میداری
شاه نعمت او را تحسین نمود پس روز دیگر چنان کردند موسی بیک از مجلس شاه برخواست و گفت اگر تو را اهانت شاه
بکنی شدم ناصوفی باشم شاه گفت که من از جانوفا میترسم پس در همان شب جماعت ترکمانان آن گفتگو را
نوشته به تبریز بسته اند خندید باردوی جانوفا آن از تبریز قبول نموده بهادری را گفت برو شاه را بگو که اگر زر امانی
داری از شهر شما میگذارم والا تمام مردم این شهر را قتل عام خواهم کرد شاه گفت برو دعای مارا بجانوفا
و فارسان و عوض کن که دیروز من اراده کردم موسی بیک حاکم یزد مرا دشنام داد و مزاحم شد اما من
مرد جاهلی ام و او ترک بی عقل و جز از جای ندارد امروز در زیر آسمان که با شما و پادشاهی جنگ تواند کرد برابری
کند منت بجان دارم و توجیه خواهم کرد و اگر خواهید ما خود وصول کرده بفرستیم و اگر خود محصل میفرستید آنهم
دیگر شفقتی است و فرستاده را خلعت داده روانه نمود جانوفا خوشحال شد چون رسید که در این ملک چند هزار
خانه بکشد بهادر ایلچی گفت من پرسیدم از نوابشاه او گفت که در اوایل قدیم هشت هزار خانه بود و الحال
زیاده شده است جانوفا میرزا فرمود که قوشتغز بهادر برود و ده یک را از برای خود بگیرد و زرها را گرفته
بیاورد تا ما برویم که دیگر بهادران مال آنرا کسی نمیخواهند پس قوشتغز را باده بهادر با ما می روانه نمود و کسی فرستاد
که از کلان دیگر تاخت شما نمیدانید اگر چه آن از تبریز میدانست که دیگر آبادانی نمانده است باری منت گذاشت
و با خود گفت هم چیز داری اما از نقد کم داشتی باری نشست بخاطر جمع و آن بهادران آمده داخل قلعه یزد
شدند و قرار شد که روز دوم زرها را تمام و کمال توجیه کرده بفرستند بخدمت جانوفا میرزا اما بعد چهار روز
گذشته بود که آدم بیاقو بهادر از کرمان آمده بود که اینقدر چه ایستاده اید جا را بپای تخت شیخ اتلق غرنیلش
بالقار جابیز برخیزد و جایکه شنیده ام مال عالم بدست آورده اید اگر این غنیمتها را که داریم ببریم ما را تمام از کلانتر

کافیت فرستاده رفت بازچند نفر دیگر را در آنجا فرستاده بود که به تبریز فرستاده بیک خان که خانم طمغی
بگذارد با بهادران من با نوشته بتو میرسند برخواسته بجانب کرمان روانه شوند از اینجانب چون روز دهم
شد در این چند روز از کلانتر در خانه بردند و از برای ایشان اسباز صحبت میداشتند و شراب
میخوردند و یک بوزه زهر مار میکردند چون روز وعده شد قوشتغز بهادر به بهادران دیگر میداشتند که
هنوز روز وعده نشده است زیرا که بتوافق افتاده بودند و هزار تومان در روز وعده آورده بودند قوشتغز
بهادر داده چون دید که این زر ده یک شماست او تحسین نموده گفت خانه آبادان از آنجانب جانوفا در روز
میشمرد تا روز وعده دو مرتبه نوشته بیاقو آمده بود که حالا که روز وعده شد کس فرستاد نزد قوشتغز
که چند زر و در چه کاری که دیگر نوشته بیاقو بهادر آمده که در چه فکری برخواسته خود را برسان تا برویم
آنچه پنهان بکند که بهادر او هم حصه زر از او بخواهد جواب فرستاد که مال بسیار از چهار طرف می آوردند
و من جمع مال را معلوم وکسی در این سرحد نیست و شیخ اتلق ملک آذربایجان است تا خبر برسد او مرد و لگ
میفرستد میدانند که ما بخراسان رسیده ایم و قاصد را روانه نمود اما بیاقو بهادر که نهایت سوار است و خدمت پادشاه
کرده بود از زمان سلطان ابوسعید پادشاه که با حسن پادشاه جنگ کرده بود در آنوقت بیاقو جوان کامل
و رسیده بود و زمینها خالی کرده بود دیگر باره کس از بهادران خود را فرستاده بود که از برای او خبر ببرند
که او در چه فکر است اما یکروز به وعده مانده بود چون روز وعده شد شاه نعمت الله به الطاف او در کرد قوشتغز بهادر
و گفت ای بهادر جانوفا جوان نجابت فرداست پس فردا زر تمام و کمال حاضر میشود و این پانصد تومان
سوای ده یک شماست که بردی بخدمت جانوفا بگوی که زرها باده تحویل من شد و جماعتی زر نقد ندارند در قرض گرفتند
پس فردا تمام و کمال خواهیم آورد او گفت منت بجان دارم و رفت بخدمت جانوفا و بعد از حرف در آمد هر چند نگاه
میکند که در برابر ملازم بیاقو حرف میزند چون دوست بود چشمها را پوشیده با او سخن میگفت چون نیکو است که
ملازم بیاقو بهادر بدانند خوب است چنان بکشد برادر و برود و برادر دیده آمد چون سه روز شد قوشتغز بهادر آمد در خانه
شاه نعمت الله و گفت زرها را بگو جابه جا زود بار کنند تا ما برویم بخدمت جانوفا میرزا شاه نعمت الله اشاره میکند
هر چند او این حرف را میگفت شاه نگاه بطرف موسی بیک میکرد و میگفت چرا کس که آمده نمیگذارد که من زر بشمارم

چون غضبناک است و پیش که در غضب شد نعوذ بالله اگر جنگ کند کسی را بنظر نمی آورد پس تا غضبش فرو نشیند و او را راضی
کنم دو زر ما را وقت عصر بار کرده شما را رخصت کنم تا بروید که قدم شما در این ملک غنیمت است بهادر رفت پیش ابراهیم خان
چون معلوم شد جانو فار چشم چار شده بود و در دروازه راه می پایید شاطر خود را گفت که برو پیش قورخان قوشقچی بهادر را بگو
ای کاروان تنگ شد دیگر کاری چه دارید زینکه اگر نمیرود مرا مجبور کن تا حالا پیش نقلو اندازم و آدم در این ملک نگذارم
چون شاطر داخل بزم شد آمد بخدمت قورخان قوشقچی بهادر دید که آنجا مست بود دید که [illegible] چه وقت [illegible] و سخن میگفت
قورخان نگاه میکرد و زبان جواب نداشت موسی بیگ گفت زر فردا می آید بی تابی چیست شاطر رفت و گفت بهادر
مست بود و مجلس خوبی بر روی ش آراسته بود با آن ده تومان زر [illegible] گفتند زر ما را فردا خواهیم آورد جانو فار را
آتش در جانش افتاد فرمود که سوار شوند چون ازبک سوار شدند آمدند بکنار خندق و گفتند اگر زر میدهید خوش
باشد و الا پیش خواهم کرد [illegible] که از شما یکی را زنده نخواهم گذاشت موسی بیگ گفت ای جانو فار این تابی
چرا است فردا [illegible] سه روز صبر کرده ایم یک روز هم چه میشود گفت ای رافضیان [illegible] گفت بخدا قسم که
جرمی نداریم اما کس فرستاده ایم بخدمت مرشد کامل و ما چون اصحاب [illegible] کرده ایم علی الصباح می آید که [illegible]
بیاید و هر گاه نیاید زر ما را البته میدهیم بروید بسلامت جانو فار لاعلاج [illegible] صبر کرد چون روز شد جانو فار
فرمود تا کوچ کردند و نقاره [illegible] پیش او آوردند و با خود گفت امروز زر رافضیان [illegible] شرط کرد که مردم یزد را
بچشم بر خوانند مسلمانان افتادند و در دل ایشان بیم رسید سر بسوی آسمان کردند و بدرگاه احد کریم و صمد قدیم
واجب التعظیم کرده بگریه در آمدند که از جانب ملک عراق گرد بر خواست مرتبه بمرتبه نزدیک رسید چه دیدند
که از میان گرد پنج علم نشان [illegible] پنجهزار کس [illegible] و پیشاپیش آن سپاه جوانی نوخواسته اول علم چون سهراب [illegible]
دنبال ازدهای [illegible] رفته است رسید و خود را بسپاه جانو فار زد موسی بیگ چون آن بدید او نیز بیرون آمده خود را
زد و جنگ در افتاد جانو فار هنوز [illegible] بود که جوان [illegible] از جوانان قاجار نیزه را [illegible] بر کمر بند زده او
و او را از زین کنده بزمین زد و جستی کرده خود را بر سینه اش [illegible] گرفت بخواست که سر [illegible] را جدا سازد که او نام خود را
گفت [illegible] چون آوازه گرفتاری او بلند گردید شکست بر [illegible] افتاد و مال و اسباب [illegible] افتاد
و [illegible] راه کرمان را پیش گرفته [illegible] بودند شاهزاده سر از دنبال ایشان نهاد و برسید [illegible] مردم [illegible]

فریاد میزدند و میرسیدند که حالا چیست شکر حضرت باری تعالی کنید که شما یاری کردید گفتند مال ما را ازبکان بردند یکی گفت
دختر ده ساله مرا بردند و دیگری گفت پسر سیزده ساله مرا بردند شاهزاده گفت هر کس فرزند خود را میخواهد از من
بگیرد و سر از دنبال آن سپه کس نهاد که زنده بود و رفته بود و از آن جانب مردم کرمان از دست ازبکان عاجز شده بودند
و هر کاری که میخواستند میکردند و خزانه بسیار و اموال بیشمار و گوسفندان و گاو و اشتر و اسب گرفته [illegible] حساب هم
رسانیده بودند [illegible] برخواست چون ملاحظه کردند ازبکان خود را در [illegible] بهادر
سوار شده [illegible] که در بیرون کرمان [illegible] رسیدند و زدند بر ازبک بهادر در اول احوال جانو فار را [illegible]
او نیز از شهر بیرون آمده جنگ [illegible] کرده [illegible] پس تمام اموال را گذاشته [illegible]
جنگ امروز کشته شده و دیگر باره از عقب آمدند از آن ده هزار کس سیصد نفر از میان [illegible] در بر داشته [illegible]
و تتمه [illegible] کشته شدند شاهزاده گفت [illegible] که از اینجا [illegible] دیگر [illegible] آوریم [illegible]
هر کدام که کشته شده بودند و بعضی گرفته بودند آمده مال خود را با زن و فرزند شناخته صاحب شدند و دعا [illegible]
مراجعت نموده
حضرت اسمعیل و ابراهیم میرزا کردند و امرای [illegible] جانو فار را داخل مجلس شاه کردند امر [illegible] در آمدند
آنحضرت برسید که [illegible] گفتند قرابت [illegible] خاله زاده [illegible] صورت [illegible]
جان [illegible] که امرا تعریف او را بشاه کردند [illegible] هر چند [illegible] شاه [illegible] سخن [illegible]
[illegible] آمد فرمود که [illegible]
انداخته بود حضرت خاقان فرمود که چه [illegible] دارد [illegible] اقوام خاقان [illegible]
[illegible] گشته بودند حضرت خاقان گفت مرد کامل میخواهم که جانو فار را ببرد [illegible]
دو [illegible] ما را [illegible] از ازبک [illegible] ما آمده [illegible]
و شما میخواهم که دوستی باشد [illegible] جانو فار را [illegible]
جانو بهادر خود را رسانید [illegible] شاهی [illegible] گفت [illegible] جانو فار [illegible]
[illegible] خوبی کرده بود [illegible] رفته بود [illegible]
[illegible] بیگ [illegible] روزی [illegible]

شیخ اتقی و آمدند بر سر من چگونه مرده انه کردم سیصد کس خود را بیجان ساختم شاهی گفت کاش تو هم کشته میشدی جان
و فارا بدست را قنقنان داده و خبر آورده گفت به هم که شیخ اتقی با جانوفا چه میکند از آن جانب ایلچی شاهی بیک مرسلی
دیگر باره آمد و بزبان هندو بیان دعا کرده نامه را داد چون مطالعه نمودند نوشته بود که معلوم حکومت شاه بوده باشد که
اگر سکه و خطبه ما را خواندی و رزدی حکومت عراق از دولت ما الا آنها را اعلام کنید تا بدانیم که چه باید کرد چون شاه
نامه را ملاحظه نمود شیخ زاده لاهیجانی گفت که جانوفا را برداشته برو چون بزرگان علمای ترکستان در مجلس شاهی بیک
بسیار بوده بنا برین حضرت اشرف او را فرستاد که اگر مسئله سوخلگان ترکستان بپرسند او در جواب عاجز نگردد القصه
جانوفا را برداشته آمد بهرات شاهی گفت من میدانستم که شیخ اتقی این قدرت ندارد که جانوفا را بکشد از کجا که گفته بلی
خانم چه قدرت دارد که این کار بکند چون شیخ زاده بمرسید و جانوفا را آورد خان اول جانوفا را دریافت و بجانب [illegible]
رسید بود که ایلچی از علمای شیخ اتقی است آن نامه در غرت علم نکرد و تعظیم نمود و احوال پرسید چشم شیخ زاده که بر روی
نابان او افتاد گفت خدا و خدا او را تو آورده اما مردم عراق لابشاه اسمعیل بنوازش این ظالم نگاه دار چون
شیخ زاده قرار گرفت شربت کشیدند و بعد از شربت طعام آوردند چون کشوده برچیده شد نامه را بدست شاهی
بیک خان داده او بیگرست با استقلال گرفت و داد به منشی که بخوان او با آواز بلند خواند نوشته بود که معلوم رای حضور شیخ
جلای خان زمان و سلطان بزرگان و خلف سلاله چنگیز خان بادشاه با استقلال کل ترکستان و خراسان بوده باشد
که چون شفقت کرده شده و کله ما را یاد نموده نظیفه محبت آیات کرام فرمایند که علاقه حضرت خانی اراده تاخت بمحال
عراق نکنند و خون مسلمانان ریخته و مال ایشان را بردن منع شریعت است آن بزرگوار نواب خانی انشا خواهد کرد اگر چه
کلاه ایشان جمود [illegible] بر شما فرض است که منع آن جماعت یاغی بکنید و اگر خود بمنع ایشان نمایند که در میان ما و شما
دوستی برجای بوده باشد چون نامه را خواندند شاهی بیک شروع کرد بخنده و گفت یاران ما را چه خیال است و او را
چه خیال من فرموده ام که تمام بزرگان و دکابر و رعایا و عام و خواص با من بجانب زیارت خانه شریف حاضر [illegible] هم جمع
شدند و من قبیله او را مسخر کرده بودم مرا کمون آنکه او ملازمت کرده است و حالا چنین ظاهر است که خدمات ما را بجای
نیاورده است شیخ زاده را فرمود که تو برو و بشاه اسمعیل دارو عنه بگو که ما می بینیم که تو مرد ضعیف حالی میکنی بنا بر آن
ترا اعلام میکنیم که پلهای شکسته را تعمیر کنی و اقامت و سوری از برای ما مهیا کنی شیخ زاده گفت خانم خوب است

بنویسید و بدست ملازم خود داده

بنویسید و بدست ملازم خود داده بفرستید که ببرد اگر برای آنحضرت که مرا آن قدرت نیست که ابقتیم سخنان با وبگویم
خان فرمودند نامه نوشتند و تاجو بهادر را امر کرد که شیخ زاده را بهمراه داشته بجانب تبریز روانه شد آمده داخل بارگاه
گردید و نامه را داد چون حضرت خاقان مطالعه نمود و داد و بدست او د غضب بر آن شهریار مستولی شده روی کرد بخلیل
آقای صوفی که بر خیز و برو بنزد شاهی بیک خان و بگو در نامه فرموده بود که راه ما را درست کن ما درست مودت
کرده همراه درست کردیم دیگر نگوی که ما را خبر نکردی و خلیل آقای صوفی را با تاجو بهادر روانه نمود چون به هرات رسیدند
حشم خلیل آقا در میان کاروانسرا بر سعید تو بهادر نمی رفت و که بود ربانی نشسته اند بیا قوبهادر را فرموده
بود که دهنه سرحد را نگاه دارد اما در آن سرحد چو بهادر با خلیل آقا فرود آمدند خلیل آقا از تاجو بهادر احوال معلوم
نمود که این بهادران در این جا یا این چه میکنند گفت نمیدانم زیرا که حکم خان بود در اینجا راه داری خلیل آقا سر دعا قبل بود
گفت بخدا قسم که بودن این جماعت خالی از نکته نیست چون شب شد خلیل آقا برخواست و آمد از طویله خود را بر سر
یکی از بهادران گرفته دست بر قبضه شمشیر کرد و گفت من یک سخن از تو میپرسم اگر راست میگوئی این مرتبه اشرفی را
بتو میدهم و الا گردنت را میزنم از ترس چون زرد شد گفت بپرس خلیل آقا گفت که بمن بگو که شما را خان چرا در اینجا [illegible]
گفت که خان رفته بر سر قورد قورچستان بر سر ملکان تیموری کار ایشان را ساخت شکست خورده برگشت و آمد بجانب
هرات چون به میرسید که جانداد جاسوس شیخ اتقی برده و با زخم بهادر [illegible] آن بیاقو بهادر را فرمود که وای بر تو
اگر کسی از جانب خراسان بعراق برده این خبر را از برای شیخ اتقی ببرد چون این بحث خلیل آقا گفت که چون فی در
فلان سخن او تا میرفت بگوید که خنجر کجاست که سرش را ببرید و او را انداخت آنچنان که بر جای خود آمده خوابید
که هیچ کس خبردار نشده چون صبح شد از بهادران بر خواستند دیدند که یکی را از ایشان کشته اند هر چند تفحص کردند که
پی ببرند خبر نبردند اما خلیل آقا شاطر خود را گفت که زیر پر دست بیابان بزن و خود را بشاه برسان احتمال دارد
که شاه را در طهران به بینی شیخ را بگو که شاهی بیک چهل هزار کس با خود برده بود بجانب قورد قورچستان شکست
خورده چهارده هزار کس زنده آورده است بهرات شاطر آمده در قزوین خود را بخاقان اسکندرشان رسانید و
عرض نمود شاه فرمودند که کوچ کنند بجانب طهران از آن جانب تاجو بهادر خلیل آقا را برداشته بجانب هرات راهی شد چون
رسید بهرات رفت بخدمت خان و نامه شاه را داد و گفت که شاه میفرماید که شما خود در آمدن تعجیل بنمایید و

و نمی آید ما خود به جنگ آمده ایم که نگویی که ما خود در نگاه داری شاهی بیگ گفت چنین باشد فرمود خلیل آقا را گرفته و در بند
کشیدند گفتند چرا گفت مصلحت دولت ما در اینست که ترا در بند نگاه داریم تا سپاه ما از ترکستان بیایند اما چون حضرت
خاقان شنید که شاهی بیگ از مردم خود در جرجان شکست خورده منزل بمنزل می آمد تا بحوالی برکرلی رسید فرمود که حلواچی
اغلی بسیصد نفر از عقب بیا تو بهادر برود و اگر او آواز آمدن ما را شنیده فرار نموده باشد تنها و الا او را گرفته بخدمت
ما بیاور و او سجده کرده آن سیصد نفر را برداشت و بجانب برکرلی روانه شد نصف شب بود که رسید و حمله کرد تا سفیده
صبح دمید چون دو بار گرد [illegible] دیدند که تولکبش [illegible] ایستاده اند او ببالای بام برآمده حلواچی اغلی را دید و احوال معلوم
نمود چون دانست که بگرفتن او آمده است به جنگ کردن آغاز [illegible] باصد کس فرار نموده بدر رفت اما با نصف کس [illegible] داد
حلواچی اغلی آن سرها را باستقبال شهریار جم قدر آورد نزد شاه او را تحسین نمود و میرزا محمد طالش را گفت هزار کس
بردار و برو بجانب سمنان و حاکم سمنان را گرفته باستقبال ما بیاور میرزا محمد روانه شد و چنین [illegible] که اگر [illegible]
تو هم برو از عقب میرزا محمد او نیز سری جمع کرده سوار شد و از آن جانب چون [illegible] تو بهادر رسید بسمنان سید محمد داماد شاهی بیگ
در آنجا حاکم بود از او پرسید که کجا بودی که چنین سراسیمه می آیی گفت برخیز تا خود را بجان برسانیم او گفت بروای [illegible]
شاهی بیگ [illegible] گفت [illegible] از او شنیده ام که گرسنه ملک ترکستان را بیا تو بهادر است اگر اینجا میشد چه بود که
چگونه [illegible] رستم [illegible] است بیا تو گفت [illegible] ساختم اگر چه من دو بار جنگ [illegible] ندیده ام و اما تو هم [illegible] تو غلام
شو [illegible] و راهی شد چون او رفت سید محمد هزار پانصد جوان ازبک در سمنان داشت چون شنید که حضرت [illegible]
[illegible] سید محمد گفت اگر جنگ [illegible] بخدمت خان بروم اعتباری نخواهم داشت و [illegible] میرزا محمد طالش هزار کس
دارد و او را استقبال [illegible] تولکبش [illegible] پس سوار شده روانه گردید و در چهار فرسخی سمنان رسید به میرزا محمد و [illegible]
[illegible] جنگ مردانه کردند هشتصد ازبک بقتل آوردند و سید محمد با هشتصد کس داخل سمنان شدند که زن و فرزند خود را
برداشته بدر برود [illegible] دار شدند گفتند اگر [illegible] از ازبک بدر رفتند در خدمت شاه صاحب تقصیر [illegible]
و [illegible] سید محمد [illegible] که برادر و [illegible] و زن و فرزند آن ازبک [illegible] صد نفر [illegible] بود
رفته ده دوست سر دیگر بریدند و دو دیگر میرزا محمد رسید و سرها را باستقبال شاه فرستاد و خود رفت بجانب دامغان
چون شاه رسید بسمنان احوال میرزا محمد را پرسید گفتند که از عقب ازبک رفت شاه فرمود که شخصی برود و میرزا محمد

گفت

[illegible]

هر جا که باشد نگاه دارد حلواچی اغلی گفت بنده بروم و روانه شد در نصف راه رسید بمیرزا محمد و گفت امر شاه است که
همین [illegible] چون نواب اشرف آمد میرزا محمد گفت من شما را بکمک تعیین کردم بامر دیگر [illegible]
سر [illegible] گفتند امر شاه است و روانه شدند چون حضرت [illegible] بدامغان رسید سپاه ازبک گریخته بودند و رستم بهادر
با دوازده هزار ازبک در قلعه دامغان مانده بودند سید محمد رفت بخدمت شاهی بیگ خان حاصل قلعه دامغان را
محاصره کرده رستم بهادر میخواست که بدر رود و از [illegible] ده ده بیک قورچی باشی با چهار کس از قلعه بیرون آمده بدر رفت
چون مردم قلعه [illegible] شنیدند که بهادر بدر رفت ایشان نیز بفکر رفتن افتادند و از [illegible] ده ده بیک چند نفر را
گرفته [illegible] برای ده ده بیک بردند که چه خواهید که بهادر رستم [illegible] خاله زاده خان است [illegible]
شده از [illegible] بدر رفته چون ده ده بیک این را شنید گفت او [illegible] در دست خان [illegible] گشته [illegible]
خود با صد کس سوار شده بجانب مزینان روانه شد چون آن [illegible] قورچی باشی برخواست [illegible]
خبردار گردیده با خود گفت که خاله زاده خان برود [illegible] قورچی باشی [illegible] خواهد کردن برخواست و سوار شده از عقب
روانه شد چون [illegible] دو راه رسید دید که ازبک براه دیگر رفت و قورچی باشی راه دیگر گفت البته شب بود [illegible]
کردند پس [illegible] از راهی که ازبک رفته بود روانه شد چون بیک [illegible] مزینان رسید او را گرفته بخدمت
قورچی باشی آورد و [illegible] گفت [illegible] بخدمت شاه چون آفتاب سر زد [illegible] برداشته بخدمت شهریار
[illegible] شد که [illegible] قورچی باشی افتاد گفت مردانه در [illegible] و چگونه [illegible] این رنگ [illegible] تو
هیچ گواهی به [illegible] گرفتی نمیدهد که در آن اثنا [illegible] آمد شاه گفت این [illegible] مردی نموده است
یاران [illegible] رسیده است فرمود [illegible] خود را [illegible] جای خود [illegible] رفت خاله زاده
شاهی بیگ [illegible] آنحضرت گفت [illegible] بیا [illegible] برهنه [illegible] آورد حضرت گفت جوان خوب
و روی کرد بازبک گفت بیا [illegible] از تو [illegible] بگو تا من خراسان را بتو بخشم او گفت اگر [illegible] خواهی کردن
[illegible] بجای [illegible] نواب اشرف گفت او قبول ننمود تا آخر [illegible] که [illegible] آنحضرت [illegible]
او را بقتل آوردند و روز دیگر قلعه را گشوده [illegible] دامغان [illegible] بجانب
بسطام روانه شدند چون مزینان و بسطام گرفته شد آمدند [illegible] و از حضرت خاقان میرزا محمد را [illegible]

که شیعه بودند از آنجانب حاکم سبزوار فرمود بزرگان را از نکبت هم حاضر شدند و جانقی زدند آیا به در رویم یا جنگ کنیم حاکم گفت
آباد از جانب خان گمگ جابیه یا نیاید بزرگان گفتند به بینیم کلانتر سبزوار چه میگوید اتفاقا در زمان دولت پادشاهی
سلطان حسین وقتی بود که حسن پادشاه در تبریز بود و سلطان ابوسعید بن محمد سلطان ابن میرزا میرانشاه در سمرقند
بود در الکای جبل آمل سیدی بود نجیب شیعه حضرت امیرالمؤمنین و نام آن سید مختار بود شنیدند که در ملک هراة
سلطان حسین میرزا اراده ترویج مذهب حقی اثنا عشر دارد سید مختار با کوچ و بنه از جبل عامل یا جبل خانه دار
از اقوام خود بر داشته روانه هراة شد چون به سبزوار رسید خبر از برای او آوردند که در فلان روز سلطان
فرمود که تمام مردم هراة از ارباب اهالی در مسجد جامع هراة حاضر شدند و اراده خطبه دوازده امام داشت مردم
هراة با فتنه گر سلطان چه مطلب داشت صبر کردند تا نماز گذارده شد چون خطیب رفت بالای منبر مردم پرسیدند که مولانا
چه مطلب داری گفت خطبه میخوانم بخوانم پرسیدند که چه خطبه میخواهی بخوانی گفت ائمه اثنا عشر هنوز تمام نکرده بود که خطیب
در منبر و او را پاره پاره کردند سلطان روی کرد به میر علیشیر و گفت چه کنم با مردم هراة از آزار و تعب گفت اگر بخواهی
که پادشاهی از دست نرود با این فکر نباید افتاد و الا بگذار تا به بینیم که چون میشود و این کار از پیش نرفت سید مختار
چون این سخن را شنید از غم و غصه بر خود ناامید شده با خود گفت که من این همه راه از جبل آمل آمده ام با امید رواج
مذهب حال دیگر روی ندارم که بر دم در روی کرد بجانب مشهد مقدس امام ضامن امام رضای علیه السلام و گفت
یا امام رضا ضامن راهی آمده ام راهی پیش پیش من بگذار که بحکم و بکجا بروم شب در خواب دید امام الجن و الانس حضرت امام
رضای علیه السلام را دید آنحضرت گفت به سید مختار که در همین سبزوار بنشین و کس بفرست نزد سلطان و اظهار آمدن خود
بکن بگو چون با این امید آمدم و بمراد خود فایض نشدم اگر سبزوار را رواج و رونق و اقوام من شفقت نمایی بعد بیعت
بایل او می اندازیم که به جهت این قوت بسلطان حسین میرزا نبود که از پیش برود صبر کن تا هفده سال دیگر که در این ملک
خطبه ائمه اثنا عشر خوانده شود چون حضرت از او راه نمای کرد بیدار گردید به عزم واقعی که داشت بر طرف کرد فی الحال عریضه نوشت
بخدمت سلطان و آنچه حضرت فرموده بود دستخط نمود چون عریضه سید بسلطان مطالعه نمود در جواب نوشت که ما سبزوار را
در بسته با تو دادیم که سوای آن سید کسی دیگر یکدینار حواله ننمود و حکم سلطان آمد و مردم سبزوار هم اطاعت نمودند
و سید در سبزوار ماند به حساب سال هفدهم را داشت چون گوشش آواز داد امسال شنید که حضرت شاهی ظل الهی

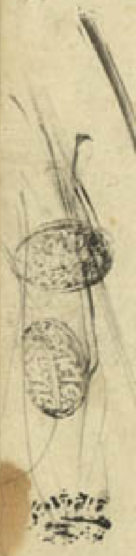
تشریف آوردند

[illegible]

تشریف آوردند بجانب بسطام روی عالم کرد که تشیع مذهب مردم سبزوار در برعالمیان ظاهر است علی الخصوص بر خاقان سکندر شان
و می باید تا آمدن آنحضرت سرهای ازبکان را بر داشته باستقبال آنحضرت ببریم چون بیعت شاه در گرفت از اکثر مردم شیعه
هم قبول نمودند بعضی از مردم سنی منافق سری برآوردند سید محمد و سید خواجه بهادر را طلبیدند گفت شما میگفتید که این سید رافضی
طرف شیخ الاسلام را در دو شما او را گرفته بکشید و مال او را تالان کنید ما میگفتیم که شریعت ظاهر است تا اولاد و عذری
سر نزند من چون سید مختار را سیاست کنم و در دو شب جانقی زده است که باید بر سر خانهای ازبکان و تمام را کشته و
سر بر داشته ببرد بخدمت شیخ الاسلام و اظهار شاهی سوفی نماید ازبکان گفتند که سید مختار چون این عمل بکاری
نماید دشمنان از برای او این را ساخته اند در این سخن بودند که از بلی آمده گفت من بگوش شنیدم که سید مختار در
فکر کشتن ما است سید خواجه فرمود تا آن سنی را که سوار شدند در تخته و در جان آن شهر سبزوار که تالان نموده بودند
که سید مختار خبر دار شد که ازبکان را شنیده اند فرمود تا مردم شهر رفتند در شب با جماعت ازبکان بسنگ تیر گرفتند و در آنوقت
کار بر مردم شهر تنگ شده بود که میرزا محمد طالش از خدمت مرشد کامل رسید با هزار نفر قزلباش در تختند در شهر چون ازبک
او را دیدند رو برو بگریزند گذاشتند سید مختار فرمود در دروازه نشابور رسیدند سید خواجه فرمود تا در دروازه را بستند
که میرزا محمد خبر دار گردید آمده جنگ در گرفت چون بازار را تنگ بود سید مختار فرمود تا بازار را کندند و بر فرق
ازبکان زدند و آن سه هزار ازبک دو هزار و پانصد نفر کشته شدند و سید خواجه با پانصد نفر توانستند که کوچ خود
به در برند گذارده و گریزان شده راه نشابور را در پیش گرفته خود را انداختند در شهر نشابور سید هادی ابن عم
او در نشابور بود چون او را دیده احوال پرسید گفت چه بگویم بر خیز و برویم که اگر امشب ماندی فردا جان بدر نخواهی
برد پس فرمود کوچ خود را برداشته با دو هزار از ازبک بجانب مشهد مقدس روانه شدند از آنجانب سرهای ازبکان
برداشته سید مختار و سادات سبزوار بر داشته چهار فرسخ آمدند باستقبال خاقان زمان سید مختار با سادات
سبزوار رسیدند به پای مرشد کامل افتادند و حضرت مهربانی بسیاری با مردم سبزوار کرده سید مختار را در ریاست و مربع
از نیزه جانب خود بر داشته بر سر سید مختار گذاشت و او را نوازش بسیار کرد و سید احوال خواب را عرض کرد و تاریخ
نمود شاه آنرا پرسیده بر چشم گذاشت چون بر شاه ظاهر شد که دستخط حضرت امام ضامن است سید مختار را والی
سبزوار نمود و از آنجا بطرف نشابور روانه شدند نشابور را خالی دیده از آنجا بطرف مشهد مقدس روانه گردید تا

چون ازبکان بقیة السیف رسیدند جانوفا و مهدی خواجه مشهد را خالی کرده بهراة رفتند نواب اشرف بسعید
بطرفی چون چشم مبارک خسرو عالیقدر بر مشهد مقدس افتاد و گنبد عرش اشتباه خلف دودمان ولادت امام
الجن والانس افتاد تمام قزلباش در سجده افتادند و از آنجا پیاده روی بآن آستان ملک آشیان نهادند و سید
دست دولت والی ذو الاحترام علم شهریار کشور امامت را بر داشته باستقبال بیرون آمدند و ارباب اهالی
ذوالاحترام همه با اهل آن شهر بار سر برهنگی با خود و آن چهار فرسخ راه حضرت با قزلباش پیاده آمدند و آن
حضرت دانست که ازبکان فرش آستان ملک آشیان را برده اند قنادیل طلا و نقره را برده اند روی کریم [illegible]
که امشب بروند آستانه را فرش الوان بکشند و بعضا قندیل بسیار زر و گران بها زنند و شمع دانهای طلا و نقره
از بکار ما روشن کنند که فردا بزیارت جد خود مشرف شویم و همچنوا الکه دید که آستانه آنحضرت بی سامان [illegible]
بنجم ماه نیز موده حل نمود در روز دیگر شهریار عالیمقدار با هزار امید و حاجت روی بدرگاه عرش اشتباه
امام الجن والانس نهاد و اول جبین مبین را بسجده آن درگاه ملایک آرام گاه نورانی نموده داخل روضه
مقدس شده از روی نیاز طواف آن کعبه اخلاص نمود بیت یک طواف مرقد سلطان علی موسی الرضا هفتاد
هفتصد حج اکبر است و چون از زیارت فارغ شد نسق شهر مشهد مقدس را درست نموده فرمود سپاه
بجانب هراة راهی شوند سه روز در مشهد مقدس ماند در روز چهارم میخواست برود بر سر شاهی بیک خان که طایفه
قزلباش اجتماع نمودند و گفتند بلاگردانت شویم اگر بعضی امور از روی مصلحت و حرفی دولت بر نهایت کار
خود اندیشه نمایی هر آینه از پشیمانی خالی بوده باشد اول حضرت از جانب آذربایجان همه جا بایلغار آمده اند و
قزلباش اسبان لاغر شده اند و خود نیز بی توقف ایلغار دارند اگر نواب اشرف اقدس اعلی در این ولا در مشهد مقدس
بمانند و تهیه جنگ شاهی بیک خان را بگیرند رعایت عقل و خرد از صلاح دور نیست دوم آنکه شاهی بیک پادشاه
با استقلال است و جنگ او از روی سرسری کردن بهتر خواهد بود حضرت شاه ظل الهی از استماع سخنان قزلباش تبسم
نمود و گفت غازیان آنچه گفته اید از روی عقل و خرد گفته اید اما من غلام شاه و بی رضای او آب نخورم
و من در این مدت آنچه کرده ام بگشاده آن نور حدیقه عالم کرده ام مرا آقای من رخصت داده است اگر از شما
پوشیده است من ظاهر سازم شما نیز با من در این جنگ بیایید ایشان گفتند قربانت شویم سخنی گفته اید که

دیگر جواب نداد



دیگر جواب نداد حضرت فرمود که عریضه مینویسیم و رخصت جنگ در آن عریضه طلب مینماییم و در حضور
شما نوشته مهر میکنیم و در بالای صندوق فیض آثار حضرت امام علیه السلام میگذاریم و در روضه را مقفل نموده
شما کشیک بدارید تمام امرا قرار بدین دادند که فردا در حضور شما میبریم اگر سر عریضه اگر رخصت داده
باشد چه بهتر از این و اگر جواب نداده باشد ما بر میگردیم با شما میرویم بجانب عراق امرا تمام دعای [illegible]
کردند و نوشتند باین مضمون که عرضه داشت غلامان با اخلاص این درگاه قزلباش کلهم اجمعین بدرگاه والی
بندگان درگاه میرسانند که اراده جنگ شاهی بیک خان داریم اگر از حضرت امر است که در این زودی
برخواسته برویم بر سر شاهی بیک خان یا صبر کنیم تا وقت دیگر امرا امام هشتم جهت امره اعلی چون عریضه را
نوشتند طواف آن مرقد منور نموده بیرون آمدند و هر دو در را مقفل ساختند و مهر زدند تا صباح در آن
روضه انور بزیارت و نماز و دعا کردند چون آفتاب عالم تاب سر زد آن شهریار در را گشوده با امرا آمد
و عریضه را بر داشتند دیدند که در ضمن همان عریضه بخط مبارک اشرف نوشته بود تا که رخصت است بروید به
فتح و نصرت با شماست چون قزلباش آنرا خواندند تمام بسجده افتادند و روی خود را بخاک آستانه روضه
مقدس نهادند و گریه بسیار کردند و بعد از آن خندان و شکفته بخاطر جمع بجد گرفتند پادشاه را گفتند قربانت
شویم توبه کردیم دیگر آنچه مرشد کامل گوید و اراده کند ما را حرفی نباشد که تجاوز از آن کنیم بالجمله مرشد کامل
بگیریم و حضرت شاه فرمود که پیش خانه را بجانب هراة زدند و از آنجانب بیاقو بهادر رفت بهراة خان
او را دید گفت چرا آمدی که من ترا طلب نکردم او احوال را گفت آه از نهاد آن سگ برآمد روز دیگر
خبر آمد که سمنان را گرفتند و همچنین هر روز از شهری خبر میرسید شاهی بیک سگ را شنید جانوفا را گفت این آتش
خود افروخته حالا در چه فکری گفت میترسم که پادشاهان ترکستان دیر کنند و من در دست این سگ کشته شوم
دیگر خبر رسید که لشکر شان آمده بمشهد مقدس و اهالی آنجا [illegible] فرمود که ریش سفیدان حاضر شوند و گفت [illegible]
در چه فکرید و چه میباید کرد مرا با پادشاه قزلباش گفتند خان سلامت باشد بهتر [illegible] که عبید خان و یاران دیگر
اولا آنست که برویم بجانب ترکستان که همراه جانی [illegible] و چون قزلباش رفت بجانب عراق باز بطریق اول
آمده خراسان را میگیریم او گفت هرگاه من او را طلب کنم و آنچنان نامها باو بنویسیم و از پیش او جنگ نکرده فرار نمایم

این بود و مال سلطنت زبان داد و چون خبر رسید که شاه آمد بجام فرمود تا آن سی هزار کس که بر سر شیخ جمع بودند
فرمود بر سبیل تعجیل بجانب مرو بدر رفتند و جانوفا را در هراة گذاشت و گفت اگر شاه بجانب هراة بیاید تو قلعه داری کن [illegible]
عبیدخان و محمد تیمور فرزندم میکنیم چون ایشان با شصت هزار کس آمدند خود نیز چهل هزار کس دارم با آن صد هزار کس
از مردان شب و شبیخون آنوقت چه قدرت دارد شیخ اقلی که در برابر ما جنگ اختیار کند جانوفا گفت که می باید نامه نوشت
بشیخ اقلی که ما رفتیم بجانب قلعه مرو اگر از مردان نشانی داری خود را بملک ما رسان وعده ما و تو در قلعه مرو است شاید
بشنود و در همانجا بر گردد و اگر چنانچه غیرت دامن گیر شده بیاید ما را از ترکستان نزدیک تر میشود و قلعه مرو محکم است
و بجنگ کسی نمیتواند گرفت تو در قلعه باش و کس بفرست از عقب عبید و ترکستان که بتعجیل بیایند شاهی بیک تحسین
جانوفا نموده رفت بجانب مرو و از برای مرشد کامل نامه نوشت بانمضمون که گفته شد چون نامه شاهی بیک
بمرشد کامل رسید از آنجا عنان بجانب مرو معطوف ساخت و شاهی بیک حرم خود را بر داشته با خزینه و اموال و اسباب
رفت بقلعه مرو نشست بقلعه داری شاه در بیشخانه نیز گفت که هراة را بتو دادیم در کنار قلعه دامغان تو بر جز [illegible]
بالکای خود و جانوفا را از پیش بردار و حاکم تعیین کن و خود را از عقب ما رسان بماخان گفت [illegible] که اگر
دیخان را من ببری که من از رکاب ظفر انتساب جدا نمیشوم مگر وقت بر گشتن بیایم بهراة نواب اشرف گفت اختیار داری
و از آنجا بجانب مرو راهی شد چون یک منزلی مرو رسید خاقان زمان فرمود که یکی میخواهم که بیشخانه ما را برداده پیش در برابر
قلعه مرو در شهر بالا کند که در آنوقت دانه محمد سلطان که در اینجا که علم وار یکشی مرشد بود از جای خود برخواست
و گفت قربانت شوم مدت مدید است که آرزوی شهادت دارم از زمان سلطان جنید تا حال در خدمت بودم
و در رکاب سلطان حیدر بودم و در رکاب برادر [illegible] سلطان علی پادشاه با ترکمان و مردم شیروان نبرد ها کرده ام
و همیشه آرزوی من آن بود که شهید در راه صوفی گری جان خود را فدای مرشد کنم و میخواهم که امروز بآرزوی
خود برسم شاه فرمود که برو چون از مرشد مرخص شد برخواست و متوجه جوانان شاملوی خود را برداشت و بیشخانه را بار
نموده راه افتاد دشتی فرمود میرزا محمد طالش را که تو نیز جماعت طالش را برداشته بر دار و بر [illegible] کرده برخواست
و از عقب او روانه گردید [illegible] نیز [illegible] سوار شده [illegible] فرود آورده برخواست و در [illegible] نشستند
نواب اشرف خاقانی [illegible] که فرمود در دو در همانوقت جانب روانه شدند رفتن خاقان اسکندرشان بقلعه مرو

حسن بیک چلوی اول [illegible]

و جنگ کردن با شاهی بیک خان

و جنگ کردن بشاهی بیک خان و کشته شدن شاهی بیک خان بدست خاقان و [illegible] که در آنجا بظهور پیوست اما از آنجانب
شاهی بیک فرمود در بالای برج سایبانهای اطلس خطائی زدند و ارسیای زرین گذاشتند و قرار گرفت و اطراف
مشهد [illegible] نظاره میکرد دیگر گردی برخاست جاسوس رسید و گفت که همراه شیخ اقلی بودیم در کنار آب محمود آباد
جد المیشوم [illegible] سلطان علم در رشاه می آید که بیشخانه را برابر کند شاهی بیک میخواست که آزمایش جنگ قزلباش را
بار دیگر بکند و به بیند که قزلباش بچه قسم جنگ میکنند روی بکردیان و فاکه برد [illegible] دوازده هزار از یکه [illegible] بر و
با این قزلباش که مقصد تو با خود آورده است سر راه بگیر که ببینیم که قزلباش بچه قسم جنگ میکنند جانوفا گفت من
بجنگ [illegible] و با این جماعت جنگ کرده ام [illegible] بهادر و ساره اقلان از من التماس میکردند که بخان عرض کن که جای
خان برابر [illegible] که با قزلباش جنگ کنم که خان تماشا کند و به بیند که مرد در عالم از [illegible] با قزلباش
خان هر دو طلب نمود چون حاضر شدند فرمود که سیزده هزار کس بردارند و آمدند در پای قلعه و سر راه آن گروه را
گرفتند دانه محمد سلطان روی کرد بنوزده [illegible] اخی سلطان که ای فرزند مرا حلال کن اما جان تو و جان مرشد کامل
مباد که در خدمت تقصیری کنی یاد نگیر این اجاق شوی من میدانم که از این دودمان ولایت نشان جدا دیوم
و پای علم مرا نگاه دار که من [illegible] خود را باین لشکر زنم اخی سلطان دید که پدرش نیزه دار بود و خود [illegible]
در میان آن سیزده هزار کس جوانان شاملو هر کدام رسید نیزه یکی را از اسب دور [illegible] انداختند و آنجا [illegible] نیزه را [illegible] از یکه
میزد و نوک سنان از عقب ایشان بیرون می آمد در سر حمله دو هزار و سیصد از یکه را بر نیزه انداختند چون [illegible]
اکثر [illegible] انگشت حیرت بدندان گزید و ساره اقلان سر راه دانه محمد را گرفت و گفت که ای رافضی تو [illegible] در جوانی
چه بودی چون رفت که پیر را شصت بکنند که سلطان از خود [illegible] تا دید شاهی بیک در تماشا بود جانوفا گفت خانم ساره
اقلان را به بین که با آن مرد چه میکنند خان گفت من نیز او را نگاه میکنم تا خان این سخن گفت که گویا سرهنگ غیبی بگوش سلطان
رسانید که خان چه گفت همچنان زد نیزه را بر پهلوی ساره اقلان که از [illegible] گذشت [illegible] سلطان چون آن کار کرد خان
گفت جانوفا حق بجانب تو بوده است به بین که این طایفه آدم نبوده اند بار دیگر فرمود تا پنج هزار کس دیگر بروند و مهدی
اتالیق با پنج هزار کس دیگر دور ایشان [illegible] از میان بگیرند و یکی را زنده نگذارند تا داغی بر دل شیخ اقلی بگذارم [illegible]
هفت هزار نامرد در قلعه بیرون آمدند و از سیزده هزار اول [illegible] کس زنده مانده بودند و آن نیز هر کدام باده زخم

[illegible] رسید [illegible]

چون مهدی اتالیق و نارستم بهادر و نوکر محمد سلطان عم او از قلعه بیرون آمده قزلباش بعقب سرنگاه میکرد و نه میرزا محمد را دید
که بر دو اسکوده خود را باز بلخ رسانید لشکر میرزا محمد برگشته و دیگر باره خود را از دنبر از بلخ که در آن اثنا علوچی اتالیق رسید
با آن ده هزار قزلباش و برادر بلخ حمله آورده و کارزار عظیم کردند شاهی بیک و دیگر نصف لشکر کشته شد که در آن اثنا دید
محمد سلطان در جنگ بود که جوانی بهادر غافل کرده تیری زد بر سینه او که پیکان تیر از عقبش سر کشید اخی سلطان چون آن
حال را مشاهده کرد فریاد زد و گفت ای ملک تجربه مرد و مرا غافل تیری میکشند که بر روی که در آن علم اژدها پیکر
مرشد کامل نمایان شد از بلخ روی بگریز نهادند از آن دوازده هزار کس که از قلعه بیرون آمده بودند شش هزار بهادر نامی
کشته شدند اما در کنار برج و باره و خندق سپاه از بلخ ایستادند که یکی بیکی بلند از تخته پل دو داخل قلعه شوند اخی سلطان
دید که تاجلو بهادر قسم کشته بود از هانجا زد خود را باز بلخ که در آن شاه رسید دید که کنار شهر را در گشته از پکان
پشته ساخته اند احوال را نه محمد سلطان پرسید گفتند از یکی غافل او را تیر زد و اخی سلطان دید که قزلباش کشته شد رفت
از دنبال اوشاه عالم پناه عنان کشید و در کنار جنگگاه ایستاد و نظاره میکرد که از بلخ بچه قسم در دست قزلباش
کشته می شوند اخی سلطان عرض نمود نواب شاهنشاه کشورستان گفت دیدم اما تاجلو بهادر خود را در میان از بلخ زده بود که شاید
زنده بدر برود که اخی سلطان سر راه او را گرفت از بلخ را عار آمد که در برابر خان کوتاهی کند رفت که او را نیز بیزار
برابر دو پادشاه عالیجاه که هر دو نگاه میکردند با اخی سلطان زد بر فرق تاجوی که تا کمر زنجیرش بر پلید یار شکافت
در روی گرد بازنگان و هشتاد زمین رخالی کرد که شاهی بیک خان پیشم و برادر الله الله گویان علی ولی الله میکشیدند
و از شنیدن آن نام زور و قوت ایشان دم بدم زیاده میکرد و برادر اخی سلطان را سر برهنه شده بود با آن کبر به آمد
در برابر خاقان کشورستان سجده شکر کرد و آن شهنشاه تاج از سر خود برداشت که قریب به چهل هزار تومان قیمت آن جواهر بود
و جقه‌های آن تاج مرصع اما چون حضرت شاهی ظل الهی اخی سلطان را دلداری داد و فرمود تا دست از جنگ کشیدند از بلخ
بسیار بقتل آمده بود شاهی بیک دانست که قزلباش چه قسم نر شیرانند حضرت علی فرود آمدند در بیرون قلعه مرو
و سه روز متعاقب پادشاه زنده و روز چهارم فرمود تا نامه نوشتند مشتمل بر حمد و ثنای خدای جهان و بعد از آن سرگذشت که
منوم خان ترکستان بوده بشنو که کجا رفت آن غرور و سر بلندی و جنبه پرواز بجهانی تو که کجا امر فرموده بودی که
پهلوانان ... و سوری ... نیز ... در دست نمودیم بادی خوش باشد بجانب ملک معظم تو خواهند مردان و یار

دیهیم از او گذاشت

می باید که کار گفته شود و مقدر شد که هر کس دست خوش باشد از قلعه بیرون بیاید الا جوانان قزلباش شیر شکار حصار فلک
دوار را بضرب تیغ آبدار مسخر خواهند نمود چون ایلچی رفت نامه را داد شاهی بیک از زبانی تیز عرض کرد آن از مجلس بیرون
گفت برو شیخ اتقی را بگو که فرصت یافتی چون شنیدی که لشکر من هنوز از ترکستان نیامده است تو بسر من آمدی بار کاهیرس
حرف خود را بیهوده اند سپاهی که بری شجوه بسیاری دارد اگر مردی دو ماه دیگر در پای قلعه مرو آرام بگیر تا بوقت میلام
که شیخ اتقی ایلچی را مرخص نموده آمد بعرض اقدس رسانید نواب گیتی ستان گفت اگر من بگذارم که مدد بتو برسد تو مرا کی
نا جابند دو نموده اسباب پرش بکیرند اما از آن جانب تاجلو بهادر چون در دست اخی سلطان کشته شد برادر او کوچم بهادر
رفت بخدمت شاهی بیک گفت که من امشب بخواهم شبیخونی بزنم شاید فتحی رو دهد خان گفت که ما را از این ننگ و
عار بدون آرید او گفت چند کس بخواهم خان فرمود دو هزار چون نصف شب شد کوچم بهادر برخواسته با آن سپاه از قلعه
بیرون آمد و در آن شب طلایه میرزا محمد طالش بود کس رفت نزدیک دروازه که تا بیند جاسوسی را بگیرد و از برای اتقای
خود بیاورد که دید جماعت بسیاری که از دروازه بیرون می آیند آن کس برگردید خود را بمیرزا محمد رسانید او فرمود تا
اهل اردو را خبردار کردند که صدای های هوی برخواست که کوچم بهادر گفت امشب دست بردی نمیتوان کرد برگردید
و رفت بخلوت شاهی بیک او را بیدار کرد و گفت ترا که کاری از دست نمی آید چرا این امر را قبول میکردی کوچم بهادر
گفت اگر فردا در میدان داری علاج شیخ اتقی را نکنم مرد نباشم چون امرا خان بی جا رشتاخت این بگفت و رفت چون روز
شد جوان برای شاه کشورستان بردند از شب سپاهی تنبوم شبخون آمده بود و قزلباش خبردار شده از بلخ جلو پیش آمدن نکرد
در این سخن بودند که از جانب قلعه سپاه از بلخ بیرون آمدند نشست قلعه را داده مرد میدان طلبیدند کوچم بهادر در صلابه
قزلباش در یکجا اجتماع کردند و دست و اردو کسی حرکت نکرده است سپاه را در برابر بداشت و خود با دو هزار
جوان از بلخ بزیر دست رود خانه زرد و ... روانه شدند وقتی قزلباش خبردار شدند که از بلخ ریخت بسر کوگاه اتقی تا
سپاه طالش بود که در آن طرف فرود آمده بودند و میرزا محمد با دولت کس در خیمها بودند تتمه سپاه در میان اردو
پراکنده بودند میرزا محمد شنید که از بلخ از قلعه بیرون آمدند گویا بخواهند دست برد بنمایند خبردار کرد در دروازه
قلعه از بلخ براست فرمود تا مردم یراق جنگ بپوشند و برای مرخص بخدمت شاه که اگر نواب اشرف بیاد بقوم باید حاضر شوند
و خبر به خیمها که میرزا محمد فرموده است که یراق به پوشند که در آن وقتی از بالا دست اردوی که طرف آب بود دو هزار

چون سپاه ان ... سید ...

کس بخشند و در لیسار اردو فرصت نشد که رخت جنگ بپوشند همه دست برهنه معه شمشیر بکشیدند در میان اردوی ازبک در دو
ازبکان را در حمله اول زدند چون طنابهای چادر مزاحم بود در پی خبر اطراف اردو رسید [illegible] روی نهادند باز نیک
کوچ بهادر دیگر نتوانست ایستاد از آن ده هزار ازبک پانصد نفر کشته و هزار و پانصد نفر بودند رفتند میرزا محمد سر در عقب
او نهاد و شصت کس با او پیاده رفتند از عقب ازبکان تمام شمشیر [illegible] خود را رسانیدند باز نیک قوتی خبردار شد که
در میان ده دوازده هزار ازبک افتاده روی کرد و بمردم خود گفت آنست حضرت علی سوار شده و علم زده با یلغار
شده و خود را [illegible] رسانیدند بیایید همه یکبارگی دست خود را برهنه کنیم و شمشیرها قلیج زنیم شاید کاری پیش ببریم
از آنجانب چون عالم پناه شنید که ازبک [illegible] ریختند [illegible] میرزا محمد ازبکان را از اردو دور کرد
و خود از عقب رفته است چون تفحص کردند با سیصد کس رفته بود نواب خاقان سوار شده روانه گردید چون در برابر
ازبک رسید دید که از آنجانب جنگی در میان ازبکان واقع است دانست که میرزا محمد است حسن بیک را گفت که خود را
برسان [illegible] تو هم برادر [illegible] بطرف خود نیز در برابر راهی کردید اما چون میرزا محمد دست
از جنگ [illegible] بیرون کرد خود را زد با جماعت ازبکان و یاران او گفتند که ما ملازم [illegible] ایشان نیز بازوهای
خود را برهنه کردند میرزا محمد چون [illegible] دید آن شصت تن نیز [illegible] کردیدند و [illegible] آن
دوازده هزار ازبک [illegible] و خود را رسانیدند [illegible] و ازبکان را [illegible] و ایشان نیز
هر چند جنگ کردند نتوانستند که آن سیصد کس را بکشند تا [illegible] خبردار شدند که همه را بقتل آورده بودند و در
امید نجات از هیچ طرف ندیدند [illegible] همه آمده تمام را بقتل آوردند [illegible] آنحضرت که میرزا محمد افتاده خود را
رسانیدند و او را با آن خونهای که از شمشیر او بازو کشیده بود در بر گرفت و جبین او را بوسیده بر داشت
تاج از سر خود و بر سر او نهاد و آن جماعتی که با میرزا محمد رفته بودند [illegible] همه را سرا پا زر بخشیدند [illegible]
و حضرت فرمود از کتلهای خود که مادیان عربی بود با زین زر کشیدند تا میرزا محمد سوار شد و تمام را انعام داد
از آنجانب شاهی بیک از بالای برج چون دید [illegible] که یکنفر از ازبک داخل قلعه شوند و از
دوازده هزار کس هشت هزار کشته شده بودند و چهار هزار کس [illegible] بدر بردند از آن رزمگاه
بجانب ترکستان روانه شدند چون [illegible] از عقب بروند نواب [illegible] شده [illegible] اما

نیز از مردم شاهی بیک هر روز در آمده [illegible] و در دروازه [illegible] محکم کرده [illegible] عبید خان و پادشاهان
ترکستان از این طرف جوانان [illegible] شده بودند [illegible] پیش آید از آنطرف شاهی بیک
در [illegible] ساعت بر او [illegible] و مقبل خانم [illegible] شاهی بیک خان [illegible] رسیده است
از این جنگ گفت هرگاه تو از این جنگ چنین [illegible] بیک که جنگ میکند [illegible] باید باز بیک [illegible] سلطان
و اتابیقان [illegible] کردند گفتند خانم از [illegible] سی هزار ازبک [illegible] باید [illegible] سی هزار [illegible] معلوم نیست که از [illegible]
روزه بکشد اگر [illegible] خود را برسانند بجانب ترکستان و از سپاه جمع شده [illegible] فی الحال [illegible] شاه اسمعیل در
خراسان [illegible] جنگ [illegible] حاضر باشند خان خود جمع نموده در اول بهار بجانب هراة و خراسان باز گشت نماید
اتابیقان [illegible] دیده بودند خان آمد بخدمت مقبل خانم و از [illegible] صلاح دید گفت [illegible] خلیفه الرحمن
و امام زمان این کار [illegible] که اجاق چنگیز خان [illegible] بیرون نیایند [illegible] شاهی بیک [illegible]
آورده [illegible] جمعیت کرده بیایند چون [illegible] هشت روز [illegible] در پای قلعه مرو [illegible] آنجانب [illegible] خان
پادشاه خاور [illegible] نوشت که عرضه داشت بنده درگاه [illegible] بعرض بندگان شاه [illegible]
[illegible] سپاه خود را برداشته [illegible] بتاریخ عشرین ماه شعبان با محمد [illegible]
خان از آب جیحون گذشتیم و میخواهیم که [illegible] بجانب بخارا عبید خان را برداشته از آنجا بلخ آمده [illegible]
برداشته [illegible] هزار کس [illegible] شاهی بیک خان بجانب مرو راهی شویم [illegible]
هزار ازبک [illegible] خاقان گیتی ستان نامه را خواند [illegible]
تو باز [illegible] بخدمت [illegible] خان [illegible]
بلکه از طرف [illegible]
اما عوض [illegible]
شهر [illegible] حضرت شاه در سه روز کار بر آن [illegible]
تمام حکما دست از معالجه آنحضرت کوتاه ساختند چون [illegible] آن شهر [illegible] آمد [illegible]
آن [illegible] الله [illegible] بسیار در کار صحت [illegible] آنحضرت معطل شده بیرون آمد و امرا [illegible] گفت

دیدیم که روزگار چه خاک بسر ما کرد و گفت حالا میروم که ببینم و باز برگشت و با امرا همه آمده بسر بالین آنحضرت
هر کس که چشم بر طاق ابروی جامه‌دارانه آن سرور را افتاد گفتند خداوندا تو این شاه نوجوان را که از الطاف و کرم
خویش شفای شفقت نمائی آنحضرت دیده گشود و گفت چه میشود و آنگه امرا نیز باشاره و گفت مرا بگذارید تا بآقای
من و برویم بیرون و در آنجا دعا کنید یاران رفتند آنحضرت دید که نجم زرگر نرفت گفت که تو چرا ماندی گفت
قربانت شوم میخواهم دعائی بکنم و چون تو مرشد مائی و درواج دهنده مذهب نجف ائمه اثنا عشری آمین بگوئی
تا همین دم دعای من مستجاب شود گفت دعا کن نجم زرگر چون دید که او نیز دست برداشت گفت خداوندا اگر عمر
این شهریار بآخر رسیده باشد و مرا عمر باقی باشد من عمر خود را باین شهریار بخشیدم که چون فرزانش راه دیدنت در رفیق
من شعبان بمجلس نمیرسید و اگر این شهریار کردر این وقت که مذهب نجف را از پیش برده است و هنوز محکم نشده است
و دیگر اگر همچون شاهی یک صاحب خروجی از طرف مشرق اراده دارد که بکشور ایران بیاید بر رجال مردم ایران
اگر این شهریار در ایران نباشد بنا بر همین من جان خود را فدای آن نامدار کردم خداوندا بحرمت محمد و بحرمت
محمد رسول الله و بحرمت اشرف اولاد آدم علی بن ابی طالب علیه السلام که جان مرا بگیر و این شهریار را شفای کرامت
کن و آن شهریار آمین میگفت بنداشت که دعای خیر و سلامتی او را میکند بقدرت خدای عالم دعای نجم مستجاب شد و
بر چنین مهمی آمین نوشته آن حضرت گفت نجم دعای تو مستجاب شد گفت قربانت شوم الحمد لله که باین
فیض رسیدم و جان خود را فدای آن گنجینه مخفورات در راه بصوفت صوفی کبیری فدای مرشد کامل نمودم و رو فتی کردر گاه آن سخن گفتی
بود که حضرت نشست در میان جا و گفت چه طلوع اشرح را عرض کرد که حضرت خود را سبک دیده و علامت مرگ در نجم
مشاهده نمود و گفت نجم مارا بی پدر کردی و دعای تو را خدای عالم مستجاب کرد و فرمود امرا حاضر شوند و همه امرا
از در دولت سرا برگشته بودند که کسی آمده گفت شاه شما را میخواهد امرا همه خوشحال شدند چون آمدند مرشد کامل را
دیدند با رنگ و روی چون آفتاب تابان خندان و خوشحال تمام آمدند و بر دور مرشد کردیدند حضرت فرمودند که حالا
بدور من میکردید بود در آن وقت نزع می بایست بکردید این صوفی بزرگ جان خود فدای ما کرد و شرح کرد از برای امرا
چشم امرا که بر روی نجم زرگر افتاد دیدند که کارش شده است تمام تحسین او کردند ساعت بساعت بنحو می شد که نجم جان بجان
آفرین تسلیم کرد و آنحضرت آنچنان بر داشت او را که از سلطان حیدر فوت شده بود با آن آداب برنمیداشت و

فرمود تا نعش او را

و فرمود تا نعش او را بجانب نجف اشرف بردند چون نجم فرزند رشیدی نداشت شاه رئیس یار احمد خوزانی را که رشید بود بنیابت
جای او را که وکیل شاه بود و مهر شاه در اردوی نجم بود مرشد کامل رئیس ابو کالت نقش خود را در اسم بلند نموده گفت
بخوانیم که اسم نجم همیشه در سر زبان من باشد بنابرین نام او را نجم ثانی بگوئید حالا آن بود که رئیس یار احمد خوزانی نجم ثانی شد
اما در قهر و غضب صد برابر نجم زرگر بود و عوض کردید حضرت اشرف علی حسین بیک لله را فرمود و نجم ثانی را و
در شیخاوند زاده ده بیگلی و میرزا محمد طالش را و منصور بیک را و تمام امرا حاضر شدند با امر اصلاح دید که شصت
هزار ازبک از کنار آب جیحون گذشته اند و بیست روز است اما این چنین که بارسال خان نوشته بود یک هفته دیگر
می آیند باین طرف و ما را چه می باید کرد هر کدام امرا حرفی گفتند و اما مقبول طبع آن شهریار نیفتاد گفت غازیان
من امشب بآقای خود عرض میکنم آن سروری که مرا با شما حکم نوشت در عریضه که برده فردا خواهد تمام امرا گفتند
حرف امیست چون شب بسر دست آمد آنحضرت فرمود خیمه که با ستی بسر پای کردند و بعبادت مشغول شد و عالم
نور پاک حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام ظاهر شد و گفت ای فرزند فردا
لشکر خود را بالسپار و خود و رابه ذو الفقار انگه به بین که دست ولایت چه میکند برخواست از پای قلعه آواز
بیندازکه رومی آمده و آذربایجان از دست ما رفته ما بر میگردیم و برخیز از پای قلعه و پیش فرسخ راه رفته از شاهی
بیک از عقب تو خواهد آمد و دو دست تو کشته خواهد شد با سپاه خود چون حضرت این را گفت شاه از
خواب بیدار شد و امرا را طلبید و گفت آنحضرت این امر فرمود پس تمام قزلباش بسجده افتادند و همان دم
عریضه نوشتند از زبان ابراهیم میرزا که معلوم آن سرور بوده باشد که سلطان سلیم ابن بایزید با صد و بیست
هزار لشکر رومی آمده اند به تبریز و ما فرار نموده رفتیم باردبیل زنهار الغرض زنهار که خود را بما برسان که اراده
تسخیر اردبیل دارند و عریضه را داد به قاصدی که امشب ببرد و بسر فرسخی لشکر قزلباش و فردا وقت چاشت خود را
بما برسان و فرمود تا قزلباش آنچه بکار می آید بار کنند و آنچه بکار نیاید بگذارند و خود از کنار قلعه وقت رخصت کوچ
کنند قمچی را درست کرده و روز دیگر شاه فرمود که سپاه قزلباش تمام سوار شده روی بقلعه نهادند و پاره ترک
تازی کرده خود از قلعه تبریزی انداختند و جوانان قزلباش بیشتر از خود در و دیگر دید که شاهی بیک از بالای برج
اطلس خطائی قرار گرفته است و مثل خانم در پهلوی خان نشسته بود و صندوق زرنگاری در پیش کشیده

پرسش قزلباش میکنند که دید که از جانب عراق گردی بر خواست و نزدیک رسید جوان قزلباشی خود را بمجلس خانم پیچید
بسرعت تمام می آید و مردم هم از عقب او گذاشته آوردند بخدمت خاقان زمان چون رسید از مرکب بزیر آمده
سجده نمود و از بغل خود نامه در آورده داد بدست شاه حضرت چون نامه را مطالعه نمود اسری بحرکت در آورده
اشاره کرد و قزلباش را که روی بجانب قلعه گذاشته بودند بر گردانیدند و بسرعت تمام آن جوانان بردند بخدمت
شاه و حرفی با ایشان گفت تمام در فشنیدکیه خود شاهی بیک به مقبل خانم و جانوفا میرزا گفت طرفه شوری در
سپاه قزلباش افتاد جانوفا گفت که معلوم خواهد شد جاسوسان هستند در میان اردوی ایشان و خواهند آمد
شاهی بیک گفت بروند خبری بیاورند که در آن اثنا دیدند که ایلچی آمده بکنار دروازه و گفت که مرا شاه
بخدمت شما فرستاده است در بکشایید چون ایلچی را دیدند آوردند خان رفت بیار کار ایلچی آمده سری فرود
آورده گفت حضرت شاه اسمعیل دعا میرسانند و میفرمایند که از جانب تبریز حادثه واقع شده است و برادرم
ابراهیم میرزا یاغی شده است من نمیتوانم که ایستاده بهر حال اگر صلحی [illegible] باشند والا شرط مروت
آنست که چون ما بالفعل میرویم خان مروت مرعی دارد و نگذارد که از عقب سپاه ما بیاید که ممنون
و منت خواهیم بودن و خان خراسان را خود ضبط کنید و ما را با شما جنگی نیست در زمان سلطان حسین میرزا
آنچه دستور بود از کنار [illegible] از ما است و ما را دیار خراجی با شما نیست والحال خواستیم که چون بدیع الزمان
میرزا پناه با حاجی شیخ صلح آورده بود ما میخواستیم که الکای موروثی او را گرفته باو بسپاریم و با زور این نیت
اراده نداشتیم چون خان ما را سبک کرده بود و نوشته بود که اسمعیل میرزای داروغه پیشوا از [illegible] نامعلوم
سلطنت نبود که ما اراده جنگ بکنیم و آن سخن را بگذاریم بهر حال اگر ما را رخصت میدهید بگویید و اگر جنگ
خواهند کرد اعلام نمایید که فکری از برای خود بکنیم امر صحبت و اما اگر رخصت فرمایند بهتر است زیرا که بزرگی
کرده اند بنابرین بر سپاه ما بزرگ دستی رو در کار چون شاهی بیک این را شنید گفت برو آقای خود بگو که اینک
سپاه من خواهد آمد اگر حرفه دولت خود دانیم از عقب خواهیم آمد و اگر نه آنچه بخاطر جهانیان ما رسید چنان
خواهیم کرد و مرا با تو کاری نیست ایلچی نیز از برای صلاح سخنان چند باو گفته بود قبول نکرد و گفت آنچه
شنیدی بآقای خود بگو ایلچی برگشته بعرض رسانید آنشهریار بزرگ کوچ کنند فی الحال شتران آوردند و بار کردند

و خمپاره انداختند اما

و خمپاره انداختند اما همان دو سه هزار خیمه مشتعل بر سر پای مانده بود شاه فرمود تا آن خیمه‌ها را آتش زدند که جا
از تنگ بر دوش نیابند شاهی بیک گفت این چه دود است گفتند نمیدانیم که در آن اثنا جاسوسان آمدند خان
پرسید که چه خبر است در میان این سپاه گفتند اقبال خان کار خود را کرده است سلطان سلیم سلطان بایزید
بر سر دیار بکر آمده است محمد خان سپهسالار دیار بکر را با برادرش که قراخان نام داشت که حاکم [illegible] است
کشته است و تمام الکای آذربایجان را گرفته همه جا بسرعت آمده سلطان ابراهیم با چندین از زنان که گریخته
در اردبیل رفته اند این خبر را قزلباش شنیده اند تمام در گریه اند و غم زنان و فرزند خود میخورند و از جانب
ما نبودم که چنین است دو سه هزار کس شیخ اقلی خود ایستاده است تا لشکر برود خانم یک قپانی در
میان آنجماعت افتاده است که دشمنان خان همیشه باین سرگردانی و بی سامانی باشند از دم چهار یار
باصفا و شاهی بیک خان را از خنده لبش بهم نمیرسید پرسید که این دود چیست گفتند اسباب پادشاهی را آتش
زدند که بدست ما مسلمانان نیفتد شاهی بیک روی کرد بجانوفا و گفت مینگفتی که مکر است او گفت زنهار
که مکر قزلباش نگوری چون خیال کرده دیدند که قلعه محکم است و سپاه ترکستان نزدیکست این مکر را اندیشه که
این جماعت ترسیده باشند جنگ خان قسم است که دل من هیچ گواهی نمیدهد که این خبر راست باشد زیرا که قیصر
روم باج بعلاء الدوله ذوالقدر میداد شاه اسمعیل او را از پیش برداشت و دود از دودمانش برآورد
قیصر چه قدرت دارد که بر سر الکا او بیاید من میدانم که این مکر قزلباش است مقبل خانم گفت حالا قزلباش
بیرون اگر مکر نبود چرا آوازه می انداختند که چون تاب نماند ایشان را این افسار کرده شیخ اقلی را
پنهان کرد که گفت که سلطان ابراهیم میرزا در تبریز یاغی شده است این تمهید نیست درست است و تحقیق
خبرها یقینی حاصل است و فرمود از بلندیها افق جنگ بپوشند که فردا هیچ میرویم و یک نفر قزلباش را زنده
نمیگذاریم که بدر روند مقبل خانم گفت که چرا هر کدام که اسب خوبی دارند بیشتر بروند تا از عقب هر که
مانده باشد بکشند تا خود را شیخ اقلی برسانند جانوفا گفت تا حال کوچ نکرده اند از اول شب خواهند رفت شما
صبح از عقب بروید اما حضرت شاه در نصف شب کوچ فرمود و حسین بیک لله را گفت که دم مناجات به
از تنگ خود را از قلعه مرو بیرون برد میماند در آن تو در کمین باش چون از بلده از آب گذشت تو در خیمه ها بمحمود آباد

ایلچی او

خراب کن و تیر بر دست بزن با چهار هزار کس خود را با برسان او انگشت قبول بر دیده نهاده در کمین بود
لشکر شاهی بیک از قلعه بیرون آمد و سی هزار ازبک برداشت و سر به دنبال شاه عالم‌پناه نهاد چون بکنار پل رسید دم
صبح بود که از آب گذشت چون بکنج بیخ از پل جدا شد حسین بیک لله پل را خراب کرد جانوفا میرزا هر چند در
قلعه ابرام کرد و گفت فردا مرو در عقب قزلباش که آل کرده اند مغل نگذاشت که او را الحقیقتی به هر گو با با
عبید خان سری داشت و غایبانه تیر عشق او را خورده بود و او نیز طلبید پس جانوفا گفت ای خانم مگذار که خان
بیرون رود از قلعه که صلاح دولت نیست مغل خانم گفت صد هزار حیف که تو ازبک باشی و از قزلباش بترسی
اگر شما اندیشه دارید من خود سپاه را برداشته میروم زیرا که اینچنین فرصت بدست افتاده و دیگر از این فرصت
بدست نخواهد افتاد اگر رفت اینم تنبه می آید و تمام ترکستان را میگیرد شاهی بیک سنجر و بغیرت افتاد و بیرون آمد
چون شاه چهار فرسخ از قلعه مرو جدا شد دیگر قورچی باشی با امیرخان ترکمان مقرر فرمود که علم را زده ما پیکر را
برداریند و آهسته بیایند چون علامت شاهی بیک به بینند علم را انجا باشند و سر براه بگذارند شاهی بیک رسیده دید
که علم شاه با پانصد نفر در عقب است او در خیال آنکه ملک شاه است و لرد سپاه قزلباش ازو در هیمنه است گویا دو فرسخ
میشود در روی بجان وفا کرد و گفت که تو میگفتی که بیرون مرو از عقب فرصت به از این نخواهد بود که گذارم از
پیش بدر رود و نه امیست فرسخ اقلی سپاه تمام اوگذاشته رفته جانوفا تبسمی کرد و گفت با آن اردو که بر سید سخن نخواهید
رسید اما ازبکان سر براه گذاشته یا بوگی بر پای بود و بر سید امیرخان با چهار نان دو هزار دوانید مرکب انتظار
از پیش و ازبک در عقب گریخته بر سید القصه امیرخان خود را به شاه رسانید و علم را بر سر شاه بسر پای کرد و
گرد بلند شده بود ازبک قزلباش را نمی بیند وقتی شاهی بیک خان رسید که گرد بر طرف گشته بود دید که مرشد کامل
با دوازده هزار قزلباش چون صاعقه رسید صف بسته ایستاده چشم شاهی بیک بر ازدیدن آنحال تیره گردید و بجان وفا
گفت این چه لشکر است جان وفا گفت اجل ما و تو است چه لشکری هست این چنین دعای است که بایین مکر ترا از حصار بیرون
کشیده است شاهی بیک گفت وای که گرفتار شدیم ازبک رسیده صف بستند در پیش سفیدان را بخان طلبید و گفت دیدید
که این بد کیش چه حیله ما را بدام کشید ازبکان گفتند حالا شده است خود را به چاریار با صفا بسپار تا در جنگ میکنیم و ما بر
حقیم و این طایفه مذهب بدعت دارند حاشا که اصحاب کبار بگذارند که این طایفه بر ما زیادتی بکنند خانم ترا

چه میشود اگر تیغ فرو رفته تو سر داری کن که روح ابوبکر به بینیم چه میکنند چون صف بسته شد شاهی بیک جانوفا را فرستاد
بمیدان از آن طرف قزلباش رنجیده جان وفا رفت در عقب نیب ایستاد با سه هزار کس و جنگ در پیوست شاه سیاف
بخواهی داد که دست راست و چپ از پیش برداشتند شاهی بیک کس فرستاد پیش جانوفا که چه میکنی خاک تیره بر سر خود
کن سی هزار مسلمانان را بدست رافضیان بکشتن دادی جان وفا گفت برو بخان بگو که خاک تیره بر سر تو میکنم که سخن از نجوم
عمل کردی و این سپاه را بدم تیغ قزلباش دادی که لکلی که سخن زنان را گوش میکنند از زن کمتر است اکنون دیدم حال
جان وفا با یاران همه جان خود را فدای تو کردیم فرستاده برگشت خان گفت برو بگو جنگ کند شاید فلک شعبده بیازد
فرستاده دیگر آمد و آنچه خان گفته بود به عرض جان وفا رسانید اما غازیان گذشتند ازبکان را شاهی بیک چون آن بدید
روی بگریز نهاد و حضرت خاقان گیتی ستان اسب تازی از جای برانگیخت و همه جا چشم بر علم خلقت خان گذاشت
رسید بجای علم خان نزد نیز احوال پرسید علمدار گفت که آنست میرود بجانب آب محمود آباد شاه علم را با علمدار
قلم کرده سر در عقب شاهی بیک گذاشت چون شاهی بیک بکنار آب محمود آباد رسید دید که دو چشمه پل را خراب
کرده اند از زین نهادش بر آمده بعقب سر نگاه کرد شاه را دید که رسید نگرد که باب برنیز بر دست آب زده رو بگریز
نهاد چون از دور نظر کرد چشمش بر حصاری افتاد دید که جمعی از ازبکیه داخل آن حصار میشوند او نیز متوجه حصار
شد اتفاقا آن حصار شور زار بود و جمعیت بود که از اسب پیاده می افتاد در میان آن جمعیت ناگم نمیرفت چون
سلطان سنجر ماضی روزی در شکارگاه در میان آن جمعیت زار افتاد سپاه رو از عقب رسیدند و او را در آوردند
در گوشه آن جمعیت زده و شور زار که آبی بود که اگر صد هزار سوار می افتاد علامت پیدا نمیشد و اگر سر از دهلیز علوم
بیرون می آوردند نظر سلطان ده نفر بیشتر در آن گرداب غرق شدند سلطان سنجر فرمود تا حصاری در دور
آن گرداب کشیدند که لطف آن حصار در این صورت خواب شده بود فریب صد ازبک منجوق که خود را به پناهی
برسانند چون بحر از آن ندانسته تمام کب چانند سر از دهلیز عدم در می آوردند در آنوقت شاهی بیک خان از قضا هم
شمشیر آبدار شهریار نامدار افتاد در میان آن جمعیت صورت رسید مگر خواست که مادیان منصور بیک را جهانیان در آن
وادی مخوف گم با کسی گفت با آن رو چار که زنهار مرو که غریق بحر فنا میشوی اسب ایستاد هر چند مرشد کامل هی براو
و مهمیز زد آن هوشیار با فراست چون چهار قطب چهار دست و پا را محکم کرد ایستاد در زمین که از عقب سر شاه صدای

برخواست که مرو بکشی در همان جا حضرت علی بنگاه برعقب سر کرد کشتی نوید شاهی بیک سالار آن بیرون است و اکوش اسپ
جدا بود و آنحضرت میگفت خدا و خدا این آنچنان جبار است که در روی زمین ذی حیات نمیدانست در روزگار چنین
در گرداب بلا بشی انداخته است چون شاهی بیک نظر کرد خود را روباه حقیری دید که ناگاه در دم خطا از قفا رست
حضرت علی ابن شیر خزه مشاهده نمود که در سر کندن او اراده جستن دارد و در آن اثنا حضرت امیر دید که سواری
می آید چون نیک نظر کرد مهتر دید که مهتر عادیان منصور بود گفت تو بابت شوم سوار این اسپ شوم که سببی در میان
جنگگاه بدست آورم که گاه صدای بگوشم رسید که ای عادی مهتر خود را برسان شاه من دست از سبب داشتیم
و برسیدیم که شاه از کدام طرف رفت شان گرفته خود را بسیار بندم تا از دور علامت تیغ حضرت را که دیدم رسیدم بجان
شاه گفت بهر حال چون بیرون می آوری خاطر الفت کند از میان باز میکنم و بر آتش انداخته او را بیرون میکنم
شاه فرمود که هر دو این بکش عادی مهتر خاطر را بکنو بیرون آورد شاه فرمود تا سرش را بر نیزه شاهی بیک زدند که بعجز
کند اما نشی خوار و زن فرمود چهار دست پایش را از مرفقها و زانو جدا کرد و بر راه افتاد و آنجا که خود را نشریت بود بخود
بالید و در او کشته و دشمنان خود را بجان و خدا سایه و او را بقتل آورد و خواسته چون ضربت او زده دانست که
جانور خواست سرش را جدا کرد و بار چهار صد سلطان زاده چنگیزی در آن جنگ کشته شدند هر چند ازبک خواستند که خود را
بقلعه مرو اندازند نتوانستند زیرا که پل شکسته بود اکثر بعضی بر آب زدند اما ده هزار تکلیف جان بردند و خواجه
سلطان محمود مروی وزیر شاهی بیک کوزری کمان داشت باده هزار بر روی آب زده راه بسیار آمده از بالا
دست آب که طرف خراسان و جانب خوارزم بود رفت اما دیگر ازبکان در آن صحرا پراکنده شده بودند از آن
چهل هزار ازبک ده هزار کس از آن دریای آب گذشتند و از آنجا بجانب بلخ راهی شدند و دیگر بقلعه مرو نیامدند و
و از آن طرف خواجه محمود مروی بقلعه آمد دید که از روی بیابان گرد عظیمی برخاست کس فرستاد که خبر آوردند که
عبید خان است از بلخ با ده هزار کس بالنقار آمده است و سه روز دیگر بادشاهان ترکستان می آیند اما عبید خان
آمد بجانب قلعه دید که در قلعه را بسته اند فرمود که فریاد زدند که از خان چه خبر دارید خواجه آمد بر روی برج و گفت عبید
تو باقی باشی که خان کشته شد با تمام سپاه ازبک گفت چه میگوی خواجه گفت آنکه تو میشنوی گفت در قلعه را
باز کن عموم خان و خزینه خان را ایمن بده تا عورتی نمانده است ببرم بترکستان که ناموس از دست نرود

خواجه سلطان محمود گفت

خواجه سلطان محمود گفت راست بگویم قلعه آنچه در قلعه است تعلق بشاه اسمعیل دارد و من نمیتوانم که او را بهم
الحرم و خزینه شاهی بیک خان را بتو بدهم برو که مبادا قزلباش بیایند عبید گفت بخواجه روش عقل خوار که این نیست
هر چند از شاه اسمعیل نبود دست بکشد بارها نصیحت بسیار کرد خواجه قبول نکرد و گفت عبث است عبید خان گفت که حق
با تست اما شاه اسمعیل چشم بر سیرت مردم ندارد پس حرم خانه را ایمن بده خواجه فکری کرد چون نمک شاهی بیک را
خورده بود و آنقدر یاری کرده بود گفت مغل خانم را تنها میدهم و دیگر آنچه در خراسان بدست آورده بود از کس
نمیتوانم داد عبید را مطلب مغل خانم بود و گفت اگر راضی باشد من این کار بکنم چون مغل خانم را گفت که
عبید آمده مرا میخواهد گفت من نیز او را میخواستم خواجه را طلبید و گفت که مرا بده بعبید که بیرون برد که از قزلباش
بیایند مرا امان نمیدهند خواجه میخواست که کجاوه بهم برساند مغل خانم گفت که سوار اسپ میشوم در قلعه را گشوده
او را بیرون آورد و عبید مغل خانم را دید و اله و حیران گردید و در دل خود گفت که کاش شاهی بیک ده سال پیش از این
کشته میشد شیخ احمد بخدا نگاه دارد که این قسم تحفه ها چنگ من انداخت از دولت او مغل خانم را برداشته از بیرون
بدر رفت که مبادا از برابر محمد تیمور خان پسر شاهی بیک خان برسد و مادر خود را از دست بکشاید و چند نفر ازبک
گفت و گفت که ملازمان مارا که خواهید دید برگردانید چون عبید خان مغل خانم را برداشت و بجانب ترکستان روانه
شد روز دیگر محمد تیمور خان رسید بکنار قلعه مرو و شکست خوردن ازبک و کشته شدن پدر را شنید آمد بپای قلعه
خواجه سلطان محمود را دید در بالای حصار آمده است گفت خواجه روزگار چه کردیم پدرم را آورد و آنچه نشده بود نقل
کرد و گفت حالا مرا چه باید کرد گفت شما باید زود خود را بترکستان برسانید که قزلباش می آیند محمد تیمور گفت اگر
من با هفتاد هزار کس آمده باشم حالا برگردم دیگر کسی اینقدر جمعیت بر سر ما نخواهد کرد خواجه گفت امیر شاه
زاده است که دیگر باره گرد شد و سپاه ازبک سر کرده اند و زیاد و فغان از سپاه ترکستان برخواست جانی بیک سلطان
محمد تیمور را سرسلامتی داد و گفت در چه فکری و چرا داخل قلعه نمیشوید گفت گویا خواجه مرا هم است جانی بیک سلطان
بخواجه گفت که تو وزیر شاهی بیک خان بودی چرا در ابروی آن زاده ملو که می بندی و باز نمیگشایی او گفت سلطانم
مگر شما شیخ احمد را نمی شناسید که کس فرستاده که هرگاه که از قلعه بیرون رفتند ازبکان تمام اهل مرو را قتل عام میکنیم چون
از ترس شیخ احمد در را نمیتوانم گشود اگر شما او را از قتل برسید ما همان بنده قدیمی شماییم محمد تیمور گفت

چون ما راه منبری خزینه بودیم را با جوم او از قلعه بیرون کس که با شیخ اقلی جنگ کنیم و چون پدر خود را از دو شنام
و دست از او بر نداریم خواجه گفت خزینه از شاه است اما جوم را عبید برده است آنگاه زبان محمد تیمور بر خواجه گشاده گفت
ای قلتاق رافضی چه امیدواری خواجه گفت من نمیدانم میگفتم که شاه تعلق دارد چون مغل خانم این را شنید
عبید را میخواست راضی نشد و با او رفت بجانب بخارا آنگاه از جانب محمد تیمور بر آمد اما با سیل خان ده هزار کس خود را
برداشته بجانب خوارزم روانه شد و جانی بیک نیز بیست هزار کس خود را برداشته بجانب بلخ راهی شد و محمد تیمور
خان بیست هزار کس خود را برداشته بدست آورد و مادر خود را از پی عبید خان بجانب بخارا بدر رفت از آنجانب
چون شاه جم بارگاه آن فتح و نصرت کرد بر گرد دیده آمد بر کنار رود خانه و خیمه و خرگاه بر سر پای کرد و سرافراز جوانان
دیوها نام نویس کرد و فرمود پل را ساختند روز دیگر از آن آب عبور نموده که جاسوس آمد و شرح آمدن لشکر را کرد
شاه عالیمقدار گفت یاران دیدید که آقای من چه قسم همراهی کرد انشاء الله تعالی این جماعت را هم از پیش بر
میداریم چون نزدیک قلعه رسید علامت سپاه و رانمودیم بارهٔ کسانی که بود و رفتن لشکر را خبر آوردند که رفتند بر کنار
حضرت تاسف بسیاری خورد که چرا دست از زنگان بر داریم مرکب را تند کرد تا چون بحوالی قلعه مرو رسید دید
که خواجه محمود با مردم قلعه باستقبال می آیند و هر کدام از برای نیاز طبق زر بر دست گرفته در زیر سم سمند بلند
آن شهریار ارجمند نثار میکردند نواب اشرف احوال پادشاهان ترکستان را پرسید شرح را خواجه بیان کرد چون
بانجا رسانید که مغل خانم زاری کرد عبید را داد حضرت فرمود که ترا چه نسبت بود که از شاه مدعی مرا بدهی
عبید خان گفت قرابت نشوم چون حضرت اشرف هرگز سیرت دشمن نگاه نکرده است بنابر این مرا راضی کردش و فرمود
که فایده ندارد اگر ترا بقتل برسانم جا دارد اما حالا در سر لشکر کشید و خواجه را گسیر داد و حضرت داخل قلعه مرو شدند و خونیز را عفا
روز دیگر فرمود که غازیان چه میگویند در باره از بک گفتند امر از حضرت است ما شرط کردیم در روضه متبرکه مقدس امام
حضرت امام رضا که هیچ کاری ندارد که فضولی بکنیم و آنچه بخاطر نواب بگذرد شاهان جمیع سرداران هرچه امر فرمایند خوبست
ما همه مطیع و منقادیم خاقان گیتی ستان فرمود که بیرام خان و قزاق خان برود بجانب بلخ از جانی بیک بلخ را خالی کرده بسلطان
بر دو اگر نمانند دیگر بیم و ملک را با او سپرده و بر میگردیم اما از آنجا عرض کردیم که محمد تیمور خان این شاهی بیک خان از رفتن
مادر خود بلب میرود اگر دو بلکه ننگ عظیم است اگر عبید او نخواهد برنی و باعث بی سیرتی دودمان چنگیز خان است چون رسید

سپاه را فرمود در بیرون قلعه فرود آمدند

سپاه را فرمود در بیرون قلعه فرود آمدند و خود سواره عنان کشیده و ایستاد در برابر قلعه و کس فرستاد و عبید خان را طلبید
عبید بر سر آمده محمد تیمور را دید تواضع نمود و گفت خانزاده کجا بودی و چرا زود نمی آیی گفت زود می آیم بگو پیشکش
مادر مرا بیاور و بمن بسپار که این ننگ از اجاق ما بر طرف شود و انگاه با تو دست از دوستی بر نزنم عبید خان گفت که مادر
ترا یاغی برده است بالشکری که خود در من خواجه محمود را فریب دادم که بیاورد مغل خانم را است شیخ اقلی قلعه باعث
بدنامی اجاق چنگیز خان آنوقت میشد ما در سر حاضر است گفت اینها را نمیدانم او را تسلیم من کن و الا بزور از تو میگیرم عبید خان
هرچند که خواست بنرمی و ملایمت او را از جنگ فرود آورد و محمد تیمور دست بر نمیداشت و میگوید دشمنان ترکان را است
نمیداد عبید نمیخواست که او را دلگیر نموده جنگ کند گفت مادر تو بانوی ترکستانست و در اختیار خود را دارد که بوصلت
نزد او آمد که در قلعه است و نزد او می نشیند بگو بیاید نزد تو اگر شوهر خواهد نزد من بماند من راست میگویم که
عقد کردم اما هنوز نزدیکی نکردم محمد تیمور گفت بیقیمتی که یا در و فرزند را میخواهد عبید گفت بسیار خوبست فرمود غلام
خود را که برو بنزد والده ام و بگو محمد تیمور ترا میخواهد تو که بچه من فرزند داری دیگر شوهر را چه میکنی زنهار که مرا بدنام
نکنی و در بیابان ... و شاهی بیگ را اینقدر الفت بنده که خود را بمن برسانی غلام آمد مغل خانم را سجده نمود
پیغام را گذرانید مغل خانم گفت که برو بگو بفرزندم بگو که جان مادر اگر عبید خان این عمت خان شاهی بیگ از قلعه مرو برد
نمی آورد و شیخ اقلی مرا به شهری می بخشید از برای نام و آوازه باری چون عبید خان این جنین حقی برگردن تو ثابت کرد
و ناموس ترا از دست دشمن قوی بیرون آورده است بگذار مرا با او بنشم و عبید خان ترا لله گی کند و ترا پادشاه
ترکستان بسازد چون مرد کار دانیست غلام برگشت و آمد آنچه شنیده بود عرض کرد از عرض غلام را بقتل آورد
عبید خان از برای خاطر مغل خانم نمیخواست که جنگ کند با فرزندش که ... اجلام ... و هرگاه جنگ واقع
شود محمد تیمور خان کشته خواهد شد برگردید و خود را بقلعه انداخت خانم گفت فرزندم را بکش عبید خان ... میشد
گفت بس بگو سپاه از بک که از دوری تو شرم دارند بجنگ محمد تیمور مغل خانم زیاد از سپاه و گفت ببخشید این پسر را
و لشکرش را از برای من هر کس اسیر آورد جلدوی میگیرد و از بک نام جلدو شنیدند میخواستند که لشکر او را بیارند
باری عبید خان بسپاه گفت که جا دادند و ببخشید اما از لشکر او چند کس را بقتل آوردند که تا و بگشتند سپاه از بک حمله کردند
و بقصد گرفتن او از جای در آمدند پس شیبانیان را محمد تیمور گفت چه میگوئید در این باب گفتند که او

القصه

تا رسید گفتند خانم مادر خود را آزرده ساز که بکوفد ازدهان کمان گشید که خوبیش بر دست عبید خان جوان شجاع و قابلیت القصه
الغرض سفیدان محمد تیمور خان را با عبید خان صلح داد و محمد تیمور بجانب سمرقند راهی شد و عبید خان با عقل خانم بجانب
بخارا راهی شدند از اینجانب حضرت اشرف رو گرد بجانب خوبیش و گفت در وقتی که می آمدیم بجانب خراسان
چون به سمنان رسیدیم کس فرستادیم بجانب مازندران به نزد آقا رستم پادشاه مازندران که با ما در این سفر همراهی کن
و برخیز در رکاب ما چون ما با اتفاق یکدیگر برویم و شاهی بیک را از پیش برداریم او در جواب گفت که ما آن قدرت
نداریم که با خان ترکستان و خان زمان جنگ کنیم دست خود را از دولت شاهی بیک خان و پادشاه اسمعیل هیچ احتیاجی
نداریم فرستاده ما برگشت و این پیغام آورد میخواستم که برگردم و بطرف مازندران بروم و چون بالفعل بر سر شاهی بیک
آمدیم او را واگذاشتیم حالا یک جوان میخواهم که از اندیشه این خشت آقا رستم دیو پادشاه مازندران واز دوال پایان
و الکسان هیچ پروائی نمانده برود و در میان ایشان مازندران دیو و جودی بمنزله شیران نکشد و او را دست بریده
شاهی بیک خان را در دامن آقا رستم پادشاه مازندران اندازد و بگوید پادشاه میفرماید که تو بای عوض نمودی که
دست خود دامن دولت شاهی بیگخان باز نمودی چون دست تو بدامن او نرسید اینک دست شاهی بیک است
دامن تو این را بگیر و برگرد دلیران شنیدند این سخن هیچ کس اراده این امر نکردند بار دیگر آنحضرت آن سخن را اعاده
کرد امرا با یکدیگر نگاه کردند که آیا کدام یک از غازیان اراده این کار بکنند هیچ کس حرکت نکردند میرزا محمد طالش
دید که نگاه شاه جهان طلوع کمال برافروخته گردید غیرت صوفی گیری دامن گیر او شده جست از جا و گفت این کار خدمت
یا کرد است منم مازندران اول جان خود را در راه تصرف و صوفی گیری مرشد کامل فدا کرده ایم و شب و روز در انتظار
این آرزوییم که مراد خود برسیم من میروم و منت بجان دارم و این خدمت را انجام بتقدیم رسانم اگر بر هیچ
والاجاه مرشد خواهد رسید است شاه فرمود که برو و دغدغه مکش که تو زنده و سلامت بخدمت ما خواهی آمد گفت
حقا که امید حیات در زنده برگشتن است زیرا که دل مرشد کامل آئینه جهان نما است آنچه بر شما ظاهر میشود حجانست
اما از بابت منم میخواهم که ما دیوان منصور دیگ در این سفر با من همراه سازی که دیگر آرزوئی ندارم آنحضرت قبول نمود
گفت اگر مراد تو منم خواهی گفت که هرگاه شاه میدانست که زنده بر میگردم چرا ما دیوان منصور را همراه دادند من
در این سفر کشته خواهم شد که ما دیوان از من مضایقه کرد برادر و برو که یکسر موی شما در نزد من صد انجنین ما دیت

میرزا محمد در پای شاه افتاد و خوبیش به عادت شاهی آنحضرت زبان گشودند آنحضرت فرمود که بلبلت اسلحه مرصع از خود
تا خود و فولاد و جواهر داد که تمام لوکیهامرصع در آن قرار داده بودند مثل آفتاب تابان درخشنده بود و زره سلطان
حیدر را با شمشیر حسن پادشاه که از سلطان ابوسعید بود و کمان یعقوب پادشاه که صاحبقران بو الحسن داده بود
در نزد علاء الدوله و الفقره که سلطان قایتبای از برای او فرستاده بود و دستار و قبلان را گشت حضرت شاه از دست
او گرفت آورده به میرزا محمد داد هر کس که نظر به میرزا محمد طالش می انداخت بعاینه رستم زال بود که مسلح در خدمت خسرو
روزگار ایستاده بود پای شاه را بوسید و با یکسر طرار از مرو بجانب استرآباد روانه شد از آنجانب آقا رستم
در مازندران بود پای تخت او ساری بود و از آنجا برخاسته بقصبه طالقون آمده بود که شاه عباس ماضی علیه الرحمه
و الغفران آن قصبه را شهر معظم ساخته آنرا فرح آباد نام نهاد و در کنار تجنه رود خیمه و خرگاه بر پا کرده بود
و رو بدریا تماشا میکرد و الوند دیو و شمس الدین که هر دو سپهسالار مازندران بودند و سهراب دیو جانشین
آقا رستم بود که پنجه فولاد را بیشتا پیل سهراب فولاد پنجه اش تیز میگفتند و دیوان مازندران تمام مستان نشسته اند
و سخن کاوس ابن کیقباد در آن میان داشتند آقا رستم گفت چه قاعده اگر کاوس در زمان من می آمد رستم از
عقبش نمی آمد که رستم مازندران با رستم سیستان چون جنگ میکند و دیوان پیاله میخوردند و قرب سی عدد پیاله
دیو زاده بد ذات در آن بارگاه نشسته اند و می میخورند و هر کدام از زور بازوی خود سخن میکنند امروز عید
ایشان است که در روی دیوان در کنار بحر دریای قلزم خیمه زده اند و از ترسیاه اهالی مازندران تمام آمده اند که تماشای
آب بازیان بکنند چون چاشت شد تمام قبای دیوان پوشیده اند و در کنار دریا آب با هم می پاشند هر طبقه با طبقه
خود در پاشیدند در آن روز از ما تنزد دیگر شده بود که آقا رستم از خانه خود بیرون بیاید و بگوید که دیگر آب نپاشند که میرزا
محمد رسید بکنار رود خانه و فریاد زد که کشتی بیاورند چون آب تجنه رود در میان حایل بود که تا من از میان آب بگذرم
کرایلچی شاه اسمعیل بهادر خانم مردم آنجا را که مشاهده کردند و سخن را که شنیدند بجهت آقا رستم و دیوان مازندران
دادند که از طرف استرآباد جوان خوبیش بر مادیان سفید و کمر خنجر طلا بسته سوار است تمام سلاح و شاطری
در جلو چنین میگوید آقا رستم فرمود دامن بارگاه را بر افراشته و از دور میرزا محمد را دید گفت حیفم می آید که
این مادیان در آب غرق شود و الحرمت ایلچی را میکشتم زیرا که میگفتم تا آب بزنند و دیگر آنکه میخواستم بشنوم که چه پیغام

آورده است که ام گر شاه اسمعیل شکست خورده بجاه جا آورده است باملک میخواهد که این قسم جوانی را و نرساده است
فرموده بسنگ بود و چند سنگ ماهی کبیر که تا ب او را با مرکب نتواند آورد و دلم گفت چو اگر او را داشته بنده بگیرم پایین
السعه و لیکن میگویم از آب بگذرد چون پاره آب بر حلقش برود و بر اقش برد آب ضایع کنند انگاه شما در آن
او را بشما در آورند و ما در بان خود از آب بیرون خواهد آمد بزرگان گفتند چنین باشد پس فریاد زدند که از
آنجا که از هیبت بر آب بزن ایشان خبردار شدند که میرزا محمد برود خانه کریغداد در زده جار آب که گذشته است
و این آب در پیش آن چه میناید بخصوص ما در بازار که پیش هست اروع نمی نماید ما در باز اگفت که ای امیر شباب …
بمنازم که همراه شده … و آن روه جارگله در آب در آورد و چشم آقا رستم که بجادبان افتاد باد شاه ما زندران
اسب خود بر او خوب میشناسد گفت این اسب قابل بهادران این جوان نیست … شاهی بیگ خان را همچنین ما در باز
سوار شود و جهانگیری کنند از آقا رستم و ایشم داشت و از نظری که در داشت … از برای محمد تیمور پسر خود
خراسانگاری کرده بود که هوادار ی شاهی بیگ میکرد و تعریف بسیار کرد تا اسب … عبور نمود و خوش نبود از آن
خلق کثیر بر آمده بود عشق آن مادر بازار خورده بودند اما شاطر او که آورده بود خود را بشنا انداخته بود میرزا محمد
کمند از میان بازکرده انداخت بطرف شاطر بگیرد در دست شاطر بود و سر دیگر در دست میرزا محمد تا از آب
بیرون آمد رسید بدر بارگاه آقا رستم زیر آمده ما در بازار داد و بدست شاطر خود در رفت چون داخل بارگاه گشت
سلام کرد و گفت معلوم پادشاه بوده باشد که مرشد کامل و کامل مکمل شاه اسمعیل بهادر خان وارث تخت و تاج کیان
و مسخر ساز بلاد دیار کبیر و دان رقاتل خلیفه الرحمن امام زمان و جانشین چنگیز خان شاهی بیگ پادشاه کل و
ترکستان و خراسان میفرماید که چون ما را رو خراسان داشتم و دو ماه قبل از این از طرف اصفهان کس بنزد تو فرستادیم
و فرموده بودیم که در پیش خراسان و جنگ در پیش است اگر آقا رستم با دو هزار اخلاص میرزا برخاسته همراه ما بیاید چون
شاهی بیگ از پیش بر میداریم و در میان ما و تو دوستی دیگر کنی … آینه تراپادشاه با استقلال مازندران نموده
در ملک موروثی خود بنوع بال … عشرت و کامرانی بگذرانی تو در جواب خواهش منظور که فرستاده ما بود
گفته بودی که دست … دامن دولت شاهی بیگ خان چون دست تو با من او رسید ایکه دست شاهی بیگ
دوا من … این سخن را گفت و آن دست را بازکرده … بند و انداخت در بالای کرسی زرد درد امین

با وجود دیکه شاهی بیگ

آقا رستم چو دید چشم

آقا رستم چون چشم آقا رستم بر آن دست افتاد بر دست انگشتر شاهی بیگ دید و نام او را خواند و آهی کشید و
بعقب افتاد سهراب دیو و کامران دیو و دیگران بر خواسته بر سر آقا رستم آمدند که به چه جهت او را چه شد دوستی
در آنجا بود از مردم استر آباد میرزا محمد گفت که چه اسب داده فرصت بدر از این نمیشود که دیوان بر سر پادشاه
خود جمع کرده اند باری تو خود را بجاد بان برسان و از آب بگذر که روی تو سفید است در این عالم گر …
که در روزگار ما خواهند گفت اگر زنده بود روی میرزا محمد گفت سرفرشدم سلامت باشد چه کرده است مازندرانی
که با من سخن گفتند اما دانست که راست میگوید بیرون آمده و چنین نموده خود را بجادبان رسانید و مرکب سهراب را
آورده بود دید که چون بسیار مست بود برد و بخواب بود و هیچ مرکب حاضر نبود دشت طرف خود را فرمود که سوار آن
مرکب شد او نیز سوار شده چون بر آب زد و اسب سهراب آب غلطانید میرزا محمد دست شاطر را گرفته از آب
بدر آورد و خبر بسهراب دادند که ایلچی از آب گذشت و رفت با نطرف آب الوند را گفت که پادشاه میخواهی
نمیرود و بر خیزد و بروید آن خبر سهراب را بگیرید که اگر او زنده بدر رود نعوذ بالله مردم عالم بگویند که آقا رستم پادشاه
مازندران چه بی جگر مردی بود که از زیر دست شاهی بیگ خان و از پیغام و … شیخ اتفاق زهره
شکاف شد سهراب دیو بیرون آمد مرکب سواری خواست گفتند که حالا بر آب زد چون راه نزدیک
فریاد زد که ای … بیعلتش رنجش … بکشش که ما رسیدیم و گفتند دیو انرا که تیر باران کنند گفتند
که تیر و کمان ما حاضر نیست … چون بمیان رود خانه رسیده بود فریاد زد چون میرزا محمد از آب بیرون
آمده بود دشت شاطر گفت که تو برو تا من با این جماعت حرف بزنم و به بینم که چه میگویند چون شاطر را روانه
روانه کرد فریاد زد که من مازندرانم شما را امید … گفت منم سهراب این جا دو که چه کردی آقا رستم گفت اگر
شما که … حاضر بود دید که زهره … سهراب گفت اگر … را
نخ می داری … که من نیز از آب بگذرم میرزا محمد گفت شما از این آب بتوانید گذشت
که بگذرید … پل … و در آن وقت پل نداشت چون فصل بهار بود … میکشتند و در …
… در میان ایشان سخن بسیار شد سهراب برگشت که صدای شیون از بارگاه آقا رستم بلند شد
سهراب گفت … که این مادیان که این جوان … سوار است هیچ آهوی بگرد او نمیرسد کدام …

شما بجای او میرسد میرزا محمد گفت اگر صد تو بیایید که من رو گردان نیستم اما او نمود که گفت برو که مارا با تو
جنگی نیست چون جوانمردی حیف است که تیر اندازی مردانه از پای در آورد نواب شاه برگشته آقا محمد پسر آقا
رستم را با پادشاه مازندران کردند تا عوض کنیم که چون خواهد شد چون میرزا محمد حالش از مازندران بهتر باد
رسید خواهر مظفر او را دریافت و تحسین نموده کس همراه نمود با خیمه و سراپرده بجانب مرو روانه نمود
اما از آنجانب نواب اشرف در مرو بود که از جانب دیگر چاپار آمده عریضه خان محمد استجلو را آورده بدست [illegible] داد
نوشته بود که قربانت شوم چون من بیمار بودم سلطان سلیم پسر سلطان بایزید قیصر روم بی رخصت پدر آمده
بجانب دیگر و تاخت بدی کرد و بسیار اسباب سوال مردم صحرانشین را بر داشته بطرف اماسیه برد
اگر بنده بیمار نمیبودم از عقب میرفتم چون بیمار بودم برادرم قراخان نیز در جانب قراصیه بیمار بود [illegible] کامل
خبر بوده باشد چون عریضه رسید مرشد کامل فرمودند که اگر میرزا محمد اینجا میشد او را میفرستادم به ایلچی گیری
پیش قیصر روم بنابرین یکجوان میخواهم که اکثر جوها گشته و مردمی نموده نامه مرا با سر شاهی بیکخان ببرد
به بارگاه قیصر و از حقیقت آن [illegible] نکند و سر شاهی بیک را پیش قیصر انداز و پیغام مرا بگوید و نامه
مرا بگوید و جواب گرفته بیاورد چون مرشد کامل این بگفت خلیل آقای صوفی ارجلو از جا جست و گفت
قربانت بروم من این ایلچی گیری را بتقدیم برسانم حضرت فرمود که تو در نبرد شاهی بیک بودی و هنوز
زخمت بهبود داری دیگری برود گفت بلا گردانت شوم زخمت مرشد کامل رحمت است و در راه [illegible] هر آزاری
که برسد آن محض خیرات است چون من اراده این امر کردم دست رد بر سینه التماس این غلام قربانی مگذارد
[illegible] شاهی بیک را بر ارگاه کردند و او را دید و حضرت اعلی درجی پر از لعل بدخشان از خزانه شاهی بیک
بدست آورده بود فرمود که چون سر را بدامن قیصر اندوختی این درج را برسم سوغات پیشکش کن که
دست تهی نباشی بخجم نیایی گفت بلاگردانت شوم اگر بازوبندهای شاهی بیک خان را هم بدهی بهتر خواهد بود
شاه او را تحسین نموده فرمود که راست میگوئی بازوبندی از بازوی او عاری [illegible] کشوده بود که
هیچده دانه لعل و یاقوت و الماس و زمرد کمنه بود و نام چنگیز در آن قطعها کنده بود و قیمت نداشت
هر کدام خراج شهری در قیمت شاه فرمود که هفت بازوبندها را به بر پس صوفی خلیل ارجلو برخواسته

بجانب اسمعیل روانه شد

بجانب
اسمعیل روانه شد چون بکنار دریای اسکو در رسید خبر بردند که از جانب ایران پیش شیخ اوغلی ایلچی می آید که
او را راه دهند القصه بکشتی در آورده برده بند باسمعیل چون از کشتی در آمد قیصر جماعتی را فرستاد و در استقبال
کرده عزت بسیار نمودند و مهمانداری تعیین نمودند قیصر روزی بوزیر اعظم گفت تا بدانستی بچه کار آمده است
گفت پرسیدم که بچه کار آمده گفت نامه دارم بسلطان بایزید خواهم داد و جواب گرفته خواهم رفت
روز دیگر که آفتاب عالم تاب برآمد قیصر فرمود بارگاه را آراستند و سلاطین روم هر کدام بجای خود قرار
گرفتند و خلیل آقا را بردند بمجلس قیصر و نامه را نمود را بهردو دست گرفت و بر روی زانوی خود گذاشت
از روی عزت که خلیل آقا را خوش آمد که قیصر روم نامه مرشد کامل را بعزت و اعتبار گرفت اما سلطان
سلیم را خبر کردند که ایلچی رفت بمجلس پدرت او نیز برخواسته از روم بیرون آمده داخل مجلس شد بزرگان
تمام بجهت او برخواستند و او را در یافته آمده در پهلوی پدر بر بالای تخت نشست چون چشم خلیل آقا بقیصرزاده افتاد دید شیش
بزرید طرفه جوهر جوانی دارد دید مرد شناسی است دانست که با فهم و تعصب است اما تواضع کوشش ابرو کرده بود
سلطان سلیم را بد آمد برآنکه چشم داشت سجده داشت چون کینه او را در دل گرفت از پدر پرسید که این رافضی چه
پیغام آورده است و این چیست که در دامن دارد پدر گفت نمیدانم گفت اگر تحفه آورده است چرا ابلاغ
ملازمی نداده و خود بدست گرفته و در دامن نهاده چه دخل دارد و صوفی خلیل هنوز بجائی خود نشسته است میخواهد که
پیغام را بگذراند و [illegible] بنشیند پس گفت ای قیصر روم مرشد کامل بلفظ گهربار خود پیغام چندی فرموده که بخدمت
عرض کنم رخصت هست بگویم قیصر گفت بگو گفت مرشد من میگوید که دعای مرا بسلطان بایزید برسان و بگو که چون
ما بتوفیق پروردگار رو به بین ائمه معصومین نامواد بنفوذت کردگار از جانب گیلان باعث خروج کردیم و پادشاهت
اجداد کرام از دوازده پنج تا مکشا در رود و در نابقه بتیغ خورشید رنگ مسخر نمودیم و شاهی خان سلاله چنگیز خان که سر
مالک گشته و سخنان بلند از روی جهل و غرور و چون سرش از باده جهل و غرور دولت بکیوان در گمی مد و پا بی ادبی
در میدان جرأت نهاده سرش را بریده بر بارگاه کرده فرستادیم بخدمت اگر تو نیز پای ادب را در دامن خود نخود
پیچیده بمرکب خود سری سوار شده بیدار [illegible] تازی گلی سر ترا نیز بطریق این سر بریده بدرگاه راه برین بقصد
آنکس خواهم فرستاد و بعد این را گفت و پهلوی سرگاه گنده را ورد و دامن قیصر انداخت و گفت [illegible] برین

نیز اگر فرصت را دیده ذرکشی خواهد نمود سر او را نیز بریده بجانب چین از برای فغفور چین خواهم فرستاد اگر از دو
خطای کسر زبونی اش را از دل برد هم سبک ساخته جهت پیرنگال هند و زنگ خواهم فرستاد و عوض فرزندت را انگورچال خود
بکشد بعد از آن دست در بغل کرده آن درج را بیرون آورده الکشن لا کشوده گفت بازو بند شاهی بیک سو
برون آورد و گفت به چه علوه افسر ناپندیده بود که در یک برج قران کرده بود نو فرمود که در رشته کامل نیکو بوله چون تو
شاهی بیک بتصرف ما در آمد این گینه محتوفیست که بهم سوغات بخدمت فرستادیم چون این را گفت و دود سیاه
از نهاد سلیم بر فلک رسید روی کارد دید و گفت که هنوز این ایلچی را زنده گذاشته اید که از چشم بی اندامی بکشید بر کاه
شاهی بیک خان من توانا زده دیده کار که چه کرد چون دید که سلطان سلیم غنوی کسر اک گفت ابغو زنو این کسر شان
ما نیست بلکه علو مرتبه ما دست که شیخ اوغلی سر شاهی بیک خان پادشاه کل ترکستان را جراب پای ما انداز دچرا این معنی
بخاطر ببر رسانی سلطان سلیم گفت من اینها را گوش نمیکنم اگر رخصت دادی این ایلچی را میکشم و الا خود در حوالهم گشت
این سخن و تبرزی از ظلای نابه ر دست داشت نیب اد صوفی خلیل که بگیر از دست من دو دست را ببند کرد که
فرود آورد صوفی خلیل با خود گفت که ایستاده که ترا بکشند شمشیر را کشید و در وقت فرود آوردن زد بر قبضه
تبرزین که قلم نمود و گفت چه فایده که سلطان بایزید حاضر است و الا میزدم بر کمرت که دو نیمه میکردم چون قیصرزاده
در بارگاه طریق شد در نظر پدر خود هیچ فرمود که ملکوار پر ایلچی را اگر اوزار نکشید من شما را گردن میزنم
در میان حبشه از جا و تمام سلاطین روم روی باو نهادند ریش سفیدان بابنده که سلطان بایزید راضی نیست
بکشتن ایلچی دست نگاه میکردند اما جاهلان باو حمله میکردند بوت چهار پاشا زاده را بقتل آورد هر چند سلطان
بایزید فریاد برمی زد که مکنید آن جاهلان قبول نمیکردند تا جمع کثیر کشته شدند در دست صوفی خلیل آخر الامر او را از پای در
آوردند و از قهر و غضب پاره پاره کردند او را و مردمش را همچنان تمام بکشند سلطان گفت که مطلب شما ایلچی بود
اینجماعت ملازم او نیز چه گناه دارند و او نیز گناه نداشت زیرا که پیغام آقای خود را آورده بود چون ایلچی را کشت
پشیمان شد اما بروی خود نیاورد و گفت این قدر آزرده مگوی از ترس شیخ اوغلی بجای بایزید رفت بیاد آوردم که تا برتو ظاهر شود
دو فرمود تا نامها نوشتند و سپاه جمع کردند که ایشان قی غزلباش است آمدن میرزا محمد طالش از مازندران و خبر یافتن حضرت شاه
و استقبال نمودن امرا و آمدن پاسیل خان و رفتن بنجم ثانی و کشته شدن شریف صوفی و پادشاه شدن پاسیل خان و دو...

اویس میرزا و بابر پادشاه

اویس میرزا و بابر پادشاه بخدمت حضرت اعلی ما از این جانب چون خاقان سکندرشان در فتح مرو عازم گردید تا نجوی از نجم
محمد بیابید که چون آمده که میرزا محمد طالش را کاره دولت و فرداست به پا هوس شهر را مرتبه خواهد شد در آقا رستم را گشته است میگوید
کر شاه فرمود که سرش هی بیک دست در شاه هماست باور نکنید که او مرده باشد دو فرمود تا استقبال نمایان بکشند او را
در روی کار نجم ثانی که تو نیز برو تا که هیچ کس در اردو نماند و مردم اردو تمام بر دند باستقبال برادرم میرزا محمد نواب
اشرف قزلباشی در آن سر نیز با میرزا محمد شفقت نمود نجم ثانی از جا جست و سوار شد هر کس که شنید نجم ثانی سوار شده او را
شد و حتی که در اردو هیچ کس نماند الا شاه و جنت مکان میرزا محمد رو به طرف استقبال شد از برای او بیامد گفت
که ای مرشد آینه جهان نمایت در بیانجا هر است که یک بار رفته ام و چه قسم ایلچی گیری کرده ام چون نجم ثانی پیدا شد نجم هیچ کس
بوجود نمی آورد زیرا که جانشین حضرت خاقان بود و مهر وکالت در گردن او بود و کارش بجایی رسیده بود که مهر شاه
بی مهر او بر مکنت و مهر او بی مهر شاه بر نگردید انقدر اعتبار داشت که اقتدار بود که یکو ... کار رو به ...
کنر القصه هر دو مهر را در یافته و روانه شدند و رسیدند بخدمت حضرت اعلی نواب اشرف نیز او را دریافت و بعد از
با هوس سخن در میان آمد میرزا محمد تمام را عرض نمود چون شاه شنید که آقا رستم زهره اش معیوب شده شکر
باری تعالی گفته میرزا محمد را دعا کرد چون چند روزی شد حضرت اعلی متوجه است که بر دو جانب بلخ که از جانب خاور
پاسیل خان رسید با هزار کس رخ نوزده سجده کرد و دعای و ثنای شاهزاده بجای آورد حضرت او را نوازش نمود
گفت کجا بودی پاسیل خان گفت قربانت شوم چون از قلعه بلخ سپاه خود را برداشتم رفتم بطرف خاور دعوی تخت
شریف صوفی پادشاه با محمد تیمور خان رفت بجانب سمرقند شنیده چون بخاور رسیدم دختر عم خود را خواستم
و سکه بنام شاه زدم و خطبه ائمه اثنا عشر خواندم در مسجد خاور چون این خبر در سمرقند بابر رسید از محمد تیمور خان سپاه
گرفته بر سر من آمد من چون شنیدم که عم من بجنگ من می آید با سه هزار کس از ملازم خود برون رفتم از شهر در روانه استقبال
او شدم چون باو رسیدم عجز بسیاری کردم که شاید از سر تقصیر من بگذرد و او نیز از کشتن چیزی راضی نشد من نیز جنگ
کردم دیدم که جماعت قلیل من باو بر نمی آیند دو هزار کس را فرستادم بقلعه و دربار و هزار کس برداشته پا بوس حضرت
آمدم که لشکر از برای آن جماعت ببرم و با ایشان مدت پنج روز قرار دادم که اگر من نیایم قلعه را شریف صوفی
عم من به پادشاه و فرمود که میرزا محمد طالش با جمعی بیک حلواچی اوغلی سردار نجم ثانی شریف صوفی را از پیش

ببرادر ننود و قلعه را بپارسیل خان سپرده برگردند و سه روز مهمان شاه بوده روز چهارم سه هزار سوار و سه هزار تفنگچی برداشته
با نجم ثانی بجانب خاور راهی گردیدند اتفاقا وقتی رسیدند که جنگ بقلعه انداخته بودند که جاسوس شریف بخبر برده بود
که اینک پارسیل با لشکر شاه اسمعیل رسید او صلح انداخته بود که شاید الکای خود را بگیرد اما چون لشکر قزلباش رسیدند
زود زبان آن ده هزار کس از بلک السنی و شش هزار کس را کشتند و چهار هزار دیگر فرار نمودند و شریف صوفی را نیز اسیر کرده در میدان
تیر زده کشتند و پارسیل خان از صدقه اجاق شیخ صفی پادشاه شد در ملک خاور و از گنج و نجم ثانی برگردید و پیشکش
لایق از برای امرا و از برای حضرت اعلی تحفه‌های خوب فرستاد و اظهار بندگی نمود اما حضرت شاه میخواست که
از مرو دشمن را بجانب بلخ بزنند که از جانب اویس خان برادرزاده عمر شیخ میرزا که پدر و پادشاه بدخشان بود
شنید که اگر شاهی بیک خان که دشمن اجاق ایشان بود میخواست که اولاد صاحبقران را دست از فرمان دهی ترکستان
کوتاه سازد و از بلک مغل نوکر نموده و از بیک جغتائی را دست کوتاه سازد و در دست شاه اسمعیل بهادر خان
در مرو بخاری خوار کشته گردید برخواسته خود را رسانید به بابر پادشاه و گفت ای پسر عم چه نشسته بخدمت شیخ اغلی
گفت جان عم میترسم که آن عزت که لایق ما باشد نکنند گفت پس من حالا میروم اگر عزت کرد که چنانچه در خور
ما بکنند تو نیز اعلام بنمایم برخیز و بیا والا من خود خواهم آمد بابر پادشاه را از این سخن خوش آمد گفت چنین
باشد اما اویس میرزا از کابل برخواسته آمد بخدمت شاه عالم پناه و اول شاطر خود را فرستاد بخدمت نجم که
احوال مشخص نموده برای اویس میرزا خبر برد چون شاطر آمد و رفت بخدمت نجم و گفت مرا اویس میرزا فرستاده است
و عرض میکند که سر قدم ساخته بخدمت مرشد کامل آمده ایم امر چیست اگر قابل دانند بعرض اقدس برسانند تا
آمده بپابوس مشرف شویم نجم را خوش آمد که پادشاهزاده صاحبقران میل پابوس شده است گفت اویس در
کجا است گفت در چهار فرسخی نجم ثانی گفت خیز و همراه من بیا تا بشاه عرض کنم و غائبانه محبت اویس میرزا
در دل نجم ثانی جای کرد و برخواست و آمد بخدمت مرشد شاه دانست که کاری دارد گفت وکالت پناها کجا
بودی که در این وقت پیش ما آمدی گفت قربانت شوم پادشاهزاده‌های صاحبقرانی سرکرده اند به پابوس
شاه می آیند اویس میرزا برادرزاده عمر شیخ میرزا ابن عم بابر پادشاه که پادشاه بدخشانست به
پابوس آمده است آنچنان عرض کرد که شاه را از جای در آورد شاه گفت چه باید کردن بگو و اگر جا را باید

باستقبال رفت برویم

باستقبال رفت برویم گفت بلا گردانت شوم اگر قابل آنست اما من میروم و او را بپابوس می آورم گفت برو هر گاه نجم ثانی
باستقبال برود دیگر کسی مراد او نیست چون اویس میرزا بیک فرسخی اردوی شاه رسید مردم قزلباش سر راه باستقبال او
محظوظ شود هر چند می آمد مردم او را در جاها نشسته که از برابر نجم ثانی فرود آید به خیال داشت که شاه است که می آید گفت یعنی
شاه این کار میکند چون معلوم کرد گفتند که نجم ثانی است که شاه باستقبال شما فرستاده است زنهار و در رکاب او را
طلبش نخوری نجم دید که اویس میرزا رسید و او سلام کرد در جواب نجم سلام علیکم شفقت نموده گفت خوش آمدید انشا الله خیر
نجم که میرزا افتاده محبتی در دل او بهم رسید و از آن که او بسیار مطیع او گردید چون نزدیک رسید خواست که پیاده
شود نجم او را قسم داد که بسر عزیز شاه که میرزا پیاده مشو میرزا گفت از من خواهی که پیاده نشوم اسب سواره پیش
بیا تا نگیری [illegible] رفتند تا نزدیک بارگاه نجم مرکب پیش راند و او را در برگرفت و برداشت بخدمت شاه آورد و میرزا
در مجلس انور زده گرفتش بجای آورد شاه را بسیار خوش آمد و در زیر دست خود او را جای داد و احوال معلوم
کرد جواب شاه را داد حضرت فرمود که از بابر چه خبر داری گفت قربانت شوم او نیز سر قدم ساخته بخدمت
برسد نجم ثانی گفت بلا گردانت شوم الکای این پادشاهزاده در بدخشانست و از شوق ملازمت شاه
اینجا بالتفات آمد بابر پادشاه در دهره مانده است هنوز نیامده بنابر این شاهزاده را اخلاص با بندگان شاه
بیش از آنست و مطلب نجم آن بود که یک دست جیغه و سراپا از شاه بگیرد از برای او مرشد فرمود که یعنی اعتقاد
آمده است گفت بسر عزیز شاه که راست میگویم و خلافی نیست آنحضرت فرمود که یک دست جیغه و کلاه از سرکار
ما از برای اویس میرزا سراپا بکنید نجم ثانی فرمودند در حال جیغه و اسباب سراپای کرده دست شاه فرمود که میرزا
تاج را سر میگذاری گفت قربانت شوم تاج دولت را که بگذارد که باشد مرشد کامل بسر بگذارد دست شاه فرمود که
تاج را معنی چیست گفت قربانت شوم معنی آن در راه جواب عرض کردم نجم ثانی گفت قربانت شوم میرزا غلام
با اخلاص امیرالمومنین است شاه فرمود تا تاج مرصع آوردند نجم برداشت و گفت که برخیز و سر را برهنه کن و یوسف کن
که شاه بدست خود تاج را بر سر من بگذارد پس برخاست و نجم او اویس میرزا برخاست شاه بدست مبارک خود تاج را
بر سر میرزا گذاشت و محبت میرزا آنچنان در دل شاه در گرفت که ما فوق آن متصور نباشد چون خلعت [illegible]
پوشید برخاست و رفت پس برادرزاده که از برای او زده بود فرود آمد و رفت و در روز دیگر کس فرستاد بخدمت بابر پادشاه

اورا طلبید و گفت ای پسر هم البته بر خواسته خود را بخدمت این شهریار برسان که شنیده ام قصوری کرده ام که جواهر و نفایس ازین
بیاورم چونکه این ضعف شده و ملک و ولایت نشان داده است چون به بابر رسید آنچه نیز بر خواسته سرقند فرستاده
با استقلال تمام بجانب مرو روان شد و خبر رسید با آن شهریار زمان که بابر پادشاه فردا بخدمت میرسد شاه فرمود
که تمام امرا و نجم ثانی بروند باستقبال و روز دیگر سوار شده باستقبال رفتند امرا دیدند که دماغ بابر پادشاه از کار
دیگر است مجبور و دور ادید و سری خم کرده چون نجم ثانی رسید بابر پرسید که این کیست گفتند قسم سوار شده است گفتند
نجم ثانی است وکیل پادشاه که بی رضای او هیچکس در دروازه قدرت نیست که یک دینار حواله کند با جوقی داشته باشند شاه
عرض کنند بابر گفت در رسانی مشرفم نیست چون نجم رسید او سلام کرد جواب از روی بزرگی شنید و دیگر اگر چه داشت آن
داشت که نجم پیاده شود و دست او را بهم سپرده و مرخص کند که دید انها هیچکدام بعمل نیامد پس نجم آورده او را بخدمت شاه
چون بابر آمد و چشمش بر طاق ابروی بر دارنده خسرو عالم افتاد بی اختیار از زانو زده آنکس و سجده نموده ایستاد آن شهریار
دانست که بابر پادشاه استقلال دیگر دارد قدم در دیر اعلم کرده از روی ضعیفی برخواست و باز نشست و مهربانی بسیار
کرد و امر فرمود تا زیر دست آنحضرت نشست و دو پسر او کور زیر دست او جای داد و نجم ثانی باو اشاره کرد
که ایشان زند بیبین که مرتبه امرا بیکی مرسانم و آنکسرو در عجب گذشت روز دیگر شاه با امرا صلاح دید که چه صلاح
می‌بینید در باب تاج دادن بابر پادشاه امرا گفتند که پسر عشر بهتر میدانند اگر چه پادشاهی او کرده است و اما با
او صلاح ببینید در ضعیفی ما او چه گوید چون صلاح دیدند او گفت تاج دولت است چه الحال در شوم امروز پادشاه است
روز دیگر حضرت فرمود مجلس آراستند فرمود تاج آوردند بر داشت از سر خود و بر سر بابر پادشاه نهاد و بابر پادشاه
اول سجده بجانب شاه کرد و بعد از آن تاج را بر سر گذاشت شاه را خوش آمد گفت انشاء الله تعالی ترکستان را
گرفته با جای صاحبقران بسمرقند باشد که پای تخت او بود به تو خواهم داد بابر تسلیم نمود اما میان او و نجم ثانی بد نشسته بود
روز دیگر حضرت فرمود تا پیشخانه را بجانب بلخ زدند جانی بیک شنید که شاه به بلخ می‌آید پسران خود را طلبید و با ایشان
صلاح دید در رفتن و جنگ کردن پسران گفتند بکدام طرف برویم پادشاهی بیک از برای ما بلخ را بعید گذاشت
گرفت و چگونه مفت از دست بدهیم قرار بجنگ دادند چون پیشخانه مرشد کامل رسید بکنار بلخ جانی بیک فرمود تا
سوار شدند جب هزار کس بر گرد او جمع شده بودند از آنجانب شاه با قزلباش رسیده بود و جنگ مغلوبه شد

جانی بیک شکست خورده

جانی بیک شکست خورده رو بقلعه بلخ گذاشت و فرمود تا خیمه و خرگاه همه را از بیرون قلعه بسربازی کردند و مدت یکماه جانی
بیک قلعه داری کرد و نامه به پادشاهان ترکستان نوشته و صورت طلبید و امیرخان در سمرقند کس پیش عبید خان فرستاده که
ما را چه باید کرد و پیغام کرد که بیا به کمک ما خود را کرد بنا بر این محمد تیمور در جواب نامه جانی بیک نوشت که اگر جواب
جواب بود الابدالامر و چون جواب رسید با پسران خود جانقی زده گفت چون جنگ کرده ایم معلوم نیست که شاه ما را
امان دهد می باید بجانب ترکستان فرار نماییم و در نصف شب از قلعه بیرون آمدند و مال و اسباب را بر جای گذاشتند و
زنان را بر اسباب سوار کرده از راه حصار بدر رفتند روز دیگر مردم بلخ پیشکشها آورده شمشیر بر گردن انداخته بدرگاه
آمدند و بعرض مرشد کامل رسانیدند که جانی بیک بدر رفته است حضرت اعلی در تشخان را فرمود که از عقب بروند
باز آنحضرت را بخاطر رسید که هرگاه از پی سپاه شکسته برویم چرا که نسق خود را بکنیم بلخ را گرفته که برود و بیرام
خان را امیر کرد و بلخ را بتو داد و بیرام چون بیرام خان رفت بقلعه بابر پادشاه گرد داد و در اردو بود که آیا شاه
ترکستان را از برای او بگیرد چون دل مرشد آئینه بود بنجم فرمود که پیشخانه را بجانب ترکستان برند از آنجا
چون قزلباش اراده ترکستان کردند محمد تیمور خان کس فرستاد پیش عبید خان که بر خواسته بیا فکری بکنیم
عبید خان رفت بجانب سمرقند که در آن وقت خبر آمد از پیش جانی بیک که میرا الکا در دست نیست اگر الکا
از برای من بهم رسانید فبها و الا من عاصی می آیم بسمرقند و شما را از سمرقند بیرون نموده خود بر جای
صاحبقران قرار میگیرم محمد تیمور خان چون آن پیغام را شنید روی کرد به عبید خان که بجانی بیک چه کنیم مغل خانم
گفت من فکری خوبی کرده ام تو میبایست الکای او را که از سر بکند و عبید خان الکای اطراف او را تا او تیره شیاد
باشند سر رشته بدست بلیه را بچینید و علاج دشمن را بکنید عبید خان گفت معقول بگو بینم الحال کلید آن
دو قلعه را از برای جانی بیک بطرف حصار فرستادند و آنرا راضی کردند و قرا کسکن سلطان پسر خود را
فرستاد با لشکر خود در اطراف قرار گرفت و از آنجانب خبر رسید بشاه اسمعیل که اراده تسخیر ترکستان دارد و بلخ را
با بابر پادشاه بخشیده است و ~~کل~~ ترکستان را آورده محمد تیمور و عبید خان بر آمد کس فرستادند بجانب الکا و
جانی بیک را طلبیدند و جانقی زدند در جنگ قزلباش مغل خانم گفت من از برای شما فکر خوبی کرده ام
می باید پیشکش خوبی از برای شاه اسمعیل مهیا کنید و کسی بفرستید بخدمت شاه و در اول التماس بکنید که چون

ایلچی

مرشد کامل شاهی بیک را بقتل آورد در حقیقت تمام الکای او تعلق بآن سرور دارد و آن شهریار دهر باری
ملازم خود را تعیین خواهند نمود و ترکستان را هرچند سردار خود خواهد داد بنابرین ما نیز ملازم آن شهریار بوده در جانب
آن مرشد کامل گماشته باشیم و سکه و خطبه بنام آن شهریار بزنیم و بخوانیم چرا افتاد که ما را از ملک موروثی
خود دست کوتاه سازید هرگاه ما غاشیه بندگی آنحضرت را بر دوش اطاعت بکشیم شرط مروت آنست که
ما را به بندگی و غلامی خود قبول نموده منت عظیم بر جان ما بگذارید تا در سایه حمایت آن شهریار بوده
دم از دوستی و اطاعت و فرمان برداری آن شهریار زده باشیم چون مقل خان این را بحقت تمام ریش سفیدان
تحسین نمودند و بر داشته تحفه بسیار از اسبان قرقزی و حصاری و مشک و از فرو های خطائی و ...
سیاه پرویز و ... چینی و پوست و سمور و ... کار چینی و اطلس خطائی و ... و یاقوت رنگ
و ... کنیزان چینی و قلماق و از هر گونه تحفه بدست اتالیقان داده آمدند بکنار رود جیحون شاه
فرموده بود که جسر بر آب زنند در ساختن جسر بودند که اتالیقان رسیدند چون حضرت اعلی بأحوال ایشان مطلع شد
... که با مرای خود ... قبول این صلح ... نجم ثانی این مقدمات را یافته دست بدعا برداشت
چون با بابر پادشاه بر بود گفت خداوندا لزوم دیدم که نواده چنگیز خان تمام و تمام پادشاهان ترکستان التماس
... آمده اند و ... و اطاعت زده باج و خراج بگردن گرفته چون نجم ثانی این سخن شاه را گفت نواب
نجم توجه بیگ گفت قربانت شوم آن میگویم که با پادشاهان ترکستان حضرت را مصالحه نماید بهتر است زیرا که اگر
جنگ کنند الکا را خالی کرده خواهند رفت چون ما برگردیم دیگر باره عبور میکنند و در وقت فرصت ملک خود را خواهند
گرفت هرگاه تمام پادشاهان ترکستان زنجیر اطاعت در گردن انداخته باج و خراج داده اطاعت خواهند کرد جای
جدال پس این معنی از برای مرشد بهتر است و هرگاه در جاده اطاعت مستقیم نباشند این مرتبه آمده کاری بسر
این جماعت خواهیم آورد که در داستانها باز گویند آنگاه نسبت شاه در الکه او را راضی کرد و صلح از یک روز دیگر
ایلچیان آمده نامهای خود را بملازمان شاه دادند از استماع آن نامها که بچهار پادشاه عظیم الشان ...
نوشته بودند شاه را خوش آمده ... از نظر گذشت و حضرت فرمود که من اعتبار بقول ازبک ندارم اگر
در اطاعت ثابت قدم خواهند بود ما نیز با ایشان شفقت خواهیم بود و اگر از این طرف آب عبور خواهند کرد

سپاهی بوخسم بر سر ایشان و بلائی بر سر ازبک بیاورند که در عالم شهره شود اتالیقان دو پادشاه عوض کردند که اگر
ازبک از دشمنی از آب جیحون بگذرند خون تمام ازبک بر شما حلال است شاه فرمود همینها بنده را بجانب خراسان
زدند با بابر پادشاه دیده که نجم ثانی به صدق کرد در بارها و ردی کرد شاه گفت قربانت شوم حضرت ترکستان را
به بنده بخشیده بود ... مبارک ایشان واردی بهمین جماعت کم فرصت چون حضرت فرزند امیرالمؤمنین است
وعده او محکم است و اما این جماعت ازبک اند و ازبک ... جان عزیز شهریار قسم که یکسال بعد خود ... خواهند
التماس آن دارم که اگر ازبک از آب بگذرند بر سر بلخ بیاید شاه عالم پناه رقمی به بنده شفقت کنند که من
بر خواسته بروم بجانب ترکستان نوشتند مشروط بر آنکه هرگاه پادشاهان ازبک مصالحه را بشکنند ترکستان
از کنار رود جیحون تا بکنار دشت خطا تعلق بجا بابر پادشاه دارد بابر آن رقم را گرفت و بجانب کابل رفت و
... پیش ... شاه فرستاده بجانب بدخشان چون شاه به سه منزلی هراة رسید آنشهریار فرمود که رقم
مژده آمدن ما را بنویسید و بدهید بشخصی ... کاروان تا ببرد بجانب هراة و تهیه استقبال ما را بکنند تا آمدن ما
نجم ثانی فرمود که قربانت شوم نوکری دارم قلیجان نام او را همراه کاروان میفرستم او میدانم ببردارد شاه فرمود
بیاید تا او را به بینم چون بخدمت حضرت قلیجان بیک افتاد گفت ... و دوستی ... گفت قربانت بروم ...
نجم میداند که بنده ... را چه مقدار دوست دارم گفت برو قلیجان بیک سوار شد و ... نیز برداشت با خود
و گفت چون خدمت مرشد کامل است میخواهم زود خود را برسانم فردا چاپار دارم میروم هرکدام زودتر خود را
رساند به جلدو میدهم چون قلیجان بیک رسید نزدیک شهر هرات یکی را گفت برو و مردم هراة را بگو که قلیجان
بیک ملازم نواب نجم ثانی رقم شاه اسمعیل را آورده است و آمده که تهیه استقبال بکنید و بیائید به پیش واز رقم
اشرف آنکه در رسید اول به پهلوی محمد ... بعد از آن رفت بدر خانه کلانتر و از آنجا رفت بدر خانه شیخ
الاسلام و ... از آن سه نفر از دروازه بیرون نرفتند و مردم بازار را گفتند که چند کس برو به پیشقبال
ملازم نجم ثانی و قلیجان بیک آمد بدروازه ... خبر رسید که مردم هراة در ساعت ... از این
کس فرستادم که ملازم نجم ثانی آمد و رقم شاه اسمعیل را آورد باستقبال رقم بیائید گفتند همین مرد که آمد از مردم
قلیجان و مردم را خبر کرد قلیجان بیک ... که شنیده اند چون بمیان چار سوی هراة رسید دید که بهلوان

و پای خود را و ذر پای دیگر انداخته است و در آن گفت هر کس پیش رانده گفت کسی جا نماند که تبرا کند [illegible] شاه را
می آوردند گفت آمده ما زمودیم که چند نفر بروند باستقبال شاه چرا زود داخل شد بود می بایست بکشند در بیرون شهر
تا مردم هراة جابجا شوند گفت بر خیز و پیش [illegible] در مسجد را بمن نشان بده گفت [illegible] بکشد دیگر علاجی نداشت برخاست
در از روی استغنا در جلو قلیجان افتاد چون چند گامی رفت شمشیر را کشید و زد بر گردنش که سرش دور افتاد و [illegible]
او چون آثار [illegible] دیدند [illegible] گفت شاه را کاری ندارم سرش را ببرید و بر سر چوبی کرده پیش
قلیجان ببردند چون مردم آنرا دیدند ترسیدند از دنبال او کنار کشیدند و خبر رسید بجلالخان [illegible] فرمود تا او را گرفتند و
گفت ای سگ [illegible] استقبال [illegible] در جلو انداخت چون رسید بدر مسجد فرمود [illegible]
شیخ الاسلام و قاضی و مشایخ [illegible] بمسجد حاضر شوند تمام خلایق حاضر شدند فرمود نامه را [illegible] کردند و خواندند
و بعد از آن فرمود تا خطبه شاه را خواندند گفت لعنت بر اعدای [illegible] بکنید [illegible] فرمود و او را [illegible]
خطیب گفت تو به شمشیر کشید و زد بر گردن خطیب او را کشت غلغله از آن خلایق برآمد فرمود بجلالخان که [illegible]
از گناه تو بگذرم گفت بلی گفت پس رفض خلفای ثلاثه بکن جلالخان گفت [illegible] این سخن است که
تو میگویی او را نیز گردن زد شیخ الاسلام را گفت [illegible] رفض خلفای ثلاثه [illegible] نمی بخشم گفتند
[illegible] قرار شد چون زر را آورد [illegible] شمشیر را زد بر گردن او و گفت هر کس که لعن
بر خلفا میکند [illegible] شیعیان [illegible] لعن کردند [illegible]
[illegible] در دل مردم هراة نشست که [illegible] فرمود زود [illegible] شهر را آیین
[illegible] شهر را آیین بستند [illegible] استقبال میکرد [illegible]
[illegible] مردم از ترس به آواز بلند لعن میکردند
[illegible] روز پنجم شاه رسید قلیجان [illegible] مردم هراة را بر داشت تمام [illegible] پوشش کرده
و کسی بسیار از مردم [illegible] طلب نموده رفت باستقبال شاه [illegible] کامل [illegible] قلیجان [illegible] افتاد که با آن
عظمت خلق را برداشته باستقبال آمد تحسین او نمود [illegible] مناسب [illegible] تمام در
پای تخت [illegible] که [illegible] کرده شد مجلسها چیده [illegible] کامل را بسیار

خوشی [illegible]

خوش است گفت شنیده بودم که سلطان [illegible] آب داخل هراة میشد بارک الله مردم هراة که استقبال [illegible]
سلطان کرده اند بخیم ثانی گفت قربانت شوم از برای شاه عالم پناه عرض کنم که اول با قلیجان چه قسم کرده اند
قربانت شوم این جماعت اکثر سنی اند چون قلیجان [illegible] گفته بود [illegible] مردم هراة [illegible] شاه را [illegible] دعا [illegible] بگویید که
الله محمد علی با یازده فرزندش [illegible] شاه عالم پناه [illegible] بنابرین این سخن میگویند [illegible] حکایت [illegible] را
با مردم هراة شاه خندان شد طلب او را در جلو گفت خود نقل کن از برای من هر چه شده بود نقل کرد [illegible]
اعلی خنده ها زد و گفت طرفه کاری کردی که شیخ الاسلام را کشتی [illegible] را او را به شیعیان دادی و فرمود [illegible] شیخ الاسلام
بتو بخشیدم قلیجان گفت قربانت شوم منت قبول دارم اما [illegible] شیعه شوند [illegible]
[illegible] شاه را مقبول طبع افتاد و فرمود [illegible] اهل هراة [illegible]
[illegible] چون شاه آمد و داخل عمارة سلطان شد اول فاتحه از جهت روح سلطان خواند و بعد از آن فرود آمد و
بهر عمارت که نگاه میکرد آن وقت طبع سلطان را میدانست [illegible] شاه ماند در هراة که زمستان را بسر آورد و
و از اول بهار بهر جانب که حرکت واقع شود [illegible] میرزا [illegible] شاه [illegible] شناخت فرمود که
[illegible] خان میرزا نام کرده ایم چون خان میرزا آمد بهراة [illegible] شاه رخصت گرفت که برود [illegible] از جانب
بدخشان خبر آوردند که قزلباش [illegible] بدخشان رفت [illegible] گذاشته خان میرزا
گرفته منصرف شد خان میرزا آزرده گردید [illegible] نواب او را آزرده دید گفت فرزند [illegible]
[illegible] آزرده گفت طرفه قضیه روی نمود [illegible] عرض کرد [illegible] گفت [illegible] این خود سهل [illegible]
من همین ساعت [illegible] عرض میکنم که حکمی بنویسید از برای بیرام خان [illegible] بدخشان را [illegible] گرفته [illegible]
خان میرزا گفت [illegible] گفت بنشین [illegible] چون [illegible] شاه [illegible] می آید [illegible]
عرض میکنم [illegible] تسلی داد و وقت [illegible] بخدمت شاه [illegible] فرمود تا نامه نوشتند به بیرام
خان که الکا را گرفته کس بفرست تا خان میرزا را رخصت دهیم که برود بجانب الکای خود چون نامه به بیرام خان
رسید [illegible] آقا محمد [illegible] قزلباش [illegible] بدخشان [illegible]
آمد از جانب بلخ که الکا را گرفتند چون خان میرزا رفت بجانب الکای خود [illegible] عرضه داشتی نوشت بخدمت

مرشد کامل فرستاد که بر جبینگاه بارگاه حضرت شاهی ظل اللهی پوشیده نماند که چون جماعت بی حمایت ازبکیه از قرار
صلح خود تجاوز نمودند بنابر شرطی که در ملازمت شاهی کرده بودند ایشان از سنگ بیهوده کمتر شدند و بر حال ایشان
ظاهر و باهر است که خان میرزا از کمانشکنان آنحضرت بود بر سر الکای او رفته تصرف کردند بنابر شرطی که کرده بودند تا [illegible]
و زبان کارشناسان السنه عالی [illegible] رقم که آن مهر پر سپهر شاهی اندک کمکی قزلباش از برای کار [illegible] شفقت نموده
تا سپاه جغتائی را برداشته از یمن قدم همایون صاحب الزمان ترکستان را از ماتمیان خود بر اندازیم بقوت
فرزند امیر المؤمنین حیدر بگیرم که بر داشت تمام عالم ظاهر شود که مروت آنحضرت در باره دشمنان چون است و
ملازمان درگاه شاهی چون بحیره و نقدی الکای از تصرف ایشان بدر می آورند چون عریضه بابر آمد نجم ثانی حکم قدر رسید
فرمود تا علی شکر بیگ ترکمان بهارلو و زین العابدین خان شاملو و محمد سلطان صوفی با پنجهزار کس بروند بجانب بلخ و از آنجا
بیرام خان سردار لشکر شده بابر پادشاه را برده در دو بخارا تا سمرقند تا هر جا که متصرف در آورند جا بر پادشاه سپارند
درگاه او رخصت دهد بر آورد و سپاه از اینجا سوار شده رو بجانب بلخ نهادند و از آنجانب بابر پادشاه نیز بیست
هزار جغتائی را برداشته راهی شد چون از آب عبور کردند آمدند بر سر شورقان گرفتند و پیش رفتند و هر جا که
گرفتند آن قصبه را قتل و غارت کردند و اراده جای دیگر کردند همه با تیغ جوهردار و بازوی پر قوت پی تسخیر ترکستان
پروانه شدند تا آنکه خبر رسید بعبید خان و محمد تیمور خان که بابر پادشاه از قلعه شورقان می آید لشکر سپه کشیده نمودند و
قصبه را گرفته میخواست که بجانب بخارا روانه شوند قزلباش با بابر پادشاه میگفتند که از اینجا میرویم سمرقند را که میگیریم
بخارا از ما است بنابر این میرفتند تا بنگفتند بابر پادشاه چون بنزدیک سمرقند رسیدند سه پادشاه دست بیکی کرده هر سه
بعزم جنگ آمدند و در برابر هم خیمه و خرگاه بر پا کردند روز دیگر آن هر دو سپاه کینه خواه از جای در آمدند بیرام خان
گفت سپاه قزلباش جدا کارزار نمایند قرار چنین شد آن سه سلطان یکی عبید خان دویم محمد تیمور خان و سیم جانی
بیک سلطان با شصت هزار کس صف کشیدند چون جنگ کنند جغتائی را [illegible] بیرام خان چون بیرام خان
غوطه خورد در میان سپاه هر چند بابر پادشاه گفت ای یاران چرا ایستاده اید خود را برسانید یکی از جای خود
حرکت نکردند و گفتند قزلباش ما را وجودی نمیگذارند و در همه جا میخواهند که قدم پیش گذارند حالا بمیدان رفته اند
اگر کاری باز ندفبها والا که ایشان را بشکنند ما رفته فتح میکنیم بابر پادشاه گفت خاک بر سر شما هر چند گفت

کسی سخن او را نشنید

کسی سخن او را نشنید خود مرکب از جای برانگیخت اما بیگ بابر پادشاه خواجه دوستم بهادر با دو هزار جغتائی از عقب
بابر پادشاه رفتند بر آن سپاه عظیم بیرام خان و زین العابدین خان و سلطان محمد صوفی استاجلو با پنجهزار دلیر چون شیران
بارها کار [illegible] در جنگ [illegible] آفتاب [illegible] بر پای [illegible] غروب کشیده بود که شکست بر آن [illegible] سپاه افتاد و گریزان شدند
و بیرام خان آمد بجانب سمرقند مردم سمرقند استقبال کردند بابر پادشاه و قزلباش داخل قلعه شدند و در مسجد جامع
خطبه بنام شاه اسمعیل بهادر خان خواندند و سکه بنام او زدند و گفت [illegible] که مردم سمرقند که من جانشین [illegible]
اقلیم [illegible] کرد به بیرام خان که رقم حکومت مرا بجز این مردم بدانند که من کاشته آنحضرتم و نامه مرا خواهند
و قزلباش رفتند که دل لشکر را بگیرند بابر [illegible] ایشان تعب میکشید که دل لشکر را از [illegible] خالی خواهند کرد و در بلاد بخارا [illegible]
کردند و تمام مردم بخارا عریضه نوشتند که عبید خان از صدمه قزلباش فرار نموده رفت بطرف دشت و محمد تیمور
خان و بخارا خالیست بابر پادشاه با مهدی خواجه دیوان بیگی خود را با ده هزار ازبک جغتائی فرستاد که بگیرند
دشت قبچاق [illegible] و چون تمام الکا را [illegible] بطرفه بابر پادشاه آمدند چون دو ماه [illegible] جغتائی
چشم [illegible] قزلباش را [illegible] لا علاج شد بیرام خان را با عزت تمام و عذر خواهی نمود و [illegible] خزانه داد و گفت
بهادر [illegible] شریف نواب [illegible] مطلع کنند که سپاه را طمع نموده نگاه داشته چون حضرت [illegible] چشم انتظار [illegible]
برویم هر چند امرا گفتند که زود است [illegible] استقلال بهم نرسانیده اید ما یک چهار فصل [illegible] در ترکستان
تا پادشاهان ترکستان [illegible] از برای خود بهم [illegible] نگاه [illegible] رخصت [illegible] چون خراب خانه [illegible]
ترکستان [illegible] بابر پادشاه [illegible] اقبال [illegible]
در ولایت هندوستان [illegible] بابر پادشاهی او [illegible] قزلباش را رخصت داده و از برای [illegible]
خاقان گیتی ستان بارخانه فرستاد که [illegible] آنحضرت بکشند و از برای امرا [illegible]
فرستاد و امرای قزلباش برخواستند و بجانب ایران روانه شدند و بیرام خان [illegible] زین العابدین [illegible]
با سلطان محمد صوفی استاجلو [illegible] مرشد کامل روانه شدند و عریضه بابر پادشاه را با فتح نامه و پیشکش از نظر خاقان
گذرانیدند آنحضرت زمین را از فرجبین سجده نورانی نموده [illegible] بارگاه [illegible] واهب العطایا [illegible]
و مناجات نمودند و فرمودند که الها این همه از فیض [illegible] قزلباش [illegible] قدرت است که تمام ترکستان را

هندوستان

بابچهار کس میخ ترسانه رند و لشکر بسیار کرد و از هراه بر خواسته بجانب سبزوار روانه شد و از آنجانب جاسوس عبید خان
رفت بطرف جیران که راه دشت بود و چون عبید خان با اهل حرم فرار نموده در دشت سرگردان بود و عریضه بنجم
خان بادشاه نوشت و اظهار بی سامانی خود را معروض داشت او در جواب نوشت که در جوانب بخش لشکر
شمار او زنبان خواهیم کرد و هرکدام را در دشت الکا بخشید اما عبید خان بر داشت بخجاگر از بک را و رفت او را بود
بخارا را تاخت کرد و مال بسیار بدست آورده برگردید و از آنجا عبید سلطان از برای خود گرفته و از آن قضیه را مهدی اتالیق
به بابر بادشاه معروض کرد چون عرض نمودیم که بابر بادولت ترکستان را گرفته چون نداشت سه هزار کس را بر داشته با تقار
آمد بطرف بخارا و احوال عبید خان را پرسید گفتند که در این سمت کار شخصی پیدا نشد آن سه هزار کس بر داشت در آمد بر سر
عبید و بنجه هزار از بک بکمال مسلح بر سر عبید جمع شده بودند که بابر بادشاه آمده در برابر صف کشید آنجانان جنگ
مردانه کرد و جقتائی که احسن احسن برخواست زیرا که در این وقت که با غوغا لیکن بود و تو یاد گرفتند الغصه شکست
در میان سپاه عبید افتاد و بابر شاه که برگرد و سر و بدنبال عبید گذاشت و سه منزل دیگر از عقب عبید آمد و گفت عبث
خود را بکشتن دادیم زیرا که دیگر قوت القا ر نداریم و این مرد ما را امان نمیدهد که جوی بجوییم گویا از غزلباش
روش جنگ را یاد گرفته اند کس فرستاد و طلب صلح با برکه برگرد که ما را با تو کاری نیست گویا از قضا است که این
ملکت را جاق چنگیز دخل کرده است و هیچ علاج ندارد و بابر گفت برو به عبید خان بگو که تا سر ترا بر ندارم مراجعت
نخواهم کرد چون عبید این جواب سخن را شنید گفت دیگر زنده کی چه کار می آید از سر خود گذشت و برگردید و دو هزار
کس که کشته شده بود و سه هزار کس آمده صف کشید و دیگر باره بابر را داد و در دیده که در پای علم چون پیر دهان
ایستاده است با خود فکر ها کرد و گفت می باید لشکر او را از پیش پس هزار کس بر داشت و رفت در عقب
لشکر در میان گودالی که آب باران کنده بود پنهان کرد و دو هزار دیگر را در برابر برداشت و فرمود که جنگ
کنید اگر دیدید که حریف نمی شوید عنان گریز برگردانید و سپاه او را از پیش کشید تا من از عقب در آیم چون صفوف
جدال و قتال آراسته شد زد و خورد بلند بلند سپاه از بک تاب نیاورده شدند در حمله اول و دویم عنان گریز گردانیدند
چون بابر بمثل عادت حریف نمود این مرتبه از پای علم پیشتر نرفت گویا دلش گواهی داده است که مرد ایستاد
از جای خود و سپاه او هر کدام سری بریده بودند چون تعقیب نظر کرد و ندید بابر را ندیدند برگردیدند اما چون عبید خان

ازکمین مثل اجل ناگهان

از کمین مثل اجل ناگهان در آمد با هزار کس بابر بادشاه دید با چهارصد کس در عقب سر خود آنجا که دلیری او بود و دو
بعقب نهاده و پراگنده ساخت از هزار کس در حمله اول و دویم چهارصد کس را انداخت عبید خان بهر دو دست
بر سر خود زد و گفت الهی غزلباش خانه شما خراب شود و شما چه جا عبید که از ایلکان ما را در میان شما ترد نیکنند
سخن عبث از شما یاد گرفتند دیگر باره عنان برگردانیده فرار نمود چون چند میدان اسب فرار نمود دید که بابر بادشاه
از اسب افتاد و جقتای برگردیده اند که او را سوار کنند عبید فرصت یافت با خود گفت که ای نامرد یکی میروی یا سر بده یا
کاری باید زد خود را با ایشان و دویست کس را کشت تا او را سوار کردند بابر بادشاه را با ایشان اندک کوفتی
بهم رسانیده دیگر نتوانست رفت با استراحت عنان برگردانیده با وجودی که عبید خان شصت کس حاضر داشت بابر بادشاه
با دویست کس مانده بود که نتوانست از عقب برود و ایستاده دید که دو هزار کس بابر هر کدام سری بریده آمدند عبید گفت
وای که گشته شدی ملک اش باینجا رسید که علم را سر نگون کنند و علم بابر را آنچنان بلند کردند و شصت کس در میان گرفته
قرار دادند که جقتائی یکی یکی بیایند و بکشند زیرا که گردن بزنند چون هزار کس آن کشته شده آنجو خبر دار شدند که چه خبر است
برگردیدند و روانه بخارا شدند بابر با هزار کس بخشدار راه گرفته گذشتند اکثری کار رفتند بطرف سمرقند بابر چون آمد به بخارا را
جقتائی گفتند که بادشاه هم خود را برسانند بسمرقند که عبید خان آمد در قلعه بخارا است و اتالیق مهدی را به قتل آورد
و بخارا را گرفت و کس فرستاد بجانب قلعه قرلان پیش محمد تیمور خان که چه نشسته برادر سپاه را آورد بسمرقند را
بگیرند بابر بادشاه دانست که محمد تیمور می آید بر داشت قوم خود را و بقصد اکاسی بطرف کابل روانه شد او نیز آمده
و الکای خود را گرفت و کس فرستاد پیش جانی بیک سلطان که خود برود با طرار و قراکلبسیار یورت پیش گرفت دیگر
باره ترکستان از بک گرفت اما بابر بادشاه پیش از آنکه این قضیه گذشت آید دو سال جا مانده در سمرقند و مال گرفت
از ترکستان چون سوغات ورا امراء و رسال آورده به آنحضرت فرمود که یک کلیت پنج [illegible] روف و اسب و شمشیر
و کمر خنجر جواهر دار تمام مرصع چنان که قیمت آن چهل هزار تومان میشد و تبریزی کمه سلطان را نیز برای شاه فرستاده
بود و الکس بنگار که چهارده هزار تومان قیمت آن بود بلکه اضافه میشد آن پنجاه چهار هزار تومان سوغات داشت و
گفت به نجم ثانی که نواب این سوغات بشود دادم هر کس را که قابل دانی بده ببرد نجم گفت قرابت بشوم بابر بادشاه
آن نشان نداد که بنده خود بروم اگر امر بکشد بقیلچان بدهم تا ببرد از جانب من داد که بابر بادشاه بدهد از برای

من باو بخشیدم که در این سفر ترکستان و بلخ و خراسان بسیار تعب کشیده است آنحضرت فرمود ما بتو دادیم تو بهر کس
میدهی خوب است پس قلیچان آقا ده هزار تومان قرض کرده و اسباب خود و ملازمان خود را درست نموده راهی شد این
خبر به بابر پادشاه رسید او در سه فرسخی استقبال نموده آمده خلعت داده پوشید و داخل سمرقند گردید و قلیچان آقا را
عزت نموده سپرد بمهماندار چون یکماه قلیچان ماند رفت بخدمت بابر و استدعای رخصت نمود بابر روز موعود ده هزار
تومان از برای قلیچان آورده از برای که میخواست نجم ثانی را داغ کند که او خون بسیاری در دل او کرده بود چون نجم
قلیچان به یکبار زر نقد قبول نموده برخواست و سوار شده بجانب بلخ راهی شد و آمده خود را رسانید به نجم ثانی
و شرح را گفت نجم را بسیار بد آمد و از طور بابر پادشاه و آن کینه را در دل گرفت تا کی طلاق خواهد کرد ... چون
بابر رفت بجانب کابل عریضه بخدمت شاه فرستاد که قربانت شوم بزرگان بر داشته خود را نمیاندازند چون مرا
بر داشته امیدوارم که منصوب فرمود که من ترکستان را از بی عقلی از دست دادم بار دیگر گرفته بغلام خود سپارد
که از همت اجاق شیخ صفی اجاق دولت صاحبقران گیتی ستان روشن شود چون یکی از مریدان اجاق شاه است پس
بمریدزادهای خود مدد نموده بسلطنت برسانند از مروت آنحضرت بعید نیست القصه آنچنان عریضه را با آب
تاب نوشته بود که اگر شنیده آن عریضه مرشد کامل را از جای در آورده فرمود در جواب عریضه او نوشتند که معلوم
اخوی بابر پادشاه بوده باشد که انشاء الله تعالی کمک بابای بابر سراغ آن بیاورم که تمام ازبکان دشت قبچاق از دم
دست را ندارند [illegible] چابک شوند در اول بهار این سال تو سردار ما انشاء الله تعالی خواهد آمد در بلخ تو
خود را باو برسان [illegible] خدمت روانه بلاد ترکستان شوند چون خبر رسید به بابر پادشاه خوشحال شد و حضرت
نجم ثانی را گفت که میخواهم بروی بجانب ترکستان از کسان ... گرفته به بابر پادشاه بدهی و هر کدام
از لشکر کسی خواهد تو میدانی حاجت گفتن نیست بگویم چه کنی بنا بر هنر خود بهتر میدانی و فرمود لشکر حاضر شوند چند
امرای عظیم الشان همراه نجم ثانی نمود مثل ... قورچی باشی و حسین بیگ لله شاملو و ... سلطان افشار
و ... شاملو و بیرام خان قرامانلو حاکم بلخ و محمد سلطان صوفی اوغلی و میرزا محمد سلطان داماد بیرام خان
و شیخ شهاب الدین و میر شرف الدین صدارت پناه و امرای دیگر بساعت سعد روانه شدند و نواب اشرف فرمود که ...
... با بابر پادشاه همراه بودن فرستادن حضرت اعلی نجم ثانی را بجهت تسخیر ترکستان و آمدن بابر پادشاه [illegible]

امارا وری جیحانارو ... گرد کشید

اما راوی چنین روایت میکند که نجم ثانی سردار شد و بجانب ترکستان روانه گردید و در وقت رخصت التماس نمود که قربانت شوم
نام و آوازه خواهم گذاشت در این عالم که داستانها بگویند اما جوالکای ترکستان را ما تعب کشیده ایم بجماعت کی
شاه فرمود که اگر ما بگیریم به بابر خواهیم داد که یادگاری در عرصه عالم بگذاریم که دنیا را نام نیک بکار می آید نجم سردار
بابر که تن مرکب است بده به بابر پادشاه گفت قربانت شوم بابر دیوانه است چند مرتبه ترکستان را از بی عقلی
از دست داد اگر امر بشود پادشاهی ترکستان را بخان میرزا بدهم شاه سکوت اختیار کرد گفت قربانت شوم هر کدام
که قابل میدانم میدهم گفت سمرقند و بخارا بده تا ببینیم چون خواهد شد پس بساعت سعد روانه ترکستان شد نجم
و در آنجان سپاه آراسته برداشت که هر کس چشم بر نجم می افتاد میگفت اگر با این لشکر تمام جیحون را جیحون
نگیرد خطا کرده است القصه روانه شد و بیرام خان از بلخ خبردار گردید باستقبال بیرون آمده در برابر نجم
سجود کرده او را تعظیم نموده دستی بر دوش او زده داخل بلخ شد مردم بلخ استقبال نمایان نموده خود
و بابر پادشاه شنید که نجم ثانی داخل بلخ شد او نیز برخواسته با پانزده هزار جغتای روانه بلخ شد چون رسید
به یک فرسخی مردم بلخ استقبال نمودند چون نزدیک رسید نجم ثانی نیز با امرای قزلباش سوار شد چون
بابر پادشاه را دید نجم را دید لاعلاج پیاده شده بود چون آمده بود که الکای ترکستان را از برای او بگیرد
سوار شد رسید و دیگر باره او را وجودی نگذاشت نزدیک آمد گفت پادشاه سلام گفت علیک السلام
خوش آمدی نجم پیاده نشد بابر از برای خاطر او پیاده شده بود همینان که دیگر دشمنی ظاهر شد آمدند چون دو
روزی ماندند گفتند خان میرزا هم می آید نجم سوار شد و یک فرسخی استقبال او نمود چشم خان میرزا که بر او افتاد پیاده
شد و او را در بر گرفت و روانه شدند بجانب بلخ ده روز در بلخ ماندند روزی فرمود که شخصی میخواهم که جرچی گیری
این سفر را اختیار کند بابر پادشاه او را همراه کرده که بخان میرزا بدهد که خانات آنست که ترکستان را با دست
رود که نجم گفت خواجه کلان را میخواستم که در این سفر جرچی باشد نجم گفت اگر میخواهد بکند و الا [illegible]
با نجم برود دست من گشته خواهد شد بابر قبول نموده خواجه کلان را فرمود و نجم از کس بر داشته براه
افتاد چون بکنار رود جیحون رسید خبر بنود گفتند که از کنار راه حصار خبر هست نجم ثانی گفت پس از آن
راه میروم روز دیگر داخل حصار شد القصه خواجه در حصار بود دانسته که نجم ثانی در رفتن ترکستان

میرود و از این راه عزم [illegible] است اتالیق خود را گفت میخواهم پیشتر این سپاه را بجنگ بروم تو یکشب در قلعه باش
بردم و چون با این جماعت بر لشکر نجم [illegible] گفت که همراه میرویم پس برداشتند و سپاه خود را که [illegible] دو هزار کس بود در عقب گذاشتند
و آمدند وقتی رسیدند در چهار فرسنگی خواجه کلان [illegible] شدند در اول شب بود و اتالیق کس فرستاد که [illegible]
نزدیک [illegible] و زود با شما جنگ خواهیم کرد این سخن بگفت و برگشت خواجه کلان نیز در هم کرد و گفت هزار کس
آمده اند که با ما جنگ کنند بیرویم و در حوالی قلعه فرود می آییم پس در اول شب سوار شده آن دو هزار کس رفتند
تا پای حصار اما آن دو هزار کس با هادی خواجه در صحرا ماندند و خواجه کلان در یک فرسنگی قلعه فلان کس فرستاد
که اطراف قلعه را تنگ بدارند و خود بخاطر جمع بنشست که هادی سلطان ریخت بر سر او و تا جغتائی جز دار میشوند
که دو هزار در راس بریده شد و خیمه و سرا پرده آن جماعت را برداشته داخل قلعه شدند خواجه کلان گریزان برگشت و نجم
در چهار فرسنگی در دیوان امرا آمده احوال [illegible] را پرسید گفتند که بر سر جغتائی چه آمده است دود [illegible]
از روضه دماغ نجم ثانی بیرون آمده فرمود که بروند و خواجه کلان را که اتالیق بابر پادشاه است بطلبند تا آورند
[illegible] و گفت ما بیرون میخواستیم [illegible] تعیین کنیم تو در میان سلاطین [illegible] رسته در برسینه
تو نگذاشتم ترا مگر عزت بخت [illegible] این کار را کرده بود نه پسر مرشد کامل که هر کدام که برگشته بود یکی را
زنده میگذاشتم تو هنوز این [illegible] را زنده گذاشتی چون خواجه کلان را آوردند بعد از عتاب و خطاب فرمود تا او را
[illegible] آوردند و میان او را بار کردند [illegible] روی آورد بجان میرزا که [illegible] امرا تمام
سرها برهنه کردند نجم ثانی گفت به پسر عزیز مرشد کامل قسم که میکشتم چون اتالیق بابر پادشاه است از برای خاطر او
از تقصیرش گذشتم اما وای بر جان کسی که از جنگ بگریزد و دیگر بار [illegible] کاری از دست نمی آید و جوانی
[illegible] روی آورد [illegible] و امثال ملازم جغتائی [illegible] که مرا سبک
کردی نزدیک آن دو هزار کس برداشت و روانه شد روز دیگر آمد و در پای قلعه فرود آمد دید که سر دو هزار
جغتائی را در برج حصار قلعه آویخته اند نجم گفت بابر پادشاه دلت هیچ نسوخت بابر گفت نواب راست میگوید
اما معامله جنگ است همیشه فتح و ظفر نیست گاهی شکست است و گاهی فتح است نجم فرمود یورش انداختند هر چند که هادی
سلطان خواست علاج کند نتوانست [illegible] آمد نجم فرمود دست از جنگ کشیدند خواجه هادی سلطان و ریش سفیدان

[illegible]

و ریش سفیدان و اتالیقان بیرون آمده نجم فرمود تا آن جماعت را آوردند تمام شمشیرها در گردن انداخته و در برابر
ایستادند هادی سلطان را در برابر برداشت و گفت تقصیر سپاه جغتائی چه بود که دو هزار کس را کشتی و در برابر
از برج در بار آویختی گفت نواب کار جنگ است چنین میشود گفت قابل هستی بتقصیر خود اقرار کن گفت بلی گفت
چون قابل است بزنید گردنش را [illegible] پادشاه زاده چنگیزی را بقتل آورده خود به اتالیق او گفت ای کسیکه
او جاهل بود در این چنین قضایا کم دیده بود [illegible] که صلاح دید چرا منع او نکردی فرمود او را با آن [illegible] هزار کس گردن
زدند مردم حصار را دل طپیدن گرفت و گفتند ما را نیز قتل عام خواهند کرد رفتند و توجه کردند و [illegible] ده هزار تومان
زر و [illegible] را آوردند و بدست نجم دادند گفت شما را در این جنگ تقصیری نیست اگر با سپاه ما دست یکی کرده بودید
حال قتل عام شده بود بنا بر این از تقصیر شما گذشتم اما وای بر جان رعیتی که در هر قلعه که باشند با سپاه ما دست یکی
کنند و گفت مال [illegible] و کلید قلعه حصار را فرمود بجان میرزا داد و گفت در این نزدیکی
قلعه [illegible] که است این [illegible] و خرج تو باشد [illegible] بیرام خان فرمود که تو چرخچی
باش بیرام خان گفت امرا از نواب است بیرام خان شش هزار کس از خود داشت هزار کس را در پیش گذاشت و پنجهزار
کس همراه خود برداشت و [illegible] نجم چرخچی شد و سپاه خود را برداشت که براه افتند پرسید از نواب [illegible] که کدام
راه برویم گفت چند راهست [illegible] تا از راه ها خبر باشیم و بگوییم که از کدام راه بروید امرا گفتند که بابر
پادشاه در این ملک [illegible] از هر راهی که صلاح دولت است از آن راه میرویم [illegible] معلوم کرد
گفت یکی از طرف [illegible] است که ما باید از آب [illegible] میرود به بخارا
دیگر [illegible] قلعه بزرگ در سر راه است از این راه که آمدیم نزدیک است [illegible]
سه چهار قلعه های بزرگ و محکم دارد [illegible] نمیتوان گذشت [illegible] از این راه که آمدیم که نزدیک است
[illegible] نجم گفت [illegible] آمدیم بر میگردیم [illegible] راه دور است من
چون با این راه آمده ام میروم [illegible] فاتحه خواندند متوجه [illegible] رسیدند [illegible] فولاد
سلطان حاکم بود [illegible] شنید که قلعه حصار [illegible] عبید خان [illegible] شد [illegible]
گفتند که قاعده ملازمت آنست که سر خود را در راه [illegible] فولاد سلطان [illegible]

بلخی

که من میروم و جنگ سر راه میکنم و دست تهی نمیروم و ما را بقلعه داری کاری نیست و بر داشت شهر را کس را از قلعه شادمان
بیرون آمد وقتی بود که بهرام خان آقا محمد شیرازی را که در اما داد و بود با ده هزار و دو هزار کس پیش فرستاده بود و توپخانه از
سپاه خان پیشتر میرود که دیده از برابر او پیدا شد چون نزدیک رسیدند از یک قلعه شادمان بودند آقا محمد چون لشکر را
دید پیغام از برای بهرام خان فرستاد که شهر را از یک پیدا شدند خان می باید از عقب ما بیاید بلکه بزیر دست بزنند و
از عقب از یک سر راه بگیرد تا نگذاریم که یکی از میان ما بدر رود بهرام خان از گوش آمد چون علف زار بود در دو
بر زیر دست و بتعجیل آمدند از آنجانب فولاد سلطان رسیده و صف کشیده بودند خود را بر یکدیگر زدند نیم ساعت
نشده بود که ازبک فرار نمودند و قزلباش از عقب شتافت هزار و دویست ازبک را کشتند و از عقب فولاد
سلطان روانه شدند اما او از میان بدر رفت و پانصد زنده آوردند با هزار و دویست سر و سرها را بنیزه
کرده باستقبال نجم آمدند چون از دور نواب نجم دید روی بر دیار کرد و گفت نوکر چنین می باید باستقبال بیاید این
بهرات با خواجه کلان نوکر با آنکه قسم آمد با بر پادشاه طریق شد و گفت چنین می بایست اما در دل بیزار شد از این
سخن بازی آقا محمد آن سرها را از نظر گذرانید و خلعت پوشید و از برای خان خلعت گرفت و رفت نواب نجم
فرمود تا آن پانصد ازبک را بقتل آوردند و مردم قلعه شادمان چشم و ازگه و کلید قلعه را در پیش خان میرزا نهاد
و گفت این سرحد از دست و دیگر از نواب با بر پادشاه است و از آنجا حرکت کردند و رسیدند در قلعه قرشی
شیم میرزا که او نیز از اقوام محمد تیمور خان بود و شنید که نجم ثانی فرمود تا مردم قلعه حاضر شدند و گفت چه صلاح می بینید
با من دست یکی خواهید کرد در قلعه داری یا آنکه رعیت قبضی خواهید کرد و در قفس خلق را خواهید شنیدن ایشان
گفتند که این شهر عظیم است و این قلعه را از جنگ نمیتوان گرفت و آذوقه یکساله داریم و لشکر هم بیرون ده هزار
سپاه نیز در این قلعه هست و از این دو قلعه نیز بار آمدند که جنگ خواهند کرد تا قریب سیصد هزار مرد ورزه
هستیم تمام در قلعه داری با زنان خود در رفته سنگ و تیر بجانب قزلباش خواهیم انداخت شیم میرزا فرمود تا
کلام آوردند و رعیت قسم یاد نمودند که تمام در سر یکدیگر کشته شوند و دست از جنگ نکشند و هم قسم شدند
و دل در قلعه داری داده دروازه را بستند و آب در خندق انداختند چون سپاه قزلباش رسیدند در پای
قلعه قرشی فرود آمدند رسیدن نجم ثانی در قلعه قرشی و شبیخون زدن شیم میرزا بقزلباش و جدا رزدن

نواب نجم محاصره

نواب نجم محاصره زده و خود مراد و کشته شدن شیم میرزا اما چون روز شد نجم فرمود که نامه نوشتند و نصیحت کردند
مردم قلعه را که اگر در بروی ما باز کنید فبها و الا یکی از شما را زنده نخواهیم گذاشت شیم میرزا در جواب گفت که اگر
خوب شما نفهمیدیم که قلعه داری میکردیم و دیگر آنکه شما را عهد و شرط درست نیست نادی سلطان را ما دادی امان
داده بیرون آمد او را با مردمش بقتل آوردید ما بدین تا جان در تن داریم با شما میکوشیم چون جواب
بنواب نجم رسید فرمود دور قلعه را احاطه کردند و چهار حصه کردند و سپاه قزلباش دور قلعه را در میان گرفتند
و جنگ در پیوست از بالا و پایین باد شبه تا سحر گرفتند چون نجم دید که بی‌صرفه است جنگ و حصبه در پای حصار نمیرسید
فرمود دست از جنگ کشیدند و در حصبه کار کنند اتفاقا شیم میرزا در فراز برج نظر کرد حصبه دو دیگ پیلا دیده بیش
آمده است قضارا امشب در دیگ حصبه بود نواب نجم آمد سری بحصبه ها کشید و رفت نجم خود در قرق غش کرد و گفت
وای بر جان شما صاحب حصبه ها که شب غافل شوید و قزلباش را بکشتن بدهید این بگفت و رفت در دیگ نیز
چند شب بود که بیخوابی کشیده بود و رفت امشب که نوبه ابو اسکندر بیگ جانشین خود را فرستاد در حصبه و خود
رفت اما اسکندر بیگ با خود در حصبه فرستاد شراب آوردند چون دماغ را رسانیدند و فوج خوابان نیز الکوست
شدند و کسی نماند که مشعلها را روشن کنند شیم میرزا با خود گفت امشب باید رفت بر سر این حصبه ها و دوازده
کس و دو هزار ازبک بیرون آمده ریختند بر سر حصبه تا اسکندر بیگ خبر دار شد سیصد کس را بقتل آوردند
و برگردیدند و سرها را بردند در بالای برج آویختند چون این خبر رسید بنواب نجم آواز نهادش بر آمد رخ
پوشیده آمد بمجلس قرار گرفت و گفت بروند و بیگ را طلب کنند چون آمد گفت ای کیسوی که بود بهرام بگم
مرده بودی من نگفته بودم که حصبه را خالی بگذار ای کوده بهرام بگو حضور او گفت من بیمار بودم فرمود تا
داروی ساز پای کردند و خود سوار شده در دیگر قورچی باشی مرشد کامل را در جلو انداخت دست بسته
و سر برهنه و آورد بپای دار قزلباش همه را از یک از دور رفته یکدیگر را نگاه میکردند که این مرد را غضب
مستولی شده است و ساعت دیگر پشیمان خواهد شد چنین جنگ که لا گفتند مگر تو التماس کنی او گفت من
این جگر ندارم و میدانم که مرا خفیف میکنند هر کدام را که گفتند جرأت نکردند که التماس کنند با بر پادشاه را خبر
کردند وقتی رسیده بود که ریسمان بر گردنش انداخته بودند در رفتند که کرسی پیلا از زیر پایش بکشند که بابر
وقتی
بابر

گفت نواب نجم ثانی بسر عزیز مرشد کامل قسم میدهم ترا که مرا شرمنده مکن و مردم تمام در این برج آمده‌اند چشم داشت
آن دارم که در میان دولت و دشمن تمام نظر با التماس من دارند چون بابر پادشاه سر برهنه کرد نجم گفت نواب
بابر پادشاه هرگاه من تو را چه بلطفی را نگشتم که بشنی من درست میشود بکنوار تا در این مهم کاری از پیش ببرم
آنقدر التماس کرد که نجم شرمنده گردید و روی گردانید [illegible] گفت مفت جان بود بردی وای بر جان
شما که اندک کم خدمتی در این سوز از شما واقع شود بسر عزیز مبارک شاه قسم که آنقدر امان نمیدهم که زهر
منقار آب فرو ببرد [illegible] از دور نزد اکوردند و یکی در میان نمانده بود در رکاب او رفته امرا
گفتند که خلعت بده گفت هرگاه کاری بکنند که طلائی بشود خلعت خواهم داد حالا نمیدهم اما الحال یک
چاپشی او را از خود جدا کشیده بود و مردم قلعه میدیدند که نجم ثانی قورچی باشی شاه را آورده بود که از خلق
برگشته که بابر پادشاه التماس او را کرد و مردم [illegible] زدند مردم قلعه را که وای بر جان شما بر شما ترسیده از آن روز
که غضب بر نجم ثانی مستولی شده باشد و کسی نتواند که التماس شمار کند و یکی شمار از شده نکند اما چون تاب
نتوانستند در صبح حسین بیک لله او [illegible] را بقتل آوردند روز دیگر [illegible] بر سر صبحها تو بلو فتح کرد نجم
نجم خبردار شد بر حوالات و آمد بر سر صبح چون آن آیین تو [illegible] دید گفت رحمت خدای بر تو باد هزار تومان
تو بخشیدم اگر تقصیر کنید سیاست میکنم و اگر مردی کرد به جلدوی میدهم چون در بیرق بودم هزار تومان
دادم و الا هنجار تومان جلدوی تو بود و تو نیز مردم صبح خود بخشش کن و بجماعتی بده که در این شب صبح
بودند و هرکدام که کشته شده‌اند از برای وارثان ایشان نگاه دار چون دو سه شب گذشت شیم میرزا
گفت من میدانم که غزلباش [illegible] نگاه میدارند اما علاجی ندارم امشب میروم بر سر صبح نجم ثانی و
دست بردی مینمایم از قضا محمد کاظم همشیره زاده نجم در صبح خالوی خود سرکار است نواب نجم صبح خود را
با او سپرده بود و جوانان اصفهانی در صبح او می بودند و محمد کاظم را [illegible] میرسید که کسی از خانه دیوان
بجا بیرون رفت که امشب قزلباش بکند که از یک [illegible] دروازه را گشودند و ریختند بر سر صبح نجم ثانی تا محمد کاظم خبردار
میشد که هفتاد هشتاد اصفهانی شیر مرد بر دل کشته شده بودند و از صدای [illegible] حسین بیک لله از خود دلشده
و دیگر [illegible] خبردار شد مقصود ازبک را کشتند و شیم میرزا با سپاه صدتن داخل قلعه شدند چون نجم بیدار شد گفت

امشب باز ازبک برون آمده بود

امشب باز ازبک برون آمده بود و نزدیک شد هی گفت بسر صبح کی آمده بود و چه دست برد نمودند گفتند بر سر صبح شما آمده
بودند نواب نجم گفت چه صرفه بردند کسی جواب نداد گفت مبادا این نامرد از برای من تنگی بهم رسانیده باشد خود
بروم و ببینم که چه شده است چون به صبح آمد رفت که داخل شود در سر صبح محمد کاظم آمد پرسید که چه خبر است او گفت
امشب رفته بودم که رخصت بگیرم از ازبک بانیرو کس آمده بود و بسر صبح شما آمد خبردار شدم که صد مرد از ما کشته
بودند نزد خود محمد کاظم را گفت هر چند نجم گرد او گشت سخن او نگرد [illegible] پای دار و الحال یک [illegible] فرمود برداشتند
محمد کاظم را که چون آفتاب بان کرده در برج چون او را پای بست شود از حلق کشیدند خبر رفت با امرا چون بابر پادشاه آمد دید که محمد
کاظم را کشته است تمام لعنت بر او کردند اما چون او را گشت پشیمان شدند بابان از دو جانب چاک زده خاک بر سر
خود کرد چون غزلباش را دید بسیار مطلب کو محمد کاظم من و کاظم خان [illegible] گفت [illegible] مردم را رحم بر احوال او آمد
دیدند که نجم مثل [illegible] و فریاد میزند که خود میروم بکنار رفتند و شیم میرزا [illegible] غزلباش گفتند بیا که نجم را
بمنزل و منت خود نمودند تمام در این چند روز [illegible] ساختند و وقتی مردم قلعه دیدند که غزلباش مثل مور و ملخ
دور قلعه قزلباشی [illegible] در میان گرفته هرچند سعی کردند که شاید کاری بکنند [illegible] نجم را باشد آن زمان که کار از پیش برفت
بیرام خان دید که قلعه گیر نشود و نجم از غصه بمیرد گفت بغزلباش که شما در اینجا جنگ کنید که من از راه دیگر داخل شوم و خود
با جماعت کثیر [illegible] با نهانش دعا کردند که برج خالی کردن وقتی ازبک خبردار شدند که بیرام خان و غزلباش ریختند
بقلعه رفتند اگر [illegible] راه را بگیرند که از چهار طرف ریختند بقلعه و در و دروازه را سپردند با امرای غزلباش گفت بر جان کسی که آمده
بگذارید طفل شیرخواره را از میان ببرند و فریاد که قتل عام کنید ریختند مردم ایران در قلعه و بیشتر مردم آنقدر خلق
کشتند که خون از در و دیوار روان شد نجم فرمود تا هیچکس را زنده نگذارند اتفاقا محله بود که مردم آنجا تمام چغتائی
بودند چند کس آمدند بخدمت بابر پادشاه و گفتند ما چغتائیم اگر بعد قصه سر خود عذر خواهیم [illegible] نجم بخواهی [illegible] بابر رفت بخدمت
نجم و گفت که این محله مردم همه از قوم منند و چهار پنج هزار چغتائی بی گناه‌اند نجم گفت در این صورت [illegible]
[illegible] خود در محمد کاظم در این حصار زنده نگذارم و بیرام خان را گفت اول برو که محله چغتائی
او رفت و تمام ایشان را بقتل آورد و آتش در [illegible] زد و اعضای بیرام خان زده جواهر بدن او [illegible]
بر زمین [illegible] نجم کرد و در دل خود گفت روزی باشد که به همه بجای گرفتار باشی [illegible]

رضوی حسینی در آنجا قتلو میبودند تمام رفته بودند بمسجد جامع کس فرستادند پیش میر شرف الدین که تو سیدی و ما اولاد
رسول خدا [illegible] ما پس سیادت پناه بنواب نجم گفت سادات این قتلو را بما ببخش نجم گفت سید حسنی را ما سید نمیدانیم
الشیعه اند پس چون این صورت کس ایشان [illegible] و پرسید که حالا در کجا یند گفت در مسجد جامع پناه بخدای جبار
برده اند نجم ثانی برخواست آمد بمسجد و آن هزار سید را از زنان و فرزندان در میان آن مسجد بقتل آورد و القصه چنان
قتل و غارت فرمود که دیاری در آن دیار نماند گفت حالا انتقام کشتگان [illegible] شده عوض قتل عام چنگیز خان و امیر تیمور را
کردم و [illegible] گرفته آوردند فرمود از دار آویختند هر چند التماس نمود قبول نکرد و او را از حلق برکشید قزلباش
جان در بهایش داد [illegible] و فرمود که اگر شما در راه دین و دولت اینچنین جنگ میکنید من نیز این چنین مال میدهم و
مال مردم قرشی از حد بجا ورد تمام را داد بقزلباش و ده روز ماند و روز یازدهم کوچ کرده آمد بحوالی بخارا و مردم بخارا
اراده استقبال کردند زیرا که عبید خان شنید که قتلو قرشی را قتل عام کرد اگر بیاری کرد و لا علاج شود و راه دشت را
پیش گرفته بدر رفت نجم ثانی گفت ما بقرشی بخارا رسیدیم و هنوز استقبال نکرده اند قلیچی [illegible] آقا را گفت [illegible]
و سه هزار تومان از اهل بخارا بگیر و بسم ترجمان کرد [illegible] خدایان بخارا رسیده بنواب عرض کردند که حالا آمده [illegible]
نا [illegible] نجم گفت چون ما حکمی کرده ایم بر نمیگردد و چون مردم بخارا دانستند که ترجمان [illegible] قبول کردند و گفتند شکر خدا که بخیر
گذشت و قلیچان آقا را آوردند و زرها را دادند و در ساعت سعد داخل مسجد شدند و اول خطبه بنام شاه خراسان و دیگر
زدند و چهل روز در بخارا ماندند و کوفت راه را [illegible] فرمود بیرام خان را سرا با خلعت دادند و گفت کسی را که
یکرنگ خود میدانم از امرای قزلباش لشکر در راه من [illegible] نیز با تو [illegible] خویشی کنم و
همشیره محمد کاظم را دادم بتو بیرام خان سجده کرد و فرمود خلعت دامادی آوردند [illegible] و از شهر بخارا بیرون آمدند
و فرمود که بیرام خان با لشکر [illegible] بجانب سمرقند روانه شد [illegible] در رفتن [illegible] از قتلو میان
[illegible] شوند در آن [illegible] یکی از اعمام عبید خان که پسر خاله او است و نام او عبد الله سلطان است قتلو را از برج و باره
برآورده [illegible] بجانب سمرقند [illegible] برف باریده است که روی صحرا را سفید کرده است چون بیرام خان با لشکر
رسید قزلباش هر کدام [illegible] در روی برف ایستادند و کس فرستاد بیرام خان [illegible] عبد الله سلطان که
[illegible] قزلباش در زیر برف [illegible] اگر شما [illegible] من شرط میکنم [illegible] از نواب نجم باز

حکومت [illegible]

حکومت [illegible] برای [illegible] هر چند [illegible] بر در [illegible] مردم قتلو [illegible] که چهار یار با صفا شما [illegible]
[illegible] که ما [illegible] بر نمی [illegible] آن جاهل [illegible] هر چند کرده و در را باز نکرد بیرام خان چون
[illegible] این [illegible] ما [illegible] را [illegible] چون ایشان [illegible] آمدند لا علاج [illegible]
[illegible] از خاطر ایشان رفته بود باری در بالای برف [illegible] کس [illegible] خود را [illegible]
در زیر [illegible] در بالای [illegible] بالای حصار عبد الله سلطان چون [illegible]
[illegible] کس [illegible] بیرام خان آقا محمد [illegible] چهار صد از [illegible]
خان با قزلباش [illegible] شده [illegible] در میان گرفت [illegible] تمام را [illegible]
[illegible] قزلباش ریختند در میان قلعه [illegible] در خانهای [illegible]
دیگر [illegible] باستقبال نواب نجم [illegible] حاکم آنجا [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] بجانب سمرقند [illegible] تمام در سمرقند [illegible] چون [illegible]
[illegible] اجل در آید [illegible] سپاه را [illegible] چنگیز خان در برابر [illegible] بجانب ترکستان
[illegible] اگر چه [illegible] نیست [illegible] چنین است [illegible] آمد بیرام
خان [illegible] سمرقند رسید عبید خان روی کرد بمحمد تیمور خان که [illegible] برخیز [illegible] گفت [illegible]
[illegible] اهل حرم را [illegible] سه هزار [illegible] بیرام گفت [illegible] دیگر بجانب [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اهل حرم را ببرید [illegible] دیگر فرصت [illegible] قزلباش [illegible] محمد [illegible] گفت
[illegible] حرم را ببر [illegible] در آن [illegible] سلطان که فرار نموده آمده بود [illegible] فرمود که [illegible]
[illegible] را برداشته ببرد و محمد تیمور گفت من دوازده هزار [illegible] بیرام خان
[illegible] دیگر [illegible] بیرام خان است [illegible]
[illegible] سمرقند را خالی نموده از عقب من بیاید عبید خان [illegible] که محمد تیمور [illegible] بیرام خان
[illegible] چون دید که [illegible] گفت [illegible] من [illegible] خان [illegible] گفت
[illegible] از دست [illegible] آن [illegible] برداشت آن دوازده هزار [illegible] بیرام خان

در وقت فرود آمدن قزلباش بود که ازبک رسیده بودند و کم فرصتی نموده بجنگ ایستادند بیرام خان چون چنان دید با
قزلباش سوار شده آمدند بمیدان و جنگ مغلوبه در گرفت و در جنگ بر ... محمد تیمور خان دید که در حمله اول سیصد از
ازبک افتادند بر جای ... آه از نهاد او بر آمده خود بمیدان آمد و اسپش بسر در آمده پای او ... بر مرکب ... قزلباش
کنند ازبک را و ابو سعید خان برادر او نیز زخمدار نموده بود از گوشه بدر رفته در آن صحرا گرفته شده و محمد تیمور
خان در زیر تنه مرکب افتاده است ... تیر بسیار از عقب قزلباش بر سر کرده مردم بلوک جماعتی ... رفته
کشته بار بکنند با دست او خود را دیده او را بر داشته بدر بردند و از اکناف چهار هزار کس رسیده ... گرفتاری آن
دو شاهزاده را گفتند آه از نهاد عبید خان بر آمده بر خواست با صد هزار حسرت و ... گاهی از سمرقند
فرار نموده بجانب دشت رفت اما بیرام خان آن سر ها را فرستاد باستقبال نجم و گفت ما خود در فتیم از عقب شاید که
عبید خان و محمد تیمور خان را این مرتبه بدست آوریم و این همه جنگ و جدال کوتاه شود از شنیدن آن خبر نجم ثانی خوشحال
شده فرمود تا یک دست خلعت تاج و ... و اسپ با زین زرین و لجام مرصع و شمشیر و کمر خنجر مرصع از برای بیرام خان فرستاد و خود
نیز از عقب با لشکر روانه شد که مبادا ازبک از سمرقند اجماع نموده بر سر او ... و از برای او تنگی شود
چون امرای قزلباش آنجا رسیدند لشکر بر ایشان غالب شد گفتند اگر این مرتبه ما جنگ بکنیم تو هر چه خواهی بکن کار ما که
منظور نیست هر چند ... بیرام خان رفت اما نواب نجم آمد در بیرون شهر ... هزار ... رسیده گفتند
که ایشان فرار نموده بدر رفتند اما مردم سمرقند شیخ و شیخ از شهر بیرون آمده استقبال نجم نمودند و او را برداشته داخل
شهر سمرقند شد نجم فرمود که اول میرویم در مسجد صاحبقران و خطبه بنام شاه اسمعیل بهادر خان خوانده و سکه زده قرار
میگیریم چنان کرد و نشست در سمرقند و ... ازار را انداختند با بر پادشاه دید که نجم ثانی تغافل ...
نجم یافت گفت بابر پادشاه بخارا و سمرقند با کل ماوراء النهر از آن تست اما چون دو مرتبه بتو دادیم و از ازبک ...
شده است بنابرین وقتی که عبید خان و محمد تیمور خان را گرفتیم ... میدهیم بابر دانست که راست میگوید نشستند
در سمرقند تا ظاهر شود که ازبک در کجاست از اینجانب محمد تیمور خان با ابو سعید سلطان زخمدار در آن بلوک ماندند تا نجم
بکشد مردم بلوک گفتند با پادشاه هم ما ترا دیده ... خود جای میدهیم اما میترسیم که کسی از رافضیان از احوال شما خبر شده
نجم ثانی را خبردار کنند قتل عام سهل است اما میترسیم که ... شما ... که راست میگویند

احوال

گفتند ما نام سلامتی خود را

گفتند ما نام سلامتی خود را نوشته فرستادیم از برای عبید خان او در جواب خواهد فرستاد و آنچه او نوشته باشد عمل میکنیم
بعد از چند روز جواب نوشته او از طرف عبید آمد که ای ظالم ... بر جوانی خود رحم ... که در صفت ... مکان
ساخته همه حال چون نوشته من بتو میرسد ... آرام گرفته خود را ... برسان که فکری در باب این ... بکنیم
چون محمد تیمور نوشته را خواند در همان شب ... فرمود چهار صد بهادر جنگجو را از آن بلوک انتخاب نموده برداشت و روانه
شد چون او رفت یکی از صاحب سوال بلوک با خود فکری کرد که مبادا نجم ثانی فردا خبردار شود که مدت چهار ماه
شاهزاده را نگاه داری نموده بودیم ما را قتل عام کند برخاست و آمد بخدمت نواب نجم آنچه شده بود عرض کرد
نجم گفت ای ... چهار ماه ازبک را نگاه داشته اید و بیرون کرده اید چون رفته است برای ما خبر آورده ای ...
... برود و ... بلوک را قتل عام کنند و بیرام خان را نیز از عقب او فرستاد بطرف ... از عقب محمد تیمور
و گفت سرش را میخواهم تو برو من نیز از عقب میآیم پس بیرام خان راه قلعه ... را پیش گرفته روانه ...
آن شاهزاده را بدست آورد ... از آنجانب محمد تیمور و ابو سعید سلطان رسیدند بقلعه ... مردم قلعه ... پادشاه زاده
چنگیزی را ... ابو سعید ... محمد تیمور خان گفت که ... بشتابید و از برای بهادران
من ... قزلباش از عقب سر ما ... آورده ... ایشان ... که
جاسوس رسیده خبر آورد ... بلوک را قتل عام کنند محمد تیمور دید ... سوار شده راهی گردید
چون او رفت بیرام خان رسید او نیز از سر آن آتش گذشت و بسر در عقب ایشان گذاشت چون محمد تیمور سپاه را دید که
رسیده اند ... گفت ای یاران قزلباش ما را میگیرند و راه قلعه ... را پیش گرفته بدر رفت و گفت نمیتوانیم که عبید خان را
برسیم میرویم باین قلعه ... دو فرسخ ... رفتند ... پراکنده شده بود ...
بدر رویم و از شما هر کس که ... عبید خان ... قلعه بغلان ... بر گرداند ...
و آن چهار صد ازبک ... چون ... پراکنده شدند در آن دشت ... قزلباش گرفتند ... رسیده گفت
با پادشاه ... رفتند بطرف قلعه بغلان ... بیرام خان ... از عقب کس فرستاد بخدمت نجم ... اعلام
نمود اما ... منزل ... کرده بود شاهزاده ... خود را رسانیدند بقلعه بغلان و بیرام خان وقت عصر بود که رسید
چون مردم بغلان پادشاه خود را دیده ... گفتند ... چهار ... این قلعه ... جمع نشسته در این

قلعه که ما را آذوقه بسیار است چون اول قوس شود در این سرحد از سرما خلق تلف میشود پس محمد تیمور خان فرمود در دروازه را
بستند و آن قلعه را از سنگ بنظام تراشیده بودند و ساخته الحق بر فلک کشیده بود بیرام خان نیز آمده در پای قلعه فرود آمد
از آنجانب نجم ثانی رسید لیس راه دانستند که ایشان عنان پیچیده بودند میخواست از عقب برود که بابر پادشاه گفت
نواب نجم ثانی عرض دارم شما از این ملک خبر ندارید زنهار که از این جا برگردید که میدانم که قاسم خان پادشاه دشت لشکر
بمدد محمد تیمور خان خواهد فرستاد و چون ایشان به ملک خود آمدند ما را خواهند گرفت و ادب شما با قلعه خواهند کرد اما
این قلعه بعلاوه از سنگ تراشیده اند و نقب و چپه در او کار نمیکند و در این دشت یکماه دیگر سنگ از سرما شقاق
خواهد شد و آذوقه هم نمیرسد اگر از من میشنوی [illegible] انکار در برای من که شما لشکر چغتائی من خود قزلباش را بهتر از پادشاهی کل ترکستان
بخواهم نواب نجم گفت مصلحت در هم شدن [illegible] حالا که دو ماه راه آمدیم چه پای قلعه دیگر باره بابر پادشاه سخن نگفت آمده در
پای قلعه نجم گفت با آن قلعه افتاده از آمدن پشیمان شده دانست که بابر پادشاه ازروی دولتخواهی حرف زد اما علاجی
نداشت باز در فکر شد که امرا تمام سرها برهنه نموده التماس کردند که مردم قلعه از بالای برج سر نیزه و قبه و کوزه زده طریق
آزار و دشنام [illegible] گفت ای مردم قلعه وای بر جان شما بلائی بر سر شما بیاورم که عبرت روزگار شما باشد چون تفنگ در پای
قلعه نقبها احداث کنند مگر آذوقه باید آورد و در این جا جنگ از پیش نمیرود بیرام خان را طلبید و گفت بسرعت [illegible]
میخواهم که بروی در این حوالی و از برای من آذوقه بیاوری چون [illegible] اق قوزی [illegible] بود که در آن حوالی
کوهستان است که راه و دره را با دشت [illegible] دشت قزاق نگرفته باشد آذوقه بدست می‌آید بیرام خان هشت هزار قزلباش و چهار هزار
جغتائی را برداشته در پی آذوقه بجانب دشت قزاق روان شد چون رسیده بکوهستان [illegible] رسیده به پادشاه قزاق که
قزلباش بر سر شما آمده که از شما آذوقه بگیرد گفت حالا که کار او از کمی به انجا رسیده است که قزلباش عراق بانجا بیاید بر دشت
ده هزار قزاقی را گفت هر جا قزلباش [illegible] حساب نمیکنند و از دره بیرون آمده بر پهن دشت رسیدند و هشت هزار کس را دیدند
که دو هزار کس را [illegible] کرده [illegible] صف بسته گفت این جماعت چه وجود دارند که از برای جنگ ایشان
صف بسته شود چون [illegible] وقتی پادشاه قزاق خود دید که چهار هزار کس او را چنانکه برگ که از درخت بریزد
از مرکب انداخته و باقی گریزان شده بود [illegible] پادشاه قزاق لاعلاج عنان برگردانیده گفت حاشا که قزلباش [illegible]
شود که طرفه جماعتی بوده اند [illegible] گفت [illegible] درآمد گفت عبث آمدیم بجنگ این طایفه هیچ کس در عالم

[illegible]

حریف قزلباش نیست و نخواهد بود این بگفت و فرار نموده خود را رسانید و بعد از ده روز دره را گرفت و جنگ عظیمی کرده منهزم شد
در آن دره و باره آذوقه بدست آورده و فرستاد و خود از برای نجم ثانی [illegible] رفته پادشاه قزاق را گرفت اما چون
ماه شعبان بسر آمد و اول ماه رمضان المبارک غازیان بی آذوقه شدند نجم گفت صبر کنید که بیرام خان آذوقه خواهد فرستاد
که در آن اثنا [illegible] آذوقه بیرام خان رسید نوشته بود که پادشاه قزاق را گرفتیم و قرار داده اند که تعجیل نموده از غله [illegible]
[illegible] پادشاه خود را رسیده است نجم ثانی فرمود تا طبل بشارت زدند اگر رسید محمد تیمور خان که او فرمود از مردم قلعه
کسی اگر [illegible] مردم قزاق که زنهار [illegible] زنهار اگر قزلباش [illegible] عبید خان و جانی بیک سلطان با شصت هزار کس در
[illegible] اجماع نموده اند و او بعد از رمضان خواهد آمد [illegible] اگر شما آذوقه را [illegible] سپاه بر روی زمین [illegible]
این روز شادی را از پیش بر دارد و وقتی آنچه در نوشته رسید که آذوقه را بار کرده بود که در راه اند [illegible] قزلباش
در انتظار بود که آنچه رسید به نجم میخواست که پادشاه قزاق را بقتل آورد دیگر باره بیرام خان [illegible] التماس کن
[illegible] بستند مردم قلعه بیاورند بیرام خان التماس کرد اما قحطی بجائی رسید که قوت بدست نجم ثانی نیفتاد [illegible]
گوشت آن را خوردند اما محمد تیمور کس فرستاد و پیش عبید که اگر خود را رسانید فبها و الا قزلباش چون خود را به سمرقند [illegible]
دیگر نگذاشت که بدست ایشان [illegible] گرفت [illegible] که خود را زود برسانید اما از این طرف [illegible]
عبید خان و جانی بیک سلطان فرود آمدند آفتاب [illegible] نجم ثانی چون نظر کرد دید که قزلباش بهیچکدام رمق [illegible]
گفت نواب نجم سلامت باشد حال [illegible] دو گاه در سمرقند [illegible] بسیار است خود را برسانیم که فردا در
برابر از یک [illegible] با این سپاه بی قوت مشکل است که جنگ بکنیم نجم گفت از من بر نمی‌آید که پیش از یک بگریزیم
که اگر نام [illegible] ایشان معیوب میشود حالا چگونه از پیش ایشان بگریزم و این ننگ و عار را بر خود
قرار بدهم من فردا با این سپاه گرسنه [illegible] برایشان هر چند که ظهیر الدین [illegible] بابر پادشاه گفت قبول نکرد و قزلباش
گفتند ما رمق نداریم چه قسم از برای تو جنگ بکنیم اول مرتبه [illegible] گفت مرا قوت جنگ نیست و بعد از آن [illegible]
سلطان گفت که [illegible] است [illegible] حاصل بغیر از بیرام خان هیچکس دیگر بجنگ راضی نشد [illegible] وجودی که از یک [illegible]
عبید خان [illegible] که قزلباش در چه عذاب گرفتار شده و باز میگفت [illegible] جنگ نکرده این قوم شکست بخورند
که نعوذ بالله اگر این طایفه سوار [illegible] شوند [illegible]

اما چون آفتاب سر زد بابر پادشاه با خواجه کلان گفت که دل عبید خان از من برات اگر بود رفتیم جان ببریم و الا کشته
خواهیم شد و در صورتی که دو گاه را بر جای کنند مشغول و اول مرتبه اوزبکان شکسته بر سپاهی زده بدر رفت اما بیرام خان نجم
ثانی گفت چه فایده اجل نگذاشت که من خود را بکشتم و بر اسب خود را بر ما رساندیم و از برای تو لشکری که کس نگذارم
بگیرم و تو را بر بالا مرا کنم خان گفت نواب بسلامت باشند تو با مادر این کشتی همراهی نمود و اول من خود را نیز هم
و جان خود را فدا میکنم آنگاه تو خود را برسان و قرار چنین شد پس بیرام خان روی کرد به پسر خود و گفت ای جان پدر
برو و از نواب نجم رخصت بگیر و برو در سیصد کس فلان فلان را که دیشب گفته بودم که تمام سواره شده چشم بر علم تو
دارند و به هر جا آواز تیغ انداخته میکوبی که بیروم دریغ آرزو مینمایم که چون اوزبکان بر میدان در آید و قرار شد او
گفت ای پدر مرا چون تا مرده ام دانستی که در این وقت تو را و جان خود را نثار الله انداخته مثل همه مردان سر خود را فدا
بکن بیرام خان گفت ای پسر من هم میدانم که در عالم مثل بهتر از این نیست اما میسرت که بابت دشمن می افتد
از آن ملک بهتر است گفت حاضرم سخنی گفتی پس پیش رفته پای پدر را بوسیده و گریه بسیاری کرد خان گفت
گریه مکن ای جان پدر خندان باش که [illegible] خود رسیده ام که شهادت است که در راه دین و دولت جان بیک
آمد بخدمت نجم ثانی داد به او [illegible] گفت فرزند میروی گفت از دل نه گفت برو و سیرت اوزبکان را
در میان ببر و از زنده به در روی چون نصرت پیر شد کامل اقتدار بگو پادشاه هم او را از فاتحه [illegible] همکی
دادار دست بابر پادشاه و دو بیک ذوالقدر حسام بیک گفت که رخصت دادم و رفت و سپاه خود را برداشت
و به در رفت اما محمد تیمور خان از قلعه بیرون آمده رفت بجانب سپاه عبید خان چون چشم عبید خان بر او
افتاد گفت شکر خدا که مرا از جنگ این اژدها نجات دادم و دور آورده در پای علم جانی داد چون
صفوف جدال و قتال آراسته شد بیرام خان را نواب نجم بمیدان فرستاده و از آنجانب پسر جانی بیک
جرچی شده با نزده هزار اوزبک آمده زدند خود را بر یکدیگر پسر جانی بیک در دست بیرام خان کشته شد
اما چون گرد میدان بلند شد اوزبکان دیدند که سیل سپاه اوزبک از جای در آمدند القصه از دم صبح تا وقت
[illegible] جنگ کردند قریب بیست هزار کس نجم را انداختند از جماعت قزلباش بود [illegible] نمانده خان
میرزا [illegible] و میدان وردی گرد نجم دید که کشته باید شد روی کرد بخان میرزا و گفت ای

بیراق

فرزند نجم امیر المومنین کراد

فرزند نجف امیر المومنین که بروی روی تو شفیعه صفا که حقیقت فرزندی بجای آوردی گفت نواب بسلامت باشند
من راهی لشکریان دارم که چون کار تنگ شود بروم نجم دید که کار از دست رفت با هزار کس از مردم اصفهان
و بقیه اوزبکان خود بمیدان آمد الحق سی هزار آدم بی جانی در لشکر بود نیز چون نجم ثانی را گرفتند آن جماعت
برکنده شدند و خان میرزا از یک طرف زده بدر رفت و شکست افتاد در میان اوزبکان با وجودی که اوزبکان
شکست خورده بودند از یک جا او عقب رفتن نکردند اما چون نجم بیرام خان را با پنجهزار کس جرچی نموده فرستاد
بمیدان از دم آفتاب تا زوال چنین جنگ سر داده کرد چنانکه چهارده هزار اوزبک را بقتل آورده آخر او را از پای
در آوردند و سرش را بریده بر سر نیزه کردند و سپاه قزلباش زدند بر عقب نواب نجم علیجان سلطان از خود دلتنگ
بود در سر و بمیدان او نیز با بقیه قزلباش بمیدان رفتند با وجود آن ضعف و بی قوتی هر کدام دو سه اوزبک را
بقتل آوردند نواب نجم خود رفت با وجودی که امرای اوزبکان باو عذر نکردند از یکجا بجد بود که شکست
توانستند با اوزبکان داد مردانگی خود کردند پس نواب نجم روی بکعبه معظمه و مدینه مشرفه کرده سجده نمود و بعد از آن
روی بر جانب ایران کرد و گفت ای مرشد کامل حقی که خون خود را در خدمت رضای تو ادا کردیم و بعد از آن
کلمه شهادت بر زبان جاری ساخته زد خود را بدان در پای لشکر اوزبک از نیزه انداخت و بیکجا دفعه در آمد
و جهت اوزبک بهادر را دیگر از پای در آورد و بعد از آن شمشیر شاه اسمعیل را کشیده خود را زد بر آن جماعت و
جانب علم عبید خان در شت و بر رفت و هزار اصفهانی که با او بود نیز چهارصد کس ماندند اما هر طرف چشم کار
میکرد اوزبک بود که کشیده بودند و در آن اثنا از بکان هجوم کردند که دست اسب نجم از پیش به سوراخ موشی
افتاد و نجم از اسب غلطید آن سردار که نامش فلک هزار دیده و صد هزار قران کرده مثل آنکه جوهر دار
در این مدت ندیده القصه چند اوزبک خود را به بالای او انداختند و او را دست بستند باقی قزلباش چون علم
او را سرنگون دیدند شکست بر ایشان افتاد و در وی بگریز نهادند چون از اردوی خود بسر [illegible] عبید
عبید خان با آن چهار پادشاه گفت که نماز دیگر سپاه ما و خود در عقب میرویم از طمع مال غنیمت نکرده [illegible] در
میان اردوی اوزبکان محمد تیمور خان رفت بخیمه نجم و جانی بیک باجاغی رفت بخیمه بیرام خان و عبید خان رفت
بخیمه جماعت شاملو و [illegible] سلطان رفت بخیمه زین العابدین و هر طایفه را یک پادشاه ترکستان تصرف نمودند

دور نمود نجم را آورده‌اند از غروری که داشت قدم در بارگاه نهاده سری در خدمت محمد تیمور خان فرود
آورد اما دیگر به هیچ کس او وجودی نگذاشت چون جانی بیگ را با آن ریش سفید دید به شوخی آمد از طرف او نیز سری
جنبانید اما به جانب هیچ کس نگاهی نکرد عبید خان از تیری که بر جگرش آمده گفت ای روستایی خود را جلوه می‌دهی
تو هیچ میدانی که چه کرده‌ای گناه مردم قرشی چه بود که آن مسلمانان را کشتی نجم گفت پادشاه و سردار یک ایل
محمد تیمور خان پادشاه است دیوان پادشاه است و از تو پادشاهی دیگر چه پرسیدن دارد دارد از او هم می‌آورده‌اند و در
میان می‌بودی می‌گفتم اما عوض نکردیم که چون نجم را آورده‌اند به بارگاه خودش عبید خان برخواست و دست بر آورده بش
کرده چنین او را بوسید و گفت حقا که مرد مردانه و شیر فرزانه و نجیبی است تا تو را ببرد که دست او را ببوسند و جانشینی
که نواب نجم آن بی‌اندامی را بر سر عبید خان آورد و چون عبید خان شنید نجم گفته بود که از ترام بسته می‌آورد خواست
نبیداوم دست بر قبضه شمشیر کرده زد برادر دنش که گوشش را بدور انداخت محمد تیمور خان گفت ای نامرد چرا کشتی گفت
حالا دست بسته او را آورده‌اند پیش ما دیده بود که به چه قسم سخن میگوید اگر این یکبار دیگر ترکستان را آمده بود از دست
ما را از مردم ترکستان برمی‌آورد محمد تیمور خان گفت عبید خان اگر چه کشتی این مرد را اما خواهی دید [illegible] خاقان
سکندر نشان چون این مرد بر سر ما و اهل ترکستان چه خواهد آورد [illegible] او را دعوت میداشتیم منتی بر خاقان زمان
میگذاشتیم و با او صلح میشد تمام تصدیق قول محمد تیمور کردند عبید خان گفت که راست میگویید اما آن قتل عام که
او بر قلعه قرشی کرده بود به خاطرم رسید صبرم نماند گفت چون این کار کردی پس بیایید تا من غیرت در میان
همت محکم سازیم و پای ارادت پیش گذاریم و برویم تمام خراسان را از تصرف قزلباش برون آوریم محمد تیمور خان
گفت ما این همه آزار و تعب بکشیم باز شیخ [illegible] از جانب ایران مثل آفتاب تابان با شعشعه جهانگشایی از افق
دولت پای در رکاب سعادت گذاشته به سر ما آید و مردم ما را به قتل آورده نصب و خزانه را [illegible] و یافت از زنده
برآوریم چه فایده دارد که برویم و بگیریم اگر او را فرصت شد هم جا را خالی نموده بر میگردیم اما چون یاران این
مالها را حصر کردند محمد تیمور گفت ما میرویم به جانب سمرقند و از آنجا [illegible] روانه شده بلخ را گرفته به جانی بیگ سلطان
میدهیم و او را کجا میرویم تا میتوانیم جانی بیگ گفت من حالا میروم [illegible] بلخ را گرفتیم دیگر احتیاج به کمک ندارم
که تمام الحسام بیک [illegible] را خالی کرده خواهد بود گفتند برو خدا همراه پس جانی بیگ راه بلخ را پیش گرفته راهی شد و

[illegible]

رسیدن خبر کشته شدن نجم ثانی به شاه عالم پناه و رفتن ازبک بار دیگر به خراسان و آمدن حضرت اعلی به جانب [illegible]
برگشتن ازبک [illegible] خون نجم ثانی [illegible] که در [illegible] بخوبی آمد اما از این جانب حسام بیک که آمده از آب جیحون گذشت
و خود را رسانید به بلخ و خانه کوچ قزلباش را بار کرده فرستاده و خود با آن سپاه که آمده بود با کوچ ایشان [illegible]
در بلخ چند مردم [illegible] گفتند که جانی بیگ بی اختیار است و در هر جانب که هست حالا در این بلخ را می‌خواهد [illegible]
چنین فرصتی را کی از دست خواهد داد حسام بیک گفت من میدانم که هر کس از این نزدیک [illegible] نجم مانده است زنده نجات
[illegible] کامل خواهد رفت اگر چه جانی بیگ به مرشد است که او را از نظر خواهد انداخت با وجودی که [illegible]
در فتنه نجم را دیدم و آمدم و هنوز از غضب شاه ایمن نیستم میگویم که جمله در این سرحد مردی بگیریم و بلخ را نگاه داریم
شاید که طلاق نشود و دیگر مرا گمان نیست که از واهمه شاه که آنجا ... را به قتل آورده‌اند با قزلباش
با آب بگذرند و اگر ما بلخ را خالی بگذاریم ایشان خواهند گرفت بنابر این جابر سر [illegible] خود آمدیم تا ازبک
باشد بر سر ما را آن قدرت نیست که بلخ را خالی کنیم اما چون کوچ و بنه آن شهر از قزلباش را با مال و اسباب
فرستادند روز پانزدهم خبر آوردند که جانی بیگ سلطان از آب جیحون گذشت حسام بیک فرمود که هر آنچه
در حوالی بود از برای قزلباش آوردند و چهار صد کس از جنگگاه نجم در آن [illegible] ده روز آمده بودند که مجموع [illegible]
پانصد کس بشوند در بلخ مانده بودند و کس فرستاد به خدمت نواب اشرف که مردم [illegible] را نیز بگو تمام کار
سازی خود را بکنند و چهار باشند که ازبک خواهد آمد بر خراسان حاصل روز بیستم جانی بیگ سلطان آمد با دل
پر درد غم بیرام خان زیرا که بیرام خان تمام مال و خانه و کنیزان او که در بلخ بود بعد از رفتن او از بلخ مردم بلخ
به تاراج داده بودند که در فلان خانه و فلان خانه است و خود در رفت خانه فرمود تا همه را آوردند و خانه قلعه‌ای
داشت نام او ماه رو بود و بیمار بود و به قوت سواری نداشت جانی بیگ او را نیز به جانشینی از خواجگان سپرده بود و چند
کنیزک و خانه و مال و اسباب بسیار تمام بیرام خان صاحب شد و ماه رو را گفت که تو زن جانی بیگ سلطانی
او گفت من کنیزم از کنیزان خانه او خانه گفت چون در عقد او نیستی ما را میرسد که دست درگردن تو درآوریم ماه رو
از خدا میخواست زیرا که جوان قزلباش را مزه دیدار است غرض جانی بیگ را دل پر درد بود اما چون کوچ خانه‌ها
با کوچ قزلباش فرستاده بود کنیز جانی بیگ را نیز با ایشان روانه نمود چون جانی بیگ سلطان آمد حسام بیک

یا خاصه

تو نیابش کشتها چرا که جای خود را نگاه داشته حالا چه میکنیم اگر کار بر ما تنگ شود بچه قسم بدر میرویم آن سپاهیکس گفتند
که اگر از یک جا راه دروند با کوچ میرویم والا که فرار نموده خواهیم رفت میکنیم و میرویم پس حسام بیک در قلعه ارکا
در آمده و جانی بیک با بیست هزار کس آمده بود بر سر بلخ و شش هزار کس او در پای قلعه بغلان کشته شدند باقی آن
چهار هزار کس باز و آمدند چون فرود آمدند سه روز هیچ نگفت روز چهارم کس فرستاد و پیغام که بر خیزد و بیرون رود خود را
بکشتن مده و سیرت خود را ببر و مالها مال ملازمت بگذار که جای خود تا حق بهم رسد نخود قرار گیرد که مرا رحم بر جوانی
تو می آید چون ایلچی آمده این جهت حسام بیک فرمود که دعای مرا بجانب برسان و بگو بر حال ایشان ظاهر است
که ما چگونه آقای داریم و ما را نخواهد گذاشت که در دست شما اسیر شویم بنا بر این من بلخ را بشما نمیدهم اگر بزور میگیرید
آنچه خبر نیکیست چون ایلچی آمد جانی بیک سلطان فرمود تا دور قلعه را در میان گرفتند اما نتوانستند که رخنه ای از برج
و باره قلعه چه اساس زنند از آنجانب عبید خان به بخارا رسید شنید که جانی بیک هنوز بلخ را نگرفته است گفت مگر حسام
بیک بلخ را خالی نکرده است گفتند خیر او نیز بیست هزار کس که داشت بر داشت و هفت هزار کس او نیز کشته شده
بوده اما در بخارا عوض آن هفت هزار کس را بر داشت و بیست هزار درست نموده بر داشت و از آب بگذشت چون که گشته
همه جا آمد نه پای قلعه بلخ اما مردم بلخ کمر دیده جانی بیک کاری ساخت دل بر حسام بیک داده بودند و هم
جانب حسام بیک رعایتش میکردند چون شنیدند که عبید خان آمده دانستند که این سلک دیگر است و قلعه را خواهد
گرفت اما جانی بیک در خیمه خود که شنید عبید خان آمد رفت بخیمه او و عبید را دریافت و گفت حضرت بادشاه اگر
بشما کرم نموده اند که هر جا که ما میرویم شما نیز از عقب ما می آیید عبید خان گفت خدا نکند تو پیر عالی و ریش سفید مایی
اما بیا تا با تو سوداگری بکنیم شما بروید و حصار را باد نکنید صاحب شوید و بلخ را با میر من بگذار برو زیرا که اگر من
در بلخ باشم ایام فرصت خود را بهراه خواهم آمد رفت جانی بیک گفت که مال و سیرت من در سر بلخ تمام بر
طرف شد بنا بر این تو بلخ را از برای من بگیر تا من بروم و هراه را از برای تو بگیرم عبید خان گفت بسیار خوب است
برو که حسام بیک بر تو خیره شده تو خود را برسان بهراه که مبادا در فکر آذوقه و قلعه داری در آیند جانی بیک را رونه
نمود و خود ایلچی فرستاد بخدمت حسام بیک قلعه را بده یا و خود بسلامت برو او در جواب گفت که برو خان را
بگو که تا خبر از مرشد ما نیاید من قلعه بکسی نخواهم داد چون عبید خان دید که او را فریب نمیتوان داد فرمود نامه دیگر

نوشته داد گفت با ایلچی

نوشته داد گفت با ایلچی که این مرتبه بیهوده این قدر کار ری بکن که خود را بیکی از خوابهای که بلخ برسان و این نوشته را به
پس دیگر خبر آوردند که عبید خان ایلچی دیگری فرستاده است حسام بیک مرد جاهلی بود اگر آن مرتبه در باز میکرد از
پیش برده بود غرض که فریب خورده نمود که در باز کردند ایلچی داخل شد نوشته به حسام بیک داد در وقت برگشتن
آن نوشته دیگر را داد به دست یکی از دربانان بلخ داد و بیرون رفت از آنجانب که خواجه نیز از بانان را طلب نمود
و در برابر آن نوشته عبید را خواندند نوشته بود که چرا این همه جد و جهد دارید در باب نگرفتن قلعه هرگاه ارشد
ما مسلمانان باشد بهتر خواهد بود در باری بهر حال اگر این دست یکی کرده بر خود شما حال شما والا بچار زیار بی صفا نتم
که چون این قلعه را بگیرم قتل عام خواهم کرد مردم بلخ ترسیدند و دل از حسام بیک بر داشتند و نامه نوشتند که
ما را چه باید کردن بگو بیاید تا بگیم و دیگر آنکه جماعت دو هزار کس میشوند و در زمان ما را از ما گرفته تا خاطر معلوم
باشد و آن نوشته را بتیری بسته در حصار انداختند باز روی عبید و آن یکی بر داشته آورد به نزد عبید خان چون
مطالعه نمود خوشحال شد و فرمود نامه دیگر نوشتند که یاری که از شما میخواهیم این است که راه آذوقه قزلباش را
مسدود نموده بگو بیاید که آذوقه نداریم همین همراهی شما بس است و نوشته را بتیری بسته انداختند که خدا یار
چون آن نوشته را خواندند روز دیگر رفتند در دکان خبازی و غیره عذر تن کردند که نان نه بزنید چون مردم
می آمدند که نان بستانند همه بر سیر عنوان بلند شد قزلباش هجوم کردند بر دکانهای مردم که نان و آذوقه بگیرند
بعضی مردم شهر گریختند و که خدایان رفتند بخدمت حسام بیک و فریادی شدند حسام بیک دانست که مردم بلخ
با عبید خان دست یکی کرده اند علاجی ندید جز از رفتن پس با مردم بلخ صلاح دید و گفت که آذوقه بدهید
تا ما خود را بکابل برسانیم از آنجا میرویم بخدمت بادشاه و از آنجا آذوقه گرفته میرویم بهراه ارباب اهالی
گفتند اگر چه آذوقه نداریم اما به قسمی که باشد از برای شما قدری بهم میرسانیم حسام بیک گفته یاران خود
که ای یاران در بلخ از ما دل بر است زیرا که عبید را اینها بجای بر این جماعت آوردیم حالا هر کدام زنها را
خود را اسباب هر کسی آن بگیرید و فرزندان خود را بکشید که سیرت ما بدست ایشان نیفتد زیرا که چون ما زنان و
کودکان از بلخ [illegible] نبرده ایم بنا بر این ایشان بی غیرتی بر سر فرزندان ما خواهند آورد پس کشتن بهتر است
از آنجانب مردم شهر نوشته به عبید خان فرستادند که ما در دوستی چهار یار خود را از فتنه رفض شیخ الحق [illegible] ایم

وازبرای خاطر خان آذوقه بر روی ایشان نبستیم و مجبور شدند که شب بجانب کابل بروند عبید گفت که تو باش
مگر فراری کرده‌اند چون کابل نزدیکست برخواسته بجانب کابل خواهند رفت پس فرمود که جماعت ازبک بروند
بدروازهٔ کابل بنشینند حسام گفت بیاران که دیروز که زبان مردم شهر با ازبک یکیست فرمود تا از شب دوشنبه قزلباش
کارسازی خود را درست نمودند و آن سیصد کس فرزندان خود را بقلعه آوردند و هر کدام دو مرکب سوار کسی که داشتند
یکی را آذوقه بار کردند و یکی را خود سوار شدند و یکی را زن را سوار کرده در اول شب دروازه را گشودند از بلخ
از سر راه چون خواسته بودند بیرون آمده راه فاریاب را پیش گرفتند آن دو هزار کس بجانب ایران و خراسان راهی
شدند روز دیگر وقت آفتاب برآمدن مردم شهر خبردار شدند بیرون آمده عبید خان را آگاه گردانیدند چون عبید
مطلع شد گفت شما همین نوشته بودید که شب همه قزلباش بدر میروند چون ایشان را بیرون کردید مارا خبردار نمودید
اینها در پیش شما باشند من اول این جماعت را بگیرم تا بشما برسد هر چند که مردم شهر قسم یاد نمودند که ما خبر نداریم
زیرا که ایشان ملازم [illegible] بودند عبید خان گفت شاید چنین باشد پس گفت بگردید میخواهم که از عقب این جماعت بروند
و ایشان را [illegible] از برای من بیاورد هر چند گفت کسی از بهادران قبول جنگ قزلباش نکردند عبید خان میخواست
که خود برود که بیاقوت بهادر خانزاده برخاسته گفت خان سلامت اگر امر باشد من بروم گفت که هر گاه من بروم
دو جزو از من که من بیشتر [illegible] جانی بیک در این حوالی کسی را در کمین گذاشته باشند بلخ را از من بگیرد
و دیگر آنکه حسام بیک کیست که من از عقب او بروم [illegible] تو که میروی خاطر من جمع است [illegible] هزار کس را
اما [illegible] که شب برسر تیزبزی و دو وقتی که ایشان در خواب باشند بهادران که ایشان همه
مسلح و سوار باشند تو خود را با ایشان برزنی او گفت برخان ظاهر است که من چند مرتبه با قزلباش جنگ کرده
میدانم و اما میخواهم که آنچنان جنگی کنی که در دل ایشان [illegible] بیاقوت بهادر گفت انشاالله
چنان جنگ بکنم که تمام را بسته و اسیر کرده بخدمت خان بیاورم چون چهار یار با صفا یار [illegible] خواهم
این بگفت و بر داشت آنچه هزار ازبک همه بهادران نامی و سرکرده در عقب حسام بیک گذاشت اما چون حسام بیک
از بلخ بیرون آمد فرمود بار و صحبت و اسباب از دروازه بلخ بجانب کابل انداخته تا بقدر پنج فرسخ و از آنجا
آن روز را [illegible] کرده رفته حسام بیک اما چون بیاقوت بهادر از قلعه بیرون آمد آن پی را برداشته گفت

انشاالله بکابل رفته پس با لشکر را پیش چون ده فرسخ آمدند از برابر قافله می آمدند از جانب کابل از آنجماعت احوال
پرسیدند گفتند در این راه کسی را ندیدیم بیاقوت گفت انشاالله از راه دیگر رفته القصه دو روز در آن راه سرگردان بود
چون دانست که براه فاریاب رفته اند عنان برگردانیده راه قلعه فاریاب را پیش گرفته روانه شد از آنجانب
چون حسام بیک از قلعه بیرون آمده بود در روی اردو بمشهد مقدس حضرت امام رضا علیه السلام و مناجات درآمد
و گفت یا امام ما تو [illegible] که تو خوب [illegible] با حضرت [illegible] و معاونت نداریم بغیر از تو این بگفت و براه
ایشان دو قزلباش زنان خود را و مرکبان آذوقه را پیش انداخته راه فاریاب را در پیش گرفته الغار کردند چون
داخل قلعه فاریاب شدند حاکم قلعه فاریاب که آقا احمد پسر آقا محمد بود که همشیرهٔ حسام بیک در خانهٔ آقا محمد بود
خبردار شده استقبال ایشان نموده آورد بقلعه و ضیافت کرده احوال ازبک پرسید شرح گفت آقا احمد گفت
البته ازبک از عقب شما خواهد آمد گفت اینچنین فکری کرده ام [illegible] آقای من عنان ایشان را بجانب دیگر
روانه نماید اما کارسازی خود را کرده با آقا احمد کوچ و بنه خود را با همشیرگان برداشته از قلعه فاریاب بیرون آمده
راهی شدند چون بحوالی آب مرغاب رسیدند بیاقوت بهادر رسید با سه هزار کس و دو هزار کس [illegible] که اسبان ایشان
لاغر بود در عقب می آمدند چون که ازبک نمودار گردید حسام بیک با آقا احمد گفت که سیرت خود را بردار و یکبار
مرغاب برسان که من سر راه ازبک را خواهم گرفت او قبول نمیکرد که مبادا ازبک [illegible] بر دست [illegible] بشنود و
سر راه را بگیرند گمان کنند که ما در عقب خواهیم بود و بجنگ کوچ ما بروند حسام بیک گفت پس تو کوچ را بردار
با چند نفر قزلباش و برو کنار آب را بگیر تا آمدن ما آقا احمد قبول کرد کوچ را با پانصد جوان قزلباش نامی برداشت
و بتعجیل آمد کنار آب را گرفت و کوچ قزلباش را از آب گذرانیده خود با سیصد نفر دید که حسام بیک دیر کرد برگردید بجانب
حسام بیک از آنجانب ازبکان جان در تن نمانده است زیرا که شب و روز با الغار می آمدند که اردوی قزلباش را دریابند
خوشحال شده خود را رسانیدند حسام بیک کس فرستاد که خبر معلوم کنند گفتند که بیاقوت بهادر است که می‌آید با سه هزار کس
حسام گفت یاران بیاقوت بهادر کهنه سوار است جنگها کرده است و شکستها داده است زیرا که هم شجاعت دارد و
هم سپاهیگیت اما مرکبان ما جان دارند و پا بوطائی ایشان بیجان و دیگر آنکه امیر ما حیدر است بازوی ید الله علی
ولی الله است هیچ اندیشه نداریم که میدانم عبید خان بجنگ دو هزار قزلباش شش هزار ازبک خواهد فرستاد و الا

ده هزار خواهند آمد و بر گردید چون بیاقو بهادر رسید ایلچی فرستاد و مطلبش آن بود که او را سخن چند دارد نام کبان ایشان
با مردم جانی بیگ رفته و تتمه دیگر از عقب برسند که حسام الدین ایلچی را وجود دیگر نخواهد شد و فرمود بر سر نوروز خود را چون بلای
ناگهان با آن هزار و با نصیر تقوز اغلی تیش از عقب فرزندان که گشته بود و بند زده بند بر ازبک و در حمله اول کشتن از ازبک با هر چند
که خواسته باشند کشته شد السنه الخلق که بیاقو بهادر چند کس از مردم خود را گشت و گفت دولت کس را که من بیعت
کنید و به پیشند که من چه میکنم هیچ کس قبول سخن او نکردند که از برابر جوان عنوانیش بیست ساله زرق فولاد شده رسیده و زد
تیغ را بر فرق بیاقو که تا به ناف شق برهم شکافت بهادرانی که در آنجا حاضر بودند گفتند دست در دکنند و خواستند که عنان
عنان بگردانند حسام بیک گفت چون شما تعریف ضرب دست مرا کردید شما را زنده میگذارم بشرطی که هر کدام سر ها
گرفته بخدمت و بیعت خود بیرم و در آنجا التماس کرده شما را ملازم آنحضرت کنم والا تمام کشته خواهید شد پس همه بکردن تماشا
به نیزه چون ازبک این سخن را شنیدند گفتند ماکی میخواهیم آموسا هر گاه در ضمن جنگی میمیریم والا علاج جنگ خواهیم
کرد تا تمام کشته شوید القصه تمام ایشان را کشتند مگر آن جماعتی که در عقب بودند که برگشتند و حسام بیک سر بیاقو بهادر را
به نیزه برداشت با سر کبان و اسلحه ازبکان و راه مار و چاق را در پیش گرفته راهی شد میخواست که بهراة بیاید چون
شنیدند که جانی بیگ دور هراة را در میان گرفته است بطرف مار و چاق روانه شدند اما از آنجانب امرای که در جنگ
کاه یکم تانی فرار نموده بودند ازبکی که جمع داشت جلیله قبچاق و ماهی داشت بجوان که ازبکی بیرون میآوردند در این
حسین بیک لله و دده بیک قورچی باشی همراه داشتند و در آن روزگار برخوبیش ... شده بود دده بیک با چهار هزار
قورچی بیرون رفته بودند و حسین بیک لله کم ثانی سر خود مرشد کامل قسم داده بود که برو والا علاج گفت میروم اما استاد
و دده بیک رفت بعد از آن که کم کشته شد حسین بیک لله با چند یوزباشی و صد کس ... ماهی از عقب ازبک بطرف
منحرف شده بیرون آمدند آن ازبک البته سر آورد بهلک هراة و دده بیک که از راه بکار را زده بود خود را به ...
نمود اما حسین بیک لله خود را رسانیده بهراة عرض نکرده که چون شاه طهماسپ راضی نشد با آنحضرت نشخصر کرده ...
با مه بود که حسین بیک لله شاه طهماسب الله شاهزاده کرده سر بلند ... ساخته کرد ... بود و نواب خاقان چون
از مهم ترکستان برگردیده بود شاهزاده را فرمود که در بهراة در سن ... سالگی آنحضرت کل خراسان را
باو بخشید و فرمود که طهماسب میرزا نگو بنویسند او را اعلی شاه طهماسب بگوید و او را هیچ پادشاهی از ... ششماهگی

پادشاهی میکرده است

طهماسب

پادشاهی میکرده است الاده و پادشاهزاده یکی نواب غفران پناه شاه طهماسب و دوم نواب جنت مکان شاه
عباس که او را بنیاد در شهر خوارزمی شاه طهماسب علیه الرحمه او را پادشاه کل خراسان نموده بود بخشیده اگر انگه ...
اما چون شاه طهماسب را آورده بهراة حسین بیک را امر شد که با نواب بعجم رفت و موسی بیک که ابن عم او بود
نایب خود کرده بود که در خدمت شاهزاده بیشتر و لله گری کند تا خود بیاید چون حسین بیک آمد داخل هراة
گردید ... بیکسال و نیم بود که بایش ... رفته بود شاهزاده پنج سال داشت احوال جنگ را از برای او نقل کرد چون
یکماه گذشت خبر آمد که ازبک به بلخ رسیده ... و اراده هراة دارند حسین بیک فرمود تا غله از دور فرح جمع کشند
اتفاقاً در آن سال غله حاصل چندان نشده بود و مردم هراة عاجز و مساکین به عسرت مدار گذار میکردند بعد از
ده روز دیگر خبر رسید که فردا جانی بیگ برسد بوم گرفتن هراة حسین بیک فرمود تا دروازه را بستند جانی بیگ
بر دور حصار فرود آمده نشستند دو کس فرستاده به نزد قزلباش که شما عبث با ما جنگ میکنید که امرای شما تمام کشته
شدند و کشتی از ترکستان زنده برنگردند و شاه با ازبک برنمی آید چون دست بر شما یافتیم قتل عام خواهیم کرد
بنابر این هراة را بمن بدهید اگر خواهید شما را ملازم خود کنم و مسلمان شوید و الا بر وید بخدمت آقای خود و فرزند را
خود چون ایلچی جانی بیک آمد ... حسین بیک گفت که ... ایلچی در راه با کسی سخن نکند او را بر داشته بخدمت
بیاورید چون داخل شد ... بر شاهزاده افتاد و آن قرانبردار دید بر خود بلرزید و بی تحاشا سجده کرد و نامه را
داد ... حسین بیک گرد ... حسین بیک گفت اگر تمام امرا و عهده مرشد کامل با سلامت بوده باشند و دیگر
باره از افق غیب شرف دولت چون آفتاب نور با تیغ و سپر طلوع خواهد کرد و کار را بر سر مردم ترکستان خواهد
آورد که در داستانها بگویند ما قلعه یکی نمیدهیم جواب جنگ است ایلچی برگشت و گفت شاهزاده عالیمقدار شاه طهماسب
فرزند شاه اسمعیل بهادر خان در این قلعه است با سه هزار کس اما غله اندک کم است اگر دستی بر این جماعت
از سبب غله یافتیم خوب و الا از کمی خواهیم ... جانی بیک دو سر جنگ از شهر انداخت کار را بر شاخت نشست
در پای قلعه از آنجانب چون عبید خان بلخ را گرفت و بیاقو بهادر را فرستاد که حسام بیک بانو قزلباش بگیرد که بعد از
چند روز خبر رسید که بیاقو بهادر کشته شد با سه هزار کس آن ... از عمادکشی آمده بر خراسانت و نسق شهر بلخ را
محکم داده محمد سلطان را حاکم گردانید در بلخ و خود با بیست هزار کس اراده گرفتن هراة و خراسان را کرد

از اینجانب جانی بیک را با چهار هزار کس نزد آن جنید برلس فرستاده شد و عذار دعا می است و میخواهد که شاه طهماسپ
بدست آورد که از دور دست کرد ظاهر شد که از جان جانی بیک بر آمده و گفت آیا عبید بخشد که در اختیار رسید و قصد
در یافته جانی بیک گفت خدا بر د عبید گفت آمده ام که هراة را بگیرم و ترا بنویسم بجانب بلخ جانی بیک بابا و داد
گفت اگر چنین است پس بسیار خوب کردی که آمدی تو از یکطرف و ما بعقبه خواهی آمد من از یکطرف [illegible] اتفاق جز آنکه
شوهرت که خواست ترا میگیریم عبید گفت در هراة کی هست گفت از بابان هراة خواجه غیاث الدین و خواجه
عماد الدین وزیر سلطان است و حاکم استرآباد و حسین بیک لله برادر شاه طهماسپ آن جا است چهار در دروازه
دارند عبید اول ایلچی فرستاد جواب جنگ شنید روز دیگر بر ایشان تاخت جانی بیک رو با آن در دروازه [illegible]
خواجه غیاث الدین داشت جنگ مردانه کردند ازبک خود را بکنار خندق رسانیدند و از آنجا هجوم کرده از خندق
گذشتند چون با دروازه رسیدند خواستند که در را بشکنند نزدیک شد که در شکسته شود خواجه غیاث الدین هروی
گفت که این ننگ از اجاق هروی باین بماند که مردم بگویند خواجه غیاث الدین هروی شاهزاده مظفر را
بدست ازبک بقتل داد مردم بخواهند دانست که زور آورده هجوم نمودند خواهند گفت چون سنی بودند زبان
با ازبک یکی کرده این در و سپاهی نمودند پس خواجه فرمود که دروازه اول را که ازبک میخواستند بشکنند باز
کردند و خود با ده هزار مردم شهر در کوچه ها پس دروازه اول بودند ازبکان را با تیر و شمشیر گرفتند و از آن
دو حصار سنگهای گران بر فرق ازبکان میزدند چون آنقسم مردی کردند ازبک پا از عقب گذاشتند که کمک
بیار نبود و تمام کشته شدند نزدیک شد مردم هراة دو در دروازه را گرفتند از ازبک و محکم بستند آن خبر اول
رسید بحسین بیک لله که ازبک دروازه را شکست حسین بیک فرموده بود که شاهزاده را مستعد رفتن کرده
مسلح شده بود و چهار صد نفر سوار کرده بود که چون ازبک بیرون زند بقلعه ایشان در دروازه عراق را گشوده بیرون
روند که در آن اثنا زین الخان کس فرستاد پیش حسین بیک لله که هنوز دین کار نمیکند که هراة را بگیرند تا شش ماه
دیگر میتوانیم کرد در این قلعه شاهزاده را از شر دشمن نگاه داریم که تا مرشد کامل بیاید حسین بیک دانست که
زین الخان راست میگوید که در آن اثنا خبر آوردند که خواجه غیاث الدین این چنین مردی کرد و وقتی بعقب
دروازه قوطلی چاک رسید که دو هزار و پانصد ازبک کشته در اندرون قلعه افتاده بود و مردم شهر اجلاف و اوباش

کذاشت

صفویها

مکمل

تمام را برهنه کرده بودند

تمام را برهنه کرده بودند جانی بیک پا بوس کرد و از گرفتن قلعه در رفت در مجلس عبید خان عبید گفت جنگ ها
و نوعی عبث است پس من باید صبر کردن تا محمد تیمور خان پادشاه ما بیاید چون او می آید با اقبال صاحبقران و شکوه
پادشاهی هراة را خواهیم گرفت و الا برخیزد و برو بجانب ملک اطراف و همان داشتند با یکدیگر که هراة با یکم
من و تو نیست جانی بیک سلطان این همه جنگ کردید با همین هراة دست با میزند چون دانست که عبید خان
اراده هراة دارد و بهانه آورد که محمد تیمور خان هراة را خواهد گرفتن گفت پس ما چرا لشکر خود را بکشتن
بدهیم و فکر کار دیگر کن که من با این چه کنم که سر ملکداران عالم است پس گفت عبید خان امروز دست از تست اگر محمد تیمور
خان از دهنی میبود تو این همه زرنگ تازی نمیکردی این همه خفت و آزار که ما میکشیم از بی دهنی او میکشیم چون بت
ما نیز صبر بکنیم تا روزگار چه رو دهد شنود عبید دید که جانی بیک سلطان هم آزاری کشیده از او نخوت گفت ما نفهم که تو رفت
گشتی جانی بیک داری با پیش تا ببینیم که کار ما بکجا میرسد جانی بیک دانست که دل او با زبان یکی نیست در فکر
خود رفته و چون غضب شد با فراکی سلطان پسر خود صلاح دید که ما را هم باید کرد فرزندش گفت که می باید
رفت بجانب بلخ دانکه اکثر هی بیک خان بما داده بود در عوض سمرقند از عبید گرفت جانی بیک گفت
ای فرزند راست میگویی پس روز دیگر بر خواست و رفت بخدمت عبید خان و گفت تو دانست میلفتی
عبید بآن مکاری فریب او را خورد و فکر نکرد که هرگاه او به بلخ برسد دست از بلخ بر نمیدارد حاصل سوار
شده با القصه از هراة بجانب بلخ روانه شد و خود را انداخت در قلعه بلخ و گماشته عبید خان را بیرون کرد
روز چند بود که عبید خان جانی بیک سلطان را از هراة بیرون کرده و بخاطر جمع کار بر مردم هراة تنگ
کرده آذوقه در قلعه نمانده بود هوا ار مردم بگوشت اسب و شتر و الاغ میگذرانیدند روزی حسین بیک لله
از خانه بیرون آمده دید که جوان خانه دید که از برابر با باعشقی غیراتی نمود دانشمند و شروع کرد بگریه
حسین بیک لله گفت ای باعشقی قوت بخش باد غلام یکم نزد من و شاهزاده ای ارسال کن باعشقی گفت
رفتم که فردا اگر غله از برای شما بیاورم و شاهزاده پس چون شب برون آمده با یک کس پیش و خود رود بوده
خود رسانید و چهار الاغ را غله بار کرده پیش انداخت و آورد تا بجای سپاه ازبک بجوال شب را انگشت
و الاغها را بار کرده از زردی بجوال و هم جا میرانند چون جا رسیده که چه بار داری گفت از برای فلاه

جاودانست از برای او میبرم اما چون نزدیک دروازه رسید مردم ازبک دیدند که آن الاغ خان را
بجانب شهر تعجیل میبرند از پالان جدا کرده گرفتند از نزدیک دروازه چون مردم هراة جدا شدند و فتح رسیدند که
بابا عشقی را گرفته بودند و میبردند اما هر کدام پاره گندم بدست آورده بردند چون صبح شد بابا عشقی را نزد
عبید خان آوردند او فرمود که در برابر قلعه بابا را بند از بند جدا کردند مردم شهر بسیار دلگیر شدند و حسین بیک لله بسیار
متفکر شد شاه طهماسب گفت ای لله چه او دلگیری گفت قربانت شوم چون دلگیر نباشم که ازبکان دو هزار گرفته اند
و چند بیست هزار نفس درین قلعه میباشند و آزار گرسنگی میکشند گفت تو خوشحال شو تا من دعا کنم امشب گریه
وزاری بدرگاه احدیت و بدرگاه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نادست ولایت مدد کار ما شود حسین
بیک گفت قربانت شوم تو معصومی و مستجاب الدعوه اگر دعا کنی البته اجابت خواهد شد پس شاهزاده صفوی
الحسینی الموسوی چون دعا کرد فردا دم آفتاب یک ازبک در آن ولایت نمانده بود و سبب کوچ ازبک
آن بود که در آن شب خبر رسید به عبید خان که جانی بیک سلطان رفت و بلخ را به تصرف خود درآورد و عبید خان
سراسیمه شده بر خوارزم کوچ کرده از عقب او روانه شد چون شاهزاده معصوم دعا کرد و نیز دعای او بهدف
اجابت رسید مردم هراة دروازه را گشودند و در رفتند از بلوکات غله بدست آوردند و شکر حضرت باری تعالی
بجای آوردند که از اتفاق محمد تیمور خان بقصد تسخیر کردن خراسان با چهل هزار ازبک از سمرقند راهی شدند
چون در شش منزلی هراة رسیدند عبید خان بر خورد و محمد تیمور گفت خدا برد عبید گفت جانی بیک اینچنین
قباحتی کرده است محمد تیمور گفت بسیار خوب کرده است زیرا که امرد زاد و ریش سفید مااست و جانشین چنگیز
خان و مااست با این زور و شوکت که فرزند او مثل تو باشد ما باو زیادتی بکنیم انصاف نیست و دیگر انکه ای بلخ را
عم تو بر داشت باو را دعوض سمرقند که او راضی نبود که در بلخ باشد بنا برین ما او تو چه او را آزرده سازیم
کو او را داشته باشد بخاطر ما بیا برگردیم که مشهد مقدس را تا بل کنی از برای تو مسخر سازیم تو با جانی بیک کاری
نباشد عبید خان دانست که او راست میگوید برگردیده رو به هراة گذاشتند جاسوسان از عقب رفته بودند
مراجعت نموده خبر آوردند که دیگر باره این لشکر برگردیده با محمد تیمور خان و شصت هزار ازبک چون
حسین بیک لله این را شنید گفت بر خیزید بدر رویم که کار از دست رفت زین الخان ما بجانب

استراباد روانه شد خود با خواجه غیاث الدین

استراباد روانه شد و خود با خواجه غیاث الدین و خواجه عماد الدین هروی و چند اکابر دیگر که بعد از
چند روز نقش خلفای ثلاثه کرده بودند برخواسته کوچ دیه خود را بر داشته از هراة بیرون آمده براه
سیستان شاهزاده در پیش گرفته راهی شدند روز دویم ازبک رسیده مردم هراة باستقبال بیرون رفتند عبید خان
سرها بحرکت در آورده گفت اول آن دو هزار رافضی را حاضر سازید که دل من از دست این ها زره
گولا شده است گفتند خان ما کی میتوانستند که باشند رفتند بجانب عراق گفت کی گذاردم که بروند
و میخواست خود سوار شود که ابو سعید سلطان گفت ای ابن عم تو بکش من میروم که شاه طهماسب را با جمیع از کیلکان
بخدمت می آورم و بر داشته ده هزار ازبک خونخوار را از عقب شاهزاده و همراهان راهی شد اما چون
حسین بیک لله رسید به سیستان ملک محمد خبردار گردیده و رفت بخدمت شاهزاده با سوری
و آزوقه بسیار روانه شد در آنجا یک روز یک شب نگاه داشته تا کوفت راه انداختند و همه مرکب ایشان که
زبون بود زیرا که در چنان قحطی که سیر نخورده اکثر علاف شده بودند گرفت و عوض از آن خود جلد
نموده بایشان داد و اگرچه آن سه هزار کس حریف سی هزار کس ازبک نبودند با وجود گرسنگی و پیاده گی و
کوفت راه اما حسین بیک لله میگفت کار و بار جنگ است بلکه شکست نخوریم آن وقت شاه طهماسب از دست برود
بنابرین قبول ایستادن ننموده راهی شدند چون ملک محمود بر گردید بجانب قلعه ازبک رسیدند به سیستان داخل
غوغا ایشان رسیدند ملک محمود بزرگ قسم یاد نمود که ایشان داخل قلعه نشدند و از این راه نیامدند مگر از
راه دیگر رفته باشند ابو سعید سلطان قبول کرده بر گردید چون ملک محمود صوفی اجاق نشین صفی بود نخواست
که ازبک بشاهزاده برسند و او را با ملازمان دستگیر کنند بنابرین قسم یاد نمود **آمدن شاه طهماسب بجانب عراق**
بخدمت شاه اسمعیل بهادر خان و برگشتن آن حضرت بار دیگر بجانب خراسان و مقدماتی که در آنولا بظهور
پیوست اما چون شاه طهماسب از راه یزد و کرمان آمدند و اهل اصفهان شاه را غافل آمده بود که کسی خبر نبود در
احوال شاهزاده رسید گفتند که در باغ نقش جهان در عمارت مهدلیث اما شاه بیمار است آن ده تو از
از عقب شاهزاده آمدند در باغ و شاهزاده رفت در حرم اهل حرم چون او را دیدند شروع کردند تو بالی
و صدقه و دعا چون نگشتم تا جلو بیکم بر قورد فاطمه فوز او را در بر گرفت اما شاهزاده متوجه چادر شد

دو دید و افتاد در پای پدر و روی خود را در کف پای مرشد میمالید و شکر خدای تعالی بجا آورد شاه در بستر خوابیده بود
هرچند میگفت بیا در بر کیرم جان و عمر من حقا که عمر من آنست که از دیدن تو فوت شد الحمد لله که رفته باز آمد
شاهزاده میخواست که سه نوبت بر گرد سر آن خلف دودمان سیادت و سعادت و ولایت بگردد که شاه
دست انداخت و بند دست او را گرفته پیش کشید و گفت بیا که خوب آمدی خود را سالم بجای نمیرود اما اگر تو میرفتی
دیگر بجهت تمی آمدی شاه او را در بر گرفت همچنان خون که بر تن او را در آغوش کشید و بلند و روی بر رویش نهاد هر عضوی
و المی که وقتی که در تن آنحضرت بود از دیدن آن غنچهٔ گلستان دولت و اقبال پایمال شده اصلا نماند و الا بر زوال کوفت زایل
او را براحت مبدل کرد همان دم عرق صحت بر عارض آنحضرت دوید و برخاست و یا علی ولی الله گفته دست شاه
زاده را گرفت از حرم بیرون آمد چون امرا شنیده شد که ملکی کاسی از جانب هراة با حسین بیک لله آمده است
تمام سوار شده بروی … باغ آورده حسین بیک لله را دریافتند و درمیخان با امرا آمد حسین بیک لله را احوال پرسیده
کامل را پرسید کفتند که وقتی زیادتی بهرجهت که حکما و طبیب دست از معالجه کوتاه کرده بودند حضرت امیرالمؤمنین شفای
بر بهبود و اعاده و صحت داده است که … الشیطان الرجیم باز میگفت و میدانست که از حرم بیرون … در این وقت …
کرد شاه عالم پناه دست شاهزاده را گرفته از حرم بیرون آمد چون چشم … بر شد اقبال سوری از خلایق
برخاست امرا دیدند و اول درمیخان کردند … حسین بیک لله را … بر شد کامل آقا دست خود را در پای
او انداخت و شروع کرد … بحضرت او را پرسید که در بیم ثانی رنج کردی کفت قربانت بروم هر روز کار را بر نجم بیوفائی
کرد حضرت فرمود … کار را نقد … حسین بیک کفت قربانت شوم اخلاص بنده با نجم خوب بود …
کامل عبادت … کفت ظاهر است اما مطلب تو چیست … نجم ثانی که من میخواستم او را ارشاد و بنهم و بانجام
کار … روزی … من در میان … خاطرم جمع بشد از بیران … از ملازمان حسین بیک کفت
قربانت شوم این چه قوت بود که … داشت و چه … بود و چه عقل و … بود که خدای عالم … داد شاه فرمود
و خدا کواه باشد که داغ … از دل من بدر … سر بار … عالم میکرد …
نجومی … نواب نجم ثانی را و احوالات آن … را در خدمت آنحضرت بیان کرد … بود و عرض کرد …
رسانید بمقدمات … از حلق برکشیدن … پادشاه با خان میرزا سرها برهنه کرده

کفت ای … ابی …

و کفت قربانت شوم این چه حالت است و چه غیرت است که اثر نکرد با وجود فرمود آوردند و در پای دار و … سوار را … بستند و …
کرد … بر سر سلیمان بکردنش انداخته بسیار رفت در بالای کرسی … آن محل کمانم بود … میکشد دیگر من خوا
نوکرش شدم امرای دیگر و پادشاه … التماس میکردند و بمن رسانیدند که بار پادشاه را بگو … تو دیگر سر را برهنه نمی
معلوم نیست که التماس ما در قبول کنند چون او سر برهنه … میرزا با شاهزاده جهانگیری در بالای برج قلعه …
غالب … کرده بود … درد … آنگاه روی … کفت نواب بار پادشاه … از جان ما میخواهی
و خواهی ما را بکشتن … هرگاه من این کرده … السیاست … کار پادشاهی … میرود و چرا کنم
از روی تو که میخواهم … تا سه روز … دیگر بار … التماس کرد فرمود آوردند
دست نواب نجم را … از حلق کشید باز کفتند که … خلعت … کنید …
معقول … کفت … خلعت نخواهم … سر کرد … و تاسف میخورد و چون …
محمد کاظم رسید نواب … کفت هرچه … آن خدا … که او … بود … رفته است که
… خلق کرده است … این نجم خلق نشده است بلکه نخواهد شد حسین بیک لله … که آنحضرت
داغ دل او … پاره دلداری نمود و سخن حضرت در میان آورده پاره نصیحت مشفقانه کرده و کفت قربانت شوم
اگرچه … پاره بیوفائی کرد … اما قربانت شوم … پادشاه … حضرت فرمود خوب …
و حکم کرد که … بر جان آن سپاهی و رعیتی که نام پادشاه را … جاری سازد …
بر مبادرم و حاشا که این فرزند صاحبقران … بسیار کذشت و … را عزت نمود
و خواجه … خواجه غیاث الدین … برای آنحضرت نقل کرد حضرت فرمود … خلعت داد …
ایشان … با فرش و … که در هراة … بود … بر بالشان … فرمود … کلهم امرا ایشانرا
عزت نمود … در حرم … روز دیگر آمد … بخدمت شاه … آنحضرت فرمود … الحمد لله
که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شفای … فرمود … باطراف
بلاد ایران و سپاه طلبید … مجلس سلطانی حاضر … باطراف بلاد اما از آنجانب
محمد تیمور خان و حیدر خان هراة را … محمد تیمور در هراة … سپاه خود آمد در مشهد مقدس …

و حاکم مشهد چون شنید که عبید خان می آید مشهد را خالی کرده بجانب عراق راهی شد اما عرض کردیم که در دیبک آمده داخل
مرو شده بود و از آنجا تمام سپاه را با کوچ و بنه برداشت و رفت بجانب استرآباد و دیگر باره خراسان را ایل کرد چون
ازبک رفتند مردم هرات که شیعه بودند که رفض کرده بودند سنیان یک یک ایشان را ازبک میدادند و بسیار را بقتل
آورده بودند و از جانب ترکستان چهار هزار ازبک پیش آمده بودند باد قر مردم باد قر خبردار شده تمام را بقتل آوردند
و قوری دو سه هزار فرار نموده خود را باسترآباد رسانیدند و خود در سلطانی پیش آمد خاقان اسکندرشان نوروز را
در جلو سلطانیه بعیش و کامرانی گذرانیدند و بعد از ده روز با سی هزار کس عازم خراسان گردیدند و شیخی خان
حضرت اعلی میرزا محمد بر داشت و روانه شدند و آمدند بقوچان و از آنجا آمدند بطهران و از طهران آمدند [illegible]
و از آنجا بیل کرلی و مستور کردند که دیو سلطان با خلیل خان ذوالقدر و شش هزار کس برداشته چرخچی باشند هر دو سجده
نموده با سپاه روانه شدند چون [illegible] رسیدند [illegible] خالی دیدند از آنجا آمدند بمشهد مقدس در هیچ شهر قصبه کس نماند
همه آمده در شهر مشهد مقدس بر سر عبید خان جمعیت نموده دیو سلطان و خلیل خان آمدند و در بیرون شهر مشهد
فرود آمدند عبید خان نیز با هشت هزار ازبک از شهر بیرون آمده از بهر جدال صف کشید چون ازبک و قزلباش
بیکدیگر بر خوردند وقتی عبید خبردار شد که چهار هزار کس او افتادند بر زمین آه از جانش بر آمد آن مکاره با خود
گفت که اگر میخواهی که جان ببری حالا باید کسی را مجبور نکنی و بهانه میدان نموده یکه و تنها راه گریزی پیش گیری چنان کرد
و لشکر او چشم بر علم بود و میدیدند که علم سرنگون است دیگر خبر از عبید نداشتند لاعلاج جنگ میکردند آخر آنکه از شش هزار کس که
مانده بودند گفتند الحال خان میخواهد کشته شود که فرار نمیکند ما زندگی خود را میخواهیم العظمه گریزان شده بودند و [illegible]
چون ازبک پراکنده شدند دیو سلطان و خلیل خان ذوالقدر حاکم تبریز از پای علم رسیدند عبید را نمیدیدند احوال پرسیدند
چو [illegible] دانستند که در روز اول فرار نموده است ایشان داخل مشهد شدند و آن سرهای ازبک را با [illegible] بدرگاه
جهان پناه فرستادند [illegible] و چون گرفتاران را بنظر اشرف اعلی گذرانیدند حضرت پرسید که عبید کجاست
آوردند که خان عرض کردند که قریب شش هزار از ازبک با سلاطین گرفتار شدند الا عبید خان که مکار [illegible] در روز اول جنگ
در رفته بود حضرت اعلی روی با ایشان کرده [illegible] گفت که این همه سعی [illegible] تمام سلاطین ازبک را
با محمد تیمور خان و برادرش گرفته بیاورید [illegible] خدمت شما [illegible] همین بود [illegible] یاران راه داده بند

کشته شوند بربری سلطان

کشته شوند و بربری سلطان قاجار را طلبید و گفت من میدانستم که از دست دیو سلطان و خلیل خان کاری نمی آید برو از دشت
هزار کس را و ببر بجانب هرات عبید خان را با محمد تیمور خان گرفته باستقبال ما بیا و رئیس بربری سلطان سجده نموده
برداشت سپاه را و راهی شد از آن طرف دیو سلطان و خلیل خان انتظار خلعت با تاج و شمشیر و جقه با اسب زین زر بودند
که خبر رسید از جانب [illegible] که [illegible] معزول کرده است و بربری سلطان را سردار این جنگ نموده است دیو آزرده گشته و
خلیل خان خواست حرفی بگوید که دیو سلطان گفت حق بطرف مرشد کامل است زیرا که خیر و شر خراسان عبید خان است
و ما ایشان را دیده ایم که عبید [illegible] بجانب خراسان خواهد آمد [illegible] گفت حالا بگو چکنیم دیو سلطان
گفت بر خیز تا از پی لشکر خود برویم [illegible] گردیم [illegible] خلیل خان گفت بسم الله پس بر خیزند
روانه هرات گردید [illegible] از آنجانب چون عبید خان با یک [illegible] گریزان شده بجانب هرات روانه شده در سر کوچی
هرات [illegible] پیاده [illegible] محمد تیمور خان در بیرون هرات [illegible] مشغول بود دید که از دور [illegible] پیاده
بجانب هرات می آید خان گفت یکی برود و ببیند که این پیاده کیست از دیدن او دلم از جای در آمد سوار
راهی شد چون رسید عبید خان را دید [illegible] زانو زده کرنش نمود و با [illegible] در آمد و بعد از آن او را
سوار کرده خود در جلو او افتاد محمد تیمور گفت این طور از [illegible] دیگری [illegible] و چون آمد عبید را دید [illegible]
جز آورده آه از نهاد او بر آمده مرکب جهانپیما پیش آمد و گفت ای پسر عم این چه حالت است [illegible] سامانت
و لشکر و سپاه تو عبید گفت [illegible] بگریز که قزلباش رسید و شرح را عرض کرد محمد تیمور [illegible] آرزوی ما بر

گفت دیگر

نشد که ما بهار هرات را تماشا نماییم پس دل از هرات برداشته با صد هزار حسرت از هرات بیرون آمده از
جانب غرجستان براه بخارا و سمرقند [illegible] در رفت و هرات را خالی نمود چون بغرجستان رسید ملک نظام الدین
غوری محمد تیمور را دید زانو زده احوال پرسید شرح را گفت ملک نظام الدین گفت اگر خود را [illegible] خواهی
رسانید من میروم و ملک هرات را نگاه میدارم تا آمدن خان محمد تیمور گفت تو سه ماه اگر نگاه داری من
خود را با تمام سپاه ترکستان میرسانم ملک گفت من شش ماه نگاه میدارم گفت برو و نگاه دار [illegible] عقل
چهار هزار کس برداشت و آمد داخل هرات گردید از آنجانب بربری قاجار با آن [illegible] هزار کس از خدمت مرشد کامل
[illegible] محمد تیمور و عبید [illegible] بر خواسته بالغار روانه شدند چون [illegible] هرات رسید شنید که ملک نظام الدین

بادشاه قورد و قرچی آمده داخل هراة گردید و در آنجا ایستاده اگر خبری از مرشد کامل برسد اما چون دیو سلطان آمد در جام
شنید که عبید با محمد تیمور از هراة بدر رفته اند و ملک نظام الدین داخل هراة گردید روی کار دو بخلیل خان و گفت
نواب اشرف پری سلطان را در کش بار کرده است اگر ما در اینجا بنشینیم کاری از پیش نمی‌رود بهتر است برویم خراسان [illegible] پس از
جام بر خواسته روانه هراة شدند چون بیک منزلی هراة رسیدند دیو سلطان بخلیل خان گفت که هر دو با هم برویم در شهر [illegible] پس
تو با پانصد کس ایلغار کرده برو بپای قلعه که بعضی می‌شنیده‌ام که محمد تیمور فرار نموده قلعه را خالی گذاشته آمدم تا قلعه را
صاحب شوم تا آمدن دیو سلطان ملک نظام الدین باور خواهد کرد که تو تنهائی از قلعه بیرون می‌آئی که با تو جنگ کند
چون او بیرون آید شما جنگ [illegible] بگریزید شاید از پس من بیاید در آن وقت ما که از عقب [illegible] است که [illegible] سبب [illegible] بیاید
که او تو را دستگیر نماید خلیل خان قبول نموده با پانصد کس برداشت بالغار راهی شد از آن جانب چون مردم هراة دیدند که
ملک نظام الدین آمده باور خود کرده چون داخل شد گفت ای رافضیان مرا خان فرستاده است [illegible] خود را کرم
مردم هراة دیگر حرفی نزدند لا علاج از [illegible] محمد تیمور خان که [illegible] ایام فرصت از ایشان انتقام بکشند اطاعت
کردند اما گفتند آرزو [illegible] و گفت محمد تیمور گفت من فکر کرده [illegible] فرستاده اتفاقا [illegible] دیگر افتاده‌اند از
اطراف قورد و قرچی آمده و داخل قلعه گردیده صاحب شدند مردم شیعه شاد شدند و سنیان آزرده گشتند زیرا که [illegible]
ملک نظام الدین که خدای آن [illegible] که قلعه را بپادشاه ایران [illegible] اما چون [illegible] آمد یک هفته گذشته بود که
در راه [illegible] گردشند دید که خلیل خان با پانصد نفر پیدا شد [illegible] آمدند تا پیش دروازه رسیدند [illegible] که در را
باز کنید که من داخل شوم جا داده که از بلخ می‌آیند و تعجیل می‌کردند از برای ملک نظام الدین قورچی خبر بردند که چه
نشسته بیرون رو که با پانصد نفر [illegible] آمده‌اند ملک گفت دولت آن است که [illegible] یکبار و گفت چه مقدار
آدم همراه [illegible] بیشتر نیستند اگر چه این چهار هزار قورچی کم است [illegible] اما لا علاج تمام را برداشت و از [illegible] بیرون
گردید آمده رو بخلیل خان نهاد خان گریزان شد او تعاقب کرد و از عقب روانه شد چون سه فرسخ دور شدند
مردمان [illegible] برگشتند [illegible] از ایشان [illegible] حاصل دیو سلطان از کمین در آمد و از هر دو طرف
جنگ [illegible] ملک نظام الدین چون [illegible] خود را با هزار کس [illegible] و [illegible] گرفته [illegible]
دیو سلطان خلیل خان را بجانب هراة روانه نمود و خود از عقب ملک رفت چون [illegible] راه آمد رسید بملک نظام الدین

او را گرفت و رفته

او را گرفت و رفت با کلهای ایشان تمام زن و بچه آن چهار هزار ازبک که کشته شده بودند با مال و اسباب غارت نموده
حرم ملک نظام الدین را نیز برداشته با خزینه و آمد بهراة از آن جانب حضرت علی رسید بطرق آن سه فرسخ راه را پیاده
با جمیع قزلباش گریه کنان آمده داخل روضه آن شهباز رب العالمین گشته و زینت آستانه را انداختند مرشد کامل چون
زیارت را بجا آورد احوال دیو سلطان را پرسید بعرض رسانیدند چون شنیده بود که حضرت پری سلطان را سردار کرده [illegible]
عبور برخواسته از عقب عبید خان روانه شد که شاید او را با محمد تیمور گرفته بخدمت بیاید که حضرت از تقصیر ایشان در
گذرد پس آن شهریار فرمود که [illegible] را بجانب هراة زده و گفت چون چهل هزار ازبک در شهر هراة اجتماع
کرده‌اند و سپاه ما رفته [illegible] دیو سلطان را شکست [illegible] دلگیر ساختند چون [illegible] در این
سفر پس باید خود را زود برسانیم القصه چون شهریار گردون بارگاه بجام رسید [illegible] مردم ملک نظام الدین [illegible]
از هراة رسید که خلیل خان را فرستاده بود اما [illegible] از این عریضه پری سلطان آمده بود [illegible] چون
ملک نظام الدین بیان کرده و خود انتظار مرشد کامل را می‌کشید چون عریضه را آوردند آنحضرت [illegible] گفت که پری
سلطان ما را شرمنده ساخته است در فکر هراة بود که [illegible] بسیار دلگیر شد که بعد از ساعتی عریضه دیو سلطان و خلیل خان
با آن سرها و دختر [illegible] اسیران رسید با خزینه بسیار آنحضرت خوشحال شده تحسین نمود و گفت یاران مردی و نامردی [illegible]
[illegible] خلعت جدا کردند [illegible] اسپان خاصه خود با زین مرصع از
دیو سلطان و خلیل خان هر دو فرستاد و از آنجا متوجه هراة گردید هنوز مرشد کامل داخل هراة نشده بود که از طرف
[illegible] عظیمی [illegible] حضرت فرمود که معلوم کنید رفتند و خبر آوردند که دیو سلطان سر ملک نظام
[illegible] را بریده [illegible] حضرت فرمود که هر کس [illegible] مراد دارد
برود باستقبال مردم هراة [illegible] با سپاهی [illegible] بطرف دیو سلطان آمد [illegible] و او را برداشته با خود [illegible]
[illegible] خلعت دیگر تحفه نموده پوشید در آنجا دیو سلطان خود را [illegible] بود که حضرت
او را وکیل [illegible] خود نموده و بعد از مرشد کامل وکیل شاه طهماسب شد [illegible] نواب اشرف اعلی در هراة
بود که [illegible] قورچی باشی آمد [illegible] و گفت که ای ناصوفی [illegible] چرا بخدمت من آمدی گفت قربانت شوم
تقصیر دارم حضرت فرمود که [illegible] فرمود تمام [illegible] کنند

و امرا که همراه آورده بود مجبور و حضرت ابراهیم میرزا در روی پوشانیده بر حماری سوار نموده روانه ... اسود کرده
در دور شهر هراة دور داده در بند نمود و امرا که او را نیز تمام املاکی آنحضرت بگرداند چون اراده بردن کرده نوشته
نوشته که بتصدق فرق مبارک امیرالمؤمنین که مرا پیش از این بدر عالم ملکوت رخصت خود را بتو حلال کردم بنوشت
تا سر مرا بر در خانه که دلیر زنده و گنجی نخواهم آنحضرت فرمود که او شیر بود در اردبیل بکشند نخواهم که بخواستم او را بکشم بابنو
از بند جلا کنم چون مدت مدید در جنگلهای گیلان خدمت من کرده بود بنابرین او را نکشتم و ما دیگر او را در اردوی
من کاری نیست چون از دبیک خارج شد عرض کرده که فوت شویم مردم باد فرز و دو هزار خانه قزلباش بولله از جانب
ترکستان بخاری از تیغ عبیدخان نجات یافته بود نقل آورده چون دل مرشد کامل آئینه روشن بود فرمود که
هرکس از جنگ بجهت ثانی فرار نموده دیگر ایشان ملازم من نیستند بلکه مردود درگاه منند خوب کرده که کشتند آن ناحق
چند را زیرا که میدانست جاسوس ایشان در اینجا میباشند و خبر خواهند برد اما چون جاسوسان از حضرت این شنیدند
آمده از برای مردم باد فرخ آورده تا از خون قزلباش گذشت و اراده ایشان آن بود که جلای وطن کنند و
پراکنده شوند چون جاسوس اکه خبر آورده بود بخاطر جمع نشستند از این جانب نواب اشرف دیو سلطان را فرمود
که بر ده هزار قزلباش با از دیگر شعار رفع اغار کرده اول شب صبر روی بر سر ایشان رو آنچه مردان ایشان نشست نقل
می آوری وزنان ایشان را بر داشته با مال و اسب ایشان بخود را جا برسانی دیو سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده
در اول شب سوار شد با آن ده هزار کس ... چون دو دانگ از شب گذشت آنجماعت تمام در یکجا جمعیت
نموده بودند و بر دور آن خبر را شنیده میخواستند که بخاطر جمع امروز پراکنده شوند اتفاقا ایشان پراکنده
بودند لشکر روی زمین را قدرت نبود که دست بر ایشان داشته باشند زیرا که علف زاری بود و بعد یک نیزه در
میان بود علف در کمین میرفتند وقتی سوار خبردار میشد که تیر بر پهلوی ایشان می آمد آن بود که در آن مدت
هرگز پادشاه ترکستان دیگر آسمان بر سر ایشان نمیرفتند و وقتی خبردار شدند که در آن شب قزلباش در میان
گرفته بودند دیگر نتوانستند که کاری بسازند دیو سلطان تمام را کشت و مال ایشان را با زنان و فرزندان پیش انداخته
روز دوم بخدمت شاه آمد جماعتی بعرض رسانیدند که گویا دیو سلطان را نظری هست والا این طرفه خدمتی بود
حقا که دیو سلطان را می باید تربیت کرد چون شاه او را در یافت سه ماه در هراة ماند و در ساعت سعد بجانب

[illegible]

ترکستان حرکت آمده دیو سلطان را منقلای نموده راهی شدند چون آب مرغاب گذشتند از برای جایی یک جزو ...
حضرت شاه اسمعیل با سپاه گران ... رسید ازبکان از این خبر مضطرب شده فرمود تا الکاء را خالی کردند دیگر باره راه فرار پیش
گرفته بلخ را بقزلباش واگذاشت آن شهریار نامدار بعد شهر دو بار که میرسید حاکم سابق که در آنجا بود تعیین نمود و چون
مردم بلخ پیشکش نفیس بدست گرفته باستقبال شاه رفتند و از تقصیر گذرانیدند آن کشور را رونق کرد دیو سلطان
و گفت چون در این یساق مردی کردی بلخ را بکنار آب جیحون و در آنجا ... بتو بخشیدم و بیگلربیگی سرحد بلخ نیز از آن تو
دیو سلطان پا بوسیده رفت شاه عالم پناه یکماه در بلخ ماند کارسازی سفر ترکستان را نمود و از راه حصار شاد
مان روانه شد چون بحصار رسید فولاد سلطان که حاکم حصار بود در میان پادشاهزاده های چنگیزی در دو شجاع ترکیبی بود
با ده هزار بهادر نامی از ازبک در قلعه بود و در کمانداری ثانی نداشت و تیر او از چهار طبق مس میجست چنانکه در تمام
ترکستان معروف و مشهور بود در پس از رسیدن سفیران مصلحت دید که جنگ کنند با فرار گفتند از عقل دور است که با شیخ اوغلی
با جنگ پا نمود داری کنی او گفت من بلای بر سر او بیاورم که در داستانها بار گویند چون او را اجل رسیده بود نصیحت برادر
نشنید موافق آیه کریمه که هر که را اجل رسید تعجیل میکند و از آن ساعت آرام نگرفت آمدن شاه اسمعیل بهادر خان
بپای حصار شادمان و کشته شدن فولاد بهادر و سعد ثانی کردن آنولا روی نمود اما چون شاه عالم پناه با آن
شکوه در باره دریای قلعه حصار شادمان رسید فرمود فوج فوج آمده دور قلعه را گرد ببرید پادشاه و گفت ای پادشاه آسمانی که از
از بکان بمردم رسید در عالم هیچکس با کسی نکرده است خصوص آنچنانکه سردار ... من خود تربیت نموده بودم اگر فلک اعظم
هزار گردش بکند معلوم نیست که ثانی نجم ثانی ما در صدف جهان تا چه و باشد آن قسم گوهری را که صفت از دست داده
و در پیش دشمن کشته گشتی و الحال در بردن کشتی و از شکوه شهریاری که هیچ اندیشه نکردی که چون آمد ...
فرار نموده قلعه را خالی بکند و میرفتند پادشاه و سری نیزه انداخت اما عرض کردند که چون خبر کشته شدن نجم
بعوض رسید در پس شکست او را گفتند که پادشاه را در که آنحضرت فرمود که هرکس که اسم پادشاه را در برون زبان مکند
زبان را قطع سازند عرض کنیم که چون حضرت شاه کیوان بارگاه آمدند بجانب هراة پادشاه در فکر کره
کابل را خالی ساخته فرار نماید و برود بجانب ... سلطان ابراهیم پادشاه ... سلطان الشیخ بهلول پادشاه کابل ...
و کسی نزد ... محمد خان ... میرزا که ای ابن عم مراد این اراده است تو چه میگویی او در جواب نوشت که زنهار

کمینه را زده مکن که از این کار بکسی داشت از دودمان بابر میکرد و زیر اله از منبع ان ترکستان و بدخشان شنیده‌ام که بوارغ
و دودمان صاحبقرانی از هم بشود اجابت شیخ صفی روشن خواهد شد زمانه بد و بخدمت آنحضرت که هر چند که جار زده و شوره
ملک الملکی تمام زبر دامانشو پناه بمروت او بیرکه بار عزت خواهد کرد با وجودی که آن قسم بنوکر او را گشتن بوادی کرد از
برای بنو جنگ میکرد و عوض که مرتس ترکش در گردن انداخته برو در برابر آنشهریار که من نیز از عقب خواهم آمد به چون
نامه ببابر رسید دانست که رفتن در اجابت شیخ صفی صلاح نیست پس بر خواسته با بندگی معتمد و تقصیرات بی حد روی بآن
درگاه نهاد دشت و در همراه بود که بابر پادشاه کسی را نجم کرده اند و رفتن شاه بخود و از دیده که از برابر بابر پادشاه فرزند
زاده امیر تیمور صاحبقران مانند گناه کاران ترکش بر گردن انداخته و دست بسته از بارگاه با منوبون آمد و زبان بدعا
و ثنا گشوده ایستاد که عمل قبیح خود خجل زده نبوده ما نیند تا کامل تحمل اول جواب این گناه کار نزنند تا تحقیق گناه
خود را بحضرت مرشد کامل عرض کنند چون نجم ثانی آنحال را دیده بنظر تمام سر بزیر انداختند و تعید از آن بسوی آسمان
کرده و بمناجات در آمدند و از قاضی الحاجات استغاثه نموده که همه پادشاهان پناه با آن میگیرند این بابر پادشاه
پسر زاده صاحبقران است که همچون گناه کاران با وجودی که گناه ناکرده است آمده بدرگاه دربی تخیر و نام دار
بدار منصور ایستاده است و دوم از تقصیر و خطا میزنند اما آنجا که مروت آن شهریار بود که میراث از آبا و اجداد آورده
بود بحرکت در آمده برخواسته دست در گردن او در آورده جبین او را بوسیده و ترکش را از دست خود برگرفته
او گشوده بر کمر خود بست و در زیر دست خود که مدام جایش بود نشانیده و گفت ای فرزند مرا گشته بودی چون این
قسم آمدی عوض نیست باران و از انصاف مکذر بود درین حالت مثل نجم ثانی مردی در تمام ترکستان و خراسان ابراز
دیده بود بابر چون دید که شاه بسیار داغ دلست زبرای نجم گفت عفو یافتم شده است اما قربانت شوم از عزم
خود برافت و گفت از امروز که اتوقفت که هست باید تا در برابر حضرت خود عوض نمایم که من چند مرتبه او را
نصیحت نمودم که مرو بجانب دهکشنده که قبول نکرد قربانت شوم قضا این او چنان بود در راست سلامت بگشوده
نبوده از بندگان حضرت خود اگر نظر شفقت میکاری صد برابر نجم ثانی میشود او را فوت آن نبود هر چه بود از نظر شهریار بعد
حاصل شده و نمود که بابر را خلعتی که در برش بود داده و چند روز که گذشت خان میرزا نیز از جانب بدخشان آمده
آن بود که بابر پادشاه گله کرده خان میرزا و میرزون هراة بپابوس آنشهریار سر بلندی یافته او نیز از جنگ نجم ثانی سخنی

گفت بابر پادشاه هم را بداد

گفت

و بابر پادشاه بجان پناه همراه بود تا چون مروت را چشم بر قلعه حصار افتاد نجم ثانی را فرمان آمد چون نظرش بر کنگره افتاد
دانست که سر بر فلک بر افراخته است و چنگال و هم صاحب حکم را ضعیفی از قتل گریبان کوتاه است و از صعود فرو چی که برود بقلعه
و از بالای سر فولاد سلطان بگوید که شاه میفرماید که اگر در قلعه را باز نموده بخدمت ما بیائی همان حکومت بیع قلعه را
بتو خواهم گذاشت و الا چون است برین قلعه یافتیم دیگر سودی ندارد بلکه قتل عام میکنم چون پیغام آورد نزد مردم قلعه
تمام گفت شیخ افلی مغول میگوید و ما تاب قتل عام نداریم زیرا که نوکر کفنه او را دیدی که بر سر ما چه آورد و بابر بی بدرگاه
شما برون بروید بغیر خواهد بود و هم از برای شما پاهی و هم از برای رعیت فولاد سلطان رو بمردم حصار کرد و گفت
مرا بشما کاری نیست و الی شیخ افلی مینماید که شما رعیت ما نبید و من با شیخ افلی قلعه داری نمیکنم چون فردا روز شود دیگر
و شما از قلعه برون میروم و شیخ افلی را بمیدان طلب میکنم و یک زخم نیزه با و میاندازم یا من کار را او را ستانم
و یا بر آمده او را کوتاه میکنم و بابر آنکه چند بن مبارز از دست او کشته گردیده است یکی نیز من بکشم و الی برگردیده
شیخ را بعوض اقدس رسانید آنحضرت راضی شده قبول نمود و روز دیگر آن شهریار صبح شده آمد بمیدان و در پای
قلعه فولاد سلطان از فراز برج برسید که چه میشود گفتند شیخ افلی است که آمده شما را طلب میکند او نیز مکمل شده
برون آمده و گفت خوش بشد و بعد از گفتگوی بسیار سرچه بر تیر بطرف آنحضرت انداخت اما چون نوبت بآن
سرور رسید آنجانان را بر سینه‌اش زد که زبانه کشید از عقب سر نمود آمد بپای حصار و گفت در بار بگیرند اما شاه
حصار صلح آمده بودند که فولاد سلطان بوجه شریف عنصر لطیف آنحضرت را آزاری رسانند و ده هزار
از یکی بر بر زند در میان قزلباش که شاه داخل قلعه شد آن ده هزار از یک پای شاه را بوسیده که امرای قزلباش
رنجیده در قلعه و شاه از سر تقصیرات ایشان گذشت و از آنجا بر سر قلعه بغلان میخواست برود که بعرض رسانیدند که
در این حصار شادمان و دشتی پر از گل و لاله و هر روز صد مرتبه باران میبارد و ژاله چون بر روی لاله نشست
پس آن شهریار بنگار در دره لاله زار بسیر رفت بابر پادشاه و خان میرزاده و دیو سلطان از عزت قزلباش از ناچاگی مرشد
صدر و آنحضرت بر ماه دیان بابک زادی سوار است چنان مرکب برابر کوه و کمر کوه چون لعل بود دانسته
از چشم به در رفت که شاه بام کب اتفاق در برو کمان سنگ خام و مادیان مثل جوال الخوان ضد شده و اوش از
شهریار بدر رفت دیو سلطان چون آنحال را دید نمود قتل کردند که دادی بر جان انگشتی که این سخن را

نقل گریبان را
برادر شجاع

آوازه دعوای او در عالم گرفت که کسی پیش رود و پس چون آن قضیه روی داد شاه را برادر شد و مرده اند اورده و گردید و نمود
و مردم و درد و سودای چند نمود دیگر کسی خبردار نشد نشده و بر بابر پادشاه و در شغلان و دیگر سلطان و در آن چند امرا بر شاه
آمده و او چند نصد کرده بود و باز نکرد چون آمیز گرفتند نقش و غبار ده را داشت اما دیده باز نکرد و تا سه روز
آنجا بود و آن چند امرا در آن سه روز او را محافظت میکردند چون روز چهارم شد شاه عالم پناه دید که خود
و جست از جای خود و گفت با علی بیگ در امرا گفتند بلا گرداند شوم چون معالجه شما شد آنحضرت گفت که حضرت
امیر المؤمنین به بالینم من آمد و مرا شفا داد و گفت برخیز و خود را بلشکر صوفی برسان که کار از دست میرود و دست
مبارک خود را بر من مالید از شوق دیده باز کردم و الحال آنحضرت اینجا بود و عقب لباس خبردار شدند و نقاره شادی
زدند شاه نیز مسرور شده سر و سرداران دو باز از راه دیده و از آنجا بگذار راهی شد اما سلیمان میرزا ولد سلطان
علی میرزا چون روز و قوتی بهم رسانیده بود یک سال از یکدیگر بدر رفته و در مشغل بر دماغش جای گرفته بود
میخواست که او را نیز مرشد کامل بوده باشند و چند نفر از جاهلان لشکر دیگر با او در خفیه جای گرفتند و سخن خروج
زدند و او میگفت که بعد از جد من جای او بشاه طهماسب داده میشود و او در زندگی او خروج کنیم معلوم نیست
که کاری از پیش ببریم آن نا دولت خواه چند گفتند که اگر با ما شرط میکنی که ما را در حکام دولت منظور
نظر سازی ما قائل خروج تو میکنیم بوجه احسن که کار تو از پیش برود شاهزاده گفت هر منصب که خواهید بشما بدهم
ایشان آنچه مطلب بود گفتند و با او بیعت کردند و چون شاه عالم پناه از اصفهان بسبزوار [illegible] آمده بود
منوچهر بیک نام که غلام قزل محمد ترکمان بود که او ملازم و غلام سلیمان میرزا بود از طرف سلیمان میرزا بجهت
بلوغ جاسوسی بهم رسانیده شاه والاجاه آمده بود و چون در آن دو سه روز شاه عالم پناه [illegible] افتاده بود آن
چند نفر امرا بسیار جالس کردند و مردم را اول گمان بود که شاه در میان نیست حیات ندارد و آن چند نفر
فریاد بر داشتند که دیو سلطان آگاه شده که آنقوم فریاد دامکو شدند بنابرین آن جاسوس چون آن
بروی خوشحال شده بسرعت تمام خود را بسلیمان میرزا رسانید و بر بگوش سلیمان میرزا نهاد و گفت چون خود را
خود را حاضر سازد و آنچه باید بکن که برادر شاه اسمعیل چنین قضیه آمده است سلیمان میرزا بی تابی نموده آمد
با سپاهیان دیوان و گفت یاران کس سلطنت بوده [illegible] که روزگار اینچنین حادثه ساخت رایش شنیده

قبول نکرده و اما جاهلان [illegible] طلب قبول نموده در سه روز [illegible] هزار کس بر سرش جمعیت نمودند و نو
ریخت و آنچه اسباب جلاده [illegible] بود بهم رسانیدند و لشکر [illegible] بسیار سپاه داده و از آنجا بجانب تبریز باستقبال شتافتند
گردید چون آنجا بمحمد سلطان شاملو رسید که حاکم تبریز از جانب شاه اگرچه بنام سلیمان میرزا بود اما او ولد کی
شاهزاده کرده بود در منع بود که شاهزاده با او بود و شاهزاده خود در اردبیل بود و گاهی می آمد بتبریز
چون احمد سلطان از بیعت گیری او واقف گردید بر داشت مردم تبریز را و بعضی با او بودند و در تبریز بود و بعضی بر او در
و جماعتی را بر بن [illegible] خود حاصل شاهی سوی بهم رسانیده به استقبال شاهزاده راهی شد چون منزل از تبریز
بیرون آمده گرد دیده سپاه تبریز رسید سلیمان میرزا نیز داشت که احمد باستقبال او آمد منوچهر را گفت شما
نیز استقبال او بکنید چون بجنگ ما نیامده اند منوچهر غلام را پیش جهانده و برد و سلام کرد و گفت که
خوب کاری که باستقبال شاه آمدی احمد سلطان گفت شاه کیست منوچهر گفت سلیمان میرزا احمد سلطان
دیگر تاب نیاورده بود و گفت برای کیست [illegible] که نمک [illegible] شاه را بخورده سرشاه سلامت باشد بغیر از شاه
اسمعیل کیست دیگر شاه و گفت ای نمک بحرام با تخت تبریز است [illegible] اگر ما خبردار نشدیم و اول بشما
در اردبیل میخواست که او را دستگیر نمود که منوچهر گریزان شده خود را بسلیمان میرزا رسانید و شرح آن عرض
کرد آه از نهاد دلش برآمد گفت اول خروج مفت هر گاه آتش خشم این جماعت را بگیرم [illegible]
نیز نشسته و جهانده مرکب به میدان و در اول نصیحت احمد سلطان را کرد چون دید که نشنید آنجا برو [illegible]
زد که با زنجیر کمرش بر هم شکافت چون مردم تبریز آن ضرب دست را دیده و روی بگریز نهادند و
و خود را در تبریز انداختند و از عقب ایشان سلیمان با سپاه به تبریز داخل شد با سپاه خود نعش سلطان
برادر بسیار دوید قورچی باشی که هنوز در تبریز بود چون برادر قورچی بکشتن بود مردم را [illegible] و جمعیت
کرده هجوم عام نموده و صوفیان تبریز آن شاهزاده را در زیر سنگ بقتل آوردند و نعش او را
بجانب اردبیل فرستادند و منوچهر را در بند کشیده نزد قزل محمد را کشتند اما از آنجانب چون شاه
والاجاه شفا یافت از آنجا بر نشسته بجانب آمد [illegible] سلطان بلخ را خالی کرده رفت بجانب [illegible] و
[illegible] خان نیز بخارا با اقوام خود گذاشته و خود رفت بجانب سمرقند و محمد تیمور خان را دید و گفت

که چو خاک به سرم شود که برگ شیخ اتقی قسم یاد نموده است که بجز من بچم ثانی [illegible] زر یکبار دو دوند دشت را لگد کام و قتل عام
خواهم کرد که فتنه چنگیزی پاک کنش بر سد حالا برخیز خود را به پیشه چین برسان [illegible] چین نزد خطا
کرده باشم محمد تیمور خان گفت چو بخدمت پادشاه خود نزدیم که اقوام و این علم ها است که تمام پادشاه ما در چین
دماچین دم از بندگی او میزنند و از ترس او نمیتوانند که راه خطا در پیش گیرند می باید که جانی بیک را طلب کنیم
چون ریش سفید است و دیگر آنکه قاسم خان غایبانه تعریف او را بسیار کرده است و از اطوار او بسیار خوشحال است
چون او را بسیار [illegible] محبوب میدانند بنا بر این او را برمیداریم و [illegible] آوریم ما است شاید جانی بیک قاسم خان را
بسر غیرت آورد [illegible] توقف برمیداریم سپاه دشتی را و میرویم برگ شیخ اتقی را [illegible] برداریم و او را از پیش
برداریم عبید گفت هر گاه تو این کار را بکنی که جانی بیک کی این کار خواهد کرد دیگر شما او را طلب نمائید چون آمد
من او را برمیدارم و همراه خود میبرم بخدمت قاسم خان پس محمد تیمور خان نامه نوشت پی جانی بیک او را طلب
نمود جانی بیک برخواسته آمد داخل سمرقند شد مردم استقبال کردند و محمد تیمور با عبید خان استقبال او نمودند عبید خان
دست او گرفت در جای کرد گفت سلطانم اگر گناهی کرده ام مرا ببخش و با او تواضع بسیار نمود تا آنکه رضا داد
و قرار چنین شد که جانی بیک برود بدشت و عریضه محمد تیمور خان را برداشته بخدمت قاسم برود شاید که کاری
بسازد القصه پیشکش بسیار با تحفهای لایق با عریضه ایشان برداشته روانه شد چون داخل اول دشت رسید خبر
به قاسم خان بردند که جانی بیک سلطان خویش شما می آید رفتن جانی بیک سلطان بخدمت قاسم و فرستادن
و فرستادن قاسم ابوالخیر خان را و کشته شدن ابوالخیر خان و سمرقند رفتن [illegible] اما چون خبر آمدن
جانی بیک بقاسم خان پادشاه دشت رسید فرمود که ریش سفیدان دشت چند کس با ایل و اقوام خود باستقبال جانی بیک
بروند و [illegible] نو رسیدگان آمده او را بعزت تمام داخل بارگاه کرده [illegible] پیش که بر تمام
افتاده دید که دیوی بر بالای تخت نشسته آن تختی که چنگیز خان از طلای ناب ساخته بود و چهار گوشه آن تخت سر
شیر و پلنگ و اژدها و ببر قرار داده بود و کلاه چنگیزی که قریب بهفتاد هزار تومان بودی قیمت آن بود بر سر نهاده
و چشمهای او [illegible] و دنباله ابرو بر بالا رفته و در روی سرخ بر انبوی زرد و سفیدی چشم بیش از سیاهی بود و موی
سفید [illegible] چند موی از زنخدان روئیده و [illegible] عود و موی [illegible] پیشانی راست و یکی [illegible] پیشانی چپ

و موی سیاهی [illegible]

و موی سیاهی [illegible] پیوست تا میش ناف کشیده و این نشان جانشین چنگیز خان است و هر پادشاهی که جانشین است
اگر موی پیوسته دارد و اگر یک هر کدام که آن موی دراز تر باشد او را جانشین خود میکنند و هزار و دویست امرا
[illegible] در بارگاه او در بالای کرسیهای زر و خاتم بندی و چوب عود و آبنوس و عاج و شاخ می نشستند هر یک
بجای خود قرار گرفتند و پدرم اتالیق که اتالیق قاسم خان و وکیل او است در پهلوی خان نشسته است و در دست
راست او کرسی مرصع گذاشته اند و در بالای آن کرسی ابوالخیر خان به دو زانوی ادب قرار گرفته و [illegible]
بسر نهاده و دستار کناره زر بسیار در بالای او پیچیده و قرقره مرصع بر بالای آن بند کرده [illegible]
سینه پهن و کمر تنگ که در میان مرد و در دشتش جوان نوخواسته مرتبع می نشستند و در هر جنگ که رفته فتح [illegible]
مبارز را از پای در آورده که تمام با عیان بوده اند و دیگر امرای خان که از کنار [illegible]
[illegible] خانه ایمیل که به طرف دشت یکجانب شمال است و از طرف مشرق تا بکنار دشت هزار و یک
خطا که اول دشت [illegible] است که در آن دشت آهوی خطائی که مشک [illegible]
داشتند و بارکند که طرف جنوب دشت است قریب در تمام ملک دو هزار شهر معظم و قصبه است که هر سال
بزار حاکم از جانب او رقم گرفته بحکومت میروند و نصف رعیت او کافر و نصف مسلمانند و خود مسلمان
حنفی جانی بیک نه او زانو زده اول در برابر خان کلان سجده کرده دعای و ثنای بجا آورده و عوض بندگی [illegible]
و عبید خان را بزبان آورده و پادشاه به عوض قاسم خان رسانید قاسم خان فرمود پدرم اتالیق برخواست و دست
او را گرفته آورده در زیر دست خان جای داد و بعد از شربت و طعام کرد ماجرا رسید جنگ شاه اسمعیل
از جانی بیک پرسید آنچه گذشته بود بعرض رسانید و از قتل عام بنجم ثانی و [illegible] بقاسم خان عرض کرد
چنانکه او را بغیرت آورد و قاسم خان گفت بلای برگ شیخ اتقی [illegible] پادشاهزاده ترکستان [illegible]
من اطلاعی نداشتم براحوال ازبک و زیادتی [illegible] بود که [illegible] سعادت [illegible] چنگیز
خان بهم رسانید بعد از شاهی بیک خان دیگر کسی نبود که جای او را نگاه دارد جانی بیک گفت [illegible] بعقل
[illegible] دولت را از دست داد اما حالا رشید تر از این پسر کسی نیست قاسم خان گفت حالا چون [illegible]
بنا بر این ابوالخیر خان را با شما همراه میکنم که [illegible] باشند [illegible] پیشکش کالبد خالی [illegible]

جانی بیگ شروع کرد به دعا و گفت ما سوای درگاه چنگیز خان دیگر جای و ماوای نداریم و همیشه دخیل این درگاه
بوده ایم عراقیان چه وجود دارند که برخواسته بجانب سمرقند و قرقره و قلعه بغلان بیایند قاسم خان فرمود که از دهر
خانزادگی یک مرد شجاع بباید منتصر هزار کس آمده و برد رخشه خان است و چون او را کوفت قاسم خان
در ییلاق بود در کنار رودخانه ایدیل خیمها بر سر پای کرده بکمال راه الکای او است که در کنار آن جشنی که راه
رودخانه ایدیل کشیده است و بعضی مکانهای دیگر گشته عزار و چشمهای آب روان دارد که در بیعت چنگیز خان میباشند
اعظم آن سپاه از نظر خان گذشت صد و شصت هزار کس انتخاب نموده فرمود تمام الکه را گرفته و یابوهای دشتی
و قرقیزی سوار شده به ابوالخیر خان گفت ای فرزند سر تو را میشناسم میخواهم که تاریخ اتفاقی را گرفته بیاوری که با یک سر بست
بنجاه [illegible] این همه قوت باشد که پیر بر پسر پا گذارد و سعید خان را چند مرتبه بگریزاند و شاهی بیگ خان را سر بریده و دو از
برای قبض بوستند و دست او را از برای کاسه رستم پادشاه مازندران بوستند و چنان کسی را دیده دارد ابوالخیر خان گفت
که او را در پای علم دست انداخته مثل طفلان مرا بیاورم و خدمت خان کلان بیاورم پس فرزند تو جانشین قاسم خان
گفت یقین حاصل است و او را روانه نمود و گفت چون تاریخ اتفاقی را از پیش داری تمام ترکستان را گرفته جانشین
تعیین کن و خلعت جانشینی خود را از برای محمد تیمور خان داد و خلعت دیگر از برای عبید خان فرستاد و آن سپاه کینه
خواه منزل بمنزل می آمدند تا رسیدند به لشکرگاه از برای شاه سکندر نشان خبر آوردند که ابوالخیر خان همچون فولاد
دیو جنگ سپهبد با سپاه دشتی دیگر رسیدند به شکند شاه اسمعیل [illegible] از ابوالخیر نگذرند و هیچ واهمه از شاه خود فرمود
که هو فیق خدا وند عالم بلای بر سر آن بد اختر بیاورم که در داستانها یادگار بماند انشاء الله که از پای حصار با سپاه جرار
بعزم کارزار با استقبال آن گروه انبوه اشرار سوار شده با لشکر روانه شود و در رکاب منجمان گفت ترا بنت نجوم
دار بود که منجمان دیدند طالع شاه بها در خان نزد با ابوالخیر خان را مشاهده نمایند که از گردش فلک غدار بکجا عاقبت
آن جنگ چه خواهد بود کواکب کرا مخاطب دارد و کدام یک غالب شده مغلوب گردد آنحضرت فرمودند به منجمان چون
مشاهده کردند ملاحظه نمودند از حقایق و دقایق و کیفیت مزاج و خاصیت این چهار گوهر را نظر کردند و حرکات
سعادت و تولد نتایج اشکال و قوت و ضعف آن دو پادشاه والا جاه را آنجهان یافتند که بساط شطرنج آن بساط ابوالخیر خان
در صوبه کارزار چیده نشود با صفوف پیاده و شاه کیتی ستان رخ در کارزار آورده آنکه بود رخ را در بیل شود

نشینی را

اجل آنجهان مات سازد که هر چند در بحر فکر و اندیشه نجات افتاد از آن شنید و سر را در آن راه که دیگر نقش نجات
کار آسان بر او بسته باشد که سوای راه عدم قدم بجاده دیگر نگذارد اما این در وقتی تا ثمر میکند که در زمین ایران طرف
جیحون بوده باشد و در زمین ترکستان بطرف جیحون باشد شاه فرمود که در زمان آن سپاه دریا دل قزلباش برلب
دریای جیحون گذشته فرود آمدند ابوالخیر خان در بخارا شنید که شاه از جیحون آمد او موکب همایون را برداشته از
قلعه حصار بعزم فرار برگردیده رفت بطرف بلخ آن سگ گفت کی گذارم [illegible] سوار شده بجانب بلخ راهی شد
چون بکنار رود جیحون رسید احوال پرسید گفتند که در این صفت قرشی نزول اجلال فرموده است تا از نهاد عبید خان
و محمد تیمور خان و جانی بیگ سلطان بر آمد ابوالخیر خان گفت این چه آه بود گفتند خان سلامت بکشد طرف دل او
زهره دار و ما را کاری که آن بود که چون شنیدند که شما با صد و شصت هزار کس آمده اید و ما با شصت هزار از یک
او تمام خراسان را با ایران خالی نموده خواهد رفت تو به چین که هنوز از خراسان آب نشده است و سر راه ما را
گرفته است [illegible] باشکند ابوالخیر خان گفت شما راست میگویید اما این از دل و زهره نیست بلکه از جهل
و دیوانگی است که هر کس در دل [illegible] که دیوانه نمیتوان بقول شما کسی باشد که از ده هزار قزلباش در برابر دویست
هشت هزار کس ما بهیچ [illegible] این تهور نیست بلکه از جنون است اما دل عبید خان [illegible] و رنگ از روی محمد تیمور
برد و جانی بیگ را جان در کالبد نماند زیرا که جنگ قزلباش مکرر دیده بود اما باز بخود دلیری میکرد [illegible]
کاسه [illegible] شعبده بازی در هنگام گردش کاسه [illegible] آن طور زد و مهره سفید قمر یک مرتبه دیگر نقش مراد
ما جلوه کرده و از نقش [illegible] روزگار [illegible]
چهار پنج مرتبه او را نقش مراد نشست شاید یکبار دیگر [illegible] باز [illegible] فکر [illegible] میکند
[illegible]
بسوی آسمان نظر کند در نشانه [illegible] تمام ملاحظه احوال [illegible] تاثیر فلک [illegible]
حکم میکند فرمود که میخواهم ببینم که عاقبت این جنگ بکجا میرسد گفت بچشم خود ملاحظه میکنم اما چون [illegible] ابوالخیر خان
بکنار جیحون رسید امیر نجم [illegible] فرستاد بخدمت خاقان زمان که امر مرشد چیست در باره جسر و کشتی [illegible]
با کشتی را از آب بردن آوریم امر مرشد چیست چون شاه والا جاه آنچه را از جاسوسان بخبر شنید [illegible]

توپ‌ها و تفنگ‌ها را طلبید و از آن مصلحت دید هرکدام حرفی بعقل خود گفته بودند شاه فرمود که خنجر را برجا بگذارید
و کشتی را پیش کرده ببرید بکنار آن و از آن طرف ابوالخیر خان رسید و فرمود از آب گذشتند و در کنار آب چون
خیمه و خرگاه سرپای کردند چون خبر بشاه رسید از آنجا سه فرسخ پیشتر آمد عبیدخان گفت ای حسن میخواهم امروز
شاه را ببینی که مرا اعتقاد بسیار است بشاه تو چون حسن بشاه نگاه کرد گفت خانم اگر راست پرسی [illegible]
دیگر ابوالخیر خان زنده است و معلوم نیست آفتاب روز چهارم بر او بتابد گفت به بین که محمد تیمور خان را
چون خواهد بود گفت محمد تیمور خان اندک پادشاهی خواهد کرد اما فرزند [illegible] داری
[illegible] اما خواهد گذشت [illegible] و تو پادشاه کل ترکستان میشوی [illegible] خواهد شد
رسید و بر صورت [illegible] آمد بمجلس ابوالخیر خان [illegible] دید و احوال پرسید و [illegible] اتالیق و گفت چه [illegible]
در باب ایلچی فرستادن اگرچه عبث است گفت [illegible] خان در فکر شد و قرار یافت که ایلچی بفرستند پس [illegible]
[illegible] بخدمت حضرت چون آمد [illegible] در جواب گفت که اگر خان زاده ترکستان و [illegible] چنگیز [illegible]
[illegible] خود [illegible] بر سر [illegible] خیبر و مشکل‌گشای هر مضطر آن ولی خدا یعنی امیرالمؤمنین حیدر
علی ابن ابی طالب علیه‌السلام [illegible] خوش باشد جواب جنگ است چون ایلچی رفت [illegible] روز دیگر صدای طبل
جنگ برخاست [illegible] صاحب طبل و علم [illegible] در آن اردو بود تمام نقاره‌ها را بنوازش درآوردند اما چون شاه
عالم پناه شاهی بیک را بقتل آورده بود در میان نقاره‌خانه او یک جفت کوس بزرگ [illegible] بود که از بس بزرگ
[illegible] بالای کرسی [illegible] طبل [illegible]
برابر هم بودند و صدای [illegible] بچهار فرسخ میرفت [illegible] در میان قزلباش [illegible] کوس شاهی بیک خان میگفتند آنحضرت فرمود
تا کوس شاهی بیک بنوازش درآوردند ابوالخیر خان [illegible] شنید گفت این چه صدا است محمد تیمور خان آهی کشید و گفت
این صدای [illegible] پدرم شاهی بیک است ابوالخیر خان گفت [illegible] برای خان کلان [illegible]
کوس است که در دشت قبچاق که بنوازند صدایش [illegible] تمام دشت [illegible] سپاه را خبر [illegible] صدای این
کوس [illegible]
[illegible] در رکاب [illegible] القصه روز دیگر [illegible] عالم [illegible]

ز

اتک و در دیا

آن دریای سپاه افتاده از جای درآمدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند از آنجانب عبیدخان [illegible]
عقب [illegible] خان [illegible] ابوالخیر خان خندید و گفت [illegible] رسیده
حق بطرف شما است من خود بمیدان رفته او را خواهم گرفت و عبیدخان [illegible] نموده در عقب [illegible] جای گرفته چون
صفوف سپاه در یک آراسته شد از اینجانب آن دوازده هزار قزلباش شاه عالم پناه در قلب جای گرفت
و [illegible] با سه هزار کس در دست راست و [illegible] در دست چپ [illegible] سلطان [illegible] شد اما چون هر دو طرف
در صف جنگ بودند شاه [illegible] در بالای پشته [illegible] نگاه کرد دید که چهار فرسخ راه در زیر سپاه
ابوالخیر خان [illegible] ربع فرسخ را در زیر سپاه خود دید بیت همه [illegible] درنده چو شیر [illegible] درنده کوهی
[illegible] همه [illegible] آتشی [illegible] طرف دیگر از یلان [illegible] بنظر درآورد بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرده [illegible] همه دیو [illegible] همه [illegible] صفت [illegible] در صفات [illegible]
[illegible] شاه عالم پناه سر بالا کرد و گفت خداوندا [illegible] قوت [illegible]
از یلان خداوندا بحق محمد و آل محمد که تو نصرت و فیروزی بسپاه قزلباش [illegible] روزی کرده [illegible] بر روی خاک [illegible]
[illegible] از آب چشم مبارک آنحضرت خاک زمین گل شده [illegible] ولایت [illegible]
چون سر برداشت خود را [illegible] دیگر دید چون بآنطرف نظر کرد [illegible] آن سپاه و فتح خود را در آن [illegible] دید
[illegible] پس [illegible] بر قلب [illegible] در زیر علم [illegible] از آنجانب ابوالخیر خان [illegible]
حوالی سپاه خود [illegible] بنظر درآورد و با چند نفر سرداران خود در بالای آن پشته برآمده مشاهده نمود دید که
[illegible] سپاهی [illegible] شاه صف کشیده [illegible] هزار کس [illegible] عبیدخان [illegible]
[illegible] او را [illegible] گفت [illegible] چه باشد [illegible]
[illegible] علم چنگیز خانی بر زمین [illegible]

حوی

یک سطری

[illegible] رسید

در آمدند و بو سلطان با آن شش هزار کس خود را برآن سی هزار کس زد و بزن بزن کارم شد و بکشش بکشش در
میان ازبک انداخت و جوقی از ازبک را کشته از جا در جنبید خواستند که باز بکشتند شد و روی برتقلیب نهادند بردم
اتالیق چون آن حال بدید خود را بمیدان انداخت با سپاه دست راست درمیشتالان دید که سپاه دست راست
ازبک از جای در آمدند او نیز با پنج هزار کس خود در برابر چهل هزار کس آب اتالیق نیز از دست چپ حرکت نمود شاه
سارو پیره قورچی باشی از جای در آمده در فردا برطبیعت حضرت اعلی چون دید که جوانان رخت بر میس و بسیار در
میان ازبک خود را زد و نزد شاه ایستاده و تماشا کرد در آن اثنا از طرف مشهد مقدس گرد برخواست و دود گرد
باد بود که آمد و زد بر چشم ازبکان که دیده آن دو بیمار را سرمه کور کرد و شاه عالم پناه دست بر قبضه شمشیر صاحب الامر زده
نوره الله اکبر کشید و خود را زد بآن ازبکان و قزلباش داد مردی و مردانگی میدادند که بعد از زمانی شکست بیهزار دشتی
گشته شدند چون ابوالخیر خان آن اردو خاک را دید پرسید که چه خبر است که از طرف مین خبر آوردند که بردم اتالیق در
در دست درمیشتالان کشته کردید و آن از نهاد ابوالخیر خان بر خواست و اراده آن کرد که خود بمیدان رود که اتالیق خان و درویش سعید
نام سرها برهنه کردند و گفتند خان ما را از دست بدولت بگذشتی مده خانم از برای رضای خدای عالم که عنان برگردان که اقبال
این پیرکسی بر نمی آید زیرا که نصف سپاه کشته شد و قزلباش نیم فرسخ از دست چپ برگشته اند اگر چه هنوز در
در میان ده هزار ازبک مانده بودند چون اردو کشی فرو نشست چشم ازبکان بعلم اژدها پیکر افتاد که رسید ابوالخیر خان
هر چند که خواست بمیدان رود نگذاشتند و عنان او را گرفته روی بگریز نهادند که آنحضرت رسید و گفت نگذارید و
خود تیر کشیده مادیان منصور بیک را برانگیخت و فریاد زد که ای ترک بی خیر ما پیر کجا میروی ابوالخیر خان چون نظر کرد
چشمش بجوان سرخ روی سیاه موی افتاد که چشمهای شهلا داشت خانزاده در کریز بود که شاه آمد و گذشت
چنانکه سر مادیان را از کفل اسب ابوالخیر خان انداخت شاه تیغ را بر فرق سر او زد که تا دوال کمرش بر هم شکافت
و شکست در میان سپاه دشتی افتاد و خیمه و خرگاه را بجای گذاشته فرار نمودند عبید خان و محمد تیمور خان و جانی بیک سلطان
سپاه خود را برداشته از آب جیحون گذشتند و هنوز سی هزار از ازبک دشتی در اینطرف آب مانده بودند که خبر را
بریدند چون عبید خان از شکست سپاه خود آن شکست را معلوم کرده بود و پیش دستی نموده از آب گذشت اما چون
شاه والاجاه ابوالخیر خان را کشته بود فرمود که سرش را در سر نیزه کردند چون ازبکان بدیدند فرار نمودند و

و قزلباش از عقب ایشان رفتند و خیمه و خرگاه و اسباب آنها و دویست پنجاه هزار ازبک که بجنگ آمده بودند همه را
صاحب شدند و هشتاد هزار کشته شده بودند و هشتاد هزار دیگر پریشان رو بگریز نهادند و قزلباش آن اجناس را برداشته
آوردند بخدمت شاه و آنحضرت آن اسباب را با بابت ... تقسیم نمود اما از آنطرف ازبکان چون از آب گذشتند محمد تیمور
و عبید خان و جانی بیک سلطان در آنطرف آب اجلاس نمودند چون مقل خانم که عاشق عبید بود او را نیز آورده بود
اما از آب جیحون نگذشته بود در قرشی سه منزل در عقب مانده بود چون پادشاهزادگان چنگیزی در یکجا اجماع نمودند
محمد تیمور خان گفت ما امیدی که داشتیم با ابوالخیر خان بود او این قسم لشکر را بکشتن داد از پیش برادر دیگر قاسم خان کی
سپاه بجنگ خواهد فرستاد عبید خان گفت چون جانی بیک ریش سفید است او را فکر دیگر بخاطر رسید ببینیم او چه
میگوید جانی بیک گفت علاجی نداریم مگر اینکه برویم بجانب دشت که ترکستان کوتاه است در گرز علاج
او بکنیم آنگاه بمحل فرصت خود را بملک موروثی خود برسانیم عبید خان گفت حقا که سخن همین است که تو فرمودی
اما مقل خانم صلاح ببینیم که او چه میگوید عبید خان برخواست و رفت بخیمه خانم و جا بجا و قرار ازبک را گفت مقل خانم
پاره فکر کرد و گفت اگر شما انصاف میآورید و مرا از خود میدانید من فکری کرده ام در باره شما که شاه اسمعیل
الکاره البقا و انکار دکه بخاطر جمع بنشینید و ببلاد خود رود که سباز بید و روز خزینه خود را نگاه دارید و اندک ملک نگاه دارید
که خدمتکار شما باشد کلیم آنگاه داشته باشید و هم دولت و هم خزینه عبید گفت که من خود قبول دارم و محمد تیمور
نیز قبول دارد و جانی بیک نیز تعریف شنیده است بگو که چه باید کرد مقل خانم گفت ما باید کسی را از راه دشت
بجانب روانه نمایید بطرف بخارا و خواجه عبدالرحیم نقشبند را بطلبید که سیصد کس با او باشد تا او را بتخت ره
نقشبند بالقار بیاورند و عریضه که من بنویسم یا من بگویم شما بنویسید با نهصد کس بسیار و صلح کلی بکنید با آنحضرت
اگر آن راضی شود خوب الا من متعهد که راضی کنم عبید خان گفت که آنحضرت دیگر اعتبار بلفظ ما نخواهد کرد گفت
گفت من میدانم و اما باین طریق که من میگویم اعتبار خواهد کرد و لیس عبید آمد که خدمت یاران و سخن مقل خانم را
برای ایشان گفت همه از این صلاح خوشحال شده در دم نامه نوشت بخدمت خواجه عبدالرحیم نقشبند و او را
بالقار طلبیدند چون خواجه آمد یاران او را چهار فرسخ استقبال نمودند پیر زنده دلی بود در خ ماننده طبق لعل برافروخته
و موی سفید بجهان کافور و چشمهای کبود و قد بلند و هنوز او را انگیز جماع بود که چند نفر زن و خواجه داشت

ملازم

و چند اسپ و پیرزاده داشت که ریش ایشان سفید بود و او نیز از نجواجه بهاء الدین نقشبند بر سانید محمد تیمور
و عبید خان و جانی بیگ که او را دیدند فرود از اسب پیاده شدند و عذر تقصیرات خود در خواستند و آورده داخل بارگاه
گردانیدند و از اول شکوه از دست خانان سکندرشان کردند و بعد از آن از بخت بلند فرخنده آنحضرت نیز شکوه کردند
خواجه عبد الرحیم گفت من میروم بخدمت شاه و او بغیرت ریش سفید من سخن مرا قبول خواهد نمود اما نمیدانم که
سخن شما درست باشد ایشان قسمها یاد نمودند و گفتند که ما در نزد تو بهر صیغه که بگوئی قسم یاد کنیم که از سخن خود
برنگردیم و هرگاه تو برده آنشهریار را راضی کنی خواجه گفت اول قسم بکلام مجید بخورید که از نقض عهد خود نگذرید و
چون بکلام خدا قسم داد و خاطر خود را جمع نمود و انگاه مال و اسباب [illegible] نامه را برداشته متوجه بخدمت آنحضرت شد
با چند ریش سفید و اتالیق و هزار و دویست شتر از جنس دو کوهان بر از بار نفیس و قماش چین و ختن و تحفهای ختا و اسباب
بخارا و بهشت بخارائی و اسباب سمرقند و جواهر بدخشان و لولوی عمان و زر خشار و ظروف نقره و زر مرصع مرتب نموده
رسید و شاه اسمعیل بهادر خان فرمود تا خوانین [illegible] استقبال کردند و خواجه را باعزاز تمام آورده داخل بارگاه
کردند چشم حضرت که بر او افتاد دانست که مرتبه او در میان ازبک بسیار است پس خواجه بخشش کجا عنایت بارگاه
خلق دور دمان ولایت آمده از نو زده [illegible] کردند و تسلیم بجا آورده خواجه نبوات که سر خود را بمحدب
کرسی رسانید که آنشهریار مانع شده دست مبارک بر تارک آن با سعادت رسانیده و را بلند کردانیده فرمود کرسی زری
آورده و در زیر دست خود جای داد خواجه قرار گرفت و اتالیقان یکطرف صف زده نشستند و آنکه ... ازنظر شاه
والاجاه گذشت و سخن در میان آوردند انگاه خواجه عبد الرحیم حرف یارانرا در میان آورد و اما خواجه اول از
پادشاهان متقدم دم زد و از شیوه عدالت و رحم ایشان بیان کرد تا آنکه سخن را بسر حد مطلب رسانید پس از
عجز و بیچارگی و سرگردانی سلاطین چنگیزی را بسیار گفت و بعد از آن عریضه های ایشانرا از نظر شاه والاجاه
گذرانید مضمونش پس خواجه میر جمال الدین شیرازی که منشی آنحضرت بود آن عریضه را آواز بلند خواندن گرفت نوشته بود
که بسم الله الرحمن الرحیم عرضداشت بندگان ضعیف چون محمد تیمور خان ابن شاهی بیگ خان بنزد وعرض
بندگان افسر تخت کیانی و زیب تاج خسروانی و نوباوه چمن دولت و مه سپهر فتوت و ملک اعظم مروت و
آفتاب جهان تاب سیادت و مشتری برج اوج سعادت و مردم ربای زمین چه شمشیر جنگ و

بحر هستی کان

و بحر هستی کان جود و سخاوت و آب رنگ چمن شهریاری و یگانه گوهر تاج جانداری و آفتاب شجاعت و
رهنمای جاده شجاعت و هدایت و مروج مذهب بحق ائمه اثنا عشر و خلف دودمان شاه ولایت و همای
طریق ارشاد و اعظم عدل و عدالت و داد و شهباز بلند مرتبه امامت و پادشاه دین و جاه کشور یافت
و کوه بلند مرتبه حلم و زلال علام جاری علم چون نامه را خواندند و هر کدام بغیر مکرر بود و حضرت شاه
عالم پناه چون شنید که سلاطین چنگیز نژاد از روی اضطرار بزنهار آمده اند شرط مروت آن دید که
در ملک موروثی ایشان کوتاه نمود و از روی داد و عدل و مروت مستحکم گردانید تا در روزگار اسم
آن شهریار پایدار بماند اما مرشد کامل فرمود بخواجه عبد الرحیم که بر عالمیان اظهر من الشمس است که چند مرتبه ها
از نسب او لیکن ما در گستاخی از گفته یار بر پادشاه تسلیم نمودیم اکثار امرا بدانکه بود بلا زمان درگاه عطا
مینمودیم چون مطلب تمام شد نیک است که سوای این دیگر چیزی یاد کاری مانند ما از شهر معافع عظیم ترکستان
و مداخل آن دست کوتاه نموده بر ملازمان پادشاه نکند اینستم دیگر بار چون مطلب مطلوب ما بغیر است
که چون تو رضا شده که همگی این مصالحه شدی که ما از برای ریش سفید تو که حجت سلاطین عظام در بارگاه تشریف
اما شرطی که خیر ما بیرون در ترکستان عبید خان است میباید که او را بحضور ما آوری تا در حضور ما قسم بذات
پاک الله تعالی یاد نماید که اگر نقض عهد و پیمان نماید خدای عالم خصم او شود و دو خصم خدا باشند و هرگاه که
قدم از رود جیحون بعزم دشمنی و تسخیر ملک خراسان باین طرف آب بگذارد زن طلاق باشد چون
این قسم شرط کنند و قسم یاد نماید من دست از گرفتن ایشان بر میدارم خواجه عبد الرحیم گفت قربانت
شوم شاید که بسمع شریف شهریار رسیده باشد که این جماعت چه از سلاطین و چه غیره یکی از سخن من
تجاوز نمیتوانند کرد و من در هنگام آمدن آنچه دلیغت فرمودی من در گردن ایشان کرده ام شاه فرمود
که من نیز ادعا نمودم پس خواجه فرمود که چند نفر از خواجهای معتبر از قوم خود بنزد که حضور که تمام نقش
بند بودند که میروند و عبید خان و محمد تیمور خان و جانی بیگ سلطانرا بگویند که آخر دنیا دید این مصالح
بشروع بخواهد یافت چون فرستادگان رسیدند محمد تیمور خان شنید و دنیا سود را عبید خان و جانی بیگ سلطان
هر دو بر خود را شکسته قدم ساخته برکاب بوسی آن شهریار عالی مقدار آمدند چون داخل بارگاه شدند

زانو زده کرنش و تسلیم بجای آوردند و صد هزار تنکه بزانو نشستند آنحضرت را که چشم بر جانی بیک افتاد او را
پسند بود ذات او را بمحک امتحان بنظر صیقل اخلاص زده یافت اما عبید خان را دید که بسیار پلید و بدکار
و بی حیا و بی شرم و بی آزرم و بهمان شکل پشیمان شد که چرا او را امان داده است اما بایشان جانی
نمود تا نشستند و عبید خان نیز آنچه رضای مرشد بود در قسم یاد نمود الحق چنان شد که تا آنحضرت بود دیگر
دیگر از ایشان تاخت و غارت نکردند القصه عبید خان را خلعت پادشاهانه عطا کردند و جانی بیک و خواجه عبدالرحیم
با آن سیصد ازبک از بیک تا تابینان همه را خلعت زربفت پوشانیدند و مندیل سر زر و چهار زرنیخ زر
بهر کدام یکدست خلعت دادند که قیمت آن شمشیر از تومان بیشتر از مرکب جقه و زین زر و کمر خنجر و شمشیر
مرصع بعبید خان و جانی بیک سلطان و خواجه عبدالرحیم داد عوض تمام امرا مرصع پوش نمود و شاه عالم پناه ذکر
نام حکم ایالت ترکستان بنام محمد تیمور خان و عبید خان و جانی بیک سلطان نوشتند و مهر کرده بسر بابت ایشان
یاران از برای محمد تیمور خان استدعای خلعت نمود پادشاه دریادل فرمود که هر کس که از روی صدق
و عقیده ارادت باین اجاق می آیند هر مطلبی که دارند حاصل میشود اما از برای خاطر خواه چه
خلعت دادند و قرار شد که هر سال بار خزانه ایشان بیاید و از ایشان عذری نشود و ایشان نیز اخلاص
نموده فرستاده بترکستان و شاه عالم پناه روی برابر بادشاه کرده گفت گویا که ستاره شمار ملت که
رو بجانب هندوستان دارد بابر بادشاه سجده کرد و گفت حقا که شهریار ار زود ممالک ولایت الغ
و عوض او که قربانت شوم چون کی پیش از این هم گفت که از مذهب همت اجاق شیخ صفی چراغ دودمان
جغتائی در هندوستان روشن خواهد شد پس شهریار فرمود که علی شکر خان بهارلو و فرزندش بیرام
خان و چند نفر امرا با دوازده هزار کس از جوانان قزلباش بخدمت بابر پادشاه بجانب هندوستان
روانه شوند و آنچه صلاح دولت دانند آنچنان کرده بلاد هند را گرفته تسلیم ظل زمان بابر پادشاه نموده
برگردند و شرح آن در کتاب اکبری در تاریخ روزگار ثبت است القصه بار دیگر از دولت اجاق
شیخ صفی اولاد صاحبقران بدولت رسیدند و شهریار دوران عازم بلاد ایران گردیدند و از کنار رود
جیحون برخواسته متوجه عراق شدند **خبر یافتن خاقان زمان از کشته شدن سلیمان میرزا و آمدن بطرف**

ایران و ایلچی فرستادن بجانب روم و کشته شدن سلطان بایزید و پادشاه شدن سلطان سلیم و مقولاتی که در آن وقت بظهور پیوست

اما از اینطرف روز نیم بود که طرف ایران چپری آمده رسید و در برابر آنحضرت سجده کرده عریضه منشی
سلطان را از بغل در آورده بدست خسرو زمان داد و آن شهریار فرمود که تا خواندن نوشته بود که قضای سلیمان
میرزا چنین شد که بعضی بد بختان شور طلب او را فریب داده و خلایق بر او هجوم نموده در زیر سنگ صوفیان
آن نوجوان تسلیم شد نابر آنحضرت معلوم بوده باشد که هر کس که با این اجاق ناصوفی گیری کند یقین که سرانجام
کارش این بود اما شاه فرمود که کوچ کنند بجانب عراق و آذربایجان چون منتشی سلطان شنید که سردار
ایران می آید تمام مردم باستقبال آنحضرت برون آمدند و خاقان زمان را آوردند و داخل تبریز نمودند و آن بدبختان
ایران را در تبریز بکشند پس بعد از دیوان گفت برادرزاده مرا چرا کشتند که خدایان و منتشی را فرمود
زنجیر کردند و بفرمود که آن سه صد نفر را سیاست کنند اما چون خان محمد خان استجلو که بگلربیگی دیار بکر بود نقیضه
نوشته بود که سلطان سلیم پادشاهزاده روم بسیار بی اندامی میکند اگر امر مرشد باشد بنده از برای ایلچی
ایلچی بوستم شاه عالم پناه فرمود که بنویسند اما هنوز مرشد کامل در خراسان بود و قبل از این رقم زده و کلک
بیان اراده که سلطان فرمود که حوالی دیار بکر را تاخت کرده اند چون محمد خان بیمار بود و عوضداشتی باینجا
سر ایلچی فرستاده بود که آنحضرت خلیل آقا را ایلچی نموده در شاهی بیک با یازده بندهای خاصان از برای سلطان
بایزید بر سلطان سلیم فرستادند که سلطان سلیم را از آن حرکت بجهت ایلچی را فرمود بقتل آوردند اما چون
در این سال مهم ابوالخیر خان بود و دیگر باره از طرف خان محمد خان خبر رسید که سلطان سلیم دیگر باره فرمود که
دهنه قراحید را مصطفی پاشا تاخت کند قرا خان برادر محمد خان خبردار شده سر راه او را گرفت و ده هزار کس
بقتل آورده و او با جماعت قلیلی فرار نموده اند تا معلوم باشد چون شهریار آن عریضه را مطالعه نمود بغایت
غضبناک شد و فرمود که اگر دیگر باره بپای جسارت اجزا در کین تا بالقفار آمده و ملکت از سرش بگیرم اما فرمود که ایلچی
بسا دل ایلچی کیری برود و سوغات چند از مال ابوالخیر خان جدا کرد با پرچم علم چنگیز خان که آنحضرت در
در جنگگاه قلم کرده بود با زر قره بر خون ابوالخیر خان که مرجع بود و از برای سلطان بایزید فرستاد و پیغام
چند نیز گفته بود که تا برادر بگوید و او را روانه نمود چون ایلچیان بیا دل داخل اسلامبول شد خبر رسید سلطان

بایزید او رسید که چاوشان و درشتی نوشته باشند چاوشان خود را فرستاد که میروی و ایلچی را بطلبی که امر قبولست که
اگر شیخ اوغلی سخنهای درشتی نوشته یا پیغام داده باشند در بارگاه نگوید بلکه حضرت بمن بگوید و او را برداشته بیا و در
پس چاوشان با جمع کثیر استقبال نموده پیغام قیصر را گفت ایلچیان اول قبول نموده او را آوردند داخل بارگاه
قیصر او دیدند آمده سجده کردند [illegible] قیصر زاده را نیز سجده کردن بعطوفت و نیز مرحمت کرد چون طعام و
شربت خورده شد نامه را داد در بیت قیصر چون خواندن نوشته بود که معلوم سلطان بایزید بوده باشد که دنیا را
اعتباری نیست هر چند که ما میخواهیم که در میان ما و شما عهد دوستی بوده شکسته نشود چه سلطان زاده را مانع
حرکت بیهوده و ناهنجار نیکی کرد از گفتار و کردار او بفعل میرسد و در ملک شکستن هیچ اندیشه از او نمیدارد
بنابر عزت شما او را خفیف نمیسازند و اگر این مرتبه ملازمان خود فرستاد هیچ جانب نشده و از زمان ایلچی
دیار بکر از برای سیاست است همه را [illegible] نخواهم کرد اما اگر ایشان او را نصیحت کنند بهتر که کجا کار آورده است
در بکار انگه شیبق خدا ابو الخیر خان ابن قاسم خان که جانشین چنگیز خان بود با سپاه دشتی و ماوراء النهر که بسیار از
حیز امکان بیشتر بود آمده بود از آب جیحون گذشته جنگ مغلوبه واقع شد بتوفیق خدای عالمیان نمودارشان که یکتی
بی دریغ شمشیر و تیر و کشتن از جانبین کار را در بر رو شد قرقره ابوالخیر خان را با نشانه علم چنگیز خان برسم تحفه نزد
فرستاده ام چون نامه خوانده شد قرقره را با نشانه علم کشوده نزد قیصر گذاشت سلیم دید که هنوز قرقره خون آلوده است
آتش بجانش افتاده رو کرد بجانب پدرش و گفت ای پدر عزت تو قیصر رومی از شیخ اوغلی کمتر است و این همه
بخششی داده بایلچی را گفت که برود به آقای خود بگو که این همه ترک تازی مکن که خدا را خوش نمی آید و ما را بجنگ تیره
یکسان کردی اگر [illegible] بنیاد دارم که در راستها بگو نیز پس سلطان سلیم نباشم چون ایلچی رفت فرمود پدرش را
گرفتند و در بند کشیدند و خود بجای پدرش بر تخت عثمان جلوس نمود بوالیت یاری رستم پاشا وزیر اعظم
و ینگی چری آقاسی و فرمود که [illegible] اما چون پدر را گرفت سلطان احمد برادر دیگرش حاکم اماسیه بود شنیدند
که پدر را گرفته در بند کرد و در سکه بنام خود زد این خبر رسید بسلطان سلیم گفت بد کرد اول صلاح و تدبیر که ما با پدر
پدر را گشت چون پدر در گذشت فرمود که آوازه بیندازید که تریاک خورد آن خبر رسید با اماسیه احمد سلطان
[illegible] لشکر کشید و از برای خون پدر جنگ کند سلطان سلیم دانست که او با وی جنگ کند کار دشوار میشود و در

در فکر فرو رفت رستم پاشا گفت چه او کسی پیدا در شرح را بیان کرد گفت وقتی میشود که اندک خواری را بر خود راه
بدهی بزرگان گفته اند که هر که گل محنت صد خواری باید کشید گفت که هر گاه که من خواهم که عروس لاله رنگ
دولت را تنگ در آغوش بکشم از صد خواری باید کشید که بر خود راه میدهم و ننگ و عار ندارم پس فرمود سلاطین
رو در حاضر شدند و ینگی چری آقاسی را فرمود که با صد سوار میروی و سلطان سلیم را گرفته در بند میکشی و سلطان احمد را
طلب نموده می آوریم چون حاضر شد سلطان سلیم را [illegible] نموده از بند رها بیکلی نا آمده او را در [illegible] آورده پس
چنانکه [illegible] عریضه مشتمل بر عادت های سلطان احمد برادر کوچک فرستادند بطرف اماسیه و تمام
امرا مهر بر آن نهاده شد و او را نوید پادشاهی دادند چون نامه با آن [illegible] رسید فی الحال تکبیر بر نوشته پاشا با
زده الا الخصوص رستم پاشا بر خواسته بسرعت تمام روی [illegible] نهاد چون رسید بحوالی اسکو بدر کس فرستاد
که مرا استقبال کنید رستم پاشا گفت چه استقبال دارد بگو بیاید که عین مطلب است آن خام طمع نیافت
چون داخل سرای شاهی گردید رستم پاشا اول پا بوس کرده او را بر تخت نشاندند که از برابرش سلطان
سلیم رسید [illegible] ورزید بر کرانش و خود عروس لاله رنگ دولت را در بر کشید آن خبر رسید بسلطان مراد
پسر سلطان احمد که پدرت را باین مکر گشته اند آه از نهادش بر آمده فرمود سکه بنام او زدند و کس فرستاد
در پیش رستم پاشا که اگر [illegible] تر [illegible] نه بخشم پس سلطان مراد نباشم و در آنجانب سلطان سلیم
گفت که میخواستم بروم بر شیخ اوغلی و حال این گره در کار افتاد رستم پاشا گفت که سلطان مراد در آن شجاعت
ندارد دلاور پاشا و شهباز پاشا را میفرستیم که برود و او را دست بسته بدرگاه است بیاورند گفت بسم الله
هر چه بکنی بکن فرمود آن دو پاشا سی هزار جوان رومی با آن دو پاشا بطرف اماسیه روانه شدند و در آنجانب
خبر رسید بسلطان مراد که سپاه بر سر تو می آیند و نیز مردم اماسیه را طلب نموده با ایشان صلاح دیدند سپاهی
گفتند که ما را پروای نیست از این دو پاشا و اگر رستم پاشا خود بیاید که ما پروا نداریم و هیچ دقیقه نخواهد
بود که جان بکنیم سلطان مراد فرمود تا سان سپاه گرفتند هشت هزار کس در اماسیه برابر او جمعیت
نمودند و آن سپاه را برداشته رفت باستقبال آن دو پاشا چون ایشان دیدند که او آمده از ترس تیغ او
راه فرار پیش گرفتند سلطان مراد سر از دنبال آن دو پاشا نهاد دلاور پاشا را گشت و شهباز پاشاه

زخمدار شده خود را رسانید برستم پاشا سلطان سلیم چون بر شکست سپاه اطلاع یافت برستم پاشا رفت و گفت اگر
علاج برادرزاده ما کردی کار تو تمام است والا عار در اسلام کردی فرمود که رستم پاشا برخاسته با تعجیل از لشکرگاه
و سپاهی که همراهان بود نزد اماسیه کرد چون آنچه سلطان مراد در سیواس بسر اسیمه کردید و اما نساعت عوض داشتنی به
پا بسر برخلاف مسیر حضرت شاهی نوشته و فرستاده و دم از شاهی سلطانی زده بود کرا آن شهریار عالی مقدار
بیاری که این خاک را بپای مشروط دارم که تمام الکا را با او و برادر وار قسمت کنم و خود نیز دم از کاشتگان آنحضرت بزنم
زیرا که پدر من یکی از صوفیان اجاق شیخ صفی بود و من نیز از دوستان و هواخواهان آن اجاق میباشم الچی وقتی رسیده بود
که آنحضرت در اصفهان آمده بعیش و شکار مشغول بود شاه از شنیدن آن سخن بسیار خوشحال شده فرموده
جواب نوشتند که نور علی خلیفه را بمدد بخدمت فرستادم که جواب خصم ترا بدهد و اگر قیصر خود بجنگ تو آید من هم
حرکت نموده آنچه در پرده غیب است عیان خواهد شد اما از آنجانب چون فرستاده سلطان مراد در سیواس رستم
پاشا در هشت فرسخی اماسیه نشسته بود و سلطان مراد آمده برابر رستم پاشا با سپاه خود فرود آمد و روز دیگر آن
دو سپاه از جای در آمدند و زد و خورد بر یکدیگر رستم پاشا دید که سپاه در پیش سلطان مراد پا بند نمیکنند خود را بمیدان
رسانیده گرز برابر سلطان مراد رسید گفت بیا ای حرامزاده بگیر از دست من تا او رفت که علاج کند که سلطان مراد با علی
مدد گفته چنان برفرقش نواخت که تا جگرگاهش برهم شکافت و شکست در میان سپاه سلطان سلیم افتاد و از آن
شصت هزار بیست هزار کس کشته شدند و باقی گریزان بدر رفتند چون این خبر بسلطان سلیم رسید که رستم پاشا کشته شد فرمود
که مصطفی پاشا در قلعه صد هزار کس برداشته برود بجانب اماسیه اما از آنجانب سلطان مراد انتظار حضرت را میکشید
شاه عالم پناه نور علی خلیفه را فرمود که خویش بهشت برد از مردم خود را برداشته بجانب اماسیه آذربایجان که آن سرحد را
تمام نموده ادم و آنچه بضرب تیغ آبدار بگیری مال تست نور علی خلیفه با پنجهزار از راه بالغار روانه شد اما شاه
گفت که البته خود را زودتر برسان وقتی که سلطان مراد در انتظار شاه است و هر روز خبر می‌آید که مصطفی پاشای
وزیر اعظم در فلان منزل آمده است و از شاه عالمپناه هیچ خبری نشد از آنجانب مصطفی پاشا نامه نوشت
بمردم اماسیه که در میان شما صاحب فراستی و مرد کاملی نیست و شما مذبذبه از قتل عام قیصر [illegible] جاهل
از کشته‌ها گذاشت اگر خواهید قلعه داری کنید والا طلب باشید چون سپاه قیصر نزدیک رسید سلطان مراد فرمود

تا دروازه را باز کنند

تا دروازه را باز کردند و با سی هزار کس بیرون آمده و رفت بجنگ مصطفی پاشا چون جنگ شد شکست بر سپاه
سلطان مراد افتاد و خواست که خود را بقلعه اندازد که مردم اماسیه در باز نکردند هر چند التماس کرد گفتند ما پادشاه
روم نمیتوانیم برآمدن آخر فرار شد که کوچ او را ببرند چون کوچ را گرفت برداشته راه دیگر را پیش گرفته راهی
گیلان شد و در این راه بشاه برخورد از آنجانب مصطفی پاشا اماسیه را گرفت و فتح نامه را بخدمت قیصر گرفت

فرستاد

چون سلطان سلیم شنید که برادرزاده او فرار نموده بدر رفت آه از نهادش برآمده گفت در این لشکر بندگی
شیخ اغلی محبوس است انتقام از ما بکشد و عار از این نامرد برخواسته بایران رفت و هر گاه خود را بآذربایجان رساند
کار ما دشوار میشود پس مصطفی پاشا گفت که میروی از عقب او که همه که بدیار بکر با لشکر او را گرفته می‌آوری
والا پوست از سرت میکنم مصطفی پاشا خواست که روانه شود شهباز پاشا گفت قابل نیست که تو بروی
من میروم گفت تو برو من نیز از عقب می‌آیم پس شهباز پاشا بالغار راهی شد و سلطان مراد با لشکر رسیده
بود که از عقب او کرد و برخواست و شهباز پاشا رسید در میان ایشان جنگ عظیمی شد و آنکه سپاه مراد از پیش
برداشتند شهباز پاشا زخمدار شده با پانصد کس فرار نموده خود را رسانید بمصطفی پاشا و شرح را گفت و گفت
پاشا بسلامت باشد اگر این جوان خود را به تبریز برساند و با سپاه توکلیش بیاید دیگر سلطان سلیم را وجود
نخواهد بود مگر تو خود را برسانی با سی هزار کس پس او آن سه منزل راه را بالغار سر پی دنبال سلطان مراد نهاده روانه
شد از آنجانب چون قیصر زاده آن فتح نمود میدانست که از عقب سپاه دیگر خواهد آمد پس آن مرگ [illegible]
را بدست آورده بالغار روانه شد و شاطر خود را فرستاد که در هر سرحدی که توکلیش باشند بگو با لشکر خود بیاید
با بیایند چون شاطر بیک منزل آمد دید که اژدهای از دور پیدا شد چون نیک نظر کرد پنجهزار قزلباش دید همه تاجهای
بسر و نیزها در دست رسیدند و نور علی خلیفه فرمود پیاده را آوردند چون رسید شرح را عرض کرد نور علی خلیفه
دگفت [illegible] بگوئید فرمود که من جان در بهایش میدادم قیصر زاده کوتاهی نموده از اماسیه بیرون آمده و
گفت برو و عرض های ما را باو برسان و بگو نور علی خلیفه را شاه بکمک فرستاده است و بگو که شاه او را کنده راه
میرود شاطر خود را گفت تو برو در روز دو خود را باو برسان و پیغام ما را بگو و بگو باشد که من اینک آمدم شاطر
وقتی رسید که خبر آوردند که فردا رفت مصطفی پاشا با ده هزار کس بجنگ پیشای او حاکم طرابلس [illegible] اینک رسید

امام مردم سلطان مراد را دیگر تاب نمانده بود و مرکب او نیز زخمی شده بود سلطان مراد گفت چکنیم آخر فرار بجنگ داده اند
دیدیم که از طرف عجم شاطری رسید چون پیش آمد معلوم شد شاطر قزلباش را دید گفت بخدا قسم که از دیروز این شاطر
فرخی معلوم رسید پس شاطر آمده در برابر سلطان مراد سری فرود آورده احوال را تمام عرض کرد سلطان مراد گفت اگر است
بپرسی ما را کماهی بگفت از بیرون آمدن اماسیه زیرا که مردم رعیت ما را نگه داشته در دیار یاران خود و گفت
خاطر جمع دارید که نور علی خلیفه می آید با هجده هزار قزلباش اما چون آفتاب فرو رفت از جانب آذربایجان نور علی
خلیفه رسید با آن هجده هزار و سلطان مراد را در یافت و خلیفه سری خم کرده رفت که دست او را ببوسد که سلطان
دست در گردنش کرده نگذاشت نور علی خلیفه گفت پادشاه هم چه از قلعه اماسیه بیرون آمدی او شرح داد گفت
نور علی گفت حالا در چه فکری او گفت میخواهم بخدمت شاه بروم گفت اگر در این سرحد بمانی تو را پادشاه
میکنم بقوت دست یدالله علی ولی الله سلطان گفت مرا مطلب از دیدن مرشد کامل است نور علی خلیفه گفت تو را این
حال نمیتوان فرستاد قصبه بود در آنجو حوالی گفت باشیم تا این شهر را بگیریم و از برای تو خرجی بهم برسانم و آنگاه روانه
نمایم و در این گفتگو بودند که خبر آوردند که محمد پاشا اینک آمد خلیفه فرمود تا صوفیان طلایه سپاه را نگاه دارند تا
چون محمد پاشا آمد فرمود فرود آمدند و روز دیگر آن دو سپاه بجای در آمدند نور علی خلیفه گفت پادشاه کلانت
باشد شما با مردم خود چون بالتفات آمده اید بایستید در پای علم و من با مردم قزلباش میروم بجنگ ایشان و بتوفیق
الله تعالی در یک ساعت ایشان را پراکنده مینمایم پس آن هجده هزار را دو دهم از کس لشکر نور علی خلیفه ماندند و هجده هزار
کس را در جنگ گذاشتند نور علی خلیفه بضرب شمشیر آبدار میزد و پراکنده میساخت تا خود را رسانید بعلم وزیر
برکمر محمد پاشا که او را بمیان کرد چون علم قلم شد شکست در میان رومی افتاد و قزلباش از عقب ایشان بال
میزدند تا از اردوی ایشان گذرانیدند و آن اسباب بسیار برده و خیمه و اشتر و گنج اقلام تمام بدست سپاه افتاد
و شهزاده کسل کشتند و تمام زخمدار و بر شیر آن بودند رفتند سلطان مراد چون آن هنگام جنگ از آن شهزاده کس و ببر
تحسین نمود و در و گر دید نور علی خلیفه که چرا از عقب نرفتید گفت سنت مرشد ما است که از عقب سپاه شکسته
نمیرود و آن اسباب خیمه اکثر از سپاه قیصرزاده بود که در اماسیه صاحب شده بودند تمام را بطلبیان داد و از آنجا
کوچ کرده آمدند بقلعه کماج و قلعه را گرفت در آن زمستان آنجا قشلاق کردند سلطان مراد گفت بنور علی که

مرادشاه بسلطان

مرادشاه بسلطان پس تدارک او را دیده از راه کردستان بخدمت سرور ایران روانه نمود آنحضرت در صفاهان
بود که خبر آمدن قیصرزاده رسید فرمود استقبال نمایند کردند و آنحضرت فرمود که سلطان مراد را با آیین تمام داخل
کنند چون به باغ نقش جهان رسید آنحضرت تا در باغ استقبال نمودند و خواست در کردن قیصرزاده در آورده
چون او را بوسید در پهلوی خود جای داده فرمود که تو را پادشاه والاجاه کل مرز و بوم روم خواهم ساخت سلطان مراد
عرض نمود که ما خود میدانیم که هر کس از روی نیاز التجا بدین درگاه بیاورد کار دنیا و آخرت او بر می آید
چون پادشاه که قیصرزاده دم از دوستی میزند اول از سر خود تاج سلطان حیدر را برداشته بر سر او گذاشت و خرقت
قزلباشی او را چون خورشید اعظم نور مرصع پوشش ساخت و ملازمان قیصرزاده را بانعام خواص نوازش
فرمود چهل روز دیگر در آرام بود و چون نوروز عالم افروز رسید از این بلده خجسته فیروز نکند رانیم در ابتدای
حمل خود را براه انداخته در تبریز جمع نمود سپاه قزلباش مشغول میشویم و ان شاء الله تعالی سلطان سلیم را از
نزد دیگر گرد و دیگر بتهور والا شیر برداشته از ابتدای بهار نوقات تا با شکوید ر را گرفته پیش میبردیم و جنگ ما و سلطان سلیم
در کنار دریای اشکوید رو دی خواهد داد اما چون شاه عالمپناه از اصفهان بسلطان مراد مسرور شده از راه جوقاف
روانه شدند چون بهمدان رسیدند قیصرزاده بیمار شد و در شش روز کارش بجای رسید که علامت مرگ
از او ظاهر شد نواب بشرف بسیار دلگیر شد فرمود که چون آب و هوای اصفهان بسلطان سازگار بود به تند
او را پس به تخت روان گذاشته آوردند باصفهان اما آن شهریار عالیمقدار را در عیش و شکار بگذار و
از سلطان سلیم قیصر روم بشنو **آمدن سلطان سلیم بایران و جنگ کردن با شاه اسمعیل بهادر خان** چون
قیصر شنید که برادرزاده او از اماسیه بضرب تیغ و ضرب زر در آمده وزیر اعظم او را با چند پاشای دیگر
و سنجق بیکی چاوش او را بقتل آورده خود رفت بخدمت شاه اسمعیل از استماع آن خبر شعله آذر بجانش
افتاده فرمود که چون اول بهار شود بجانب آذربایجان روانه شده او را از پیش بر میداریم پس سپاه روم
تهیه راه جمع را گرفته از استنبول بر در آمده راه آذربایجان را پیش گرفته راهی شدند چون با شکوید ر رسیدند
از وزیر اعظم پرسید که از کدام راه میرویم گفت از طرف آذربایجان اگر برویم بهتر است زیرا که نور علی خلیفه
رفته داعی برای لشکر اما قلی میگذاریم قیصر فرمود که اول ایلچی فرستادند بخدمت شاه و خود را استنبول بولگرجا کش

آنکه نامه را آورد نوشته بود که معلوم شاه اسمعیل بوده باشد که چند مرتبه پدر ما را که جوهری سواخت بود را
فریب داده می‌ترسانید و کاهی سر بریده شاهی بیک خان را می‌فرستادی و زمانی پرچم علم چنگیزخان را کاهی
فرزند ابوالخیر خان را
بجهت ترسش آورده بود و این بی‌عقلی تو بیرون از حد بود و ابلهی ساخته بودی چون من از قهر تو اورا از پادشاهی
خلع نمودم و خود عازم آن شدم که انتقام کذشته را از تو بکشم بهمه حال برادرم را البته بخدمت ما بفرستید و
خود نیز دست از دیار بکر کوتاه ساز تا در میان ما و تو جنگ و پرخاش و دشمنی از دوستی و آشتی مبدل کردد والا ما ده
جنگ باش شاه هنوز در اصفهان بود که ایلچی آمده بود آنحضرت جواب جنگ فرمودند ایلچی رفت چون قیصر با لشکر بر آمد
ایلچی دیگر فرستاد که سلطان مراد را چرا از برای ما نفرستادی از آنجانب نور علی خلیفه در آذربایجان بود که شنید قیصر بجانب
عجم میرود خواست که با آن بیجهاد برود بجنگ قیصر باز با خود کفت که این از عقل دور است که در پیش لشکر قیصر ایستادن
چون بیاران خود صلاح دید قرار شد که تا آذربایجان ایلغار نموده بروند بخدمت مرشد اما کفت من از قیصر پروای
ندارم میخواهم یک جنگ با او بکنم و بملازمت برادر بخانم [illegible] روانه تبریز شدند از آنجا ایستادند تا اکنون قیصر چون
قیصر بحوالی آذربایجان رسید چهل هزار کس بر راستان پاشای وزیر بود قیم داده او را چرخچی نمود نور علی خلیفه با پنجهزار
کس بجای رنگینی با پسر و نیزه‌های اژدها پیکر در دست راستان را نشان کرده آمد چون نزدیک هم رسیدند جنگ مغلوبه
روی نموده مردمی را کشتند و تیغ و نیزه و تیر در ایشان نهاده ده هزار کس را بقتل آوردند و از عقب سر فتند
چون قیصر آنرا دید کس فرستاد معلوم نمود که ایشان تا بخبر برسد سه فرسخ بود تا پیر فتند شب بود چون آمدند
خبر آوردند که چنین شد پس قیصر را آنجا نزد آمده میخواست که کسی بفرستد بجنگ نور علی خلیفه خود نکذاشت
با آنکه دریای سپاه برده بر سر نور علی خلیفه و کفت هرکاه در راستان پاشا را از پیش برداشتید چهل هزار کس دیگر
کدام سردار جوهر دارد که با پیش بکذارد اما چون قیصر میخواست که کوچ بر کوچ بیاید فرمود که دیگر از بیجان آن
نرود که بکذارد کسی بجانبی روانه شود چون راه استنبل قزن بود نور علی خلیفه رفت بخدمت مرشد کامل و قیصر
فرمود که از آنجا چاوش چاپار در بخدمت شاه بیاید و بکوید که ما سه مرتبه کس فرستادیم و تراخبردار کردیم که ما اراده
جنگ نداریم و الحال در آذربایجان بودیم که محمد چاوش را فرستادیم و میباید که سلطان مراد برادرزاده مرا بو کتی
و اکر او بکوشتی بیاید بنو در [illegible] آورده از برای من بفرستی و دیکر اکر دست از الکاه موروثی ما برداری تا در

ما در میان ما و تو دوستی قدیم بماند و الا وعده ما و تو در تبریز است بهر کدام که راضی شد که باشید محمد چاوش را بکار
داده از برای من بفرست چون چاوش قیصر رسید و نامه را آورد حضرت شاه بسیار دلکیر شدند زیرا که بتیه چالدران
نکرفته بود اما کفت برو قیصر را دعا برسان و بکو که در کار امان شاهزاده مراد که با فوت شده باشد بجهة چالی
خوب کردی و شفقت نمودی که آمدی کار ما بهتر است بیا در تبریز که در دولتخانه باشی و دیگر اکر دیار بکر را میخواهی
مثل او بود و تو کرفتم از علاء الدوله ذو القدر بشمشیر کرفته ام و او از اولاد حسن پادشاه و ترکمان کرفته بود چه بخاطر
تو میرسد که دعوی املاک و اسباب حسن پادشاه میکنی خوب کردی که مرا اعلام نمودی [illegible]
بقیصر رسیدی که ما آمدیم پس چاوش رفت بخدمت قیصر از اینجانب مرشد کامل عزیمت همدان نموده بر ایلچی شد
چون بتبریز رسید فرمود که نامها نوشتند باطراف و سپاه طلب نمود و از تبریز بیرون آمده روانه شد چون بصحرای چالد
چالدران رسید مرشد کامل فرمود که این مکان جنگ است ما در این صحرا لشکر میکنیم تا خدا چه خواهد آنچه باد
او نیست جنگ قیصر است و تمام خواتین آنجان متفرق شده اند که از زود دانستند که بتحت چالدران حاضر
شوند در ضمن ده روز پنجاه هزار کس جمع شده بود و از آنجانب سلطان سلیم با سپاه کوچ رسیده بتحت چالدران
در ضمن دو کوه صف آرائی کردند اما قبل از این سلطان سلیم شنیده که در زمان پادشاهی پدرش که شاه اسمعیل را
سال هشتم خروج خود بوس بود در فتح که بغداد را مسخر کرد استخوانهای ابوحنیفه را درآورده بسوزانند
و در جای آن سکی را فرمود دفن کردند چون این خبر بروم رسید علمای روم تمام رفتند در سرای قیصر و کفتند
بسر خود دار ندارد کفتند اسلام بر طرف شد شیخ افتی این قسم ستمی در حق مسلمانان کرده است که در دین
امام اعظم از ما و از شما بهتر است میشود چون سلطان بایزید آن را شنید کفت که ما را چه افتاده است که از جهت
امام اعظم جنگ کنیم او خود خواهد کرد در این وقت امرای استنبل آن مقدمه را بعرض سلطان سلیم رسانیدند و
کفتند که برشما لازم است که امر در طلاقی آن ستم مسلمانان بکشید چون او پادشاه شد عرض کردیم که اول ایلچی فرستاد
و قاضی چلبی را نیز فرستاد و بعد از مطالب پادشاهی نوشته بود که این چه عمل بود که از شما سر زده دیکر
رفض خلفای که ایشان در زندکی سالها در شرف ملازمت حضرت رسالت پناهی دادشته بعد از آن در
جوار قبر آنحضرت در عالم مسکن دارند نسبت به کار سرور کفر و زندقه کفته بر شما ظاهر است که هرکاه آن دو خلیفه

غلط

قریب

امراء بالی قبر آن نور دیده عالم بنا داشتند لیهذا اکمل عالم بر آن اجماع نمیکردند و اکثر پاره غلط نموده‌اند و اما اجابت
دلها دررسید و منع نمیشد از الشخصی که خود کامل بوده باشد میتوانند که سر رشته آن را بدست آورد و هر چند که اول و آخر این
رشته بدست نیست و دیگر مذهبی وضع نموده‌اند برای مذهب ناحق تاریخ یافت این چه میتوانند ساخت از استماع
آن سخنان مرشد کامل بسیار آزرده شده و روی به درشتی آن آورد و گفت این تاریخ مذهب ناحق مراد دیگر دارد
او گفت بیایید شیخ علی عرب طلبید او در این گفتگو کمتر باشد شاه فرمود رفتند و شیخ علی عرب را آوردند و
در خفیه اجلاس کردند شیخ علی عرض کرد که جواب را خواهم گفت آنحضرت خوشحال شدند و خاطر مبارک
جمع نمودند و روز دیگر شاه عالم پناه سوار شده آمدند بجائیکه قبر قیدار پیغمبر ابن اسمعیل ابن ابراهیم است و اول
پرسید که این چه گنبدیست بعرض رسانیدند که گنبد قیدار پیغمبر است مرشد کامل فرمود که امرا و ایلچی قیصر که قاضی
چلبی بوده باشد حاضر شدند و همه رفتند بزیارت چون از زیارت فارغ شدند در آن اثنا شاه طری طوله که از سرکار
که در جلو میبرد و بیاورد و دست گرفته بغوث تمام آورد شاه گفت این طوله ما نیست گفت بلی اسب
در شعبان الکرد زده کشته است شاه بسلامت آنحضرت اظهار دلگیری نمودند و گفتند من شعور چند از این طوله
دیده‌ام که کی انسان با این فهم و دانائی دارد و فرمود تا زربفت طلا باف آوردند و او را بآن زربفت
پیچیده فرمود پهلوی قبر قیدار را شکافتند و طوله را دفن کردند و برخاسته آمدند و سوار شده رفتند
بشکارگاه و علما رفتند بجانب اردو قاضی چلبی گفت بیا از این علما بپرس که شما حالت که علمای
دین هستید بگویید این چه عمل بود که کرد دیگر چون برسید یکی از علما پادشاه گفت هرگاه مرشد کامل امر
کند ما را دیگر چه کار است که گناه و ثواب آن را بدانیم قاضی در دل خود گفت طرفه جماعت بی باک
بوده‌اند و لیکن آزرده شد اما باز بخنده آمد شاه نیز از شکار آمد چون روز دیگر شد رفتند بجانب سلطانیه
که اردوی شاه بود قاضی چلبی آمد بدربارگاه و گفت که جواب مسئله مرا گفته اید و فکری کرده اید بگوئید گفتند
امروز جواب ترا خواهیم گفت و در رفت بمجلس قرار گرفت و امرا هر یک بجای خود قرار گرفتند شاه به ایلچی گفت
که مطلب خود را اعاده کن دیگر بار همان سؤال را گفت چون نوبت بجواب رسید مسئله اول آنکه چرا این عمل کرد با
قاضی زاده گفت زیرا که ما را اعتقاد دیگر نبود و امام زاده که نه حسب داشت و نه نسب چون مادر اسکی

میدانستیم مادراشک

میدانستیم مادر رشک که جواب سگ شعبان را این قسم مزاری نباشد بنا بر این سگ سنی را در آوردیم و سگ
خود را بجایش گذاشتیم اگر امام میبود در بر خاک میشد چه بابت که از او تشبیهی بجسد و دیگر گفته که تاریخ
مذهب پیدا کرده از ما جواب آنکه تاریخی بهم رسانیده‌ایم که مطلب ما است و در حقیقت مذهب ما است
این تاریخ و ائمه معصومین این تاریخ را بفکر شما رسانیده‌اند که اگر انصاف بشما شما نیز پیروی این مذهب کنید
لیهذا ایلچی حضرات شما را که سواد نباشند و ادراک نیست و کور باطن نشنیده و بظاهر و باطن گناه ما چه باشد زیرا که
گفته‌اید و خوانده‌اید و مذهب ما همین است و عربی را بفارسی بعنوان کرده در مذهب ناحق چلبی قاضی این سخن را که
شنید دیگر از روی شرم نگفت و بسیار دلگیر شد و سر بزیر انداخت شاه فرمود که حقیقت مذهب ما دیدی که چه را
گفت بسیار چه میگوئید این مقالات سخت چه چیزیست قاضی زاده گفت ما را گمان بود که نور همان ساعت
یافتی چرا این همه بی شعور بوده گفت کدام است جواب علمای امامیه گفتند نه قبر قیدار پیغمبر را مرشد کامل
فرمود که شکافتند و آن طوله سگ را در پهلوی قبر او دفن کردند ما نیز میدانیم که این عمل قبیح را کس از ما نخواهد
نکرده‌اند و نخواهند کرد این جواب مسئله تو بود که مرشد کامل آن کار را چون تا دم دیگر شد گفتند و آن سگ را نبود
در آورده بودند گفتند قاضی چلبی گفت مطلب شما در آن عمل چه بود گفتند دیگر مطلبی نباشد زیرا که شما
پادشاه دارید امرا که سگ مرا بگذارید ما تمام میدانیم که بدرست این عمل از بنی آدم کسی نکرده است
و نخواهد کرد چون پادشاه بوده زور داشت و دست او بود و ما که علمای مذهب بودیم زبانی نگشودیم که
شاه ما را راضی باشد و در خدمت او درجه اعلی داشته باشیم پس چرا که در آن روز که صدیق مرد و فاروق
خلیفه بود و پادشاه زور و قوت داشت فرمود که در آنجا بگذارید که گذاشتند و چون گذشت بدستور چون عثمان
گذشت از مدینه او را کسی صاحب حکم نبود که ببرد و عثمان را آنجا دفن سازند چرا و از خلایق اجماع نکرده
و در جوار آن نور حدیقه دفن کنند بردند و در مزار یهود آن دفن کردند این بود جواب تسلیم قاضی چلبی از آن سخن در
آن بود از بر خواست و رفت بخدمت قیصر چون این مقام را گذرانیدند جان روز علی خانه را تمام بردند
زدند و گفتند که ما نیز همراه می آییم شیعیان روم خوشحال شدند و شاه از قصه که گردیده بود سخن چون از سلطانیه
آمد در صحرای جالداران فرود آمد و از آن جانب خان محمد خان و قراقان سلطان و

و امرای ایران تمام لشکرکش زده‌اند که چه کنند زیرا که سپاه حاضر نشده بود خواه از آنجانب عرض کردیم که چون سلطان سلیم
اراده جنگ نمود و الوند کفت ابوزند میدانی که شیخ اوغلی چه قسم جنگ میکند هر پادشاه که بیشتر از سپاه خود
دست بر تیغ کند در میدان تیر و تفنگ توپ همه جا حضرات او در آنگاه میدارند بنا بر این با آن قسم پادشاه چگونه جنگ
روبرو میکنی مگر پهلوانی داری که بمیدان او رفته او را در میدان طلب کند [illegible] که تنها در میدان او را علاج کنند گفت
النگ اوغلی از جانب فرنگ آمده در خدمت من و اسلام عرض کرده است او را طلب نموده بمیدان او خواهم فرستاد
که او شیخ اوغلی را از میدان بیک طپانچه می‌رباید گفت اگر این کار بکنی زود او را از پای در می‌آوری قیصر در راه
می‌آمد که النگ اوغلی با سه هزار جوان [illegible] آمده پای قیصر را بوسید سلطان سلیم گفت پهلوان عالم
چرا دیر آمدی گفت حضرت سلامت باشند چون شما باین طرف آمدید جوانان ما در راه [illegible] میگیرند و دیر شد در وقت
آمدن حضرت را سر راه بگیریم بنا بر این تقصیر واقع شده است قیصر گفت اگر تو در روز جنگ علاج شیخ اوغلی بکنی من
سپهسالاری کل روم و ایران بتو بدهم النگ اوغلی گفت شاه [illegible] را بیاورم قیصر فرمود نوشتند و [illegible] دست او رفت برابر
[illegible] بازوی خود بست و گفت انشاالله زنده شیخ اوغلی را [illegible] از زمین ربودن [illegible] از آنجانب یاران [illegible] تمام
در جاقی نشستند شاه [illegible] فرمود که چه صلاح می‌بینید خان محمد گفت قربانت شوم از عقل دور است
ما را با قیصر با این [illegible] هزار کس جنگ کردن [illegible] دو ماه دیگر سپاه ما تمام
می‌آیند اگر قیصر ما را [illegible] هزار کس [illegible] جنگ برابر [illegible] رفت [illegible]
با این سپاه که حالا همه از پیش [illegible] آمد [illegible] خان محمد خان
سخن را تمام کرد شاه نگاه کرد [illegible] حرف راست بود [illegible] گفت دیگر [illegible] محمد خان
کرد و گفت صد هزار حیف ازین نام [illegible] مردی میدانستم قیصر روم [illegible] کرده بند
بگردنم هیچ مردان [illegible] دولت [illegible] اقبال [illegible] عالم [illegible]
نور علی خلیفه [illegible] گفت سخن [illegible] حضرت خاقان [illegible] فرمود تا طبل جنگ [illegible] چون قیصر
طبل شنید او نیز فرمود تا طبل جنگ زدند [illegible] قیصر فرمود [illegible] سواد
لشکر صف آرائی نموده سه صف بسته شد و النگ اوغلی [illegible] با سه هزار کس خود در پیش [illegible]

ایستاد و از آنجانب شاه عالم پناه فرمود سه صف بستند خود در قلب صف ایستاد و در پای علم سلطان ابراهیم برادر خود را
با شیخ الاسلام و علمای امامیه جای داد و چون شنیده بود که النگ اوغلی سر کرده او است خود در قلب صف ایستاد و چون
صفوف جدال و قتال بسته شد قیصر کس فرستاد نزد النگ اوغلی که برو بمیدان و شاه عالم پناه در صف توپخانه رفت
و تپه بود در بالای آن تپه رفت و تماشای سپاه قیصر میکرد که دید النگ اوغلی بمیدان آمده است او نیز بمیدان آمد
از آن طرف قیصر نیز در حوالی لشکر او تپه را دید رفت بالای آن تپه و نگاه کرد دید که از طرف عجم سه صف بسته شد و النگ اوغلی
را دید که مرکب پیش جهانده شاه را طلب نمود قیصر را رحم بخاطر رسید گفت مدد الهی فرستاد نزد شاه که چون تو مرد مردانه
دلیر فرزانه و حق آگاه آنچه در باره تو شنیده‌ام همه راست است [illegible] زیرا که هر کار [illegible] آن بود توپ سپاه
بسیار داری که در برابر من بند شده و ایستادی و وقتی که معلوم کردم حیف می‌آید که ترا بیهوده خاک سازم بنا بر این
شما را با سپاه شمار رخصت دادیم و همان ایران را که داری بتو بخشیدیم و ما میرویم بطرف استنبول چون ایلچی آمد شاه
عالم پناه جواب جنگ فرمود چون برگشت قیصر دیگر باره گفت برو بگو که چون جنگ میکنی ما اختیار را بجنگ
بتو واگذاشتیم که هر روز که خواهی اگر راضی باشی ما نیز عمل نماییم چون پیغام [illegible] جا رسید گفت برو قیصر را بگو
که تو چون اختیار را بمن داری من هم [illegible] راضی‌ام و اگر شما خواهید که مردی و نامردی سپاه را [illegible] پس
سنگر کنید که توپخانه را خالی نکنند [illegible] چون فرستاده آمد قیصر قسم یاد نمود که توپخانه را خالی نکنند و کس بخدمت شاه
فرستاد که چنین باشد و هر کس که از طرفین توپخانه را آتش بزند زن او طلاق است اما عرض نکردیم که در خود النگ اوغلی
یراقی [illegible] از قورخانه قیصر که چون سر صندوق را گشودند زره تنگ حلقه بود [illegible] اورا مرصع کرده
کرده بودند از زمان سلطان محمد تا حال کسی بر نخواست که بقد او درست آید چون النگ اوغلی پوشید و خود مرصع و کمرخنجر
و کمر خنجر و چهار آئینه [illegible] چون النگ اوغلی آنها را پوشید بقد او درست آمد القصه اسبی که در میان سپاه روم
[illegible] اسبی بود سوار شده بمیدان آمد و فریاد زد که ای [illegible] نخواهم شاه [illegible] را شیخ اوغلی که بطاق
ابروی او [illegible] که نام [illegible] و نام مردی بلند شود [illegible] در برابر نقاب داری [illegible]
[illegible] که در میان آهن و فولاد پنهان کرده است نیزه خطی در دست گرفته مرکب جهاند چون النگ اوغلی را دید
دانست که ظفر [illegible] داده است النگ اوغلی برسید که شیخ اوغلی تو [illegible] نقاب انداخته گفت زیرا که چشم ازرق شوم تو

نوبر دوی من نیفتد گفت ام الشیخ اوغلی هستی بگو تا با تو جنگ کنم و اگر نیستی برو و مادر را طلب کنم در آن سخن بود شاه رسید
چشم اتمگه اوغلی که بر آن شاه دید از هیبتش جو زده در آمد که پرفلک در باز و جهان را دیده است مثل او در جهان نبوده است و
آن شکوه جهانبانی و آن صدمه صاحبقرانی را بنظر در آورده گفت که ام الشیخ اوغلی تو ئی گفت بلی بنده ضعیف حقیر
پروردگارم گفت آمده جنگ کنی با من گفت بلی اما چون حضرت شاه داخل میدان گردید و نظرش بر اتمگه اوغلی افتاد
او را پشنید و نقاب دار سیده بطرف شاه نموده برگردید حاصل اتمگه اوغلی گفت ای شیخ اوغلی سلطان سلیم انقدر
اشتیاق تو دارد که با من شرط کرده است که ترا از نزد او با سر برم از برای او و سپهسالاری الکای روم و آن مرز و
بوم و ایران و توران را بمن بدهد حیف باشد که تو در این اول عمر و جوانی کشته گردی بیا تا ترا به روم ببرم که
قیصر دولت او را پس من التماس میکنم که همه ایران را بتو بدهد و تو هر سال باج و خراج از برای او بفرستی و اگر
قبول نکنی نگاه باین تیغ آئینه رنگ بکن آنحضرت تبسم نمود و گفت ای اتمگه اوغلی هرگاه تو مادر دیدی و محبت
بهم رسانیدی که از در نصیحت در آمدی این شرط مروت ما چه شد من نیز ترا پسند بروم چو انمرد و جگر داری بیا و در
ملازمت قبول بکن و بیا نیز دعا و از روی صدق و اعتقاد درست بگو که یا علی ولی الله من از ذهنه آن شکوه برا
و دریای کما استمال است بتو بخشیدم تا فوی سلسلس کرحوالی تبریز است این کشتمی را که جای چهار پادشاه است اتمگه اوغلی
گفت من بالای تو از همین کلمه بدم مرا مطلب آنست که از این مذهب [illegible] مردی باکن اهرمن گذاشته
او نیز از جای در آمد و اول نیزه بر نیزه هم انداختند قیصر با آن شکوه و دو قزلباش تمام امرا در میدان نظر بر آن
دو دلاور دوانیدند دیدند که شاه عالم پناه زد نیزه را بر میان نیزه او که نیزه اش رفت بسوی فلک الافلاک
فریاد و غوغا از آن دو لشکر برخواست از دوست و دشمن همه احسن احسن کرده مسلمانان خوشحال گردیدند و سنیان
و منافقان سراسیمه گردیده چشمهای بی حیای شان چون کاسه مشعل شعله ور گردیده حاصل دست بتیغ آبدار کردند
المتوالمحذور از هر دو لشکر بر آمد چون شمشیر را بلند کردند شاه عادل اسپر بر سر در آورده او تا بر فت که تیغ خود را
فرود آورد شاه آن تیغ ذوالفقار اثر را چنان زد بر خود او که خود را بریده از آنجا گذشت و تو بی رحمانه
آمده بند شد بر کودی سر او آمد شکافت و بر حلقش رسیده بند شد و بر سینه او آمده نه ایستاد آمده به تخته شکم
و حقه ناف و پشت زد دم کلانه زین و نمد زین و از میان دو دست اسب برق شمشیر ذوالفقار آسا و

زور دست بر آنکه فوق این سیم علی ولی الله نمود در کردید سپاه قیصر چون آن ضرب دست را از آن پادشاه والا جاه دیدند
تمام نقش صورت دیوار در جای خود ماندند شاه عالمیان مقدار چون کار اتمگه اوغلی را تمام کرد آمده در جای خود قرار گرفت
از آنطرف چون اتمگه اوغلی کشته شد چرخچی از جای در آمده سالار و رهبری استجلو با پنجهزار کس خود را با آن چرخچی هزار
کس زد بزور بازو گرم شد آن پنجهزار کس کشندی آن کاسی هزار کس که قیصر فرستاده دست راست از جای جنبید و قور
چیان را کشتند در عقب و اینها نیز از اینجانب در تنگنای بید رسیده از آنطرف مصطفی پاشا حرکت کرد از دست معالم پناه
با سیصد کس قزلباش و چهار هزار از مفوز خود را به لشکر قیصر زد و خاک بلند گردید هر چند حضرت با آن سپاه دلاوری
مردی و مردانگی میدادند و نگاه میکرد شاید آن گرد که در جنگهای دیگر از عقب سپاه قزلباش بر میخواست که نشانه
فتح بود نمی بینند آنحضرت متوجه شد در میان لشکر در و بیانرا بعقب دید و اینها نور علی خلیفه خود را در لشکر سپاه
قیصر زد از آنطرف بدر رفت و خان محمد خان با طایفه استجلو بیک طرف افتاده بودند پنجاه هزار کس برابر انداختند و سپاه
قیصر از ضرب ایشان قزلباش خود را انداختند به عقب توپخانه وزیر اعظم گفت خانه سلطان عثمان خراب شد قیصر
گفت چه کنم وزیر اعظم گفت بنو ما توپخانه را آتش بزنند گفت نمیتوانم زیرا که بد نام میشوم وزیر اعظم گفت
تو شرط کردی من کدام وقت شود توپخانه را آتش زدند بیست هزار رومی را با هفت هزار قزلباش جاهلی
کرده اند و وقتی بود که خان محمد خان رسید با هزار کس که به توپ بجانب او انداختند و سیصد کس با خان
حضرت خاقان چون آن دید با سیصد کس خود را بر رومی در میان آن گرد و دود باروت و غبار آتش رسید
بهم زنجیر توپ دید که قزلباش بسیار در میان گرفته اند و راه گشاد ندارند حضرت زنجیر را قلم کرد و با آن سیصد
کس خود را رسانید وقتی بود که غبار در میان آن گرده افتاده بود و هفتصد قزلباش از جماعت خان محمد خان
پای بر در دامنه اند و راه بدر رفتن ندارند حضرت آن شاه از میان زنجیر بکنار آورده و دیگر باره گذارش بطرف
دیگر افتاد مرتبه دیگر زنجیر را قلم نموده رفت بمیدان که در آنجا شاه جنود قزلی رومی بر سر پادشاه والا جاه
گذاشته نیز قشون شاه علی میرزا رفت تا بر آن گرد رفت بعد از مجادله بسیار او را کشته و میخواستند که
بکشند بگذارش رسید که بیاد بگو من شیخ اوغلی ام هم شاه بر او بیرون و دو هم مرا بکشند چنان کرد او را آورده
بخدمت بفرستاد وقتی است که قیصر در فکر گریز است که خبر آمد ام الشیخ اوغلی را آوردند هر گاه نمی آورند آنوقت

نیمه کاره گفته بود چون قضا چنین بود که آنحضرت شکستی بخورد چنین شد و شکست چالدران چند وجه داشت یکی آنکه میخی
کرده بود دوم چه دیدم آنکه خون تابش کم مانده بود که کم راه نشوند و همیشه میگفتند که اذیتی در بعضی آنحضرت مرتضی علی
که آمده است و هم میگفتند که چو اهل از شکست نخورده است زیرا که بوجود وی خش نرسیده است عوض چند وجه که خونه
که آن شکست به آنحضرت رسید اما آنحضرت آن زنجیر را هم بسر برید و از شمشیر به در رفت چون بمیدان جنگ گاه
رسید صدای بلند شد که شیخ اوغلی را گرفته اند و بردند و در پیش قیصر حضرت شاه چون آن صدا را شنید گفت مبادا
که این خبر بلند شود و قیصر خاطر جمع روانه ایران شود باز برگردید و آمد بکنار زنجیر و باز زنجیر را قلم کرد و با صد کس پیش
وقتی است که سلطان علی میرزا دو برادر بر قیصر بلند داشته اند و قیصر شروع کرده بود بعتاب و خطاب که تو میرزا علی
که چه جلو ریز کار دی و در روزگار چگونه مرا بدین قسم بدست ما گرفتار کردانید آن شاه پیک فرستاد
بدرگاه بود و دست دور از فرستادن از برای آنکار رسم به حال چون شد آنکه بهتر بود از بیاید تو و حال خود را چگونه می بینی
و دیگر آنکه خود را بزرده علی به دنی و بادشاهان را به پرکاهی نسنجیدی من ترا در قفس کرده بنوشتم تا تمام اهالی
روم و ایران بکردانند که بار هر کس که یاغی شود کردنش بالای بسیار است سلطان علی میرزا ... ...
می خندید قیصر را بد آمد گفت ای شیخ اوغلی خنده چه میکنی اگر میدانی که چه بر سرت می آید گریه خواهی کردن که ناگاه
شخصی از باشیان قیصر پیش آمد و گفت حضرت سلامت باشد اگر چه این شیخ اوغلی بیمانند و اما گمان من آنست که
این شیخ اوغلی نباشد فرمود قاضی چلبی بیاید چون او آمد گفت بلی شیخ اوغلی است قیصر رفت که خاطر جمع کند از یکطرف
دید که شهریار گردون شکوه در خون عدو تسخیر کرده رسید و فریاد زد که ای سلطان علی میرزا ... نامرد مگر
تو گفته که شاه هم با او ... بسته اند قیصر دید که این شاه دست بسته چون آن شاه را دید گفت قربانت شوم و
سجده کرد شاه گفت ای سلیم بی قول و قرار این در پیش تو باشد برد که اقرار شکستی و ... کشتی ...
بهمین که چه بسرت خواهم آورد این بگفت و مرکب جهاند و گرفت گریبان سلطان علی میرزا را و در عقب سر خود کشید
روانه شد قیصر دید که آن صد نوکر همراه شاه بود خود را بر سپاه زده چهل نفر از باشیان عمده را به شمشیر انداختند
اما چون حضرت شاه سلطان علی میرزا را بر داشته روانه شد ینگچری تفنگی زد و در عقب سر شاه که سلطان علی میرزا را انداخت
اما شاه بدر رفت و نور علی خلیفه را دید که همراه او است گفت نور علی چه شد از علم ما واری گفت قربانت گردم

من چون نوازم گویا در میان نیست که در آنجا شخصی از پای علم آمده عرض کرد که علم را افغی سلطان شاملو از میان
بدر برد اما سلطان سلیمان بیک قیصر آمد در پای علم و اعتماد الدوله را با علما و صدرا با پانصد نفر بقتل آورده و افغی سلطان
دست بر قبضه تیغ کرده و دست دیگر علم گرفته و با یکدیگر را از دست گرفته شمشیر میزدند تا آنکه علم را از میان سی هزار رومی
بدر برد شاه به نور علی خلیفه گفت که اگر آنکه گریخته است می آوردی سپاهی که پراکنده شده اند را جمع میکردیم از قضا
یک گریخته بهم رسید چون باد بر او کرده اند هزار و پانصد کس بهم رسیده اند چون نزدیک آمدند درخشیان بود که از کنار بود
شاه خود در بیاری ما در رسانیده با چهار صد کس از آذوقه ... نجات داده و دیگر رسید فرا خان را با پانصد کس
نجات داد و گفت شما بروید بجانب تبریز که حضرات امروز بیاری ما نیامده اند دیگر کاری نمیتوانیم ساخت و شاه
رفت که عنان بگردانند باز صدای های و هوی ها از گوشه برخواست آنحضرت نصف سپاه را برداشت و نصف دیگر را
گفت شما بروید به تبریز که ما میرویم شاید که خونکیشی در معرکه رومی گرفتار مانده باشد و روانه شد به هر رومی که میرسید
کوچه میدادند و آنحضرت میگذشت که ناگاه چشم آنحضرت بر نقاب دار افتاد که واقف است که او در اسیری گشته و چند رومی
را کشته است و بچه او ... در عقبش گرفتار شده و او بکر از جنگ میکند چون شاه را دید با آن شکست کشیش ...
آنحضرت نهاده آمد و در برابر سجده کرد و گفت قربانت شوم می شنیدم که ترا البته بدر دند بخدمت قیصر من آمدم
که انتقام از جنگ بکشم که ناگشته بشوم شاه گفت حالا ما را دیدی بسلامت پس از میدان بدر رو که دو دیگر بار در روی
مرد کار دو در سلطان سلیم نیاز کرده خواهد برد و حکم را راه انداخت اما قیصر بجهت آنکه از عقب نقاب دار فرستاد
بود زیرا که بقیصر گفته بودند که نقابدار سپهسالار شیخ اوغلی است و تا حکم ... تمام دارد فرمود که بروید او را زنده از
میدان گرفته از برای من بیاورید چون به شاه برخورد نمود آنحضرت با آن شجاعت که جنگ کرده و ما خود ما بهفت
نفر وده بیتی گرفتاری سلطان علی میرزا آن بود که شاه عالم پناه در اینوقت که با هفت نفر مانده بود و میخواست که
از میدان بدر رود که در میان دو میدان شاه رسید نمی چون از لشکر جدا مانده بود و دیگر آنکه از اول ...
عمر جنگ کرده بود چنانکه حرکت بر آنحضرت نمانده بود و عنان را برگردانید که بدر رود رومی از عقب آنحضرت
... به شاه نرسید الا یک اسب اسب خود را به شاه و گفت ای شیخ اوغلی کجا میروی و خواست که ... شاه
بند کند سلطان علی میرزا بانگ بر آن رومی زد و گفت ای گیدی کور شاه منم تو گرا بنام من میگوئی

بگردانید و رومی است از تعاقب شاه بر داشت و نیزه را بینداخت که بهم زخم زد و سلطان علی میرزا ایستاد و جنگ و
چند رومی دیگر رسیده و رومی را مکلف که این شیخ اغلبات که او را در میان گرفتند و دست بسته بردند بخدمت قیصر چون
شاه بجانه فرار نمود و دید که سلطانعلی میرزا جان خود را فدای مرشد کامل نموده او بدر رفت چون [illegible] و شیخ دیلم آمد
بسبزه زاری رسید دلیر [illegible] آوازه داده [illegible] شروع کرد با چرخ فلک بعتاب خطاب نموده که شکر واهب العطایا را بکنید
زیرا که روزگار بنحو است که او را [illegible] زد که نجات داند هر فرار زیر آن شیبی هست که در آن تنها بجهه بود در آن ساعت
و در آن حوالی [illegible] منصوربیگ رفت و در میان آن گچه افتاد و آنحضرت شروع کرد بمناجات و [illegible] هشیار
گردید و دانست که [illegible] انتظار داشت که دشمن حالا برسد و بگیرد [illegible] و او را در آن [illegible]
گرفته بخدمت قیصر برند و دیگر باره شکر خالق الاشیاء را بجای آورد و گفت خداوندا توبه کردم از این جنگگاه
[illegible] الهی بحق آل احمد و بنور پاک اولاد محمد که مرا از این گرداب بلا نجات ده که بتقصیر خود قایل بوده برحمت
تو امیدوارم آن بود که در آن اثنا از یکطرف خلیل خان ذوالقدر فرار نموده میرفت چون از دور نگاه کرد [illegible]
دید که در میان گچه [illegible] است و صدای آنشهریار را میشنید که بدرگاه احدیت بتضرع و زاری در آمده مناجات میکرد
جان خود را [illegible] دانست و نرفت که مرشد خود را خلاص سازد و اسب را جانده و از پیش بدر رفت آنحضرت از زاری
امیدوار شد و دست توکل بحبل علی ابن ابیطالب وصی رسول الله زده و زبان بمدح و ثنای آنحضرت گشوده قصیده سر کرد
چون [illegible] پنج بیت تمام کرد بقدرت الله تعالی خضرآقای مهتر که مهتر [illegible] شاه بود از دور نمودار گردید از قضا
راه او بر سر راه شاه افتاد و مرشد کامل را دید جستن نموده خود را از اسب بزیر انداخت پیش دوید و گفت
قربانت شوم اینجا چه میکنی شاه گفت وقت سخن نیست مرا از اینجا بیرون آور خضر آقا اراده نمود
که پیشتر برود آنحضرت فرمودند که زنهار پیش میا از همانجا کمند را انداخت و آنحضرت را بیرون آورد شاه گفت
خضرآقا تو در اینجا باش شاید من [illegible] از قزلباش پیدا نموده بفرستم [illegible] در آورد و اگر تو آنجا [illegible]
بمن [illegible] خضرآقا گفت قربانت شوم ان شاء الله تعالی با اقبال شاه بیرون خواهم آورد
حاصل مرشد کامل چون آفتاب جهانتاب از عقده وبال بیرون آمده راه تبریز را پیش گرفته بدر رفت چون سه فرسخ
رفت از دور جمعی را دید که ایستاده اند چون نزدیک رسید قزلباش بودند که در سه فرسخی لشکر قیصر ایستاده بودند
عنان کشیده

بتقصیر

و کس فرستاده بودند که

و کس فرستاده بودند که از عسکر روم [illegible] شاه را پیدا نکردند که اگر نعوذ بالله شاه را گرفته باشند [illegible] بجانب تبریز
و کس [illegible] شاه و [illegible] را پیدا نکردند و [illegible] آن شهریار از سلطان سلیم بخواهند چون شاه همرا دیدند کل آسوده و از کمال
شکر گذاری خود را از اسب بزمین [illegible] و بهار کردند و احوال پرسیدند آنحضرت گفت یاران ما را عقده ها پیش آمده بود
الحمد لله که [illegible] بود و از آنجا روانه تبریز شدند و مردم تبریز از شکست شاه خبردار شدند چون که شاه را دیدند
خوشحال گردیدند اما چون جمیع امرا میرزا [illegible] حضرت فرمودند که جمیع امرا میرزا را همراه
برداریم و [illegible] از قضا آمدند چون جمیع امرا شاه را دیدند گفت قربانت شوم کجا بودی [illegible] در دل خوشحال شد
شاه فرمود که بیا و برویم و گفت پادشاه هم از عقب خواهم آمدن و [illegible] شاه متوجه او نشد و روی گردید [illegible]
خان و [illegible] و گفت [illegible] که میرزا بیرون بخدمت قیصر ایشان گفتند که [illegible] نامرد این فکر باشد پس امر
کنید او را بقتل آورند [illegible] گفت پیش از گناه [illegible] سیاست [illegible] بجانب [illegible]
احوال [illegible] رسید گفتند همراه [illegible] شاه [illegible] کس فرستاده خبر آوردند که در تبریز بوده [illegible]
گفت ناموس [illegible] قبول افتاد و دیگر زنده [illegible] کار [illegible] بر طرف میشود [illegible]
کاردست [illegible] برادر و برادر [illegible] بر خورد از روی [illegible] بروم
شاه راه روی [illegible] روانه نمود و از آنجانب چون [illegible] از میدان بدر رفت می
آمد [illegible] رسید که آبادانی [illegible] اتفاقا میرزا شاه [illegible] اصفهانی [illegible] بود در آنجانب
همراه آمده [illegible] رفته بود از اصفهان [illegible] خان چون [illegible] رسید [illegible] از شاه [illegible] شکست
قزلباش [illegible] نمی دانست [illegible] حکم [illegible] بر خورد و حکم [illegible] که بروید از راه [illegible]
در بیابان [illegible] برخورد [illegible] خان [illegible] حکم شاه [illegible] بر داشت و آورد بخدمت شاه و آنحضرت اول
عتاب و خطاب بسیار کردند و گفتند این چه عمل بود که کردی اگر [illegible] جنگ [illegible] خوب
الا از بقتل می آوردم بحکم [illegible] شرط کرد که دیگر جنگ نکند از آنجانب سلطان سلیم قیصر روم آمد و وارد [illegible] تبریز گردید و مردم تبریز
همه استقبال او کردند و [illegible] رفت به مسجد [illegible] پادشاه و فرمود که خطیب قزلباش بیاید و خطبه چهار بار بخواند تمام مردم تبریز در
مسجد حاضر شدند و خطیب بنام شاه اسمعیل خطبه خواند امرای رومی [illegible] استغفر الله خطیب [illegible] که سلطان سلیم فرمود که

سلیم

کو او را آزار نرسانند زیرا که عادت باین نام کرده است اما مردم تبریز دیگر باره با جانب شیخ صفی امیدوار شدند و از آن
جانب چون شاه عالیجاه و یکه تنه در سراب ماند هفت هزار کس بر سرش جمع شدند بر داشت و بطلا فی آمد به تبریز
قیصر در تبریز بود که روز سیم قحطی بهم رسید و در میان لشکر او افتاد چون انداختی مردم تبریز داد و فریاد بر آوردند
برآوردند قیصر دید که آذوقه ندارد و شاه هم بزودی می آید گفت که این پسر او عذار او حاضر است و خود را این مرتبه
بجا نیز (؟) و طلاق جاله ایران را خواهد داد فرمود که کوچ کنند پس توپخانه را بر داشتند و روانه شدند چون در دو فرسخ
رفتند شاه داخل تبریز گردید مردم تبریز آن چهار هزار رومی که در میراق گیری بودند تمام را سر بریدند و باستقبال
شاه آمدند تا بخیابان حضرت اعلی سر به پای قیصر نهاد و باز پشیمان شد قرا خان را گفت برخیز و خود را به یار بکر
برسان و زن ها برادرت را به تو بخشیدم و جای او را به تو دادم قرا خان با چهار هزار کس رفتند تا به یار بکر رسید اما چون قیصر
رسید بقلعه درساق سه برادر در آن قلعه بودند برادر بزرگ یوسف خلیفه درساقی بود که سلطان و حاکم آن قلعه بود
چون قیصر بدان قلعه رسید و در میان گفتند در این قلعه آذوقه بسیار است قیصر گفت کسی برود در قلعه و پیغام مرا
مرا به یوسف خلیفه برساند و بگوید که من شاه اسمعیل را از پیش برداشتم و تبریز را گرفتم بیا بخدمت من تا ترا نوکر
خود کنم چون فرستاده آمد او در جواب گفت برو بگو که اگر تو راست میگوئی چرا فرار نموده تو برو اگر چنین باشد
و تحقیق بشنوم که تبریز در دست تو است و شیخ اوغلی از تو نگرفت کسی من بخدمت تو خواهد آمد و من ملازمت
شما را اختیار میکنم و اگر مرشد کامل مثل آفتاب دیگر نمایان شود همان ما غلام آن اجاقیم چون قیصر آن پیغام را
شنید با وزیر اعظم صلاح صلاح دید او گفت پادشاه لشکر آذوقه ندارند و دیدیم اگر اینچنین قلعه محکم را
بجا نگیریم و به تبریز برگشت و در اصل سیصد نوکر دارد و اما ایل بیست هزار خانه وار هستند جنگ میکنیم قیصر
لاعلاج بود از جهت آذوقه دور قلعه را فرمود در میان گرفتند و دو جنگ انداخت کاری نساخت
فرمود توپخانه را بیندازند چون توپخانه را بستند مردم قلعه آمدند بخدمت یوسف سلطان و گفتند ما را
بقتل عام قیصر گرفتار مکن که توپ قلعه کوب در یک ساعت این قلعه را با خاک برابر میکند یوسف خلیفه
درساقی گفت اگر فردا قیصر کوچ نکند آنچه شما بگوئید چنان میکنم پس چون شب شد یوسف خلیفه آن دو برادر را
طلبید و با ایشان صلاح دید گفتند البته قیصر این قلعه را فردا خواهد گرفت و ما را خواهد کشت اما چون شب شد

آن سه برادر با چهار نفر

آن سه برادر با چهار نفر عجم آهنگ چراغ براق شب رومی پوشیدند و مثل اژدها از قلعه سرازیر شده رو به سرا
پرده قیصر نهادند از قضا در آن شب امرک (؟) بارانی بسیار در رومی که در کشیک بودند پا به پلیچهای خود در سر
کشیده خوابیدند آن هفت دلیر آمدند تا بعقب خیمه قیصر دو دو میخ را کندند و داخل خلوت شدند دیدند که قیصر
در بالای تخت خوابیده است اما شمشیر قیصر با صد و (؟) بر پایه کرسی زر نهاده است و توپی او با جقه مرصع بر سر
توپی زده او شمشیر را برداشتند و کمر و داری دو زر را یکی برداشت عوض هر کدام تحفه برداشتند و سه نفر
باشند در آمدند و چهار کس در بیرون خیمه ماندند یوسف خلیفه در بالای سر قیصر ایستاد و قاسم خلیفه در روم
پا و هر دو شمشیر ها کشیده و بهر دستها بلند کرده ایستادند و حسن خلیفه پای قیصر مالیده او را بیدار ساخت دید که
دو اجل ایستاده و یکی نشسته است چشم بر هم نهاد و گفت بغیر از ملک الموت دیگر کسی را زهره آن نیست که
قدم باین بارگاه نهد و انگشت بر داشت و شهادت گفت و آهی کشید و گفت که قبض روح من بکن ای
ملک الموت یوسف خلیفه گفت ترسیده مرو تا قبض روحت نکنم قیصر که نام شیوه را شنید با خود گفت اینها
وزدانند چشم باز کرد سه سیاهپوش سوار دید گفت شما چه کسید نام خود را بگوئید گفتند سلطان سلیم قیصر گفت آمده اید
که مرا بکشید گفتند بلی گفت هرگاه شما این کار بکنید شیخ اوغلی شما را زنده خواهد کرد گفتند ما میدانیم که
او راضی نیست اما از جان خود دست شستیم که شما فردا ما را بقتل آورید پس ما جوانمردی خود و فرزندان خود را از تو
نگیریم و از لاعلاج باشیم باین قسم بارگاهی که سیاهی قدم میتوان نهاد قیصر گفت اگر مطلب شما این است
من قسم یاد میکنم بکلام خدا و بروح حضرت رسول و شیخان که بار که فردا کوچ نموده بروم یوسف خلیفه گفت
بترسیم که ما نرا آزار دهیم تو ما را امان ندهی قیصر گفت روی شما سفید باشد و صد هزار آفرین بر شما باد و نقدر
تو نیف (؟) کرد که بار دیگر قبول افتاد قاسم خلیفه گفت قسم بکلام مجید یاد کن تا خاطر ما جمع شود گفت کلام حاضر نیست
آوردند و قیصر قسم یاد نمود که فردا کوچ نموده برود و به ما ضرر نرساند خاطر جمع شد یوسف خلیفه گفت سلطان اگر رخصت باشد
اگر امر بکند این شمشیر را بیادگار شاه داشته باشیم غرض آن سه نفر یکی شمشیر و دیگری جقه را و دیگری کمر را پیش
برداشته از خیمه بیرون آمدند و روانه شده خود را بقلعه انداختند که فردا قیصر کوچ خواهد نمود چون ایشان
رفتند قیصر از جای خود جست و آمد بر کشیک چیان و یکی را در زد تا همه خبردار شدند گفت ای سگ صفتها

کشیک کرا نگاه میداریم هرچندی پرسیدند جواب بشمشیر میداد و فرمود رفتند وزیر اعظم را آوردند
چون آمد گفت پادشاه سلامت باشد این جماعت چه کرده اند گفت ای کمینه مرا آورده در پای قلعه بخچار
گذاشته و خود رفته در خیمه فراغت خواهیده اند شرطست که کشیک پادشاه را باید در صفت حصار فولاد
نگاه داشت این چه قسم وزارت است که تو میکنی گفت قربانت شوم تر جان بکشم اما نمیدانم که امشب
شما چه آمده است قیصر شرح کرد که چنین و چنان آمد خود من چه کنم و ایشان مرا نکشتند و الحال از ما دره
متولد شده ام خدای تعالی از آن سه برادر راضی باشد که مرا آزاد کردند زود بکش و هیچ ندیدم
تا هیچ خانه را بار کنند که من قسم یاد نموده ام که برادرم وزیر گفت پادشاهم مگر تو ملامت این بلا را تحمل
این شنکه را چاق آل عثمان بسمانه این قلعه را چنان قتل عام میباید کرد که یک طفل شیرخواره در او نماند که
مبادا این معنی را فردا بزبان آورند و بمردم بگویند و برادران آن تحفه را با آن بچک و نزکش میکشان از
شیخ ارتقی بنوسشته داده بدست ایلچی داده از برای تو بنوشته این شنکه را چه علاج توان کرد قیصر گفت بلی
من قسم خورده ام که کوچ تمام مردم را با ایشان کاری نباشد وزیر اعظم گفت آسانست تو در علم کوچ کردن
بکش و من میروم بجنگ حکم این جنگ را من میکنم حاصل قیصر را بازی داد چون کمان آرزو داشت در
فرمود توپخانه را برگردانیدند و گفت با آتش بزنید یاران در قلعه خاطر جمع نشسته اند که صدای توپ
برآمد مفصل توپ با ولچ را یکبار با آتش زدند تزلزل در ارکان آن قلعه افتاد و آه از نهاد یوسف
خلیفه برآمد شب هرچند که گفته بودند برادران که قیصر را بکش که پادشاه ما از عقب می آید تمام سپاه او
میکشند قبول نمیکردی حالا بیا و تیر بلا را شب نه بکش و آنچنان توپ می انداختند بقلعه که گوش کر دون
از صدای او کر میشد چون شصت ذرع دیوار را خراب کردند شروع کردند به یورش جوانان در ساق
و مردم شهر ریختند برو رخنه آن رفته و جنگ در پیوست هرچند که جان در یاپش دادند علاج نشد و
غلغله در دم آخر هجوم نموده ریختند در میان قلعه مردم که رعیت بودند دیدند که دست بقتل عام در
آوردند تمام رفتند بر پشت بامها سنگهای عظیم می انداختند و آنجماعت مرد پابان بند اشتند که بیرون
برآمیزد ده هزار رومی را متوجه ایشان کردند یوسف خلیفه رفت بمسجد جامع قلعه و فریاد زد و گفت

ای سلطان سلیم نامرد

ای سلطان سلیم نامرد صد هزار لعین بر آدم بیچاره شکی قیصر را نشستند این سخن خود سوار شده داخل قلعه کردید و
وزیر اعظم را دشنام داد و وزیر گفت پادشاهم از ثواب قتل عام است که جنگ میکنند چون پیش آمد فریاد زد که
مصحف و کتب برابر گیرید در روز دیوار که چوانمیکر بیمار را کشته بمسجد جامع رفته گفت آتش بزنید مسجد را آتش زدند و
دو سه شاه عالم پناه نور پاک حضرت امیر المؤمنین حیدر را در عالم شنید و با آنحضرت گفت بیغوزند بر خیز و خود را
قلعه رسانی برسان که او دیر بردی تمام قتل عام قیصر میشوند حضرت شاه از خواب بیدار گردیده فرمود نعوذ بالله
سوار شدند ده هزار کس را برداشت و سر به بال قیصر نهاده رو براه دیده از دو طرف کار بر مردم قلعه تنگ کرده بودند بیهوده تاخت
در آمدند اول مردی کرد در مسجد بود چون چشم براه تبریز داشتند دیدند که علم اژدها پیکر شاه نمودار گردید مردم از
آن بالا سر کشید غوغا و فریاد بر آوردند و گفتند ای سلیم نامرد تا حال فرصت نزد ما داشتیم الا مردی بکش که دلیر شاه
عالم پناه رسید قیصر عقب سر نگاه کرد سپاهی دید که گرد ایشان بر فلک رسیده و علم اژدها پیکر را دید نعره برآورد
از شاه رسید و خود را بر سپاه قیصر اکثر پیاده رومی بجنگ در رفتند اسبان ایشان بدست شاه افتاد آنحضرت
بر شجاعان فرمود که مکنید رومی اسبان خود را بگیرند قیصر دید که شاه آمده داخل قلعه شد عنان برگردانید راه فرار
پیش گرفت اما ایشان مردی کرد که تمام سپاه را با توپخانه پیش انداخت و با ولچ و زنبورک و قورچی و باقیمانده را با
گذاشت باخیمه و خرگاه و خزینه و خود با سپاه و توپهای کلان را برداشته بدر رفت آنحضرت هزار رومی را بقتل
آورده چون آنشهر پای بند نبود که از عقب شکسته برود بنابرین نرفت اما آن مال و اسباب و خزینه را صاحب شده و شاد
با همه اسباب بجانب تبریز رفت یوسف خلیفه چون علم شاه را دیده بود از قلعه بزیر آمده و وزیر اعظم را بقتل آورده بسیاری
عظیم ایشان را بر ایشان آورده در پای عادلیان منصور بیک انداخت و شاه را سر مرتبه بگردانید و بحضرت معامله
خود را بیان کرده بر مقدمات شب بر سر قیصر آمدن را عرض کرد شاه کامل تحسین نموده فرمود خوب کردی که او را
زیرا که ما بر نام و ناموس میشویم فرمود تا برای هر سه برادر خلعت آوردند او را شمشیر و خنجر و کمر و ترکش آوردند
آنحضرت فرمود که شخص کهنه ام که باچیزی برود از عقب قیصر و بگوید که هر چند ما بر تو زدیم مدارا میکنیم نزدیکان
اگر از تو بترسیم از مردان نبودیم و فرمود مردی را امید است نه سه جوانمرد مردانه و شیر فرزند از سر خود گذشتند
و بخیمه نخواهند بود و ترا نکشتند و تو دست بر کلام خدا گذاردی و ایشان را تو بخشیدی چون تو آن نامردی را کردی خدای

جهان ملا را بمیر و ایشان را فرستاده دیگر این همه خون ریختن شما از برای این شمشیر بود بگیر این شمشیر را و دیگر بیهوده خون مریزید
ذیل قسم دروغ نخورید چون آداب من چنین است که از پی سپاه شکسته نروم و الا یکی را زنده نمیگذاشتم تا بر این زمین [illegible]
درازی با لشکرهای ما نکنی که چون این خبر به قیصر رسد دیگر امید رهائی نیست والسلام و ایلچی را رخصت داده راه دیار روم را پیش گرفته
به در رفت اما چون قراخان با آن چهار هزار کس از عقب قیصر روانه شده خود از راه بیابان از یک طرف او در زده گذشت
و از برای قیصر خبر آوردند که قراخان بیرون به دیار بکر بجای برادر خود قیتوس حسن بیک تاتار با ده هزار کس از عقب او فرستاده که بر
نگذارد داخل قلعه شود که کار مشکل میشود اما حسن بیک لشکر در عقب خان نهاده راهی شد چابکسواران از برای خان خبر
بردند که حسن بیک لشکر [illegible] شما می‌آید و سه منزل گریخت و در منزل چهارم ایستاد تا حسن بیک تاتار رسید از جانبین و دره
در کمین نشست چون ایشان داخل دره گردیدند خان از جای درآمده تیغ بر ایشان گذاشت و نگذاشت که یکی جان
به در برند و آن مال و اسباب اسلحه و مرکب ایشان را متصرف شد و آن سرها را سوار بر نیزه کرده مناره ساخت و در آن دره
و [illegible] نوشته انداخت که عمل قراخان استجلو است و خود در رفت یکجانب دیار بکر و اسپان رومی ده هزار بود که انتخاب
کرده بدست آورد و باتفاق روانه شدند اما چون خبر فوت خان در جنگ چالدران به همشیره مرشد کامل رسید شروع
کرد به بادرفقان اما وقتی که خان بخدمت مرشد کامل میرفت احمد چلبی را نایب خود کرده بود و آن سگ سنی بود چون
شنید که قیصر شاه را شکست داد خوشحالی کرد و [illegible] کس فرستاده پیش او که بیا [illegible] تا برم به جانب قیصر
یا باید [illegible] ناموس با تست قیصر [illegible] که دل قیصر از من و برادر در خشم و من [illegible] آن سگ بی حیا گفته بود که مرا چه
آنکاه است که شما را به در برم تا قیصر [illegible] چون او بیاید هرچه حکم او [illegible] چنان خواهیم کرد آه از جان بیگم برآمد چه کند
لاعلاج شد دست [illegible] گرفت از مردم قزلباش و گفت برو و نزد شاه و هرچه خبر است از شاه برادرم سلامت است
بگو خود را به بر سانند که این سگ در این فکر است و [illegible] در میان باشد به بین که امرای قزلباش در چه کارند بگو
بیاید که اول فکر این بکنند شاطر را روانه نمود از قلعه بیرون آمده بطرف آذربایجان راهی گردید چون دو
منزل آمد قراخان زاده که با سپاه می‌آمد پیش رفت و سلام کرد و نموده شروع کرد به دعا و ثنا خان احوال قلعه را پرسید
با خواندن او شرح را عرض کرد آه از نهاد خان برآمد شاطر را گفت برو و خود را به قلعه انداز و در قلعه را به وقت [illegible]
بر روی من بگشا شاطر برگردید خود را به [illegible] رسانیده و شرح [illegible] سلامتی شاه و آمدن خان را گفت که امشب خان می‌آید

و نوشته

اما از باد دفقان ملکیه

اما از باد دفقان ملکیه بیگم چون دانست که شوهرش نیامده دلگیر شد اما شاطر گفت که حضرت را بجا نمیگذارم برو بخدمت خان و بگو
در عقب این قلعه که خانه مارست بیا که ما دیوار را سوراخ میکنیم که در وقت [illegible] جا [illegible] خبردار شده و در را
باز کند شاطر روانه شد و خود دیوار را شکافت چون خان آمد بیک [illegible] قلعه سپاه همراه در کمین گذاشت و خود با [illegible] کس
آمد که در را باز کند شاطر دید احوال پرسید او شرح را عرض کرد و گفت بیگم چنین امر کرده است خان خوشحال شده [illegible]
گرد به دور سوراخ [illegible] قلعه داخل شد و رفت در دروازه را گشود و سپاه را داخل کرد اما چون نصف شب شد خبر
با احمد چلبی رسید که خان آمده و داخل قلعه شد و حاکم او است [illegible] مرشد کامل باو بخشید آنکه [illegible] در آن نصف
بر خواست و راه قلعه [illegible] پیش گرفته به در رفت [illegible] شد مردم خبردار شدند از آمدن خان همه به دیدن خان
آمدند از آن جانب چون قیصر از قلعه [illegible] گذشت [illegible] که از طرف [illegible] برود و از راه [illegible] مردم

اسمعیل

که [illegible] احمد چلبی رسید که از حضرت قیصر [illegible] از این طرف کنند بهتر است زیرا که [illegible] قزلباش [illegible]
[illegible] کلید قلعه قیصر خوشحال شده آن بود که باید از [illegible] آمد تا رسید پای قلعه و او را کس فرستاده نزد [illegible]
که بیا و اطاعت من بکن من تمام الکای ترا به تو میدهم خان گفت به قیصر بگو که چه خاطر [illegible] شاه اسمعیل
بهادر خانیم [illegible] امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام بوده [illegible] و مرشد ما شیخ [illegible]
برخیز و خود را [illegible] عالم [illegible] مثل آفتاب [illegible] از [illegible] باب [illegible] شده
[illegible] فرستاده [illegible] برخیز و خود را
بیک [illegible] والسلام چون جواب به قیصر رسید گفت [illegible] از جای [illegible] آمده شروع کرد [illegible]
اما قراخان هر شب از قلعه بیرون می‌آمد [illegible] قیصر را [illegible] و مردم را بسیار [illegible] قیصر [illegible] آمد [illegible]
به [illegible] آقاسی که [illegible] از این جانب احمد چلبی [illegible] داشت [illegible] فرستاده نزد او که [illegible]
قلعه را [illegible] قیصر [illegible] قراخان [illegible] آورد [illegible] از این [illegible]
چون این نوشته به احمد چلبی رسید خوانده [illegible] نوشته [illegible] انداخت [illegible] قیصر چون ملاحظه نمود نوشته بود که چون
شب [illegible] قراخان [illegible] خان [illegible]
[illegible] قلعه را [illegible] قیصر [illegible] شب [illegible] حصار [illegible]

از آنجانب خان در فراز برج سیاه‌بانان و توبگاه زده نشسته هر شب سه مرتبه دور حصار را میگردید اما در آن برج که قلعه
صد جوان ترکمان بودند و صد نفر مردم شهر که آنشب همراه او برده بود چون یکساعت از شب رفت محمد و مردم شهر را وی
کرده بود ترکمان که امشب تا نصف شب شما بخوابید چون نصف شب بگذرد ما میخوابیم شما بیدار باشید ترکمانان قبول کردند اما
یکجوان ترکمان با خود گفت این جماعت سنی اند البته فکری دارند خود را بخواب انداخت و چشم را گشوده نگاه میکرد
دید که چند طناب آورده اند و در فکر اند که رومیان را بالا کشند آن جوان از جا برخاسته خود را رسانید و یکی را ...
گرد جوانان گفتند که این طنابها چیست که خدایان گفتند میخواهیم بردیم چند نفر و دست بردی نمائیم گفتند که ای کلیا
برویم که ما شما را نمیخواهیم که خدایان گفتند که چنین باشد ما میرویم بود اینجا بخوابی بکشیم که شما راضی باشید همه قسم
کرده برآمدند محمد چلبی گفت یاران فکری بکنید که امشب قلعه را به قیصر بدهیم گفتند چه میکنی یکی گفت خانه من
در کنار برج است دیوار را سوراخ میکنیم و قیصر را آگاه میسازیم حاصل عریضه نوشتند و تیر بستند و در صبح قیصر اوقات
فتح الله پاشا و شریف پاشا در کمین انتظار کشیدند که از بالا بزیر آید که ایشان را بالا کشند که آن خبر آمد و
در میان ایشان افتاد چون خواندن رفتن با آنطرف وقتی رسید که دیوار سوراخ بود اما یکی از آنکه خدا
دوستی اجاق شیخ صفی بود در دل خود محکم کرده رفت بخدمت قراخان و گفت خانم چه نشسته که قلعه از دست
رفت و شرح را گفت خان برخاسته روانه شد و وقتی رسید که صد و پنجاه رومی داخل برج شده بودند فتح ...
چون قراخان در برابر ایستاد بجنگ برنه بزن گرم شد و آن جماعت را بقتل آورده و چند نفر که نشسته از بالا و پائین بر
و تفنگ بگشند در خانه دشمنه را نگاه ... کس بیش می آمد ... هزار رومی را کشتند و آن صد کس که
باعث آن شور بودند خان فرمود همه را بقتل آوردند با محمد چلبی و آورده در برج ... قیصر ... کس فرستاد
باستقبال توبخانه که زود بیاورند و از اینجانب حضرت خاقان رسید با آن ... ده هزار کس که منار ... بود
دیر پرسید گفتند قراخان بر برج است اما خان عریضه نوشت بخدمت شاه فرستاد که در قلعه بود چنین فتحی شده و
خود از دو برسان که رود و دیگر توبخانه باید آمد از اینجانب چون توبخانه را آوردند فرمود بستند و مجوالی
از جای در آینه که از طرف تبریز گذشته و در میان گرد علم از دهای پیکر آنحضرت چون آفتاب نور طلوع کرد که
شاهی را منصوبه در آوردند قیصر را که چشم بر آن علم افتاد از جا نشسته برآمده فرمود که کوچ کردند

قیصر

فی الحال توبخانه را فرمود که بار کردند قراخان گفت کی گذارم که توبخانه ما را ببرند این بخش ما است که قیصر خان فرستاد که
نگذاشت که ببرند بیت و شش عدد و پانصد و دو عدد توب بزرگ بعد هر چند قیصر فرمود که توبخانه را بردار بر رومیان
ایستادند که ببرند خان نگذاشت برگردانیده آورد و داخل قلعه کرد و شاه عالمپناه رسید و زد خود را با آن سپاه دیگر
بار قیصر شکست خورده پی مقصود بدر رفت خاقان زمان فرمود تا آن مال و اسباب که ترکمان صاحب شده بودند
آنحضرت در روز دیگر جانها بعوض بپاشند که بیائید شما را بقوم شکار بقلعه قراجه در رفتند زیرا که ایل ... در این
سر راه میباشند همه از ترس قیصر رفته در سر کوه ما بیاد که قیصر حکم کند که رومیان فوج فوج برابر نزد ما ایشان
تاخت نموده ببرند آنحضرت قبول نموده راهی گردید چون رسید بقلعه احمد چلبی عریضه نوشت که قربانت گردم چند
مرتبه نوشته قیصر نزد من آمد که قوم ترکمان را با همشیره شاه برداشته بیا بخدمت من تا تمام دیار بکر را بتو بدهم
من قبول نکردم التماس دارم که از صدقه این اجاق محروم نمانم که رومیان بگویند که در این سلسله حقیقت نیست
بنابراین اگر آنشهریار مرا غلام خود نموده این قلعه را باین غلام خود بدهد و قراخان هر سال مال و خراج از من بستاند
و من از جانب آنحضرت حاکم خان باشم چون حضرت شنیده بود که او در قلعه دیار بکر جو کرده بود و قیصر در قلعه کامت
نشسته بود بنابر خدمت سابق که او کرده بود دیگر باره قیصر را منظور نداشت و این قسم بکجرامی که کرده بود نظر
نیاورده ملتمس او را قبول نموده نامه حکم ایالت آن قلعه را و ملازم بودن قراخان فرستاد و با وجودی که قلعه را تسخیر
قیصر کرده بود قیصر چون دید که حضرت اعلی از عقب او می آید آن بود که قبول نکرد و جواب نداد حضرت شاه بر گشته بجانب
تبریز رفت و از آنجا حکم جدید فرستاد که خانی که ضبط شود و خلعت ... با خرج ... از قراخان فرستاد
اما از آنجانب قیصر رسید بکلک تا رسید با تأسف بسیار خورد که نخست این خبر را چون بروم رسانید آورد که
و نفس بروم که تمام ایران و خراسان را بگیرم جمله را فرمود مصطفی پاشای بیقلوس بیرون که بیاید و این
برچه آورده بکوی که تا فصل بهار بر دو فتنه بروم ... و از اینجانب شاه عالم ... علی خلیفه را فرستاد
بکلک آذربایجان و از آنجانب چون قراخان که ضبط شدن چهار هزار قزلباش را خلعت داد از خفش تاقیاد از
سر و با لجام زر و از نقره چقه و چون حساب کردند سی هزار تومان قیمت خلعت آن چهار هزار کس شده بود و ... رفت
و اینکه احمد چلبی را بدست آورده دیگر کسی طلب او فرستادم او عذر آورد و باز دیگر عذر را در آنجا ... نشسته

کس فرستاد در پیش مصطفی پاشای بیغلو که برخیز و بیا که قلعه تکات را بتو میدهم چون این خبر را شنید افراسیاب پیش برداد
کرد بار و بال فرنگی و سه چوکزل باشا را با ده هزار کس فرستاد و از اینجانب خبر رسید که جوان کرا این نامرد قلعه را
داد مصطفی پاشا خان بسیار دلگیر شد برداشت سپاه خود را با مصطفی سلطان قاجار و مقصود بیک که
داشت طلب نموده راه قلعه کاه را در پیش گرفت چون به پای قلعه رسید کزل باشا پسر مصطفی پاشا از قلعه
بیرون آمده خود را از دیر سپاه قراخان زد بزن بزن گرم شد پنجاه از کس را کشتن داد و پنجاه دیگر را بر داشته فرار نمود قرا
خان آمده دور قلعه را در میان گرفت از آنجانب کزل باشا رفت بخدمت پدر و شرح را عرض کرد مصطفی پاشا
فرمود پانزده هزار کس دیگر گرفته و خود نیز با پانزده هزار کس روانه شد و آمد بپای قلعه احمد چلبی خبر دار شد کس فرستاد
پیش قراخان که برخیز بعقب بنشین تا با تو جنگ کنم قراخان میخواست که بعقب بنشیند الله سلطان گفت خانم مرا
بخاطر میرسد که این سلک فکری دارد یا ملک از برای ما میآید خان گفت بیاید فرمود که بعقب نشینید از اینجانب مصطفی
پاشا با سی هزار کس آمده پشت بقلعه داده احمد چلبی باستقبال بیرون آمد روز دیگر مصطفی پاشا بیغلو ایلچی فرستاد بخدمت
خان که خوش باشد فردا جنگ میکنیم این مرد بنده قیصر است شما چرا بر سر غلام قیصر آمده اید بهر حال اگر شرط میکنی که
دیگر بر سر احمد چلبی نیایی ما بر میگردیم والا با تو جنگ میکنیم خان جواب جنگ فرمود چون شب شد از طرف قلعه تبریز آذر
بایجان نورعلی خلیفه روملو با چهار هزار کس رسید آمد یاران خوشحال شدند که در آن اثنا شاه در آذربایجان
در خواب دید که سی باید خود را جهت دیگر برساند که از تو دیر بر روی کار میشود آنحضرت سوار شده با ایلغار راهی شد
و شاطر فرستاد نزد قراخان که زنهار جنگ مکن که من خود را میرسانم بعد از چون نورعلی خلیفه آمد گفت چرا
جنگ نکردی تا حال گفت مرشد کامل کس فرستاد که جنگ مکنید تا من بیایم نورعلی خلیفه گفت چرا باید گذاشت که مرشد
ما بیاید به سر صوفی گیری آن نیست که انتظار آمدن او بکشیم مصطفی پاشا از آن خبر خوشحال شد زیرا که با ایلغار آمده
بودند و اسبان ایشان کم زور شده بوده و آدم نیز به تنگ بود چون یکدفعه شتر طبل جنگ زدند نورعلی دیگر درگرم
جنگ بود که شاه رسید و خود را از دنبال سپاه در میان گیر و دار کزل باشای پسر مصطفی پاشا داد مردی
میداد قراخان بجانب او رو داشت که شاه رسید خان سجده شاه را بجای آورد و در پیش او میرفت که اگر
تیر و تفنگ بیاید با و بخورد و بسر شاه نخورد تا که رسید به کزل باشا شاه زیاد زد که قراخان بکشش نامرد جلیلم

خان بزانو

خان بزانو نشست کزل باشا بکو به بینم چه کاره بجهانم مرکب باشد مرتبه دیگر گفت که مکن پسر بیم چون غلط بود نفهمید شاه
خود را رسانید رفت که تیغ را بلند کند که خان زد بر کلاه پیش که تا روی دماغش بر هم شکافت و گفت قربانت
شوم چون بود مرشد و دردی در هم کشید و گفت بکشتم که دست نگهدار خان گفت قربانت شوم آزرده شدی من
جان بافتم که مرشد فرمود که برو بجنگ آنحضرت فرمود که اجاق شیخ صفی ضم تو شود از شنیدن این سخن آه از
نهاد خان بر آمده سر در عقب کشید و گفت قربانت شوم گردن مرا بزن که من تاب خشم تو ندارم
و هر چند از آنحضرت کره در میان دو ابرو در آورده از او رو گردان بود خان گفت دیگر زندگی بچکار من آید
که مرشد کامل را از خود آزرده ساختم تا ده گام از آنحضرت جدا شد بیکری در میان ایستاده بود شاه را دید
گفت این شیخ اغلی خواهد بود بزن و این جنگ را کوتاه کن از قضا چون تفنگ را آتش زد خان رسید بشاه
که از شاه برود تخند خود را هلاک کند گفت قربانت شوم پسر عزیز تو که مردم و تاب تغافل ندارم که تفنگ آتش
در سینه اش خورد که افتاد چون شاه آن بدید او را آن تفنگچی را بقتل آورد و فرمود که قتل عام است و قتی
بود که رومی شکست خورده بود از شاه میخواست که بر گردد که خانزاده حاضر شد آمد بر سر خان و سر خان را
در کنار گرفت خان دیده گشود سر خود را در کنار مرشد خود دید گفت قربانت شوم از احوال غلام زاده غافل
مشو و دیده بر هم نهاد و جان بجهان آفرین سپرد آنحضرت فرمودند نعش او را بردند باردبیل و خود رفت
بقلعه تکات و احمد چلبی را بند از بند جدا کرد و قلعه را داد با بن عم خان سلیمان بیک و آنحضرت مراجعت
نموده آمد به باربکر و محمود سلطان که عم خان بود و له عبدالله خان کرد و الکا را داد بعبدالله خان و در آن
سال لکی او را لقب خانی داد و خود آمد به تبریز یاغی شدن محمد زمان میرزای ابن بدیع الزمان میرزا و فتوح
بجانب استراباد و آمدن عبید خان بسر بلخ و منعقد ماکی که در آنولا بظهور آمد از اینجانب چون حضرت اشرف اعلی
از صحرای چالداران شکست خورده بود و میخواست که بجانب تبریز بیاید محمد زمان میرزا ابن بدیع الزمان
گفت فرصت به از این نمی باشد خود را برسان بخراسان پس از آن حضرت جدا شده راه استراباد در پیش
گرفته خود را رسانید در میان بغیه ترکمانان و گفت شیخ اغلی کشته شد اگر با من همراهی میکنید چون اجاق ما
روشن شود آنچه باید از شما دریغ ندارم سر کرده ایشان را قاضی خان نام داشت با و بیعت نمود و محمد زمان

میرزا را برداشته از پی غیب خان روانه شد ایمه جرجان رسید کوچ و بنه خود را برداشته آمد با اسفراین چون آن
خبر در خراسان شایع شد که شاه در جنگ قیصر شکست خورده است بعضی میگفتند کشته شده و در میان بیت اکثر
در ملک ... رسید بجائی بیک سپاه خود را برداشته بر سر ابوسلطان راهی شد و کس فرستاد نزد عبید خان که ما
رفتیم بگرفتن بلخ تو چه میگوئی اگر اراده آمدن داری ... باشد عبید کس فرستاد بخدمت محمد تیمور خان که اینچنین
آوازه آمده ما میرویم بگرفتن بلخ و هراة او از خواجه عبدالرحیم صلاح دید او گفت زنهار که این کار نکنید که ریش
سفیدان ما لعنت میکنند زیراکه قسم دروغ باشد هر گاه وقتی بخدمت برویم محمد تیمور خان فسخ عزیمت نمود
بگفته خواجه عبدالرحیم اما از آنجانب جانی ... حصار و مهدی اتالیق در قلعه حصار بود کس فرستاد پیش
ابوسلطان و مدد طلبید او در جواب گفت که آنقدر قلعه داری بکن که من یراق جنگ را درست نموده بعد از ده
روز خواهم آمد چون ده روز شد با سه هزار کس از قلعه بیرون آمده محمدی خان ولد علی شکر خان ترکمان را
در قلعه جانشین خود کرده خود با سپاه روانه شد اتفاقا عبید خان در بلخ جاسوسی داشت آنخبر را باو رسانید او
نیز با سی هزار کس آمده وقتی رسید که جانی بیک صف کشیده و از آنطرف ابوسلطان نیز صف کشید عبید خان
نیز آمده و در یکطرف صف کشید البته ابوسلطان کس فرستاد پیش عبید که سه زن طلاق شده زیراکه قسم
یاد نموده بودیم که دیگر از آب باینطرف نیائید بجنگ قزلباش حقا که اقرار نداریم عبید گفت برو باو بگو که ما از قسم
خود نگذشتیم زیراکه ما قسم خورده بودیم که تا شاه اسمعیل در حیاة باشد ما بطرف الکا از آب نگذریم حالا چون
شاه در جنگ خالداران بدست قیصر روم کشته شد ما نیز در فرصت بودیم چرا ما نگیریم که فردا در میان بیا نبرد خان
خراسان ملکهای موروثی ما را بگیرند ابوسلطان کس فرستاد که بخدا قسم که خبری در این باب نداریم چون اول شما
رسید که بما نرسید البته دروغ است و فردا با زآن شهبار بلند پرواز نسل آفتاب در ملک خراسان طلوع خواهد کرد
چرا شما باعث شور و فتنه میشوید صبر کنید اگر این خبر راست باشد ما خود بلخ را خالی نموده تسلیم خواهیم کرد عبید خان
گفت سخن یکیست هر گاه تو خبر نداشته باشی ما جنگ میکنیم ابوسلطان چون دید که این ان بجز خدا و نیز خود را رسانید بر
ایشان و جنگ مردانه کرد و آن پنجاه هزار کس را شکست داد و خود را رسانید به پای علم جانی بیگ میخواست که
علم را قلم کند که ازبک بیادی قزلباش گرفته از آنجا روی بپای علم عبید نهاد چشم عبید بقورچی از آقایان افتاد که

مثل عقاب بپرواز آمده است انگشت تحیر بدندان گزیده گفت چه قزلباش بود که قزلباش الرحمن ده هزار قزلباش بیرون شتیم
مثل ... بفرب بسخن میکردم او نیز فرمود جنیبه تیر گرفتند ابوسلطان دید که کار از دست رفت عنان مرکب را
برگردانیده رو به بلخ گذاشت عبید خان سر از دنبال او گذاشت ابوسلطان ... بچه خود را در قلعه گذاشته
بروم و ملک و مردم آورم هزار کس زنده ماند ابوسلطان خود را رسانید بقلعه باب محمدی خان داماش در
قلعه بود احوال پرسید ابوسلطان شرح را گفت محمدی خان گفت سلطانم میخواستم اگر شاه شما را باین حال ببیند و دست
در گردن درآورده بدست خود این تیرها را بکشد و هر دو را درآورد ابوسلطان گفت رفتم تو از عقب
سر قزلباش را برداشته بیا که اصل قلعه بلخ است هر کس بلخ را دارد توابع اطاعت او میکنند اما گفت محمدی
بگو از برای این تیرها ابوسلطان گفت مگر تو صوفی نیستی مرشد ما از تمام احوالات خبردار در فرمود تا جبه آوردند
و تیر را میکشید و در میان جبه میگذاشت ... چهار تیر بر او بند شده بود از زره و تاج و زیرجامه
و را بنام خدا یک تیر بزور او آمده هرگز ... برداشت آن تیرها او را ... و خراسان را پیش
گرفته رهی شد و از آنجانب محمد زمان میرزا استرآباد را گرفت و از آنجا پیشتر آمده دیگر الکا بگیرد که ...
بیک ... قلی قاصد فرستاده بنواب اشرف محمد زمان میرزا این قسم کار کرده عرض نکردیم که چون قیصر
آمد بر تبریز میرزا ... رفت بخدمت قیصر و از ... گفت در افراموش نموده ... کفرت میکرد
آمد میگفت قیصر او را از دست میکرد و فرمود که ایران را بگیرم خراسان را بتو میدهم وقتی که قیصر برگشت او نیز
همراه قیصر رفت اما چون شاه شنید که ... محمد زمان میرزا استرآباد را گرفت و در خراسان فتنه کرده است
از تبریز حرکت نموده آمد بسلطانیه و گفت خاطرم جمع نیست از ابوسلطان چیزی که از این آوازه ...
حرکت کند فرمود اسفندیار بیک بوز باشی چرچی شده با مختصر کس از سلطانیه روانه دیار استرآباد شد و ا شاه
یاد فرمود که برو بجانب سمنان و پی غیب خان را بردار ... و برو در فیروزکوه بنشین تا من بجای اسفندیار بیک
چون به ... رسید که راه فیروزکوه جدا میشد از میان دره پیاده دید که می آید چون پیاده ... او بود
دانست که قزلباش برادر اسفندیار بیک فرمود تا او را گرفته آوردند احوال پرسیدند هر زه میگفت چون زیر تیغ
نشانیدند گفت مرا مکشید حق راست میگویم مرا که من جاسوس محمد زمان میرزایم و میروم بجانب اسپقل ...

نامه محمد زمان را بر [illegible] ببرسانم و فرمودند که در آن قشون دار و را بانامه فرستاد بخدمت مرشد کامل چون بنظر اشرف رسید فرمود
که نامه را خواندند نوشته بود که پدر بزرگوار معلوم بوده باشد که جز اراده خراسان نکنید و حضرت قبور ائمه آورد
من خود استراباد گرفتم اگر ترکمان پنجاه هزار کس بردارید و در راه شیروان بیایید تمام [illegible] و از راه بیایم
استراباد که از اینجا برویم و تمام خراسان را با هراة و توابع بگیریم و قبور خود در آذربایجان بسپرد [illegible] شیخ اوغلی بگرد تا از
در جانب ابیوردشت حسن را از پیش برداریم آنحضرت فرمودند که میرزا ما از دشت حسن بیا نمود و فرمود
زری جاسوس داده و روانه نمود و از برای اسپند بیگ خلعت فرستاد چون آن خلعت رسید
به پیر غیب خان که مرشد کامل [illegible] مروت با ملک [illegible] خلعت داده است پس از کارها بسازیم جلوه خواهد
داد و [illegible] نمائیم بجانب استراباد که [illegible] شنیده‌اند و خاطر جمع دارند اصل شهر از ترکمان و در خدمت
آنحضرت [illegible] پیدا شدند و [illegible] می‌کنیم و تومانها در ملک خود باشیم پیر غیب خان را فرستاد که او راست [illegible]

هفتصد کس

چنین شنیدند که دو برادر با دو هزار کس از [illegible] کوه [illegible] کرده در اول شب ریختند بر شهر استراباد مرکبان [illegible]
[illegible] و خود در آنجا کمر بگشوده که صدای کرنا بلند شد آواز نمود محمد زمان برخیزد ترکمانان بیرون از خانها در
می‌گویند که چه خبر است که قزلباش ریختند بر خانها هر کس که خانه داشت ترکمانان سراسیمه شدند اما صاحب خانها نظر
قزلباش را داشتند بعضی که [illegible] بودند می‌گفتند که ما چه کنیم مردم [illegible] بنا نهاد خود می‌آید قزلباش
خبر می‌کردند حاصل چهار هزار ترکمان را سر بریدند و محمد زمان میرزا با هزار کس [illegible] صبح جنگ کردند کاری نساختند
گریزان شد که شاید خود را به هراة اندازد که [illegible] خواجه مظفر توپچی با هزار کس رسید جنگ در پیوست [illegible]
خواجه را از پیش بردارند که از عقب صدای کرنای اسپند بیگ برآمد و رسید محمد زمان میرزا با دو کس [illegible]
سوار شده بدر رفتند اسپند بیگ فرمود آن سرها را بر سر نیزه کردند و پیر غیب خان در استراباد گذاشت و خود
با سپاه خود آن سرها را آورد بخدمت شاه و آنحضرت سجده نموده در برابر [illegible] نواب اشرف [illegible] که او
شکست خورده است احوال پرسید که در کجا بود [illegible] عرض کرد و نواب اشرف خوشحال شده او را سلطان
خطاب فرمودند اسپند سلطان عرض کرد و از برای پیر غیب خان خلعت گرفت و فرستاد در مشهد مقدس [illegible]
بود و در جای او [illegible] را [illegible] و خود از آنجا بجانب تبریز روانه شد از آنجانب دیو سلطان

سیو بجار و چاق چون محمد زمان میرزا از استراباد فرار نموده بود و هر جا که اسم خود را [illegible] می‌خواستند که او را بگیرند و
بخدمت زین الخان [illegible] شاه ملحق نشد چون دید که بخراسان و در جای بند نمی‌شود بجانب غرجستان روانه شد [illegible]
شاه در غرجستان بوده از جماعت [illegible] بوده چون حضرت اعلی خروج کرد او فرار نموده رفت بجانب غرجستان
اما غرجستان کوههای بلند که در آن جماعت رفتند و در آن کوهها از برای خود مکان محکم گرفتند که جای پر آب و
علف بود چون غرجستان خالی بود و حاکم نداشت زیرا که حاکم آنجا ملک نظام الدین بود که دیو سلطان او را
کشته بود [illegible] شاه آمده در غرجستان [illegible] و می‌خواست یاغی شود و از خود قوت ندید که پادشاهی کند [illegible]
سلطان [illegible] میرزا در آسمان می‌خواست که در زمین [illegible] چاره [illegible] شنید که محمد زمان میرزا می‌خواهد که بخدمت
[illegible] پادشاه برود [illegible] او را استقبال کردند گفت [illegible] ده هزار خانه‌دار دارم [illegible]
باشی در اینجا [illegible] ایام فرصت هراة را بگیریم و از آنجا [illegible] بیشتر [illegible] دو ماه سلطان [illegible]
را [illegible] کشی [illegible] می‌خواست [illegible] حاصل محمد زمان در غرجستان ماند [illegible] ده هزار کس
بر سر او جمعیت کردند آن سپاه را برداشت [illegible] هراة را [illegible] و در هراة را در میان گرفت و
هر چند خواست که هراة را بگیرد نتوانست و در آن مدت [illegible] مردم [illegible] آدمی خوار [illegible]
در [illegible] ماند که دیو سلطان رسید [illegible] حضرت بخدمت اشرف اعلی

بلوک

چون بحوالی هراة رسید [illegible] از مردم [illegible] فرستاد [illegible] زین الخان [illegible] ده هزار کس
[illegible] و پانصد کس [illegible] شکست [illegible] بخانه رسید گفت [illegible]
[illegible] دیو سلطان [illegible] شده گفت ای [illegible] رسیدی [illegible]
هر گاه هراة [illegible] بگیرم پس [illegible] حاصل [illegible] رفت بخدمت شاه عالمپناه [illegible]
بر سر دیار [illegible] آنحضرت پرسید که دیو کجا بودی گفت قربانت شوم کاری کرده‌ام که [illegible]
[illegible] برآید [illegible] تمام مردم [illegible] از خورد و بزرگ تمام [illegible]
چون دیو سلطان داخل [illegible] شد [illegible] و چهار [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] آنحضرت [illegible] دیو سلطان گفت قربانت شوم پنجاه هزار [illegible] بود [illegible] پادشاه‌زاده

چنگیزی جانی بیک سلطان و عبید خان قرابت لازم و دو مرتبه خود را بپای علم جانی بیک سایندم بخت یاری نکرد محمدی خان
پسر علی شکر خان را با سیرت قزلباش در بلخ گذاشته قلعه را باو سپرده آمدم و میدانم که او جوانمرد است قلعه را نگاه
میدارد که تا من کمک ببرم شاه گفت چه کنم دیگر ترا بجانب بلخ نخواهم فرستاد تو می بایست جانشین من باشی و ترا
سپهسالار کل ایران کردم که بیگلربیگی و جانشین من باشی و فرمود سیصد و هشتاد و چهار قبا و هفت دست خلعت آوردند
بهر تبریکی بیگلربیگی خلعت کمر شمشیر مرحمت نموده از آنجانب چون عبید خان و جانی بیک بلخ را محاصره کرده بود جاسوس
جانی بیک در ایران بود خبر آورد که شاه اسمعیل الحمد لله عبید الله کر صحت و سلامت است جانی بیک از آنجا کوچ کرده
رفت بطرف اطرار و عبید خان هر چند که ضرورات الکار دیگر نتوانست او نیز کوچ نموده رفت محمدی خان
ولد علی شکر خان ماند در بلخ چون عبید خان از آب گذشت خبر آوردند از مرای او که محمد زمان میرزا اردوان
شاه را برداشت و رفت بر سر هزاره او نیز برگردید چون به نوچسان رسید از بیم الیمان از آمد عبید خان خبردار کرده
چون آذوقه نداشت قلعه را خالی نموده شاه و اهل حرم را برداشت و روانه آذربایجان کرد بود از آنجانب چون
محمد زمان میرزا در هرات کاری نساخت از آنجا آمد بر سر بلخ که کدخدایان و مسکینان بلخ دل باو داده نیز در روز دروازه
گشودند تا محمد زمان خبردار میشد که رکنیت بالشهر و محمد خان رفت بنا برین قلعه دو ماه نگاه داشت آخر کس
فرستاد پیش محمد زمان میرزا که ما را رخصت بده تا برویم او گفت که مالهای دیو سلطان را بده و ما کسی را بر
دار دیبر را او قبول نمود و سیرت قزلباش را با حرم دیو سلطان برداشت و راه کابل را پیش گرفته برفت
زیرا که سر راه را ازبک داشتند چون بابر آمدن او خبردار گردید فرمود استقبال کردند علی شکر خان فرزند خود را
دریافت محمد خان میخواست که بخدمت شاه بیاید بابر التفات و مهربانی باو کرد که او دل داده در خدمت
بابر پادشاه ماند و بابر دختری از اقوام خود باو داد و چون بسیار جمیله بود او دیگر نیامد بایران اما حرم دیو
سلطان را با حرم قزلباش که در جنگ کشته شده بودند بابر پادشاه همه را رخصت نموده روانه ایران کرد اما لیکن
اما بابر پادشاه را طمع غالب شد برداشت سپاه خود را بر سر بلخ آمد زیرا که میدانست محمد زمان میرزا جوان
جانی بیک را نمیتواند داد با محمد تیمور با جنید خان را با برین او آمد چون بحوالی بلخ رسید محمد زمان میرزا لشکر که
استقبال پسر عم بکند فرمود دروازه را ببندند نشست بقلعه داری اردوان شاه را دانست که محمد زمان

حریف بابر نیست نشسته بر سر شراب گفت میرزا جان ما عبث با بابر پادشاه جنگ کردیم اگر فردا از کشتن درگذرد انشاء
دروازه را گشایم و همراه بخدمت بابر که تمام کوچ بلخ را بتو واگذارد و باز خوارش نمیتو بکند میرزا را برآمده فرمود دور
گردن زدن که چه داد خود این کار بکنند رسیدن شاه برادر او دو دان شاه چون آگاه شد در همان شب کس فرستاد
در خدمت بابر او را آورده داخل قلعه کرد از بیم محمد زمان خبردار شده مال و اسباب دیو سلطان را بجا گذاشته
رفت بطرف قرجیان روز دیگر بابر بر سر بیرون بال او گذاشته روانه شد و رسید بقرجیان و جنگ کرد در میان گیرو
دار محمد زمان میرزا را از بیگی انداخت و دو انگشت او را قلم کرد و دست بسته و سر شکسته آورد بخدمت بابر
بابر پادشاه را گریه بیرون آمد و فرمود الیها سلطان حسین میرزا بابا بخش آمد فرمود دست او را گشودند و چهره خود را بر سر پیش
نهاد و گفت محمد زمان اگر با من بیوفائی کنی من ترا از مادر خود سازم و بهمان بلخ بتو بدهم محمد زمان با و بیعت
نموده قسم یاد کرد که سرکشی نکنند و او را فرستاد بجانب بلخ و عبید خان چون بلخ را گرفت کس فرستاد و سلطنت محمود
داور را آورد بنگاه داشت و گفت تو در اینجا باش که من رفتم بمشهد مقدس چون بشنید سلطان در مشهد شنید که عبید خان
با بیست هزار لشکر آمد بر سر او فرمود اسباب کشتند او را سپرده خود با هزار جوان قزلباش را برداشت و آمد
بخدمت شاه عبید مشهد را گرفت از آنجا رفت بیابان نساء بود و سبزوار و نیشابور را گرفت و برگشت و رفت
در مشهد قرار گرفت و جاسوس فرستاد در تبریز که هر گاه شاه عالم پناه عازم خراسان شود او را خبردار کنند
ما شوال ده شقال فرار نمایند از آنجانب چون نورعلی خلیفه در آذربایجان شنید که قیصر چهار خزانه در ملک
اماسیه گذاشته که مصطفی پاشا آذوقه ایرانرا قبراری نماید و هنوز یک خزانه را آذوقه خرج و دو
خزانه دیگر در جابست او را طمع بحرکت آمده بخاطرش رسید که برود آن خزانه را بیاورد پس هزار کس
جوان خود را برداشت بالقار روانه شد چهل ایکه منزل بود آذربایجان تا اماسیه وقتی رسید که یکطرف شهر
اماسیه حصاری تبریز آذوقه کرد و دو خزانه بر جا بود نورعلی خلیفه رسید بیگلربیگی مصطفی پاشا خبردار شده
سر راه او را گرفت نورعلی خلیفه از راه دیگر آمده خزانه را برداشت و راهی شد که مصطفی پاشا آمد با ماسیه
احوال پرسید گفتند که دو خزانه را برد مصطفی پاشا او را در برابر نیز برد آنه از نهادش برآمده گفت خود را
بکشتن دادی و اراده نمود که از عقب برود در میان گفتند نمی باید رفت اگر چه زر رفت سر قیصر

سلامت بخشد الحمد لله که آزردقه را نشنوند اگر کار این میکردند ما چه میکردیم پس بیک فرمود از مال خود پیش زر بسیار
آوردند و پاره عوض کرد و شروع کرد بتقید جو بدن و نور خلیفه رفت با آذربایجان و زر و طلا آنچه بود همه را از برای
حضرت اعلی فرستاد مجموع سیصد هزار تومان طلا بود و دست عالم پناه از برای او سر با خلعت فرستاد اما چون
آنخبر بعلاء الدوله رسید که نور علی خلیفه این قسم خزانه را از میان برد طمع او نیز بحرکت آمد فرمود که منجمان
بپرسند که آیا میتوانم آزردقه را از دست مصطفی پاشا بگیرم ضرب الاجنایه چون منجمان دیدند گفتند که با قیصر
بجنگ بر تو شاد نمی آید اگر این آزردقه را نبری خواهد آمد و اگر ببری خواهد آمد و دیگر قزلباش با تو کاری ندارند
در جنگ تو یار و میان روی خواهد داد علاء الدوله گفت حالا که بر سر من شده است که قیصر بر سر من بیاید او
با بیرون باج گذار من بوده پس فرمود من با این هشتاد هزار خانه دار میرویم آزردقه را لشکر رامی آوریم
و فرمود چهار هزار قطار شتر از سرکار علاء الدوله برداشتند و آن هشتاد هزار خانه دار را ایل ذو القدر را
برداشت و هر کدام با ده هیت شتر و راه اماسیه پیش گرفته برو رفت وقتی رسیدند که پنجهزار کس دور قلعه را
در میان گرفته بودند علاء الدوله آن جماعت را در میان گرفت و همه را کشت چنانکه یکی را زنده نگذاشت و از چهار
چهار طرف حوالی را برگردید و نمودند براه افتادند تا که صباح روز شد مصطفی پاشا خبردار شد با بیست هزار کس
بجنگ آمد و در دست ذو القدر کشته شد و خزانه دیگر که آورده بود از مال خود نصف او را خبر کرده بود و نصف
دیگر مانده بود برداشت براه افتاد اما سه ثلث غله بر جا مانده بود فرمود با آتش زدند و مردم شهر آمدند و
آتش را خاموش کردند باز آنقدر مانده بود که سه سال سپاه قیصر را بس باشد اگر قیصر آن بود که هفت سال سپاه
بکشد و کل ایران را بگیرد آزردقه بس بود **خبر یافتن قیصر از کشته شدن مصطفی پاشا و بردن آزدغه را جماعت**
ذو القدر و شهر را با آتش زدن اما چون قیصر شنید که نور علی خلیفه آمده و خزانه را برد احوال آزردقه را پرسید گفتند
بر جات گفت کار از رسول است فرمود دیگر [illegible] رسید که پاشا خود خبر نداشت و پاره قرض کرد
و در قرض خود نشسته [illegible] دیگر صبر کرد مصطفی پاشا [illegible] نوشت بخدمت قیصر که غله از [illegible]
رعیت مساعده کرده ام اگر اراده جنگ قزلباش داری بیا [illegible] اطلاقی نور علی خلیفه را [illegible] اتفاقی
قیصر فرمود [illegible] از دریا [illegible] از طرف اماسیه [illegible]

کشته شدن مصطفی

شنیده بود خوش کرد و بعد از زمانی بهوش آمده روی کرد به جمیع امرا و میرزایان و میرزا جان و دیوی کرد که چرا بر سر ما آمد میرزا گفت
حضرت سلامت بخشد [illegible] آزردقه را دو ترک ببرد [illegible] میبردیم آزردقه خود را میگیریم [illegible] بازارهای نقد خود
آنجا کردند [illegible] از پیر و شاه و سلطان [illegible] بر سر علاء الدوله و بر میگردیم و قشلاق را در اماسیه
غیره میکنیم و اول بهار میبردیم در آذربایجان و نور علی خلیفه را از پیش بر میداریم و خبر شنیده [illegible] در بالای [illegible]
خود کرد [illegible] می آوریم قیصر گفت بسیار خوب است آنچه فرمودی چنین میکنیم و از آنجا بجانب اماسیه آمدند چون مردم
اماسیه خبردار شدند بر خواسته باستقبال برفتند قیصر احوال آزردقه را پرسید [illegible] علاء الدوله را عرض کردند قیصر گفت
شنیده ام حالا هیچ آزردقه دارد که من این زمستان بروم بر سر او [illegible] گفتند [illegible] قیصر از اماسیه [illegible]
برود بر سر علاء الدوله لشکر مواجب [illegible] زر نبود [illegible] هزار کس را برداشت و صد هزار کس [illegible]
دیار علاء الدوله در [illegible] آن خبر رسید [illegible] قیصر با سپاه بر سر تو می آید گفت لعنت بر این روزگار [illegible] سلطان
سلیم بر سر من می آید [illegible] مرا پیر دیده است [illegible] دست [illegible] فرمود تا ایل ذو القدر
حاضر شوند بعد از اجماع گفت یاران [illegible] است مرا سلیم [illegible] کسی دیده است [illegible]
گفتند [illegible] قیصر آمده [illegible] خبر آوردند که قیصر ایلچی فرستاده است فرمود در
آوردند **جنگ کردن قیصر روم با علاء الدوله و ذو القدر و کشته شدن علاء الدوله** [illegible]
ایلچی داخل کردید [illegible] علاء الدوله [illegible]
[illegible]
[illegible]
وحال دو پسر داشت [illegible] یکی را سلطان مراد [illegible] یعقوب
پادشاه [illegible] ذو القدر [illegible] آمد [illegible] قیصر را
[illegible] علاء الدوله [illegible]
سلطان علاء الدوله [illegible]
[illegible]

کمر بکین او بسته رفتم در صحرای چالداران و با او جنگ کردم و او را شکست دادم و این هم از برای خاطر تو بود
چون در وقت بر گردیدن گفتند کسی باید بر سر تو در نارفته انتقام از علاء الدوله بگیرم من گفتم چون او در این وقت
پیر شده است و با ما یک مذهب دارد میباید که تو تیلش را از پیش بر داشت و جا بر دیگری سعید تو از آنجا راه بیامدیم
و بجانب اسکو بدر روانه شدیم و میخواستم که آن زوفه به سر سانیده این صبر بردیم و تمام ایران و خراسان را بگیریم و شمار خسته
بکشم آن زو وفره همه را سوختند کسی نعمت حق را بر آتش زده است بهمه حال خود میدانید که چه کرده اید میباید که از
مال ما و از پدرم برادر از نقد و جنس آن زو فه که خود پاره فروخته اید و از خزینه خود تسلیم من کنی و هر آن زو فه که آورده بیشتر
محل آن شهزادان نموده در جانشین بر برنا در میان ما و شما بر سر زر سیری بماند والا جنگ آماده باش چون نامه را
خواند پاره کرده و اظهار کرد و گفت برو سلطان سلیم بگو که فردا شمشیری بتو زنم که دل ما هیچ قیصر برآید آرزوی جنگ ذو القدر
ناشنید ایلچی رفت و خبر برد روز دیگر طبل جنگ زدند آن دو سپاه کینه خواه از جای در آمدند جنگ مغلوبه شد و علا
علاء الدوله بر داشت سپاه قیصر را و یکی شیخ از پیش بر دند و از لب هنوز بود که خود را بعلم دار برسانند که پای مرکب
او بسوراخ موشی رفت و از مرکب افتاد و پایش در زیر مرکب ماند هر چند خواست که مرکب را از روی خود دور
کند نتوانست که در این اثنا مهتری کار سیده و سر او را برید بعد از آن او را برهنه کرده و کمر را که داشت اما کمر خنجر
مرصع و شمشیر او و سر او را برداشته بخدمت قیصر روانه شد و فتحی رسید که قیصر خیمه است که علم را سرنگون کرده از او
که لشکر علاء الدوله گریزان بر داشته و پای الب اونه افتند قیصر فرمود که نقاره ها را از دو کوفتند و آن لشکر را بر نیزه
کرد نو و خشم ذو القدر را که با آن بر افتادند شکست خورده فرار نمودند چون سلطان مراد که داماد او بود این حال
دید خود را انداخت بقلعه در آنجا و داشت بقلعه داری قیصر فرستاد که نامه نوشته بسلطان مراد که پسر خواسته خود را
بهمین برسان که ایران گرفته بخو میدهم و تو جانشین خود میکنم سلطان مراد بر داشت خزینه را آورد نزد قیصر و عرض
چهل روز تا شب هر روز ده هزار شتر زر طلا و نقره بر روی آورد و نمود بار کرده بجانب استنبل میبردند تا شب
چهلم جواهر بسیار و طلا آلات بسیار برداشته قلعه را در بنور خانه سلطان که در دختر علاء الدوله بکمال سپرده بود
یکی سلیمان بیگ نام داشت و دیگری حسن بیگ و جا قیصر از برای آن اینها تعیین نمود و سلطان مراد را و مربع از آن
برداشت و رفت باسلامبول و گفت این کار مصطفی پاشا نبود ما عبث با و فرمودیم این کار زیاد بخت بود و در ری

که بیزار دل ایکس

ودروی کرده بود ما در پاشا که او میبه را بتو دادم آن زوفه را خوب نگاه داریم و خود روانه شد اما شهباز بیگ گفت
سلطان سلامت باشد اگر در این سال که غله در او میبه جا کنند و ما برویم در کنار دریا الکای خود را بگیریم که در زیر
بدرت گرفته اند پس از آنجا بطرف قلعه عمان روانه شدند چون رسیدند خبر آمد که فرنگیان پادشاه کند و روس خود
آمده است بقلعه قبیل و خبر از آمدن تمام خزائن داد گفت پادشاه عمان پی جزیره قبیل کار نمی آید اول می باید
رفت بسر فرنگیان قیصر گفت چنین باشد و فرمود کشتی آوردند و هر کشتی هشت هزار سوار کرده کشتی دیگر
آن زوفه و توپخانه با اسباب جنگ آمد بسر جزیره قبیل چون علامت کشتی ها نمودار شد از عقب و از طرف
مغرب شاطر کشتی بود که او را شاطر بیک بیر پیدا شد و خبر آورد که قیصر می آید آه از نهاد فرنگیان بر آمد
و گفت تا جزیره را روس میرسد کرباس تخت آب است کارها ضایع میشود اما فرمود که در کنار دریا صف کشیدند و جنگ
عظیمی روی داد کاری از پیش نرفت و چند توپ از جزیره انداختند و کشتی قیصر را شکسته چنانکه بر کشتی
بر هم شکست و ارد و جا سوراخ شد ناصر اسحق گفت پادشاه هم تو خود را بجنگ برسانی که من خود را بجو
بیرسانم و از آن هشت هزار کس سوای ناصر او و قیصر دیگر کسی جان بدر نبرد قیصر خود را رسانید بکشتی و در روی
کرد بجهاز پاشا و گفت چرا ما را آوردی تو که میدانستی که این آتش در کار است ناصر اسحق گفت شاه
سلامت باشد سه روز صبر کنید شاید رفته شود و اما ببریدیم قیصر گفت حالا ببریدیم چون اول شب شد شمع
و چراغ روشن کردند ناصر اسحق آمد بخدمت قیصر و گفت تو بجنگ بر خیز برویم و داخل جزیره شویم قیصر گفت
حالا خواهیم رفت گفت بلی روش فرنگی را من میدانم که در اول شب کشتی را راندند تا کنار دریا سلطان
سلیم رسید که تمام فرنگیان در خواب بند و وقتی فرنگی خبر دار شد که رومیان بر سر ایشان ریخته بودند و جنگ عظیم
شد فوری خان خود را رسانید بقلعه قبیل و دو ماه قلعه داری کرد و آخر علاج شده با امان آمد و کس فرستاد
پیش سلطان سلیم که ما را راه بده بجزیره و از آن تو باشد و بیرون آمده با قیصر قول کرد که دیگر بسر جزیره نیاید و رفت
بجانب کند و کس بجای تخت خود و هر سال هزار تومان صندوق زر نقره و از آن جزیره حاصل میشد که پنج
صندوق صرف لشکر میشد اتفاقا سیصد فرسخ است آن جزیره و چهل قلعه دارد که در هر قلعه دویست سیصد نفر
می باشند و کان نقره نیز در آن جزیره است و حاصل ابریشم دارد و دیگر حاصل از گل و گیاه دارد که خاصیت

بنا طوا اسحق

هر کدام برابر طاعات حاصل خرسنک پاشا را حاکم آن جزیره نمود و خود از آنجا رفت در کنار دریای بغلدومان که
خالی کرده بودند و گرفتن قلعه ماعنیه مشکل بود چون قیصر از بیم آنکه از ده ... کرد در تمام روم و ایران که
قیصر فتح قلعه گرفت از کنار دریا و جزیره قتل علاء الدوله را از پیش برداشت بعد از آن گفته که سلطان
قانصو را هم باید از پیش برداشت و تمام مملکه و مدینه را گرفت تا چیزی که از این نشوی که اگر این کار بکنی تمام
بادشاهان روی زمین باج و خراج بتو خواهند داد از آنجا بجانب شام و حلب راهی شد تا رسید بحلب و
خیرالدین بیک که ملازم سلطان قانصو بود در حلب میشنید چون شنید که سلطان سلیم عازم حلب گردیده
فرمود که خندق را آب انداختند و قلعه حلب آراست و قیصر در ساعت سعود و رقلعه را در میان گرفت اما
اول خیرالدین بیک کس فرستاده در نزد سلطان قانصو او را خبردار کرد که از برای من ملک مدد بفرست
سلطان قانصو فرمود که صد هزار مصری بردن آمده و در فکر رفتن حلب بود و در سلطان اغلی را لشکر دار
کرد اما خیرالدین بیک رمالی داشت گفت به بین طالع ما و قیصر را آن رمال منجم برای ... بود گفت پادشاه
سلامت بگذار که تو درست بدامن قیصر بزنی و با او صلح کنی بهتر خواهد بود زیرا که اقبال قیصر در روز
زیر و اعلاست و سلطان قانصو را وقت زوال است خیرالدین بیک نمک بحرام از برای دو روزه
دنیا نهانی با قیصر یکی کرده وقتی بود که قیصر از آمدن پشیمان شده بود زیرا که میدانست که گرفتن
حلب مشکل است که در آن شب خیرالدین پنهان آمده و با قیصر بیعت کرد و گفت که فردا بر سرش در قلعه می اندازم
من چنان میکنم که تو داخل قلعه شوی و من از آن ... خواهم رفت و سلطان قانصو را بر سر تو خواهم آورد
و او را بدست تو کشتن خواهم داد از شنیدن آن خبر قیصر خوشحال شده او را مرخص نمود و روز دیگر حلب را
بجنگ گرفت و داخل قلعه شد و خیرالدین بیک از دروازه دیگر بدر رفت و بطرف مصر روانه شد در حال
مصر سلطان را دید شرح را عرض سلطان گفت دقیقه نکنی که اگر چه زن و فرزندان را انداخته بلاست
نکرده ایم ما نیز عزت و جاه ترا افزودیم برخاسته منزل بمنزل می آمدند تا رسیدند به پنج منزلی حلب و
از آنجا ماندند تا آمدن جانبرد غزالی چون روز دیگر گذشت سوار بسیم از طرف صحرا پیدا شد و غزالی با
ده هزار سوار نیزه دار رسید جنگ کردن سلطان سلیم با سلطان قانصو پادشاه مصر و کشته شدن سلطان

قانصو و غوزات

قانصو و مقدمات کرد در ان روز آن بطهور رسانید اما جانبرد غزالی در روی خود را عرض دولت و ملازمت
سلطان قانصو را بجا آورد و سلطان شرح گرفتن حلب و آمدن خیرالدین پاشا را گفت جانبرد غزالی را
که چشم بر خیرالدین افتاد دانست که مکارات زهره چشمی در کارش کرد در راه رشاد ... رسید
سلطان سلیم که پادشاه مصر با پادشاه شام جانبرد غزالی بعد از سه روز آن دو پادشاه با آن دو دریای
سپاه در برابر هم فرود آمدند و سه روز از هیچ طرف حرکتی نشد و شب چهارم طبل جنگ از طرفین زدند
چون آفتاب طلوع کرد آن دو دریای لشکر از جای در آمدند و جنگ عظیم روی داد و بزرگان مصر تمام روی
بمیدان نهادند و سلطان قانصو تنها در زیر علم ماند که آن نا پاک خیرالدین پاشا از عقب سلطان بر گی
آمد و شمشیر را زد بر گردن او و سرش را برداشته آورد در پای علم قیصر انداخت قیصر او را تحسین نمود
اما در وقتی بود که قیصر در فکر فرار بود زیرا که جانبرد غزالی خود را رسانید بمیدان و مثل نهنگ که در
آب خود را بشکافت جدا ان قسم آن دو بیست هزار کس را شکافت و میخواست که خود را در پای علم
سلطان سلیم رساند که سلطان قانصو را سر بنیزه کرده فریاد زدند که ای سپاه مصر شما از برای که
جنگ میکنید که این سر پادشاه مصر است آه از نهاد جوان مرد غزالی بر آمده دانست که این کار خیرالدین
پاشا است از رومی احوال پرسید او گفت خیرالدین پاشا خود شمشیر زده و کار دانش از استماع آن غش و بیتابی
حالی کرد و گفت زن طلاق است کسی که این حرامی که خود را از عقب من نرساند این بگفت و اسپ
براه میان زد و در بقیه لشکر سلیم دید که از یک طرف ... قیامتی بر خواست و جوان مرد غزالی را دید که
دمار از رومی بر آورد و در رسید بپای علم گفت مکار ... را از این سر خیر پر زد ... ببرید در برابرش آوردند
چون چشم غزالی بر آن سر افتاد و جاند ... در بود آن سر را و زد خود را بر ان سپاه چون چشم قیصر بر آن
جوان افتاد فرمود که او را از تیر بسنید و از تفنگ نیز پروا ای نکرد و جوانان ... ریخته دور از ده هزار
ینکچری را بقتل آوردند قیصر تاب نیاورده خود را بعقب تو نجانه انداخت و فرمود توپها را آتش
زدند سی هزار رومی و چهار هزار جوان کشته شدند غزالی چون دید که کار از پیش نمیرود خود را بپای علم
رسانید و سر سلطان را با جسدش در رخت و نعش او را برداشته بجانب مصر روانه گردید و از آن صحرا که

می آیند بگو

رمضان

کسی بیست هزار کشته گردیدند و تمانی بیک همشیره زاده سلطان را در مصر پادشاه کرد و سلطان اغلی را سردار
کرد و گفت البته البته که اگر قیصر بیاید با او جنگ مکنید تا من بیایم و من میروم بجانب یمن که مبادا اعراب
یمن این را بشنوند و سید قلعه یمن را بگیرند و پنجهزار کس برداشت از عربان حکیمی و پهلوانان و راه یمن
پیش گرفته راهی شد از اینجانب قیصر آمد بجانب شام و شام را گرفت و با جوانمرد غزالی عزت بسیاری کرد و منشور
حکومت شام را بنام غزالی اغلی نوشت و خلعت اعلی با او پوشانید و میخواست بر سر مصر رود که مردم شام گفتند که
سلامت باشد بغیر از مردم مصر کسی نمیتواند که این بیکاه راه بیابان را عبور نماید خصوص اردوی پادشاه شما زیرا که آب
ندارد و هر منزل یک چاه دارد که مردم از دلو در کشیده آب میکشند و آن دو قدر نیز بهم نمیرسد که این سپاه از آن آب
و آن دو قدر میتوانند برداشت با وجود آنکه چارپایان شما و شتران در آن بیابان عبور نمیتوانند نمود قیصر فرمود که
در این سو کسی نیست که بر خلاف ما و قیصر زیاد فرمان دهد بلکه همه نوع خیمه بر دارند چون اول بهار است باران میشود
و دیگر دیگ بزرگ بر دارند بلکه شماره مرد و سوار یکشبه بردارند و حکم کرد تمام بادیه چوب شتر بیاورند و سرکار
قیصر بنوشتند زر بسیار دادند و شتر بسیار خریدند و از آنجا روانه بیابان شدند و خود با دویست هزار کس خود را
رسانیدند بملک مصر از آنجانب تمانی خان پادشاه مصر فرمود تا دروازه‌ها را ببندند چون رمضان اغلی را
جوانمرد غزالی سردار کرده بود و بخاطرش شجاعت سید تمانی خان را فریب داد و گفت ما چرا قیصر را نگیریم زیرا که
جوانمرد غزالی که آمد ما را او ترا منت خواهد گذاشت حاصل وسوسه چند کرد که او را فریب داده اراده جنگ نمود
و کس فرستاد نزد قیصر که بگو بر عقب ننشیند که ما بیرون آمده جنگ خواهیم کرد و قیصر در فکر بود که آیا چه بر سرش
آمد زیرا که شتران تمام در آن بیابان کشته و حصار مصر بر فلک رفته بود و چون این خبر را شنید دانست
که اقبال او بلند است زیرا که اگر تمانی خان صبر میکرد که جوانمرد غزالی می‌آمد بهتر بود اما قیصر نیز صفت خود را دانسته
در عقب نشست و تمانی خان فرمود که چهار هزار توپ از مصر بیرون آوردند و در برابر لشکر قیصر بستند و
جنگ پیوست چون قیصر جرأت نمود که جنگ آید زیرا که نزدیک توپ بود اما یکی از ملازمان قیصر مصری بود و
مدت در مصر در توپخانه سلطان قایتبای کار کرده بود چون او فرار نموده رفت بر سر راه استنبول نوکر شد در پیش
قیصر بود و در آنجا که خواست در اول برگشته است نظر کرد دید که این توپخانه را که بیرون آورده اند همه را تنگ تر از غزالی داده

خلعت داد از برای غزالی فرستاد

خود را رسانیده

قیصر

خود را رسانیده بخدمت چون دو زانو در شناخت پرسید که کجا بودی گفت دولت کم دو دارد برو نشست بجواب اگر این
اقبال کرسی می بینم بیا بیا تمام عالم را تو تسخیر کنی و حالا تقرره دارم از برای شما اما می باید که مرا از خاک برداری قیصر
گفت بگو اگر واقعی باشد ترا پیش بگیرم گفت حالا برادر در عقب توپخانه تفنگ انداز تا برو و توپخانه برادر اندازند که
کار درست شود قیصر خوشحال شده فرمود چنان کردند و توپها را آتش زدند بر جای مردمی مصری آمده بود و بر جای
مصری مردمی که توپخانه را آتش زدند تمانی خان وقتی خبردار شد که هفتاد هزار مصری را حلاجی کردند دیگر تاب نیاورده
فرار نموده خود را انداخت بمصر و از عقب او ابراهیم پاشا و شهسوار پاشا و شهباز پاشا داخل مصر شدند و قیصر نیز
داخل شده در میان مصر فرود آمد نصف مصر در تصرف قیصر بود و نصف در تصرف تمانی خان و تمانی خان پیغام
اول گفت که دیدی چه بی عقلی کردی حالا چکنم با قیصر گفت از این آزرده شده فرمود جار زدند که وای بر مصری که بیرق
داشته باشد و بجنگ قیصر برود و سیاست بر او واجب خواهد شد چون صبح شد قیصر دید که مصریان از چهار طرف مثل مور
و ملخ از خانه‌ها بیرون آمدند و داخل میدان شدند و روی کردند پایان که خود را می باید بیرون انداخت تا راه گم
کرده باد را راه بسته شود قیصر بیرون آمد رمضان پاشا و تمانی خان گفتند که ما کی گذاریم که قیصر بیرون رود و هم بیشتر قیصر نماند
قیصر نیز بر ایشان شروع کردند بجنگ نمود صبر کرد که توپخانه را درست کردند و فرمود که چون ما میگیریم ایشان جنگ
ما خواهند آمد آن وقت تو بهاده آتش زنید چنان کردند باز چهار هزار توپ را آتش دادند چهل هزار مصری بقتل آمد
تمانی رفت بقلعه گفت بقلعه داری که جوانمرد غزالی بیاید اما عوض کردیم که قیصر از برای جوانمرد غزالی خلعت
فرستاده و با فرمان او مهربانی کرد حاصل غزالی اغلی چون از یمن برگردید که بجانب شام برود شنید که قیصر در مصر
و سه ماه است که با تمانی خان در جنگ است و تمانی خان انتظار او را میکشد رفتن پیش ما موقوف نمودن بجانب مصر
راهی شد از آنجانب تمانی خان را دو سه نوبت از سرداری تفنگ بکرام بود اند که از او برگشتند و با قیصر دست یکی کردند
در پیش غیدان (?) آنکه را از راه بردند و نصف شب در قلعه را باز نموده قیصر را داخل مصر کردند و جنگ عظیمی شد از
قضا تفنگی خورد در سینه تمانی خان کشته شد و قیصر فرمود که ریشش را بریده بسر نیزه کردند و بر گرد شهر گردانیدند
مردم مصر دست از جنگ کشیدند و زر و سیم خبر آمد که چه نشسته که جوانمرد غزالی می‌آید از شنیدن آن سخن بسوز زنبور قیصر
بر زمین با وجودی که زهره قیصر را هیچ شیر و پلنگی نداشت زیرا که آنکارها که او در مدت هفت سال کرده بود دیگر

هیچ پادشاهی نکرد چون جنگ جوانمرد غزالی را دیده بود که در میدان چگونه نیزه را بر سوار بند میکرد و از زین برداشت و بر سر
دیگری میزد و این قسم جوانی بود در سن چهل سالگی و قد او سه ذرع بود و یک ذرع کمرش بود و دو ذرع پی از فرق
سرش که سینه اش بود و کمرش باریک شکم بسته و نیزه اش هفت من بود و بوزن شاه آن دو شمشیر فولاد که چوب
حساب بود و شمشیرش را هیچ نتوانسته نتوانست برداشت و کمانش نیز بشصت ... در کمان داری تیرش از صندان
میگذشت و زره او نه من بود حاصل چون قیتور شنید که او می آید فرمود که سر قانی خاز را باستقبال ببرند تا بجنگ نکنند
چون آوردند و چشم غزالی که بر آن سر افتاد آب در چشمش گردید و از داغ ثانی و سلطان قانصوه گریان زار زار
و مشت بر رخسار خود زده گفت بجای بر سر قیتور بیاوردم که در دست ... مرد کاری که سر این چنین ...
بر بوی فرستاده برگشت هیچ را بوعن قیتور رسانید گفت حق بطرف او است ... حال آن پادشاهی که این قسم
جوان نمک حلالی در رکاب او باشد فخرالدین پاشا را با آنکه زیرا که او مصر را بدست قیتور داده بود گفت حضرت
او چه بود در او عوض بی جای است و هیچ اندیشه ندارد و میگوید که سلطان البرین و خاقان البحرین قانصوه را از
دست قیتور گفت اگر فتح داد و او را من ... کردی و دانم که کار را تمام کردی گفت بروم اما چاره ... پشیمان
شده بود در دهانم که گفته بود و اما گفت میدانم در دستم خواهد کرد با سپاه میروم اگر راضی نباشد و در جنگ
با او جنگ میکنم قیتور گفت تو میدانی پس سی هزار کس برداشته راه افتاد و رسید بغزالی جوانمرد فرمود تا طبل جنگ
زدند فخرالدین نیز طبل جنگ نزد و آن دو سپاه از جای در آمدند و فخرالدین پاشا بمیدان آمد و گفت پهلوان عالم بیاید
که با او صلاحی دارم چون غزالی شنید که فخرالدین پاشا است جوانمرد و در قبله سجده کرد و نیزه را بر دوش نهاده پیش آمد و چشم
فخرالدین که بجلال تاق ابروی او افتاد از اسب پیاده شد و سر تعظیم فرود آورده سلام داد و آنچه خواست گفت جوانمرد
گوش کرد چون حرفش تمام شد غزالی گفت ای نمک بحرام هیچ میدانی چه کرده و نیزه را زد از پهلویش در رفت
علم کرده او را با نیزه آورده در بالای سر خود و آنچنان زد بر زمین که او را مانند مرهم ساخت و از میدان
بدر رفت و آن سی هزار کس دعا بجان او کردند چون این خبر بقیتور رسید ابراهیم پاشا را گفت برو و از
زبان من دعا برسان و بگو که ما را با تو جنگی نیست و اگر ترا با ما جنگ است آقای تو را آن نمک بحرام کشت که
تو او را بجهنم واصل کردی روی سفید که مردی و در زمره مردان نشانی داری و مثل تو در عالم نیست مرا حیف
حقا

می آید که با تو جنگ کنم زیرا که بر این چشم دست بریده در گوشه تنگی بجانب تو بیند از دو مرا تا قیامت داغ کند جانبرین من
مصر را بتو بخشیدم بنشین بر جای سلطان قانصوه اگر خواهی با من آشنائی کن چون ابراهیم پاشا پیغام قیتور را داد و
پیغامش گذارد و این مژده ... گفته است گفت بسیار خوب است بگوئید تا بیاید و از شهر بیرون رود و پاشا آمد و مسود خوش
قیتور فرمود در همانساعت خیمه بیرون زدند و خود تیز بیرون آمد و جوانمرد آمده داخل مصر گردید و فرمود که آن
جماعت که با قیتور دست یکی کرده بودند همه را سیاست کردند و از آنجانب بدیع الزمان میرزا میخواست که حکومت را بگیرد
و از جانب قیتور گماشته باشند پیش از آمدن غزالی بسلطان سلیمان پسر سلطان سلیم گفته بود که این مرد پادشاه زاده
است و در شغل و شوکت پادشاهی چون بد ماتش بخورد درگاه یکسال در این شهر پادشاه باشد البته یاغی خواهد شد
و مصر را که باین تعب بگیریم بآسانی میتوان از دست داد عوض نکردیم که چون خبر آمدن غزالی رسید از جانب
یمن پیش از آنکه داخل مصر شود که هنوز فخرالدین پاشا را نکشته بود بدیع الزمان بهوای حکومت مصر رخصت
جنگ گرفته سه منزل رفت باستقبال غزالی و در حین جنگ ندانسته غزالی او را کشت آخر ملازمان او گفتند که
بدیع الزمان میرزا بود که کشته شد اما چون قیتور دید که غزالی جوانمرد است بخاطرش رسید که مرد از ما جان میتواند
ملازم خود کرد آن بود که شهر را با او گذاشت جوانمرد نیز مردی بود در طلاقی کوشیده روز ... از مصر بیرون آمد
با آن سی هزار عرب که خود از یمن آورده بود و تمام شمشیرها در گردن انداخته غافل آمدند قیتور در فکر بود که آیا آخر
این مقدمات در کی برسد باز این راه بیابان را چون برود که گفتند غزالی آمد شمشیر بر گردن انداخته قیتور خود
باستقبال آمده آغوش شفقت و مهربانی گشوده او را در بر گرفت و جبین او را بوسید و گفت که شکر خدا که مرد را
در بر گرفتم و گفت بغزالی که بیا با ما براه انداخت غزالی گفت خود در خدمت خواهم آمد قیتور گفت تو باش و پادشاهی
میکن غزالی گفت کدام پشت من پادشاه بوده هرچند قیتور گفت غزالی گفت چگونه بجای آقای خود بنشینم
سلطان سلیمان در مصر ... را جانشین او کن قیتور گفت تو میدانی و کار سازی نموده او را داده و استقبال کرد و نیز
غزالی گفت می باید از راه شام برویم و دگر کجا برویم بلکه معظمه حاجی شده پادشاه حاجی بلکه چون غازی شده قیتور
قبول نموده فرمود دو بار شتران بسیار از سر کار سلطان قانصوه و آنچه مانده بود از اسباب خزانه و غیره را همه را
برداشته بجانب شام روانه شدند و از آنجا رفت بزیارت بیت المقدس و مدینه با سکینه و از آنجا میخواست که برود باستقبال قبر آورند

حسبت

خرید نو

سقالان خان

کنند

از جزیره قبیل که منصور خان در کنند روس امسال فوت شد و پسرش افسر اندیش در جای پدرش در کنند روس پادشاه شد
دکس فرستاد بخدمت پدر زن خود که پدرم فوت شده است بهمه حال بر خواسته بیا و در حق من پدری کن و پادشاهی مرا
مستحکم نموده باز برو بجانب شهر دیلم او برخواست با بیست هزار کس از روی دریا بجانب کنند روس راهی شد
چون خبر رفتن او با افسر اندیش رسید ده فرسخ استقبال او نموده با عز تمام برداشته داخل کنند روس کردید و بکمال
مهمانداری کرد چون سقالان اراده رفتن نمود او شروع کرد دیگر پدر خان سبب که پدر را رسید گفت خون پدر مرا محکوم
از مسلمانان بستانم او گفت چون میروی که خون پدر را بستانی گفت اگر تو می آئی من آسان میکنم و الا قدر عاجز
از دلمه او بجنگ آمد گفت مرا با قیصر روم هیچ جنگی نیست اما از برای خاطر تو باز خصومت میکنم و تمام لشکر روم را باز
بیکرم و مذهب عیسی را باز رواج میدهم او گفت خرسنک پاشا در جزیره قبیل میباشد و سخت کار نیست لودا
جواب دادن باز آنقدر التماس کرد که او را راضی نمود چون سقالان خان مرد صاحب جرأت بود بگرفتن جزیره
قبیل مهمان راضی شده با افسر اندیش و امداد خود بکشتیها در آمده راهی شدند از اینجانب خرسنک پاشا خبردار شده
بجنگ پیش آمد بعد از کشش بسیار تفنگی بخرسنک پاشا خورده او را هلاک کرد و رومی آمدند با وجود امان امان نمودند
و تمام را بقتل آوردند و از قلعه بیرون آورده انداختند چنانکه یک نفر از زنده نگذاشتند و آن کاسی هزار فرنگی رفتند و مال
جمال را نیز گرفتند و ده هزار صندوق نقره بدست آوردند بجانب کنند روس بر داشتند و منزول نام فرنگی را
حاکم قلعه قبیل نموده برگردیدند چون قیصر اراده آمدن ایران داشت صدا از شنیدن آنخبر بسیار دلگیر شده پاشایان
خود را طلب نمود و با ایشان صلاح دید که از کدام طرف برود وزیر اعظم گفت مرا فکری بخاطر رسید اگر چنان کنیم
ممکن است که کاری بسازیم قیصر گفت چه فکر کرده گفت اگر بر سر قلعه قبیل برویم معلوم نیست که کاری بسازیم دیگر
بر سر شهر دیلم برویم بهتر است زیرا که سقالان خان در جزیره قبیل است الغرض کشتیها را بجانب شهر دیلم راهی نمود چون
قیصر رسید مردم شهر دیلم خبردار شده بجنگ ایستادند و مدت چهار ماه جنگ کرد کاری نساخت قیصر اعراض
کرد و شهر را پاشا که از دلمه اشتی بجانب جزیره قبیل بردیم آمده ظلم اینجا دیچ کاری نساختیم او گفت که بهیچ
عالم چه میکنم و روی کرد با خدا او گفت اگر چنان میکردی که کشتی ما را داخل جزیره مینمودی که از بالای قلعه نمی‌ریختند
خوب بود ناخدا قبول نموده کشتی را با آن کاسی هزار کس برداشت و از زیر دست زده داخل جزیره شد از قضا قلعه

در زیر

و شهر دیلم پیش از این که قیصر بیاید جانشین سقالان خان کس فرستاد پیش خان که در رفتن خوب کاری ساختی و الکار زبرای
و امداد خود رفتی و زن و فرزند خود را و ما را بدست قیصر گذاشتی بهمه حال برخیز و بیا که ما جواب قیصر نمیتوانیم چون پیغام
باو رسید با افسر اندیش بکشتیها در آمده بجانب شهر دیلم راهی شدند و همان روز که شهر را پاشا داخل جنگل کردید پیغام سقالان
آمده بود اما خبر از شهر را پاشا نداشتند چون مردم قلعه از آمدن سقالان خان خبردار شدند دروازه جنگل را گشوده
شروع کردند بستره دو جانشین با بزرگان قلعه در کشتیها در آمدند و در قلعه باستقبال و قیصر در یکطرف لنگر انداخته ایستاده
و شهر را پاشا که در جنگل کمین بود چون دید که دروازه باز است خوشحال گردیده سجده نمود و چند رومی را از جنگل فرنگی
فرستاد که در دروازه در ماندند و از عقب ایشان رفته در دروازه را گرفتند تا رومیان خود را انداختند بقلعه داخل شدند
قیصر را که از آن که شهر را پاشا از ترس فرار نمود و میگفت آیا بکجا رفته بعضی گریختند و رومی داخل قلعه شدند
و خوشحال شده او نیز فرستاد تا لشکر از کشتیها برداشتند و داخل و شهر دیلم که سقالان خان خبردار شده بود و دولت را نیز
و جانشین خود را فرمود که در زنده و خود آمد در برابر قلعه و هر چند که خواست فکری بکند فکرش بجائی نرسید الا جنگ و
کس فرستاد پیش قیصر که مانندی در این قلعه زیرا که کشتیهای ترا من صاحب شدم و نگذارم که در این قلعه خواهی ماند و در
جواب گفت که مرا مانند شده نه دیگر بدولت خود راضی ام بودن اینجا چون جواب رسید سقالان خان گفت که من گذارم
او نیز از دریا بیرون آمده از طرف خشکی جنگ انداخت قیصر فرمود این طایفه چه کرده اند که ما در قلعه جنگ کنیم او
نیز بیرون آمده پشت بر قلعه داده ایستاد و بجنگ از آنطرف افسر اندیش خود را از دست راست قیصر زد و از دست
چپ شهر را پاشا و سپاه قیصر برداشتند قیصر مانند با جلو غزالی که در مردی میدان داشت اما در برابر سقالان خان مانند باج
قبیل قیصر از جا حرکت کرد و بغزالی گفت که ای پهلوان خوب بگیر کافر را جامه غزالی رفت بمیدان و او را بطعن
نیزه انداخت و دست بسته آورد بخدمت قیصر انجم با افسر اندیش رسید شکست در میان لشکر افتاد و فتح نصیب شد
و افسر اندیش را هم آوردند قیصر بسقالان خان گفت بگو با تو چه کنم گفت گرفتار تو ام آنچه از جانب خود و از آباء و اجداد دارم
بکن و اگر پادشاهی بمن بخشی و اگر جلادی بکشی قیصر گفت قسم با دینکه که از اطاعت من سر نه پیچید هر سال
از برای من پیشکشی ارسال قسم یاد نموده دست برادر کشیشی بزرگ گذاشتند و بکرات بر انجیل چون قسم خوردند قرار شد
که جزیره قبیل را با قلعه مال پس دهد و پسر خرسنک پاشا و شهر را پاشا را با سی هزار کس فرمود که بروند بقلعه قبیل

کشته می‌بردیم اما فرستادن پیش مکها بار حکمی نوشت که شنکان دو قلعه تقیل بیا با قلعه‌ها تسلیم ما کنند پس قپچوق و قبر
اندیش حکم گرفته ایشان نزد او رفتن نمود چون مردم آن دو قلعه حکم را دیدند زن و خانه خود را با سپاه برداشته آمده
بکشند و رسن و دو میان دورا انجا مانده و قیصر بانکوه بسیار ازو دیگر برخواسته در کشتی نشست چون از آب
گذشتکی رسید کس فرستاده پیش فرماد بست که اگر آن دو قلعه تمام شده باشد در اول بهار خود را برسان بماند و در جواب
گفت انقور آن دو قلعه گرفته‌ام که چکار از مقصود هزار کس انجاس باشد **آمدن سلطان مراد ابن یعقوب بگ شاه ابن حسن**
پادشاه بار فتن دیار بکر و کشته شدن بدست احمد سلطان قاجار و طلوکلی او آورده‌اند که چون جمیع از امرای میرزا در
موکشته شد قپچوق سلطان مراد را دعوت بسیار کرده بود وعده کرد که ایران را گرفته نزد در ایران پادشاه خواهم کرد
وقتی که قیصر گرفتن و مشایک سرفت سلطان مراد گفت پادشاه من چارده هزار ذوالقدر خود دارم تا شمار لشکر
و تنک برگشتن نمود به سپاه خود بیرون برسر دیار بکر که قرا خان کشته شده است و محمود سلطان عم او که در عبدالله
خان است در دیار بکر میباشد و خود هرد و بیت و عبدالله بگ سپاهسالار است دارایشان کاری برنمی آید تا یه قلعه
چند بگیریم از برای آن دو قلعه که وقت آمدن حضرت از دو قلعه گرفته بودیم قپچوق را از آن سخن خوش آمده گفت برو در آنچه خواهی
در سر کار ما در هر جا که باشد قسم ما را بماند بگیر چون قپچوق از انطرف رفت سلطان مراد ترکان از این راه آمد چون
بحوالی قلعه زقوت رسید سر احمد سلطان حاکم قلعه زقوت بود از جانب مرشد کامل عریضه نوشت به پدر خود و
شرح آمدن سلطان مراد را نوشت که چون پدر بزرگوار دور است اگر امر باشد کس بنوشتم نزد نور علی خلیفه و مدد
از او طلب نمایم چون بی رضای پدر بزرگوار جرات نکردم معروض داشتم تا پدر بزرگوار معلوم کند چون خبر رسید
با احمد سلطان در جواب نوشت که اگر کس میفرستادی بنزد نور علی خلیفه بهتر از بنده تو جدا میکردم چون از سن صلاح
دیدی اینک رسیدیم و خود با مقصد کس روانه شد و یک زیبش از سلطان مراد داخل قلعه کرد و بیرون سلطان
مراد آمد او نیز از قلعه بیرون آمده جنگ درگرفت چهارده هزار ترکان و ده هزار کس کجا اما وقتی که جنگ درگرفت
آن پدر دلیر کاری کرد که نه رستم کرد و نه سام و نه نریمان چنانکه خود را رسانیده بپای علم سلطان مراد در انتقل
آورد و آن چهارده هزار کس بهزار کس کشته شد و تتمه فرار نموده بدر رفتند و یک پسرش در روانش بود و یکی دیگر را
همراه خود گرفته بود ذوالقدران بر داشته بجانب قلعه در ما بدر رفتند آنمال و اسباب را با سر سلطان مراد و ... او

بانگشتر الماس و خلعت ...

با سه انگشتر فرستاد و بخدمت شرف اعلی رسید و خود در اصفهان حضرت چوب طریق زد و از آنجانب چون آن سر را با سر سلطان مراد
دیگر بخدمت رسید بکنور رسانیده چشم آنشهریار بر سر سلطان مراد افتاد آب از دیده بگردانید و گفت ای روزگار بیوفا
باهیچکس بسر نبردی ... و در روز بجا بند کی در سر اسب سلطان مراد را فرستادن چیست بعوض حاجیبد که عطا
احمد سلطان میگفت که مرشد من مطلب مرا میداند اما از بعضی خواهند که استم طریق کنند و بگو بید که این سر سلطان
مراد نیست او با انگشتر بما گواه باشد حضرت تبسم نموده فرمود خلعت اعلی با اسب زین زر و کمر خنجر مرصع
حاصل زمره با جواهر ده فرستاد و او نیز برای پسرش نیز بکمکت جدا نموده فرستاد و از برای آنجماعت که مردانگی
نموده نیز فرستاد و اما عوض نکردیم که چون شاه عالم پناه در جنگ جالداران سپاه قپچوق را شکست داده بود
و قیصر با سپاه شکست خورده رفته و خود نیز گرفتار میشود آن بود که فرمود توپ را آتش زدند و شکست
به قپچوق افتاد خلیل خان ذوالقدر را که آن آمده شد که بیکری برکش در آن توپها از میان برداشت آن ناصوفی سپاه
خود را برداشته روانه شیراز از راه پیش گرفته بدر رفت چون آنحضرت در جنگ جالداران افتاده بود و مهر حضرت رسید او را
در آورد شاه فرمود که زر آب جهر را بتو بخشیدم چون در شمخال رسید با سپاه شاملو همچو شاه احوال سلیمان بیگ را
پرسید در شمخال گفت قربانت شوم چه آن شد که اول احوال سلیمان بیگ پرسیدی مرشد کامل گفت هیچ بار خود را
بر سپاه رومی زد و پنج مرتبه احمدی سلطان همراه بود و دو مرتبه سلیمان بیگ چون ما هفت کس ماندیم و در میان بکار خود
سلطان علی میرزا را افشار جان خود را فدای ما کرد و من بدر رفتم سلیمان بیگ را دیدم که بجنگ ایستاده بود و دیگر ندیدم
چه بر سرش آمد اینان کسی از او خبر نداشتند چون شاه بسر آب آمد سلیمان بیگ آمد آنحضرت فرمود که برو بجای
شیراز و سر خلیل خان ذوالقدر را از برای من بیاور و مال او را بتو بخشیدم با حکومت شیراز او گفت قربانت شوم
در اینوقت که رومی به تبریز می آید من از مرشد جدا شوم کی قاعده صوفیگری است شاه فرمود قاعده صوفیگری
سخن شنیدنست از مرشد خود او سر زود آورده حکم نواب اعلی را برداشته روانه شد و خود را رسانید بشیراز
و خلیل خان ذوالقدر از پیش آمدن پشیمان شد از آمدن و با زن شمار کس سپاه دید که بر او در بدر و بخدمت شاه
سلیمان بیگ بیساول رسید خان گفت خوش آمدی و از مرشد کامل چه خبر داری گفت الحمدلله بنده را
فرستاد که ترا با سپاه تو ببرم اما فرموده است چوب طریق ... بزنم بنظر ما تا چوب طریق بیاورد و خان گفت

بسم الله الرحمن الرحیم ورد از شد سلیمان بیک گفت بر خیز مرشد خود که چون نام طریق میشنود فی الحال خواهد خواست آنرا
در خلوت ببرد و در برابر سپاه خارش بکش و دوازده چوب در خلوت بزن گفت قربان مرشد شوم و برخواست
و رفت بخلوت ریش سفیدان ایل خوشحال شدند که این قسم گذشت تا خلیل آمد در خلوت و نشست سلیمان آن حکم
شاه را با و نمود خان مطالعه کرد و گفت سلیمان بیک از من فریاد نزنم و فرزندان خود را اجزا از فساد نمی سر
خود را چوب لهذا از برای مرشد کامل ببری از آن باشد که لب شاهی بوزندان من ببر سلیمان بیک گفت راست و چون میشنو
که تو این کار را دیگرانی جای ترا امید بوزندان تو و من شرط کردم که جای ترا از برای فرزندان تو بگیرم گفت برده
کردن مرا از رضای مرشد کامل می باید بعمل آید و انگشت برداشت و شهادت گفت سلیمان بیک زده گردن او را بکوفت
تا مشاهده کرد … و دست دیگر خانه را بر بردن آمد چون اقوام او آنحال را دیدند آه از نهاد ایشان بر آمد گفتند
ای کسی که گور چه کردی گفت یاران حکم شاه شد چون حکم را خود دانستند که گناه کار بود و گفت از راه … نمی بود فریاد
بیرون و شمار را طلب میشود چون سر خود را داد و دلتنگی از برای شاه بخت … مال او را شاه بمن داد و من بشما بخشیدم
از برای صوفی گیری خان و خود سوار شده علیخان سلطان را گرفت خلیل خان بند گفت تو سپاه را برداره دنبال
که من رفتم … شاه را سر شفقت آوردم هر چند علیخان سلطان گفت کرده هزار تومان مال ما … او نخواست
و قبول نکرد و گفت بعد از من … گاری در جای ذو القعده … جماعت شاملو رفته در است … که من این کار
و سر عزیز مرشد کامل قسم است که یکدینار قبول نمیکنم مگر بمرشد کامل دیگر کنم و آن سر را برداشت بجانب تبریز
روانه شد و احوال شاه عالم پناه را پرسید گفتند که در پای قلعه ورساق است از آنجا خود را رسانید شاه
و آن سر را از نظر گذرانید و آنچه گذشته بود از اول تا آخر بعرض رسانید شاه گفت چون دیدی که حق را
بگشتی داد و گفت بلا گردانت شوم طلاق او را بوزندانش واگذاشتم … مرشد کامل او را زنده کرده
شاه گفت مالش را گرفتی گفت بوزندانش واگذاشتم شاه گفت سلیمان بالا همت نمودی گفت قربانت
شوم غلام می باید نشانی از کمانی خود داشته باشد آنحضرت فرمود که عوض مال خلیل خان ار دفعه را
بتو بخشیدم که چهار ده هزار تومان مداخل دارد دو سجده کرده رفت بجانب اردوفر از اینجانب چون تیمور
از دو نه دیگر برگردید رفت با بشتل وار ده داشت که برسر آن مهر سپهر فتوت گیتی ستان مروت خاقان زمان

غرض

شاه اسمعیل بهادرخان …

شاه اسمعیل بهادر خان بجای سر زیرا که خاطرش از طرف غزالی جمع است و میگوید که اگر شیخ اتقی بر آن آید اسم … و اگر عوالی
بیک علی اورا خواهد بود و دیگر همین حرف را گفت و چون این سخن شاه اسمعیل مذکور میشد غزالی در هم نمود میکشید و بیرون را
گوشش نمی آمد از آن خاموشی … بر زبان آورد که جوانمردی شیخ اتقی که مذکور میشود … میشنوی میگفت
حضرت سلامت باشد مرا خدای عالم تن و توشی داده است شاید زور او زیاده از من باشد زیرا که او نظر
کرده حضرت و من نظر کرده تو اگر لاف بزنم و با قبال او برنیایم چه کنم سلطان سلیم گفت راست میگوئی این هم از
انصاف مردیست که تو داری را من میدانم که آنکه امام اعظم او در دست تو اسیر در دست گیر خواهد کرد …
مکر او نسبت با امام اعظم بی ادبی کرده است قیصر آهی کشید و شیخ را گفت جوانمرد غزالی تأسف بسیار نخورد قیصر
گفت مگر تو خوشحال شدی جوانمرد گفت چون قیصر گفت زیرا که هیچ آهی نکشیدی جوانمرد گفت آه از آن جهت
نکشیدم که جوانان حال شیخ اتقی را زنده نگذاشت قیصر لال شد جوانمرد گفت بروم و تلافی امام اعظم را بکار بر سر
شیخ اتقی بیاورم که بر امام اعظم را بدنام نکند قیصر فرمود که اول برو بجانب آذربایجان و نور علی خلیفه
بگیر و خزانه … را … از دست … خاطر من در باره شیخ اتقی جمع میشود که با او میتوانی برکردی
… گفت که کیست شیخ اتقی و نور علی خلیفه هم چون غزالی که دست بر نیزه کند کوه را از جا میکند
قیصر گفت خاطر من از طرف تو جمع نیست بترسم که بروم … جزای … اینجا نشود در این مرتبه که از
دست رفت دیگر بدست آوردن مشکل است سلطان سلیمان را گفت تو سپاه بردار و برو به دیار بکر
در آنجا باش و کس بفرست پیش من که تمام دیار بکر را گرفته ام و اگر شیخ اتقی آمد علاج او را بکن و اگر
جنگ … باش تا من بیایم جوانمرد گفت من اول بروم بسر نور علی خلیفه و آنرا گرفته از برای تو بیاورم
… را برده بیاورم آمدن جوانمرد غزالی با سلطان سلیمان بسر آذربایجان و کشته شدن نور علی خلیفه آورده اند که
چون جوانمرد را رواده … نمود گفت پادشاهم شما چند نفر باشند … خود را همراه ببرند روانه شد که گرده
بلشکر آنچه در میان من داد بکنار … از برای قیصر خبر بیاورد قیصر فرمود فرهاد بیک … که تو همراه جوانان مرد
برو … از برای نور علی خلیفه خبر آورد … که … از چهار هزار کس انتخاب نمود و صوفی
خلیفه را جانشین خود کرد … گفت من میروم بجنگ غزالی که او را علاج کنم و اگر در جنگ کشته شوم

شدن

با گرفتار کرده بوده بخشم جانشین من تو بوی و دفتر خود را ابنو داده ام از مرشد کامل رفعت بستان و کرد خدا شود
جای مرا نمبری نگاه دار مردم گفتند خدا بخیر آرد هر وقت که برفت کنگ خلیفه وصیت میکرده و در اینجا
جنگ وصیت بکنند حاصل برخواست و از آذربایجان تا اماسیه سوم پنجاه منزل بود و بیست منزل آمده باستقبال
غزالی در لشکر لعل برچشمه آبی فرود آمده بود و بربالای تخته بود که دید از جانب آذربایجان گردی برخواست غزالی
گفت معلوم کنید چون معلوم کردند خبر آوردند که نور علی خلیفه است که باستقبال شما آمده است غزالی تعجب کرد
و گفت این مرد را بمن بنمایند که کدام است از دور نمودند که آنست در پای علم می آید جوانمرد گفت چون
او با شش صد کس آمده من نیز با شش صد کس میروم و فرمان داد بر داشت و تتمه سپاه را گذاشته آمد چون
برابر یکدیگر آمدند نور علی خلیفه خواست که غزالی را مردی تا کجاست غزالی که خلیفه را دید گفت حیف است که
این چنین ضایع کنم او در روی سپاه او گذاشت و هیچ و این روی سپاه آن اما نور علی خلیفه میدان
زمین خالی کرد اما غزالی چند کس را انداخت و گذشت او نیز پشت تیغ بر دوش عربان میزد و به
عربان از رکاب خالی میشد و میفتادند چنانکه بعضی را استخوان شانه میشکست غزالی انگشت تحیر
بدندان گرفته احسن گفت و گفت این مرد را که شصت سال دارد ببین که چه داد مردی میدهد که ناگاه
دست اسب نور خلیفه از پیش بدر رفت و از روی مرکب در افتاد و در دم در میدان ایستاده بود
از جای خود جست و انداخت شمشیر را آمد بر شکم خلیفه که آلت اندرون را بیرون ریخت در آن
اثنا غزالی رسید نور علی خلیفه را دید گفت این ستم که بر تو کرده است گفت جوانمرد ذوق جنگ ترا
داشتم الحمد لله که بشهادت آرزوی ما بود رسیدیم اما زنهار که بر سر قلعه مرو دار بردی بگو از این
بدر رفتم و آنگاه برو گفت منت بجان دارم و در برابر نور خلیفه آن مردی را بدست خود کشت و باو گفت که جوانمرد
داری گفت میخواستم جنگ ترا با مرشد کامل تماشا کنم صد حیف که نرسیدیم این بگفت و جان بجان آفرین سپرد و
غزالی فرمود که مردم او نعش او را برداشتند و بجانب آذربایجان روانه شدند فرمان داد گفت بیا برادیم بر سر
قلعه او و خزانه قیصر را برداشته ببریم چون نام خزانه شنید گفت اگر صد هزار خزانه در آن قلعه باشد که چون نور علی خلیفه
جوانمرد بود و بمن وصیت کرد من از این از اینجا برمیگردم چون جماعت از علو آن شنیدند قسم یاد نمودند که سر

سر خود بر مرشد کامل که خزانه را ابرام مرشد فرستد جوانمرد غزالی بخواه و پادشاه گفت که شنیدی جت ما را بدنام کردی و از
اینجا برگشته آمد باماسیه قیصر شنید که جوانمرد غزالی نور علی خلیفه را از پیش برداشت خاطرش بگرفتن ایران جمع شد
و سلیمان بیک فرزند خود را سردار کرد و غزالی را همراه او نموده با پنجاه هزار کس روانه دیاربکر نمود و خود آوازه
انداخت که از عقب می آیم **آمدن غزالی با سلطان سلیمان مرتبه دیگر بایران و گرفتن شاه اسمعیل بهادر او را و چگونگی این باب** آورده اند
که چون شاه عالم پناه دیو سلطان را سپهسالار کل ایران و خراسان نمود و در قم وکالت باو داد که چون شنید که قیصر سلطان قانیسا
از پیش برداشت و جوانمرد غزالی را مطیع خود کرد این خود را سر حد پای شام کرد این خبر اشرف اعلی رسید دیو سلطان
مرد پیر است و عبدالله خان استاجلو دیو سلطان کسی میباید که رومی او بکند تا مسلمی مردی بجو رد که مردبار آید دیو سلطان را
فرمود که کل دیاربکر را بتو دادم از کنار آب درنا تا سر حد خوارزم این چهار ماه راه را تمام بگیر بیگلربیگی و سپهسالاری
از تست و امل دیاربکر از عبدالله خان باشد که حاصل آن خرج یومیه او و دوالده روی باشد و دیاربکر آنچه بهم رسد از تو باشد و الوس
روانه دیاربکر نمود و چهار سال است که دیو سلطان در دیاربکر میباشد از آنجانب چون قیصر پسر خود را با جوانمرد غزالی
روانه دیاربکر نمود آنخبر رسید بدیو سلطان او در حال عریضه نوشت بخدمت خاقان گیتی ستان فرستاد که سلیمان
با غزالی بر سر دیاربکر می آیند امر مرشد چیست آنحضرت در جواب نوشت که زنهار الف زنهار که با غزالی جنگ نکنی تا
آمدن من که بکمک رسیدم از عقب میروم آنحضرت با پنجاه هزار کس سوار در رکاب ظفر انتساب بود خبر برداشته روانه شدند
از آنجانب غزالی می آمد تا رسید بقلعه آذربایجان صوفیان خلیفه کس فرستاد پیش دیو سلطان که امر چیست او گفت
قلعه را خالی نموده بیا با خانه کوچ خود بدیاربکر چون جواب رسید صوفیان قلعه را خالی نموده آمد بدیاربکر و غزالی آمد قلعه
را گرفت پیشتر آمد قلعه توقات را هم گرفت حاصل بهر قلعه که میرسید میگرفت تا بحوالی قراجه رسید که احمد سلطان حاکم
بود میخواست که جنگ کند دیو سلطان کس فرستاد که من نیز داغم اما مرشد کامل کسی فرستاده است که جنگ نکنید تا آمدن
من اگر امر مرشد را نشنوی خود میدانی احمد سلطان لا علاج قلعه را خالی نموده آمد بدیاربکر و آن قلعه را نیز غزالی
گرفت اما هر قلعه که میگرفت فتحنامه از برای قیصر میفرستاد و قیصر در هر نامه میگرفت سراپا خلعت از برای او روانه
مینمود تا چهل و دو قلعه را گرفت چنانکه از دهنه آب هره چوک تا سه روزه دیاربکر را گرفته و از برای هر قلعه یک سر
با خلعت با کمربند زرین و لجام مرصع فرستاد و خاطر قیصر از تسخیر ایران جمع نمود اما چون در سه روزه دیاربکر رسید دیو سلطان

خون خود را میخورد که چه دانند مردان که مرشد ما امر کرده است که جنگ نکنید اما در تنه دیو سلطان کم از غزالی نبود چون
مرد بود که هیچ کس در برابر او نمی‌توانست شد و بایستی که چرا دیو سلطان بجنگ او نمی آید جاسوسی را گفت که
برو و خبری از برای من بیاور که چرا این طایفه بجنگ نمی آیند و خود در همانجا ایستاد سلیمان میرزا گفت پهلوان
عالم چرا نیروی کرده دیو سلطان را از پیش برداری تا تمام دیار بکر را صاحب شوم گفت صبر کن اما چون کلیدهای قلعه‌ها را
غزالی از برای ما قبول فرستاده و حکم کرده که حاکم بیاید از برای قلعه‌ها غزالی عوض کرد که تا دیار بکر را نگیریم اینها درست
نیست چون دیار بکر گرفته شود و خطبه بحضرت خوانده شود و سکه زده آنوقت تیول کس تعیین نموده بنویسند که حاکم به
از آن طرف چون جاسوس آمد دید که در بیرون شهر دیار بکر دیو سلطان مثل دیو دژم از قلعه بیرون آمده میخواست
بجانب قراجه برسر جوانمرد و غزالی بیاید که جاباری خود را بلباس خام پیچیده رسید بر در قلعه و سر راه دیو سلطان را
گرفت و گفت مرشد امر کرده است که ای نیزه بر نیزه جوانمرد انداخته است نگاه دار تا مهمی خود را برسانم جاسوس [illegible]
چون آن بوده برگشت آمده شهود گفت دشمن چه داند که مرشد مرا منع میکند از جنگ او را گمان آنکه من ترسیده‌ام از
سپاه روم و داخل قلعه شد جاسوس رفت بخدمت جوانمرد و شرح را گفت غزالی گفت من میدانم که تو کیستی [illegible] را دل
دادم خلق نشده است و در عالم ایشان اندیشه از کسی ندارم باری امشب کوچ کرده آمده در برابر قلعه فرود آمد دیو سلطان
نیز با سپاه خود بیرون آمده در برابر هم خیمه و خرگاه برپا کردند در سر [illegible] و دیار بکر غزالی گفت میخواستم دیو سلطان را
هم بینم پس برخاسته بر سر پشته آمد و نگاه کرد سپاه دیو سلطان اتفاقا در آنجا نیز پشته بود دیو سلطان برخاسته
با امیر سلطان قاجار و سلاطین آن سرحد رفته در بالای آن پشته نشسته و نظاره سپاه روم میکند یاران از دور چون نظر
نشان داد که دیو سلطان است در فراز آن پشته سپاه [illegible] میکند غزالی مرکب را تاخت بجانب دیو سلطان
چون دیو سلطان دید که غزالی بجانب او می آید گفت اگر این عرب با من جنگ کند من بکشم و بگویم که مرشد مرا قدغن
کرده است که با تو جنگ نکنم او کی قبول خواهد کرد امیر سلطان گفت اگر او قبول جنگ کند تو نیز با او جنگ کن من
دانم و جواب شاه دیو سلطان نیز مرکب بجانب جوانمرد [illegible] چون پیش آمد جوانمرد را دید که آهنگ کارش
در عالم کرده است معلوم نیست که شخص را در جهان پرورده باشد چنانکه خود را در جنب او صعوه دید که در برابر شیر ایستاده باشد
چون سپاه روم برابر هم عنان کشیده ایستادند دیو سلطان را دید به خاطر رسید که خود که اول تواضع کند غزالی سلام داد دیو

نرم شد دیو گفت در [illegible]

نرم شده شد و گفت خوب گفته‌اند بزرگان که **فرد** تواضع ز گردن فرازان نکوست • گدا گر تواضع کند خوی اوست و القصه
با هم گفتگوها بسیار کردند و آخر قرار دادند که با سپاه هیچ کاری نداشته باشند دیو سلطان گفت که ما را یک هفته مهلت بده
تا مرشد ما بیاید جوانمرد قبول کرد و برگردید دیو سلطان نیز برگردید چون هفته بسر آمد غزالی فرمود تا طبل جنگ زدند دیو سلطان
گفت یاران مرشد ما نیامد که در این وقت باز شاطری رسید که شاه فردا خواهد آمد دیو گفت الحمدلله و فرمود که کار سازی
جنگ کنند چون آفتاب عالمتاب سر زد آن دو دریای لشکر از جای در آمدند چون صفوف جدال و قتال آراسته شد
جوانمرد از جا در آمده مردی میدان نماد که احسن احسن از جان و دست در شمشیر خواست طلبیده نبرد و صلاح شوری
بجای آورده ایستاد دیو سلطان چشم براه تبریز گماشته نگاه میکرد که دیوار [illegible] بلند شده و در میان گرد یکسوار
نام داری کار ستم شکوهی فریدون فری منوچهر چهری یوسف جمالی اسمعیل کمالی ابراهیم قدری و اسکندر اقتداری
مثل آفتاب تابان نمایان گردید اما غزالی چون دانست که دیو سلطان انتظار مرشد را میکشد بر [illegible] نمیزد اما چون
غزالی شاه را دید دانست که زمین و زمان همه بمردی و مردانگی او گواهی میدهند چون چشم غزالی بر جمال
باکمال آنحضرت افتاد و تمام سجده داشت و سر آنحضرت آمد و در یکطرف میدان عنان کشیده ایستاد
دیو سلطان در میدان بود دیگر جانب آنحضرت [illegible] چون بغزالی افتاد دید که مردی و مردانگی
[illegible] بود در انجام آن پهلوان عرب اما غزالی که شاه را دید در دل او بهم رسید با خود گفت این شیخ اقبال است که
تماشای تو میکند نیز باید با او جنگ کردن و این جوان بوالخیر دولت اما شاه غزالی چون بطرف دیو سلطان
نظر کرد [illegible] عودی را دید که ابلق [illegible] سوار [illegible] و سپرها از [illegible] و کمرش مثل کمر زنبور تنگ بسته [illegible]
[illegible] رفته و مرکب [illegible] که شاه را باو بخشیده بود که در میان آن دو سپاه از آن [illegible]
[illegible] شده و بر گستوان بر رو پوشیده [illegible] و نبردی میکرد که گویا در سن شباب حضرت با خود میگفت
[illegible] است اما در پیش شکوه جوانمرد و غزالی مثل [illegible] بود که در برابر شیر شرزه در آید هم در فنه و هم نبرد و هم
در شجاعت چون نیزه و در نیزه [illegible] چه بر روی آن دو لشکر جوانمرد [illegible] تا دیوان [illegible] او
در برابر شاه [illegible] و نبرد و صلاح شوری نموده رسانید خود را و نیزه را [illegible] از روی قدرت آنچنان زد
بر دوش دیو سلطان که [illegible] از زین دیار ز [illegible] از مرکب افتاد و [illegible] از آن دو لشکر بر خواست آنحضرت چون آن

حال را است بوده نمود و تیغ آنچنان بر روی اسب کرده که از پیراهنش معلوم بود که جامه مرکب بسته و سر راه بغزالی را گرفت
چشم غزالی که بر کله و ریش آن جوان افتاد [illegible] شیخ صفی [illegible] و [illegible] بسیار خوش آمد غزالی گفت بگذر
من آمده با نصیحت آنشهریار فرموده اول نصیحت اگر بشنوی ای جنگی جوانمرد در اول خواهد گفت [illegible] امیر المومنین
زیرا که چون شاه مرا دیده از جان و دل فدوی و صوفی کرده اما نخواسته که شجاعت خود را بشاه ظاهر سازد گفت
شیخ اقلی با تو نیزه وری بکنم زیرا که [illegible] بر روی تو نبینم شاه گفت خوش باشد نیزه در نیزه شاه انداخت
چون دید [illegible] شتاب و [illegible] روی نهاد [illegible] الحذر الحذر در آن بیابان بر خواست که فرزند خلف من
او نیز رسانید نیزه را او خبر کرد بر کمر [illegible] غزالی و با علی مدد گفته [illegible] غزالی بلا و انداخت بر روی خاک
و گفت [illegible] سلطان [illegible] شاه را سجده کرده رفت دست جوانمرد غزالی را که از عقب به خدمت شاه گفت
از پیش ببینم که مطلبی دارم زیرا که او یکی از صوفیان ما است جوانمرد گفت مرشد کامل از اسرار دل خبردار در کجا
مردم در جای خود [illegible] سلیمان میرزا گفت [illegible] مگر تو دیوانه شده از آنجانب شاه
[illegible] سلطان [illegible] نگاه دار تا من بیایم و میخواست که خود را بقلب سپاه رومی زند
و سلیمان میرزا [illegible] سپاه [illegible] که جوانمرد فریاد زد گفت [illegible] شوم بحق حضرت مرتضی
علی که دو کلمه از این غلام بشنو شاه عنان نگاه داشت جوانمرد گفت شنیده ام که هر که خود را بسپاه شکسته
[illegible] سلیمان میرزا جانی ندارد در افتاده است بتصدق سر خود آن پسر را بسپاه او ببخش زیرا که این شاه دلیل
شجاعت من شده بود شاه گفت میخواستم که این پسر را [illegible] از برای خاطر تو بخشیدم و برگرد جوانمرد را
دست بسته آوردند [illegible] بارگاه و در برابر آنحضرت باز داشتند آنحضرت گفت جوانمرد میدانم که تو از صوفیگری ما [illegible]
شیخ صفی [illegible] صوفیگری تو قبول است که لعن بر اعدای امیر المومنین بکنی جوانمرد گفت قربانت شوم بگو
آنچه باید گفت تا من بگویم حضرت گفت اولا [illegible] بر اهل بیت و دوم تبرا بر اعدای ایشان غزالی آنچه شنید شاه گفت
و لعن کرد آنشهریار بر جست از جای خود و دست دراز کرده تاج [illegible] سر خود برداشت و بر سر جوانمرد غزالی نهاد و
فرمود تا خلعت آوردند [illegible] بخشید با شمشیر طلا و هر یک اسب را با خلعت او
با دوازده تومان انعام از آنجانب سلیمان میرزا [illegible] راه [illegible] گرفته [illegible]

تولا

[illegible]

قلعه که از خویشان گرفته بود خزینه تمام را خالی نموده بدر رفته و باز خویشان هر کدام که حاکم [illegible] بودند فرار کرده و صاحب
آنحضرت جوانمرد فرمود که شهر [illegible] حویزه و دزفول [illegible] کوه گیلویه [illegible] و از آنجا [illegible]
بجهت [illegible] پادشاه است [illegible] بطرف [illegible] لار بتو بخشیدم هنوز که حال [illegible] است اولاد جوانمرد
در [illegible] و از انجانب چون خبر [illegible] و فتح نامهای متعدد از جوانمرد و سلیمان میرزا [illegible] رفت
از برای قیصر روم [illegible] بشنید از شوق که خبر آورده که جوانمرد از دست رفت و شیخ اقلی [illegible]
طعن [illegible] کنند [illegible] دست [illegible] بارگاه و تکلیف مذهب خود کرد [illegible]
سعادت رافضی شده رفیقی خلفای [illegible] شیخ اقلی شد و او [illegible] باد بخشید سلطان سلیم
گفت این چه اقبال [illegible] است که آنشهریار دارد و احوال آن چهل و دو قلعه را پرسید که چون [illegible] گفتند که مالکان
او آمده و صاحب شده بند قیصر فرمود نامه بنویسید بغزالی اقلی [illegible] بخدمت شیخ اقلی و با ما بی وفایی کرد
تو بر خراسان بیا بخدمت ما که میخواهم جای بزرگ را بتو بدهم [illegible] از اعتبار [illegible]
بحال تو [illegible] چون نامه قیصر رسید بغزالی اقلی خنده زد و گفت [illegible] در خدمت سلطان [illegible]
و در دل من محبت [illegible] شیخ صفی بود که آگاه حقایق و معارف [illegible] از انجانب چون جوانمرد [illegible]
صوفی شاه شده بود نامه نوشت [illegible] اقوام [illegible] را برداشت بیا
و طواف [illegible] مرشد کامل را طواف کن و [illegible] گناه خود را [illegible] درگاه [illegible] حضرت امیر المومنین علی
ابی طالب علیه السلام [illegible] که در ضلالت بودم الحمد لله که بهشت
کامل جاده حقیقت و طریق شریعت بدست آمد [illegible] حال [illegible]
[illegible] و افضل عالم و اکمل بنی آدم [illegible] چون نامه [illegible] بزرگان خود را طلب نمود [illegible] نامه را
[illegible] شاه نمود [illegible] نامه مرشد کامل افتاد [illegible] سجده در افتاده [illegible]
[illegible] غزالی اقلی گفت [illegible] صوفی [illegible] ما صوفی نبودیم زیرا که [illegible]
داریم و در حال رفتند [illegible] زیرا که غزالی اقلی [illegible] در رکاب
سلطان [illegible] قیصر روم بودند در جنگ امیر تیمور صاحبقران گورکان [illegible] صاحبقران [illegible]

و صاحب قران قسم یاد نمود که برود بجانب سمرقند و الب ارسلان را از آنجا بندگی نموده از آنجا حرکت نمود بجانب دارالارشاد
اردبیل صاحبقران خود رفت بخدمت خواجه علی سیاه پوش و از آن حضرت کرامت و خرق عادت مشاهده
نموده دست ارادت بدامن آن مرشد کامل زده خود را از چاکران آن حضرت گردانید و التماس نمود که با آنکه
سرور که میخواهم مرشد خدمتی بایشان غلام [illegible] کند آنحضرت قبول نکرد بعد از التماس بسیار آنسرور قیصر را
با اسیران طلب نمود و آزاد کرد و آن اسیران حلقه غلامی آن سرور را در گوش جان کشیده دم از ولایت این
سلسله میزدند و نسل بعد نسل وصیت میکنند بفرزندان خود که زنهار دست از دامن این سلسله برندارید
که باعث رستگاری دنیا و آخرت است ما که خود صوفی شده ایم ما هم صوفی زادگان این اجاقیم غزالی اقچی
چون آن سخن شنید گفت چه باید کرد بگوئید تا من هم صوفی شوم ایشان گفتند اول تولا کن باهل بیت پیغمبر
رسول هادی و سرور امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب وصی رب الارباب [illegible] و بعد از آن فرزندان آن
حضرت را و تبرا کن دشمنان ایشان را و آن جماعت که ستم بر آن امامان حضرت کردند و حق فرزندان اهل
بیت را گرفتند و جای پیغمبر را غصب کردند و غزالی اقچی گفت کدام یک را لعن و طعن باید کرد گفتند اول
ابوبکر و دویم عمر و سیم عثمان را آن [illegible] لعن کرد بر اعدای دین و دست توکل بر حبل المتین حضرات عالیات
زد و در سودای تاج [illegible] بخواست که تاج بر سر بگذارد ایل گفتند [illegible] نخواهد گذاشت که ما باینقسم بریم با جماعت [illegible]
میکنیم و کوچ را برداشته میرویم تا خود را بدیار [illegible] برسانیم قرار چنان دادند اما چون غزالی اقچی در کارسازی آمدن بود
جاسوسانی که قیصر در آن ایل گماشته بود که اگر غزالی اقچی حرکت کند او را خبردار سازند پس آن جاسوسان در حینی
خود را بقسطنطنیه رسانیده قیصر را خبردار کردند قیصر در همان ساعت نامه نوشت بامرای آن سرحد که غزالی اقچی را مانع
شوند و اگر نتوانند او را دلداری دهند و مرجوع نمایند و اگر [illegible] کوشش بحرف شما نکند سپاه او را بکشید و
او را بگیرید که مبادا او هم از برای خون فرزندان برخاستن کند چون یاران غزالی از شام درآمدند و سه منزل آمدند
روکرد بیاران خود و گفت سر مرشد کامل سلامت باشد ما [illegible] کوچ را سبک کنید که ما را
جنگی در پیش است و دوازده هزار خانه وار با او رفیق شده بودند و تتمه دیگر گفتند که شما بروید ما بازگشته خواهیم
آمد ایشان پاره اسباب خود را برفقا دادند و روانه شدند و آن جماعت برگردیدند اما چون غزالی ده منزل

آمد و بحوالی حلب رسید

آمد و بحوالی حلب رسید پسر جزالدین [illegible] باشا که او را جزالدین ثانی میگفتند خبردار شده با سی هزار کس سر راه غزالی اقچی را
گرفت و اول نصیحت کرد و نامه قیصر را نمود و گفت من بخدمت پدرم میروم برو از سر راه من [illegible]
قبول نکردم چون نمک او را خوردم و از این نه شود که دفع تو بر من واجب میشود مردم ما نمک بحرام میگویند او قبول نکرد جنگ عظیم
روداد و بعد از آنکه دو ساعت شکست بر سپاه حلب افتاد و چنانکه هفت هزار کس کشته و باره مرکب ایشان را گرفتند چون
جزالدین ثانی شکست خورد خبری نوشت بپادشاه مصر بپسر رمضان اغلی که من کاری ساخته ام تو برو که غزالی اقچی
بدر میرود و این ننگ در اجاق آل عثمان میماند رمضان اغلی برداشت بیست هزار غلام [illegible] هر کدام
[illegible] بودند بازوهای برهنه مثل شیر [illegible] عرب باد به است اسب برهنه سوار میکنند و کمر طلا در میان می بندند و پیراهنهای
بی آستین میپوشند و در بالای آن [illegible] زربفت بی آستین [illegible] که دو زره [illegible] در میان [illegible]
و هر یک لنگی در دست و پای برهنه و کف پای ایشان مثل پای شتر [illegible] همانها برداشت جوانان برزن بهادر
و با لشکر آمد بحلب بیست هزار جزالدین ثانی را نیز برداشت و روانه شد و آخر رسید بغزالی اقچی گفت [illegible]
برادر رسیده [illegible] در این حوالی هیچ قلعه محکم نیست که خزانه و عیال را در آنجا بریم [illegible] گفتند که در راه [illegible]
که او را [illegible] میگویند اگر بگیری خوب میشود غزالی اقچی گفت [illegible] قلعه را بگیریم جماعتی گفتند که ما میبریم
[illegible] سوداگری [illegible] قلعه میرسانیم [illegible] غزالی گفت بسیار خوب است [illegible]
نشست و آن قلعه را گرفتند و حاکم را با سیصد کس بیرون کردند و مردم خود را با کوچ و عیال در قلعه جای داد و آن خبر
رسید برمضان اغلی گفت اگر صد جان داشته باشد بدر نبرد [illegible] از این نام بلند [illegible] که فرزند او [illegible]
و [illegible] گذشته [illegible] را با این قسم [illegible] جزای [illegible] چهل هزار کس سوار شده
رو به قلعه [illegible] غزالی برداشت [illegible] رفت گفت شما را
از قلعه از برای آن [illegible] که باید قلعه [illegible] جنگ [illegible] این [illegible] جنگ گاه
بهمین جا است [illegible] جانب آن [illegible] تا رسیدند [illegible]
کشتند غزالی اقچی [illegible] جزالدین باشا گفت گویا [illegible] خود را بقلعه برده [illegible] که اگر شکست [illegible]
بدست کسی نیفتند ایشان نیز [illegible] استمالت نامه قیصر را هر کدام [illegible] قبول ننمودند

بجنود بگذارد و

وجنگ کنانیدم چون صفها بسته شد غزالی افتی در سن هجده سالگی بود آن شیر بچه دست بنیزه کرده با آن دوازده هزار
عرب جوده سوار آنچنان جنگی کردند که از آن چهل هزار کس هجده هزار کس را بقتل آوردند و شیخ ابن ثانی زخم خورده
باشند سپاه گریزان شده فرار نمودند و رمضان افتی را ربوده بنیزه و دست بسته آوردند و آن هجده گاه و مال و اسباب را
غزالی افتی صاحب شد چون آنخبر بقیصر رسید فرمود تا شهسوار پاشا و فرهاد پاشا هردو بروند بجلب آنجا خود را با لشکر
بقلعه زمات و غزالی افتی را بدست آورده بگیرند اما پیش از آنکه این دو پاشا را بفرستند سپاهی عیدر [illegible] در
از اماسیه که ذوالفقار پاشا بفرستد که از طرف قیصر حاکم اماسیه بود چون نامه قیصر باو رسید برداشت سپاه ذو
الفقار راهی شد پیش از آنکه آن دو پاشا بیایند او با چهل هزار کس آمد در پای قلعه و سه روز جنگ نکرد روز
چهارم کس فرستاد پیش غزالی افتی که چرا اطاعت قیصر نمیکنی او در جواب گفت که برو بگو من بحال شما رحم
کردم که بیرون نیامدم چون جان شما بلبش تا من از قلعه بیرون ایم حاصل بیرون آمده این خبر را شکست داد
دو آن دفعه بسیاری را از ایشان بر احاطه شد در رفتند بقلعه ریش سفیدان گفتند هرگاه در اینجا قشلاق میکنیم پس
میاید بالفار رفت بر سر ذوالفقار پاشا و او را رفته تا هرچه خواهیم از برای ما بیاورد پس غزالی افتی سوار شده
خانوی خود را گفت برو و او را گرفته بیاور و سعدان با دو هزار عرب سوار شد و سر در عقب ذوالفقار پاشا نهاد
و در سه منزلی او را گرفته برگردید تا آنکه چهل هزار [illegible] دو هزار جنگ [illegible] گرفتند و او را
سر داوند و غربتی [illegible] آب [illegible] رسید آن دو پاشا با چهل هزار رومی و ینگچری رسیدند
آمده بودند [illegible] فرهاد پاشا گفت او را گرفته کنده و دو شاخه نموده از برای
قیصر خواهم فرستاد شهسوار پاشا گفت بگو ان شاء الله تعالی گفت اگر نگویم نخواهم گرفت از آن جانب غزالی خبردار شده
بخواست جنگ کند ریش سفیدان ابا کردند که ما آذوقه داریم انجماعت حالا بر زور نگاه میداریم که زود دلم قوت
میشود [illegible] از قلعه بیرون آمده این سردار را پیش بر میداریم او قبول ننمود زیرا که ریش سفیدان بجد کرده بودند
نشستند بقلعه داری و آن صد هزار کس در پای قلعه نشستند چون ماه گذشت نیز دیگر با وجود آذوقه اینان تمام
و کار بجایی رسید که گوشت شتر میخوردند فرهاد پاشا گفت گویا بعضی کسان راضی نیستند بگرفتن غزالی افتی و نان بخش
مید و سند شیخ افتی فرهاد پاشا دانست که از برای او میگوید گفت کدام صیبه را تا پیش بر دیدکه ما کوتاهی کردیم

ابن شاه

دکوام قبح بیه شما زدند

وکدام شخصی شما زنبود که ما در عقب مانده ایم چون آن نرخ داد دانست شیخ افتی فرهاد پاشا گفت فردا بر سرش می اندازیم بقلعه
هرکس نیز دست که گذشته ایم دیگری را از پیش خبر داریم و سه روز نیز چنین گفتند ذوالفقار پاشا قرار را نوشته بر سر
و انداخت در میان قلعه که ما را روزگار دوست اجاق شیخ صفی کرده است و اتفاق بکشش که فردا بر سرش بقلعه می اندازیم اما
هر تیری که می اندازیم دو درع از بالای برج و بار و می اندازیم و شما نیز از طرف سپاه ما چه بینداز بیندازید آنجناب غزالی
افتی دید که آن دفعه رومی بجنگی کرده است میخواهد که بیرون آید و خود را بسپاه رومی جزء کند آن تیر رسید مطالعه نموده
بجاران گفت که ذوالفقار پاشا دوست اجاق شیخ صفی شده است و علوفه اگر شما نیز تیر و تفنگ بعینه او بیندازید اما
چون صبح شد آن صد هزار کس بر روی بقلعه نهادند غزالی افتی با چهار هزار کس بیرون آمد دیگر را از سرداران بالای
برج و باره ایستاده جنگ کنند خود با آن چهار هزار کس مردانه وار خود را زدند بر میان آن دو در پای لشکر چون
که خود را بنزد او باشد بر سانند جز از این بشاید جنگ ایستاد در آنجا تا عصر جنگ کردند فرهاد پاشا دید که
این جوان داد مردی میدهد غزالی افتی در میان جنگگاه در عقب میان افتاد و رومی بسیاری را بقتل آورد
ناواو را زنده خود را انداخت بقلعه و در رابت چون حساب قیلان کردند از رومی ده هزار کس کشته شده بودند و از مردم
غزالی افتی شصت نفر اما مردم فرهاد پاشا میگفتند که امروز ذوالفقار از ما بیشتر کشتند تا جوابی غزالی افتی چون شیخ
گفتند فرهاد پاشا گفت ذوالفقار پاشا لاکن کس که ده میان چه میگوید گفت در میان گرد و غبار شما تا نیستی یکی
شمشیری زده باشند دیگر آنکه ما را معنی یاری نخواهیم کرد فرهاد پاشا سخن را قبول کرد چون روز دیگر شد
باز آن دو پای سپاه رومی بقلعه نهادند غزالی افتی گفت ما نیز بیرون میرویم ریش سفیدان گفتند که تو جاهل و
طرز جنگ را ندیدی بکوار نا یکباره صف کشته شوند اگر ما بیرون رفته این نزد از پیش بر میداریم او گفت
دیروز ذوالفقار پاشا همراهی نوبت بما کرد امروز مثل دیروز جنگ کنند شکست بر سپاه رومی خواهد افتاد
اما چون آن سرداران پای سپاه رومی بقلعه نهادند مردم قلعه پیاده از ایشان تیر و تفنگ زدند و بعد از آن
غزالی افتی در را گشوده بیرون آمد و جنگ مردانه کرد چون گرم جنگ شد و قیچی خبردار شد که داد داد کشته نزد در میان
سپاه داد امروز داد مردی داد و بطرف سپاه ذوالفقار پاشا افتاد و حمله کرد و در را خود را بر سپاه رومی اما مردم
ذوالفقار پاشا امروز نتوانستند که رومی را بکشند و چه دانستند که غزالی افتی افتاد در میان آن سپاه و دیر باز جنگ

چنانکه هفت هزار کس دیگر را کشت و جز الدین ثانی را زخمدار کرد اینکه دیگر نتوانست ایستاد با آن زخم در رکاب سپاه
حلب را گذاشت و خود با تخت روان رفت بجانب حلب و غزالی داخل قلعه گردید با سپاه خود و دست از جنگ کشیده بود
و زنان دیگر و عریضه بخدمت قیصر فرستاد که اگر ذوالقدر پاشا همراه ما نمیبود ما فتح میکردیم او باعث این شکست
از آن جانب چون غزالی اغلی داخل قلعه شد بول خود گذرانید که مردم ما از اجاق شیخ صفی سخنان میگویند از [illegible]
دلنشین [illegible] در [illegible] سبحانی و فیض یزدانی تا سه روز دیگر آذوقه داریم اینها را فنا میکنیم و دست ارادت بدامن
اجاق شیخ صفی زده توکل بر خدا میکنیم زیرا که ما ملاذ و ملجای نداریم هرگاه این اجاق برحق است رومی کوچ خواهند کرد
[illegible] از خدا چون روز سیم شد رومی کوچ کردند و بعد از یکهفته غزالی اغلی برداشت و کوچ و بنه را و راه آذربایجان
پیش گرفته راهی شد چون کسی نبود که سر راه بگیرد آمد تا خود را رسانید بکنار آب دریا اول شتوی آب بود
و راه نبود زیرا که جسر را در آن سه ماه باز نمیکردند و کشتی نبود در ماند غزالی اغلی گفت میمانم تا آب کم شود
دیگر سپاه هم نیامد آمد فکرش بجای نمیرسید از اجاق شیخ صفی مدد و استعانت طلب کرد و گفت یا اجاق شیخ صفی
دیدار تو و اشتیاق ادب مرشد جان من غالب شده است و میخواهم که از این دریای غم و الم مرا
با یاران و مریدان جدید و سابق همراه نجات بجائی که روز سیم از جانب قلعه [illegible] از پیش ذوالقدر پاشا
قاصدی آمده نامه آورده بدست غزالی اغلی داد چون مطالعه نمود نوشته بود که زنهار صبر مکن تا آب کم
شود کشتیها را سپاهیان بحکم قیصر بزیر دست آب برده [illegible] خود با دو هزار کس سوار شو و برو بقلعه [illegible]
حاکم آن قلعه اسکندر خان است کشتیها را تمام در کنار رود در نابسته است یا کسی را از روی آب بیانه
بیا باینطرف برو از آنجا باب بگذر چون از آب گذشتی همان معنی است که از آب گذشتیم از شنیدن این خبر
بسیار خوشحال شد و خود دو هزار کس را برداشت و از دوی خود را گفت شما کنار آب را گرفته از عقب من
بیائید تا هر جا که بهم برسیم و خود با آن دو هزار کس راهی شد و کشتی را حاضر نمود روز چهارم بود که سپاه
او رسید و همه از آب گذشتند و کشتیها را سر دادند و همانجا عریضه نوشت بمرشد کامل و به پدر خود که از آب
گذشتیم و قاصد را روانه نمود تا آنکه سلطان قاجار از قراجه خبردار شده باستقبال او رفت و او را با
دبدبه و اعتبار تمام داخل قراجه گردانید و از آنجا منزل بمنزل آوردند چون بسه منزلی اردبیل آمد

خبر بعبدالله خان رسید خان یازده سالگی بود [illegible] سر چون شنید در آن زمان [illegible] باستقبال غزالی اغلی
روانه شد و او را برداشته آورد و بقلعه [illegible] مشغول شد و عریضه نوشت بخدمت شاه عالم پناه و آنحضرت
در صحرای چالدران با هشتاد هزار کس خیمه بر پا کرده انتظار سلطان سلیم میکشید و دو سال که بطرف خاک [illegible]
رفته است انتظار قیصر میکشید که بجای آمد و عریضه غزالی اغلی را که در کنار آب در نا فرستاده بود آورد
آنشهریار فرمود تا نامه نوشتند با لکای دیار بکر و دیو سلطان با سلاطین قزلباش در خدمت شاه بود [illegible]
دوانید عریضه عبدالله خان رسید مرشد فرمود تا خلعت از برای او و تمام ریش سفیدان غزالی اغلی
فرستادند و دیو سلطان را مهماندار کرده باستقبال فرستاد که در هر جا که باو برخوردی برداشته بیاور
دیو سلطان سجده کرده برخواست چو انزد برخواست و گفت قربانت شوم غلام زاده قابل آن نیست که
سپهسالار باستقبال او برود آنحضرت گفت آن صوفی زاده ما را [illegible] بیعت کرده است
میباید خود بروم باستقبال او چون این مردم سرفراز شده سجده کرد شاه فرمود که فرزندی عبدالله همراه
غزالی اغلی او را روانه نموده اما چون نامه و خلعت رسید بغزالی همان ساعت خلعت پوشیده روانه
راه گردید عبدالله خان گفت پیشکش نامی نیز کارسازی خود بکنم او گفت مرشد کامل فرموده است
میباید آرام نگرفت تا خود را بمرشد کامل برسانیم و سوار شده در بیرون شهر سه روز ماندند تا
عبدالله خان کارسازی کرده با محمود سلطان عم پیشکش روانه بخدمت مرشد کامل شد چون
دو سه منزل آمدند دیو سلطان رسید و غزالی اغلی را دریافت و او را برداشته همه جا خوش کنان
آوردند و نگذاشت که آن دوازده هزار سوار یکدینار خرج کنند و همه را از سرکار خود [illegible] خرج
میکرد زیرا که آنحضرت او را مهماندار کرده بود و بنابر آن نگذاشت که کسی دیگر از برای ایشان [illegible]
دو قسمت بیاورند تا بچالدران بیست هزار تومان زر دیو سلطان از خود خرج مهمان کرد چون بچهار فرسخی
اردو رسیدند مرشد کامل طرح شکار انداخت برداشت [illegible] غزالی را با امرا بنوعی شکار سوار شد و سپاه
تمام باستقبال غزالی اغلی فرستاد [illegible] چون آن قسم استقبال دید تمام [illegible] اجاق شیخ
و [illegible] بسیار دل و [illegible] سینه [illegible] در شکارگاه فرمود تمام امرا بروند باستقبال غزالی اغلی [illegible]

فرمود که تو عوض را بوقت برادر و فرزندت را بگیر که خود با ریش سفیدان باینجانب بیایند و کوچ از آنطرف
بر آیند و شاه [illegible] اردو شکار میکرد چون قاصد رسید بغزالی افلی عثمان را کرد ابنده بجانب شاه روانه [illegible]
با ریش [illegible] گفت شما ازان راه بر درید ایشان گفتند که ما را طاقت آن نیست که حالا مرشد را نه بینیم با تو می آییم
گفت چون ذوق دیدن مرشد کامل دارید بیایید اما کوچ و بنه را حکم شد که بطرف [illegible] زنان [illegible]
گفتند ما نیز میخواهیم مرشد کامل را به بینیم غزالی گفت قباحت دارد شما یکجا می آیید ایشان قبول نکردند و
خدمتکاران را امر شد که شما هر کس [illegible] از زنان [illegible] ازین راه بیایند ایشان نیز گفتند که ما طاقت نداریم
مرما که خدمتکاریم دل ما مرشد کامل را میخواهد بجدا قسم که از ترک ملازمت شما باید کرد که میکنیم و می آییم غزالی
افلی گفت یاران این منزل رضامت بیایید [illegible] کوچ را برابر [illegible] با عیال [illegible] آن قافله راه [illegible]
و بخدمت مرشد روانه شدند [illegible] دید که گرد عظیمی برخواست از یکطرف و سپاهی [illegible] هزار کس [illegible]
گردید پرسید از عربان که این خلق چه کس اند عرض کردند که چنین چیزی واقع شده شاه گفت [illegible]
چه میگویم [illegible] را عرض کرد آنحضرت فرمود که بیت که از جانب معشوق تا نباشد کششی ° کوشش عاشق بیچاره
بجایی نرسد ° و بجانب [illegible] و باستقبال آنها رفت بعضی امرا که بیاران حضرت بودند سر از عقب آنحضرت نهادند
و غزالی افلی و رحیم بر [illegible] افتاد دید که شهریاری عالیمقداری دست [illegible] گذاشته عنان [illegible]
می آیند دانست که مرشد کامل است [illegible] اطراف خود را [illegible] تمام ریش سفیدان خود را [illegible]
انداختند اول غزالی افلی سجده کرد و سه مرتبه دور [illegible] دید [illegible] آنحضرت [illegible]
چشم بر جمال جهان [illegible] افتاد [illegible] بسیار [illegible] بود [illegible] قد چون سرو باغ ارم و
رخساره اش چون آفتاب تابان و چشمانش مثل دو پیاله [illegible] مژگانش دراز و سیاه و حلقهای [illegible]
[illegible] بلند و کتف [illegible] قوی و میان باریک مثل [illegible] بسته و در دست [illegible] هفت [illegible] انداخته و
و نیزه خطی بلند [illegible] شمشیر مرصع بر میان بسته چون [illegible] رهبران [illegible]
و رفت که [illegible] مروت کمی [illegible] چشم مرشد کامل [illegible] او را دست
بر [illegible] بوسید [illegible] شاه میخواست که پیاده شود [illegible] قسم داد و گفت پیاده شوند

چه وجه دارد

چه وجه دارد که مرشد پیاده شوند حاصل چون شاه او را دید و او مرشد را دریافت ریش سفیدان یک یک پیاده گشتند
افتادند آنحضرت سر جنبانیده دلداری میداد و [illegible] دوازده هزار خوب مرشد را زیارت کردند زنان و کودکان
آمده بر پای اسب آنحضرت افتادند بعد ازان خدمتکاران و غلامان و شبانان آمدند آنحضرت دانست که
اعتقاد ایشان [illegible] بارگاه [illegible] از یکطرف صحرا در آن دشت مرغزار فرود آمدند
و خیمها بسر پای کردند و آنحضرت احوال سلطان سلیم را پرسید آنچه گذشته بود نقل کرد و بعد ازان حکایات جنگ [illegible]
و قلعه داری و یاری نمودن ذوالقدر پاشا را عرض کرد آنحضرت فرمود که ایل و کوچ و بنه و سپاه [illegible]
و هر روزه وجه اخراجات ایشان در اردو بدهند چون شاه دانست که امسال معلوم نیست که قیصر [illegible]
فرمود جاسوسان بیایند و بروند [illegible] اگر قیصر [illegible] امسال [illegible] ما نیز امسال در آذربایجان بمانیم و اگر او بطرفی
رفته باشد ما سپاه را [illegible] بجاهای خودشان [illegible] ذوالقدر پاشا [illegible]
[illegible] شیخ صفی [illegible] آنحضرت [illegible]
غزالی افلی میخواست که بخدمت حضرت مشرف شود قیصر میخواست که او را بدست آورد [illegible]
ذوالقدر [illegible] چون [illegible] آن شیر [illegible] قدم [illegible]
نهاده [illegible] حضرت شیخ صفی [illegible] ذوالقدر پاشا [illegible] غزالی افلی [illegible]
شهریار [illegible] رسیده باشند [illegible] مرشد کامل [illegible]
دیگر [illegible] قیصر حکم کرد که [illegible] بقتل آورد [illegible]
نامه قیصر رسید [illegible] حکم قیصر است [illegible]
خیرالدین نامی [illegible] غزالی افلی [illegible] بقتل آوریم [illegible] قیصر [illegible]
حکومت [illegible] پسرش [illegible] خان گفت ای پدر
دل من هیچ گواهی نمیدهد [illegible] تقصیر [illegible] گفت تو هنوز [illegible]
ذوالقدر [illegible] گفت [illegible] گوش [illegible]
گفت او را [illegible] قسم [illegible] شما [illegible] مهمان ما [illegible]

حضرت را در اینجا بخواهیم چون پیغام بپادشاه رسید گفت برو بگو بیاید که با او صلاحی دارم و مهمان ما باشد چون این
مرتبه کس فرهاد پاشا آمد ذو الفقار پاشا قبول نموده بحضرت و رفت بخدمت و در شب آمدن خود و مراجعت شد
پرسش را عوض کرد چون فرهاد پاشا مکرر بود خود را به بیماری انداخت روز دیگر کس فرستاد که فقیر کوفت دارم اگر
شما شفقت نموده بیایید به عیادت آن بی عقل قبول نموده آمد بعد از پاشا رده بود و در خیمه شد فرهاد پاشا گفت
حکم قبولش شده است که نامه در خیمه خوانده شود بار الها را بر [illegible] کی من بکشم [illegible] چون پاشا بیرون رفتند از عقب خیمه
ذو الفقار پاشا را پاره پاره کردند با آن جماعت در هر دو دست طاق سوار [illegible] شده خود را رسانیدند بوداق بیگ [illegible] شیخ را
گفت و الله بیگ [illegible] سوار [illegible] ذو الفقار [illegible] فرهاد پاشا ریخت بر سر ایشان و الله بیگ جنگ [illegible]
کرد اما مال و اسباب را تمام از دست داد و ذو الفقار را که قوم پدرش را با خانه کوچ خود بر داشته روانه میشود چون به یک
منزل با این طرف می آید فرهاد پاشا بر سر ایشان [illegible] پیش [illegible] خود در [illegible] بخدمت احمد سلطان [illegible]
[illegible] فرهاد پاشا در عقب من [illegible] بخدمت مرشد کامل [illegible] سوار شده
[illegible] خود میرود چون بکنار آب [illegible] رسید [illegible] بود که دو راه در میان گرفته بودند [illegible] فرهاد پاشا
در عقب بود [illegible] احمد سلطان سپاه روم را شکست [illegible] و الله خان بیگ را از دست ایشان رهانیده می آورد
[illegible] چون نواب [illegible] آنرا شنیدند فرمود که در جواب عریضه احمد سلطان نوشته که و الله خان بیگ [illegible]
[illegible] که چون از کوه در آمد مرتبه اول [illegible] کشته شد و خود با سه هزار کس جنگ کرد و روانه [illegible]
[illegible] که [illegible] از جانب حلب میرفت [illegible] دوم [illegible] جماعت [illegible] از هر قسم و از همه [illegible] شمشیر
[illegible] که [illegible] گفت [illegible] آورده آن مال را برداشته [illegible] فرهاد پاشا چون آنرا شنید [illegible]
در عقب [illegible] نهاد [illegible] که [illegible] آن بود که سپاه را [illegible] فرستاد و خود از عقب می آمد چون و الله خان [illegible]
[illegible] بود [illegible] احمد سلطان رسیده و در یافت [illegible] آمد [illegible] بخدمت مرشد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و [illegible] مرشد را [illegible] زنده [illegible]
[illegible] رومی [illegible] شاه [illegible] چون [illegible] را [illegible] که [illegible] بسیار از [illegible]
آورد تعجب کرد گفت و الله خان [illegible] فرهاد پاشا گرفت این [illegible] چون [illegible] آورده [illegible]

[illegible] شاه را [illegible] گفت قربانت شوم [illegible] از همه قسم [illegible]
و اعتذار و عاجزی بودم [illegible] آن خاطر [illegible] الا [illegible] مال را تمام [illegible] مرشد کامل [illegible] آن سخن [illegible]
مبارک او [illegible] لعل [illegible] گفت ای [illegible] این چه عمل بود [illegible] را [illegible]
[illegible] تمام [illegible] که [illegible] شده [illegible]
[illegible] صاحب مال [illegible] سیاست [illegible]
گفت [illegible] بسیاری [illegible] حضرت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که ایشان [illegible] مال ایشان بر شیعیان حلال است بنا بر آن این عمل [illegible]
کشتن [illegible] هر کس که شمشیر بر آن جماعت زده بود [illegible] آورد [illegible]
سلطان سلیم در ملک [illegible] بود [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] شاه اسمعیل بهادر خان [illegible] چون [illegible] منزلی [illegible]
[illegible] که [illegible] بود [illegible] کشیده [illegible] که [illegible]
[illegible] بود [illegible] شکار [illegible] بود [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] کس [illegible] سپاه خود [illegible] آن سر زمین [illegible]
سلیمان [illegible] گفت [illegible] شکار [illegible] بود [illegible] شنید و
گرفت و گفت اول [illegible] عمل تو خواهد بود [illegible] رفت [illegible] کوه [illegible] در آن کوهسار بود
[illegible] بالای کوه [illegible] در کوه [illegible]
[illegible] رفتن [illegible] چون [illegible] شیخ صفی [illegible] در دل [illegible]
[illegible] چون [illegible] شیخ صفی را [illegible] شیری سفیدی [illegible]
روی [illegible] آقاسی [illegible] سفید [illegible]
آن شیر سفید را [illegible] گفت [illegible] در کمر کوه [illegible]
[illegible] آقاسی گفت [illegible] چون [illegible] تمام را [illegible]

این بگفت و بیهوش شده افتاد از صد هزار اضطراب خورده بسر در آمد چنانکه استخوانهای گردن و کمر او شکسته شد آنها
که با او همراه بودند یا بگویم که گفتند که از سپاه بجز دو هزار شمشیر زن بهم خواهند گذاشت پس می باید قیصر را شب بخیمه اش برد و کس
فرستاد وزیر اعظم را خبردار کرد و بخیمه او نه چون نصف شب شد قراچه بهادر فرستاده بطلب سلیمان میرزا وقت شب بود که
رفت داخل اردو شد و رفت بعقب خیمه و از کشیکچیان احوال پرسید که سلیمان میرزا خوابست یا بیدار ایشان گفتند
ما خبر نداریم سلطان سلیمان گوید که در خواب بودم و در عالم خواب خود را با پدر در کوه بلندی دیدم و پدرم گلی چید و بدست
من داد و از نظر من غایب شد چون بیدار شدم صدای شنیدم چون طلبیدم قراچه بهادر را دیدم که آمد چون داخل شد مرا سجده
کرد من تعجب نمودم زیرا که هرگز مرا سجده نمیکرد پرسیدم که چه بوده گفت برخیز و سوار شو که پدرت از کوه افتاده دست من
خواستم که فریاد برزنم گفت عقل نداری از صدای بلند کسی سنگ بر سر سنگ نمی‌ماند تو برو خود را با سپاه در این شب من
با تو و سپاه را برگردانیده بخدمت برسیم سلطان سلیمان روانه شد و شیخ زاده را در یکطرفة العین آمد و رفت
بخدمت وزیر اعظم با پدر خود را دید که در بالای نعش پدرش نشسته است دستار بر زمین زده گریان گفتند حالا وقت
آن نیست پس او را بتخت نشانیدند چون روز شد نقاره بشارت زدند و سپاه آمدند سلیم را شناختند سلیمان میرزا دیوانه
بر تخت شاهی نشسته و از آنجا بجانب استنبول روانه شد خبر یافتن شاه اسمعیل از کشته شدن سلطان سلیم و آمدن بابر بخراسان اما
آورده‌اند که چون خبر کشته شدن قیصر بخاقان زمان رسید که از کوه افتاده و گردنش شکست و سلطان سلیمان را بجای پدر
روم بجای پدر بزرگوارش جلوس فرمود آنحضرت گفت چه فایده اگر یا آمد معلوم میشود که بتوفیق احد کریم چه قسم
ادرا کرده زنجیر درارد بنهاده میبردم ببریزد فرمود که چون دو سال است که خراسان در دست ازبک است میرویم در
خراسان اگرچه وقت زمستان است اما مردم خواهند گفت [illegible] برویم بجانب خراسان
در همان روز سرا پرده زده در ساعت سعد از [illegible] بجانب خراسان روانه شد چون به [illegible] رسید
خالی کردند مشهد مقدس چون آنحضرت بمشهد رسید هراة را خالی کردند و تا کنار آب مرغاب آنحضرت آمد بهراة مردم
هراة استقبال نمودند اما از آنجانب عرض کردیم که [illegible] عالم پناه لشکر بابر پادشاه داد که هنوز را بگیرد [illegible]
بعضی از [illegible] در صحبت [illegible] عوض [illegible] بلخ را [illegible] محمد زمان میرزا [illegible] خود
کرده بلخ گذاشت و خود رفت چون یکسال [illegible] گذشت [illegible] برسر خراسان [illegible] خاطرش رسید که [illegible]

[illegible]

پادشاهی با او جنگ دارد

پادشاهی با او جنگ دارد تا با او گفتگو دارد نمیتواند بخراسان قدم گذارد اینمعنی را در پیش خود درست نموده طمع در ملک
قندهار کرده سپاه خود را برداشته آمده بر سر قندهار شجاع بیگ پسر امیر ذوالنون قندهاری از طرف [illegible] کابل حاکم قندهار
بود چون از آمدن بابر خبردار شد دروازه را محکم بست بابر دو سال نشست نتوانست که قلعه را از شجاع بیگ بگیرد
چون شنید که شاه آمده بخراسان او برخواست و رفت بجانب کابل اما چون آنحضرت رسید بالک هراة شجاع بیگ برادر
جاعق را بخدمت شاه روانه نموده که برای بابر بخدمت شکوه کنند و قندهار را بمحمد باقی جغتای سپرد و چون شجاع بیگ
رفت روز اول محمد باقی کس فرستاد بکابل و بابر پادشاه را گفت که قندهار را بتو پیشکش کردم او کس فرستاد و قندهار را
گرفت اما در یکمنزلی هراة خبر شجاع بیگ رسید او با دل پرخون چکان آمد بهراة دست و پای شاه را بوسید و گفت قربانت
شوم بابر پادشاه اینقسم کاری کرد شاه را بسیار بد آمد بمیرزا شاه حسین اعتماد الدوله گفت که تو چیزی بنویس از پیش خود
که قندهار این چه بی ادبی است که میکنی بعضی وقت بسر بلخ رفتن و گرفتن و این دو سال بر سر قندهار آمدن و حالا
غلامان شجاع بیگ از راه بردن اگر این سخن بشاه بشنود از تو بسیار رنجیده شده خود برخواسته بیاید و
و عذر خود را بخواه و برو قندهار را بغلامان شجاع بیگ که ما نگه داشتیم بشاه عوض کند میرزا شاه حسین بموجب
آنحضرت نوشته فرستاد چون نوشته بیابر رسید از صدمه شاهی رنگ از روی بابر پادشاه رفت و مراسله
برادر خود را طلبید و گفت چه میگویی در اطاعت کردن شاه و اطاعت نکردن او گفت ای برادر اگر سخن مرا خواهی
شنیدن من بگویم او گفت ناصر میرزا گفت من یکوقت با جوکی صحبت میداشتم گفتم ببین که شاه اسمعیل که دم منبر تا
ترکستان را بباد داده است که هرچه دود میشود سر نیز خواهد شد این مرتبه هم بسر ببین که پادشاهی ترکستان به بابر باد
میرسد آن جوکی از روی نجوم و علم رمل گفت اگر هزار بار ترکستان را بگیرد و بنشیند هفتصد هزار کس [illegible] تخت
شما باشند که بنصیب شما از ترکستان نیست و بعبث است اما بار بعد [illegible] اقلیم [illegible] هندوستان
بتصرف شما خواهد آمد بابر بیا و برو بخدمت شاه که من میدانم که چراغ ما از این دودمان روشن خواهد شد
پس بابر پادشاه برخواست و ترجمان بسیار بر داشته از پیشکش و غیره و روانه شد چون آمد بیکمنزلی هراة خبر رسید
بشاه که بابر پادشاه می آید با جهان جهان شرمندگی آنحضرت فرمودند که بروید باستقبال او و هرچند که او بجای
ما بخاطر کور صاحبقران بسیار [illegible] امرا باستقبال او در آمدند و آورده داخل بارگاه گردانیدند

آمده سجده کرد و گفت قربانت شوم اگرچه میدانم که خاطر همایون از این بنده رنجیده است اما از حق بطرف نفقه باشد
آنحضرت از سر تقصیر بنده بگذرد شاه گفت مگر عذری داشته باشی گفت قربانت شوم چون محمد زمان میرزا بلخ را گرفت
میدانستم که او حریف عبید خان و جانی بیگ سلطان نخواهد بود و آن دو پادشاه دست از سر بلخ بر نخواهند داشت فقیر
رفتم و گفتم که بنام فقیر باشد و بدانند که اگر بر سر بلخ بیایند من کمک خواهم کرد مطلب من آن بود که از برای ملازمان
حضرت داشته باشم آنحضرت یکی از ملازمان خود را بفرستند تا تسلیم او کنیم و قندهار را از آن بود که از بلک بگیر قندهار را بیاید شاه
دید که او دست و پا میزند گفت نوبت بوسعید خالی کند و برود بجانب کابل گفت منت بجان دارم آنحضرت
بنتش سلطان فرمود که برو بلخ را از تصرف آن ولد بجر بستان اول شخص خود را فرستاد و نامه شاه همراه نامه بابر
بمحمد زمان میرزا داد و گفت من ملازم کسی نیستم که بلخ را خالی کنم شاه آمده خبر آورد آنحضرت بنتش سلطان گفت که برو
بجبر بگیر بابر پادشاه کس فرستاد که ای نامرد تو حریف عبید خان نیستی خواهی شد خالی کن بلخ را و برو بکابل پیش ما بیا
و کس دیگر بقندهار فرستاد که او را نیز خالی نموده تسلیم نماید چون بابر پادشاه آن عمل کرد آنحضرت گفت
بابر پادشاه مرا بخاطر میرسد که طغرای قضا در دفتر ترکستان باسم تو نگشته اند از سپاه من توهم برادری برو بجانب
هندوستان و بگیری هندوستان را که پادشاهی آنجا استقامت کوکب جمع شود بابر پادشاه سجده کرده گفت حقا که تو فرزند
امیر مردان و شیر یزدان علی ابن ابی طالبی و سرکرده سخن با امیر میرزا را ذکر فتح فال جوکی تمام را عرض کرد آنحضرت فرمود تا
خلیل خان و قاجار و علی لشکرخان ترکمان دوازده هزار کس برادر زمره به تسخیر هندوستان رفته ملک هندوستان را نیز
از پادشاهان افغان و لودی بگیرند بر سخن ایشان برسیم اما از دیگر جانب حضرت شاهی ظل الهی سپاه همراه بجانب هندو
فرستاده خود متوجه عراق شد و امیرخان ترکمان را در هراه بیگلربیگی کرده الله شاه طهماسب نمود و دیگر باره امرای
ترکمان در خراسان بحکومت رفتند و شاه عالم پناه آمد بملک تبریز خبر آمد از برای آنحضرت که شیخ شاه
پسر فرخ یسار پادشاه که در ابتدای هجده سال از تیغ شاه عالم پناه گریخته بود و در جنگل دریا کنار بسر میبرد
این زمان بر خواسته بر سر شیروان آمده که کشته شده را بیرون کرده شیروان را گرفت شاه میخواست بجانب شیروان
برود که دیگر باره خبر آوردند که از جانب قراباغ که پادشاه کافر گرجستان و پادشاه باشی اچوق آن سه پادشاه
کوره که منوچهرخان و الوندخان و قرقره خان باشند هر سه اجماع کرده آمدند بقراباغ و خرابی بسیار کردند و
غارت نمودند

و تخت و تاراج بسیار نمودند و مجوسیان گرجستان بیشتر چون شنیدند که شاه عالم پناه از خراسان برادر امده است آمدند
بقرابین آن هر سه کوره و بجوره راه گرجستان را پیش گرفته بدر رفتند چون نامه بحضرت رسید بدیو سلطان گفت که تو برو ببین که کجا
رسیده اند بروم بشیروان دیو گفت امر امر مرشد است دوازده هزار کس برداشته متوجه تفلیس گردید و شاه خود رفت بشیروان
اما چون دیو سلطان روانه شد منوچهرخان پادشاه تفلیس خبردار شده کس فرستاده الوندخان و قرقره خان را خبردار
نمود ایشان سپاه خود را برداشته بیاری منوچهرخان روانه شدند چون آن هر سه کوره در یکجا نشستند الوندخان گوی
نمود و گفت من فردا دیو سلطان را در میدان طلب میکنم و اینکار ز هیبت گاه نقره ساخت آنچنان بر کلاهش میزنم که مرده
و مرکب او نرم میسازم قرقره خان گفت اگر تو پهلوانی را بگذاری من شکست بدیو سلطان میدهم که شمشیر افعی ازمن و ارشها
برتو گفتند چه میاید کرد گفت روز جنگ تیر خود را بر غافل است نراد از پیش برجی داریم هر تیوری از آن جاسوس از
برای دیو سلطان خبر آورد که سه روز دیگر کوره با لشکر بسیار بر سر شما میآیند دیو بخاطر جمع با مردم خود تعاقب آمد
و نتیجه خبردار شد که کوره از میان پیشه بیرون آمده خود را بر سپاه دیو سلطان زدند و از پیش برداشتند و دو هزار بر الالیش
رفته نگاه داشتند ناگاه دیو سلطان با چهار هزار کس مسلح شده سوار شد و نزدیک آمد شنیده خود رسید دیو سلطان گفت ای کفار
نابکار بشنیده که رسیدم از مردان نشانی دارد بر جا نگاه دار دیدم و خود را بر لشکر کوره که در میان جنگگاه و چپش
بر منوچهرخان افتاد سر راه گرفت او نیز لاعلاج ایستاد به جنگ دیو سلطان او را گرفته سپر و تیر تیش را کرد که الوندخان
در برابر رسید چون دیو دید زخم عمود را بر که بر سر خود میانداخت دیو سلطان چنگ مره بند دست و او را گرفته عمود را
از دست او در انداخت و شمشیر را گرفت که بر کلاهش فرود آورد که دشمن برو برو مرکب زد و او بر عقب جست خود
نیز اسب افتاد و تیغ بر گردن اسب آمده الوند افتاد و کرجی با هجوم نموده او را از زیر دست و پای مرکب بیرون بردند
و شکست برای کوره افتاد و آن دو پادشاه رفتند و پریشان دو هزار کرجی را بکشتن داده فرار نمود دیو سلطان
منوچهرخان را بسته آورد بخیمه و فرمود سرهای کرجی را بریده و از برای مرشد کامل فرستاد که این فتح شده است
چون خبر بحضرت رسید بخدمت شاه آنحضرت فرمود که زنده را با فتح نامه منوچهرخان را بر داشته بیا بخدمت اما
چون دیو سلطان منوچهرخان را آورد بخیمه خود از جای جست منوچهرخان سلام داده فرمود دست او را گشودند
و در بالای صندلی نشانید و خود به زانوی ادب در برابر نشست منوچهرخان آداب ... آمد با خود گفت

چه جوانمردی بود از غرایبش حاصل دیو سلطان از ذات اقدس حضرت باری شکر چند بجا آورد که او را بره
راست آورد منوچهر خان گفت چه میگوئی از بهر سیدن مسیح گهی پدر بوجود آمدم چون دست از دامن او بردارم
بجوری که خود فایده کاو در آسمان است و چگونه اطاعت او نکنم و غیر از و کنم دیو سلطان باز سخنان چند گفت که هیچ
و گیو در ستوه از شده فی الحال اسلام قبول نمود که جز بهر قراباغ بشاه رسید فرمود دیو سلطان که منوچهر خان را بردار
بیا تا ترا به چشم بروم شیروان دیو سلطان خان را آورد آنحضرت فرمود تا خلعت و تاج و تومار آورده از
منوچهر خان حاضر کردند گفت تو ای پسر بزرگ این چه کار که چه کرد ای بزرگ بی نام دانه بگوی که ای کرجستان را با او
ارزانی داشت و شاه میخواست که بر رود منوچهر خان التماس کرد تو بایست که نوم کسی شما نخواهم رفت حضرت دیو
سلطان را همراه او کرد و گفت اگر ایشان بر سر تو بیایند دیو سلطان علاج خواهد کرد و دیو سلطان را روانه نمود اما
شاه نتوانست که به شیروان برود ماندند در قراباغ که قشلاق نمود تا اول بهار بر سر شیروان روانه شود و از آنجانب
دیو سلطان با منوچهر خان آمدند بتفلیس الوند خان با قورقره خان بر خواسته با بیست هزار سوار و دو پنجاه هزار پیاده
بگرفتن منوچهر خان و دیو سلطان روانه شدند آمدند از پل گذشتند و میخواستند که خود را بقلعه اندازند که دیو سلطان
از قلعه در آمد چشم الوند خان که بر دیو سلطان افتاد نتوانست که در پیش شکوه دیو قرار گیرد عنان را برگردانیده
بدر رفت اما زخم لشکر را برداشت و هفت هزار کس را بکشتن داد و چون الوند خان فرار نمود دیو بکیاه ماند کو بخبر
آمد که کوه تمام [illegible] پسر علی شکر خان برود بکابل و بابر پادشاه فرستاده آورده نیز [illegible] دیوان از استماع آن
خبر رفت بخدمت منوچهر خان و گفت خانم من میروم بجانب قراباغ ببینم فرزندان خود خان گفت برو
اگر ایشان باز بیایند ترا خبر دار خواهم کرد دیو سلطان بر صفت خان سپاه خود را برداشت و رفت بقراباغ
حضرت فرمود که چرا آمدی وجه را گفت اما از اینطرف الوند خان دعوی دار و عاصی است که منوچهر خان مسلمان
شده است و مذهب را برطرف کرده است میخواست که او را بدست آورد کس فرستاد پیش منوچهر خان که تو مرد
عاقل بودی چرا رفتی و با ایشان بیعت کردی و مسلمان شدی اما من از دین مسیح بر نمیگردم اگر تو التماس کنی بشاه
که از تقصیر من بگذرد بنیت در جواب گفت بیا اینجا تا من التماس ترا از شاه بکنم او برخواست و آمد منوچهر خان او را
استقبال نموده آورد بمجلس چون طعام بمیان آوردند فرمود که سفره را کشیدند و او را دست بستند و میخواست که بکشد

کشتن او گفتند

کشتن او گفتند زنهار که بکلمه از سر خان کم نکنی که تمام گرجستان را بقتل عام میدهی حالا در بند نگاه دار تا ببینیم
کار بکجا میرسد و نگاه داشتند که او را بکشند او را در بند کشید خود آمدند به تفلیس و قلعه را گرفتند چون آنحضرت شاه رسید
فرمود دیو سلطان که به مردی بزرگم الوند خان را دست بسته از برای من می آوری دیگر از تو نخواهم [illegible] شنید که
فرار نمود دیو گفت منت بجان دارم و سپاه را برداشته بجانب تفلیس روانه شد از آنطرف الوند خان شنید که
دیو سلطان مثل شیر غرنده می آید در همان ساعت قلعه را خالی نموده از صدمه دیو فرار نموده بدر رفت چون
دیو آمد قلعه را خالی دید خبر از برای مرشد فرستاد و خود در عقب او چون نزدیک رسید الوند خان حرم
خود را با زن و فرزندان منوچهر خان فرستاد بقلعه قرلان قورشی و خود برخواست و رفت بجانب البرز دیو
سلطان هم از عقب او گذاشته آمد تا بجای کوه چون الوند دید که دیو سلطان آمد کس فرستاد که چه میر بعقب ما
گذاشته گفت منوچهر خان را میخواهم گفت خان را آورده در زیر پای سلطان خان را افت و گفت زنان و فرزندان را
نیز میخواهم گفت ایشان در قلعه قرلان نوشتند برو بیا تا نیز کس فرستاد نامه خان را نیز آورد و خان گفت
تو زنان را کو و کافر را برداشته بر بقلعه تفلیس تا من این کیسوی کافر را بدست آورم منوچهر خان سوار شده با جماعت
خود رفت بپای حصار کوتوال قلعه را دو کرپی میگفتند بزیر آمده باد و بیعت کرد و خان را با زنان و فرزندان
داخل قلعه کرد انبار و خزانه الوند خان را نیز بایشان سپرد و خود دیگر اطاعت در میان بسته منوچهر خان حرم خود را فرستاد
بجانب تفلیس خود بمدد دیو سلطان رفت وقتی رسید که دیو سلطان با آن کوهسار گرفتن انداخته جنگ عظیم
از دو جانب بکار دو دیو قدم در فراز کوه نهاد و الوند خان دید که دیو رسید لا علاج شده شمشیر را انداخت
بجانب دیو که دیو بند دست او را گرفته تیغ را از چنگش بیرون آورد و دو دست او را بسته بخدمت شاه مرادی
چون آمد بخدمت شاه و عرض کرد آنحضرت فرمود که الوند خان را آورد و بیعت کرده باز آن شهر را باو را
بالا خود فرستاد و قورقره آمده بپای شاه افتاد و او نیز بیعت کرده رفت بملک خود و آنحضرت رفت بجانب
شیروان چون بکنار دریای کر رسید از برای شیخ شاه خبر بردند شیخ شاه بزرگان خود را طلب نمود و گفت که
چه کنم با شیخ اهلی مردم شیروان گفتند اگر از ما میشنوی برو باستقبال که او خلیفه [illegible] هر کس که با او
ستیزه کند بالبخت و اقبال خود ستیزه کرده است او را نیز قبول افتاد بزرگان خود را برداشته شمشیر در گردن

انداخته بدرگاه شاه عالم پناه آمده و آن شهریار فرمود استقبال کردند چون آمد آنحضرت گفت شیخ شاه که در دل
من خطور کرده بود که اگر تو برخواسته از روی نیاز باجاق ما بیائی ما ترا ازین اجاق محروم نسازیم و اگر
فرار نمائی ایمردم در عقب تو بگذاریم تا ترا بهرات آوریم چون از روی شوق و صدق بکر آمده ترا سربلند ساخته عزت میکنیم
شیخ شاه سجده نموده گفت چون حضرت خاقانی مرا سربلند ساخت پس نذر مرا قبول کنند شهریار گفت نذر تو چیست
گفت قربانت شوم دختری دارم پس پرده عصمت میخواهم که بکنیزی قبول کنی آنحضرت توصیف دختر او را شنیده
بود مطلب شاه آن بود که شیخ شاه شرمنده احسان او شده دختر را بدهد بآن ناموار و از شنیدن آن سخن آن
خسرو انجمن همچون گل شکفته شده گفت نذرت قبول شد شیخ شاه گفت چون نذر را قبول کردید التماس دارم که خرج
عروسی را بنده بکشم خاقان زمان فرمود که تو مدتها در جنگلها گردیدی چیزی از کجا آوردی گفت بلا گردانت
شوم دفینه دارم و میخواهم که او را این عروسی صرف کنم رفته چهار خم بزرگ پر از اشرفی آورده سپرد در برابر سفیدان
و خرج عروسی نمود دو ماه در شیراز جشن عروسی بود در هر شب چراغان بود تا زمانه عروس ماه مغرب را بمهر خاوری
عقد بسته داماد نمود بعد از مدت دو ماه چون از عروسی پرداخت بجز فرستادن منوچهر خان گرو قربانت
شوم الوندخان در عذر است میخواهد مرا بقتل آورد فردا آنحضرت فکری درباره این غلام بکند نمیخواهد بود آنحضرت
فرمود که من در دل داشتم که الوندخان را در گرجستان بار جیان او قتل عام آورم و این گونه فتنه خود سعی میکنند
زیرا که سید صالح الدین رشید جد ما را بهرات خان جد الوندخان بقتل آورده است و می باید که بخون آن شهیدان
انتقام از این پلیدان بکشیم و فرمود چشمخانه را بجانب گرجستان بزنند و آنحضرت آمد و گرجی را قتل عام
کرد دیگر باره الوندخان فرار نموده برفت و آنحضرت بجانب سلطانیه روانه گشته کشتن امیرخان ترکمان امیر
محمد صدر هراة را و معزول نمودن پادشاه عالم پناه او را و فرستادن درمشخان را بهراة آورده اند که چون پادشاه
عالم پناه امیرخان ترکمان را که از شاه طهماسب و بیگلربیگی هراة گردانیده بود دیگر از اصفهان آمد او را به بزرگ شاه
و پادشاهان ترکستان دیگر باره برخواسته بسر بلخ راهی شد و کبک سلطان در بلخ بود شنیدند که جانی بیک سلطان
از جانب اطراف الیسر بلخ آمد خانان و سلطانان تا کنار رود جیحون به پنج هزار کس باستقبال رفتند و شکست داده
بیست هزار کس همراه او را گردانیده و خود آمد در بلخ قرار گرفت از آنجانب عبید خان چون شنید که

جانی بیگ رفت بر سر بلخ او نیز برخواست و بر سر هراة راهی شد آمده دور هراة را در میان گرفت اتفاقا
چون امیر یوسف صدر هراة فوت شده بود میرزا شاه حسین وزیر حضرت شاه که اعتماد الدوله بود امیر محمد ابن امیر
یوسف را صدر هراة گردانیده بود چون ازبک هراة را محاصره کرد امیرخان دروازه خوش را باو داده بود
که تو نگاه دار او گفت خانم من مرد طالب علمی هستم چه دانم جنگ و قلعه داری چیست خان گفت تو نیز از بابی
این دروازه را با ارباب نگاه داری کن میر علاجی نداشت ارباب را طلبید و گفت یاران شما را که شیعه اید با من همراه
بکشید که این ترک با من عناد میکند اما چون امیرخان ترکمان در هراة خان شده بود میر محمد طبسی که علم
شاه طهماسب بود چشم داشت آن داشت که خان صدارت هراة را از برای او بگیرد چون میرزا شاه حسین
شفقتی داشت به میر محمد و با پدرش نیز التفاتی داشت بنابر آن آن یاری را در حق فرزند او کرده بود و چون
امیرخان رشوه بسیار از مولانا سلطان محمد طبسی گرفته بود و اعتماد از ساخته بود و در آن وقت طرایق شده بود
در پیش مولانا او از میرزا شاه حسین رنجیده اما در این سر بند عداوت قدیم را بحرکت آورده گفت که این در
دروازه را تو میباید نگاه داری از قضا آنکه عبید خان پرسید که درین چهار دروازه کیانند چون شنید که در دروازه خوش را
صدارت پناه دارد از آن خبر خوشحال شده آمد و اول مرتبه جنگ با آن دروازه انداخت سید دید که ازبک
نجربی میکنند سر خود را از دروازه عقب در دروازه کرد و گفت یا علی ولی الله چند که سنیان بگویند که میر ما را
با عبید خان یکی کرده است و در بسته قلعه را داد ازبک را از این نیز بهره ای نیست اما شاهزاده در قلعه است
در ازبک در انجون شاهی بیگ خان بکشتند و روی کرد بمردم شهر و گفت ای یاران می باید جان در این پیش
داد حاصل القصه جنگ کرد عبید خان که چهار هزار ازبک از پای در آورده ایشان را بعقب نشانده همانا
شب کوچ کرده گفتند اگر از سیدی نتوانستیم که قلعه را بگیریم پس با امیرخان ترکمان چون جنگ خواهیم کرد
القصه سوار شده رفتند و امیرخان میخواست که سید را ضایع کند و بهانه میخواست و نمود از سگ سنیان با او دست یکی
کرده بود و به معلم شاهزاده گفتند که کتابتی بیابد ساخت و تقلید خط مهر سید محمد را کرد که عبید خان در
ظهور آن نامه نوشته باشد و جواب از زبان سید محمد به عبید خان که وقف باش که در فلان شب دروازه را
بروی تو خواهم گشود و او در جواب نوشته باشد که بسیار خوب است منصب تو و عزت تو در نزد ما در چه

اگر این کار بکنی میتوان او را کشت حاصل آن امیرخان او را فریب داده کشتند البته از پیش خود هم رفت
چون او را کشتی بمال او تمام از تو خواهد شد لیس خان قبول نموده او را در سر بکشید شب او را خفه نموده کشت
و در روز پشیمان شد چون آن کار کرده بود دیگر نتوانست که دست بمال او بزند و از این جانب پسران او و مردم هراة
که تعصب تشیع داشتند آن مقدمه را نوشته از برای میرزا شاه حسین فرستادند که بدوستی تو این سید بیچاره را
آن ترکمان بخواری خوار کشت و او اینچنین مردی کرده بود که سر خود در ابرو زده بود و از جد خود استمداد
طلبیده آنچنان جنگی کرد که عبید خان روز دیگر کوچ کرده رفت میرزا شاه حسین از شنیدن این خبر بسیار دلگیر شده
رفت بخدمت مرشد کامل و عرض کرد با آن شهر باید که تو پادشاهی و رواج دهنده مذهبی و صد رشید را نوکر
شما بقتل آورده است می باید او را طلب نمائی اگر حق با او است بجزای خود رسید و اگر ناحق بقتل آورده است
پس او را بده بدست فرزندان سید تا بخون پدر خود بکشند بحکم خدا و رسول آنحضرت گفت که تو میدانی آنچه
میگوئی چنان کن گفت قربانت شوم میباید او را طلب کنی و هراة را بجهة قتلی بدهی شاه گفت بلی باید داد
که هراة را از تاخت و تالان ازبک نگاه دارد و میرزا شاه حسین میخواست که از برای درمیشخان بگیرد گفت:
هرکس را که شاه امر میکند خوب است آنحضرت گفت هرکس که تو میگوئی من میتوانستم میرزا گفت قربانت شوم
درمیشخان مرد مردانه است هم در شجاعت و هم در مردی شاه گفت بخدا که من نیز او را در نظر داشتم حاصل
حکومت هراة را بدرمیشخان دادند و میرزا شاه حسین با او سفارش کرد که چون بمشهد مقدس میرسی خود
بسیصد کس شاملو بالفعل برو و سپاه تتمه بعقب بیایند که تا خبردار نشده او را بگیری و ... روانه نمود
بجانب هراة آمدن درمیشخان بهراة و امیرخان را گرفتن و بخدمت شاه فرستادن و خود بحکومت نشستن اما چون
امیرخان مطلع گشت پشیمان شد و بیچاره طلب نمود ایشان گفتند حاکم هراة را از تو خواهند گرفت او مکری کرد
که برود پیش شاهزاده بجانب هندوستان که جا داده او را چون سید محمد بکشتند حاصل شاهزاده برداشت از هراة برون
آمد به بهانه شکار بطرف رباط رفت مردم هراة فهمیدند شیعیان و دوستان عریضه نوشتند و فرستادند بخدمت
اشرف اعلی که امیرخان از وهم این قسم کاری کرده بدر رفت و قاصد را روانه نمودند قاصد چون بدو منزلی
هراة رسید دید که درمیشخان رسیده است اما چون بر مضمون نامه مطلع شد با سپاه روانه شد بجانب

قوربان وقتی رسید که سپاه ترکمان در خواب بودند درمیشخان درون خیمه امیرخان رفت و گفت خدا بر شاه
از برای ایشان چکمش و خلعت فرستاده است که درست خانه در دیگر که آن سید بیکس را کشت زیرا که درمیشخان او را بخاطر
شه خان باور ننموده برگردید چون داخل قلعه هراة شد همه ترکمانان رفتند بجاهای خود درمیشخان در میان چهار سوق
هراة نامه شاه را خواند نوشته بود که امیرخان را درمیشخان بسته و دستگیر نموده بخدمت بفرستد که هراة را آن
ایالت پناه دادیم رنگ از روی امیرخان رفت درمیشخان او را [illegible] شاملو که برداشته بود بخدمت شاه
زنجیر [illegible] او را برداشته راهی شد چون بخدمت شاه رسید آنحضرت روی مبارک از امیرخان گردانید و حکم کرد
که او را بنظر من نیاورند که خون آن سید بخاطرم میرسد و بقتل خواهم آورد و فرمود تا او را بردارند ببرند بجانب
قزوین و آنحضرت سه روز در باغ تشریف داشتند اما چون امیرسلطان درگاه کرد بود آنحضرت فرمود که چو علی باد
نداریم و از آنجا کوچ کرده آمدند بتبریز و بعد سه ماه امیرخان دید که مرشد کامل او را راه نمیدهد بدرگاه
خود خان بجان رسیده هر روزی خود را انداخت بپل ستاره تبریز چو منظر شاه باو افتاد رو در کردانید خان
گفت قربانت شوم اگر آن سید را کشتم بنابر این نوشته کشتم و آن نوشته شاهنشاه را داد بدست نواب اشرف
چون آنحضرت را رحم بخاطر رسید میخواست که در باب او گناه او را بگذرد و او را بی گناه بسازد گفت من میدانم
که خان مرد دبیر نیست چون خط و مهر عبید را دید او را کشته است و روی کرد بمیرزا شاه حسین که میرزا تو
بعبث خان را معزول کردی و ما بگفته تو او را معزول کردیم در سر حرف سید محمد میرزا شاه حسین مطلب شاه را دانست
در دو دشت بپیچید گفت پادشاهم بابا امیرخان مباهله میکنیم اگر او گناه ندارد و سید محمد را بناحق کشته است حضرت
مرتضی علی علیه السلام خصم ما شود و او را این کار عذر دامنگیر دست خطرات و عجلیت همین امروز حضرت امیر المؤمنین
خصم تو شود امیرخان گفت چنین باشد ما قبول مباهله نمودیم [illegible] قلیچ گرفت امیرخان زانکه نتوانست جبر کند
و [illegible] بر دل ما گفت دل که بر شاه و بر امر ظاهر شد که حق با میرزا شاه حسین است و امیرخان در همان شب فوت شد
و شاه دانست که خون سید محمد او را گرفت اما جماعت ترکمانان با میرزا بد شدند اما مهتر شاه قلی ترکمان که همه ترکمانان بود
با خود گفت این روستائی امروز با ترکمانان دشمنی کند و او را در نظر شاه خوار کند اگر ضرب او را نزنیم نخواهد
امیرخان مرد نباشم چون ترکمانان آنرا دیدند همه با مهتر شاه قلی بیعت کردند و او را قصد [illegible] داشتند

بخواهند ریش سفید خود کنند آنجا که مروت میرزا شاه حسین بود رفت بخدمت شاه و گفت قربانت شوم
اگر ولینعمت گدای خانه پسر امیر خان از ریش سفیدی ترکمانان کنند خوبست زیرا که ایشان ریش سفید خود نخواهند گذاشت
فرمود اگر گدای جاهلست و آنقدر نیست که سرکرده این جماعت شود مهتر شاه علی چنین است که شهید میرزا است
و دشمن است با ترکمانان این بار دشمنی ایشان بر میرزا محکم شد هرچند میرزا شاه حسین میخواست که با هیچ کس
دشمنی نکند خصوصاً با جماعت ترکمانان مهتر شاه علی گفت بجماعت ترکمانان که من میدانم میرزا شاه حسین در دل
دیوان پر تقلب کرده است و میخواهد که ابواب جمع میرزا کند که میرزا یافت و روز دیگر ابواب جمع خود را نوشت
و سیاهه را داد بدست شاه و گفت قربانت شوم اگر چه مال مرشد کامل را از سرکار پنجاه هزار تومان بمردم داده ام اما
دو درم شاه گفت مال من از آن تست آنچه داده ترا معاف کردم و آنچه خواهی بده که مال من بتو تعلق دارد چون
مهتر شاه علی شنید دانست که او دوستی بمیرزا نیست اما میرزا میخواهد او را بیعت رساند بآنحضرت عرض کرد که
پادشاه سلامت بشود دوازده سالست که مهتر شاه علی مهترانست در کتابخانه باد داشت از حساب او را ببینیم خوب است
شاه فرمود که احتیاج بر سیدن بشود نواحی دالوده که حساب تمام در دست تست چون مرخص شد فرمود حساب
او را کردند هفده هزار تومان نقد و جنس باقی کشیده آمده بحضرت عرض کرد شاه بساولی را تعیین کرد که از او
زر بستانند چون بساول او را گرفت با مرشد کامل او را بر کشید که در آن اثنا میرزا شاه حسین از دولت
خانه بیرون آمد مهتر چون میرزا را دید گفت میرزا امان اعتماد الدوله بر سر او آمد و گفت بجد اقسم که شاه خود
میکنم چون تو امان آمدی خود ترجمان میکنم فرمود در همان ساعت هفده هزار تومان نقد و جنس آورند
و به تحصیلدار داد و او را برداشته برد بخانه خود و سر با خلعت باو داد و گفت فردا همان منصب را از شاه
میگیرم مهتر میرزا را دعا کرد و بیرون آمد ترکمانان را دید احوال پرسید مهتر گفت این تاجیک جان از ما خرید
گرانقسم با هیچ داد آنچه بمیرزا رسید میرزا گفت مگر مهتر آدم نیست هرگاه من باو اینقسم همراهی بکنم کی
اینچنین حرفی میگوید البته اشخاص از رشک گفته اند و قبول نمود و دو روز دیگر است مهتر را گرفته آمد بخدمت
شاه و عرض کرد که مهتر حساب خود را امروز داده و سفیدانه کنید اینها از تصدق فرق مبارک خود همان مهتر را
باو بخشید کنید بر نیت در آنحضرت را راضی نموده مهتر را پابوس فرمود و همان مهم را از برای او گرفت و گفت

مهتر بجد اقسم

خدا بهرست

خدا بهرست اما بگر حرف دشمن را قبول مکن آن نامرد را خواند گفت این تاجیک اینقسم منت بمن بگذارد ازین
اورا زنده بگذارم نامرد باشم و دو روز دیگر که این مقدمه گذشت وقت عصری آمد شیطان او را از راه برد
آمد از عقب میرزا خنجری زد بر پشت میرزا که نوک خنجر از سینه اش بیرون آمد و گفت امر شاه است که هر کس
سر مرشد را دوست دارد خود به میرزا برسد در حال مردم در خانه او را پاره پاره کردند مهتر شاه علی پیشتر شنیده
دانست که شاه او را خواهد کشت رفت بخانه خود کیسه اشرفی برداشت و باسب سلحی بود سوار شده بطرف
گیلان بدر رفت چون بکنار دریای گیلان رسید کشتی از گیلان میرفت بجانب شیروان او نیز داخل کشتی شده
بدر رفت از آنجانب اول شب بود که بشاه عرض کردند که میرزا را پاره پاره کردند آه از نهادش بر آمده بیرون
آمد و گفت کی کشت گفتند مهتر شاه علی آنحضرت فرمود تا میرزا را برداشتند و فرمود که هر کس مهتر شاه علی را از برای
من بیاورد دیگر او را در خانه من کاری نیست غزلباش سوار شدند و دست تهی برگشتند اما آنحضرت فرمود زنان
و فرزندان مهتر را برهنه از خانه بیرون آوردند و مال او را از برای فرزندان میرزا ضبط نمودند و از آنجانب مهتر شاه علی
رفت بخدمت شیخ شاه که پادشاه شیروان بود و التماس مهتر را از شاه بکنند چون شنید که او این عمل کرده است آب دندان بر
او انداخت فرمود او را گرفتند و زنجیر در گردن نهاده از برای مرشد فرستاد آنحضرت فرمود تا غلامان میرزا
و آنکوفی را بدست ایشان داده پاره پاره کردند آنحضرت میخواست که جای میرزا را بپسر بزرگ او بدهد او دیر
بپابوس آمد و گفت قربانت شوم از صدقه نواب اشرف لقب لی میخوریم و این منصب نمیخواهیم از راه بر دور بالا کار
رشادت بیکی طرف حضرت اعلی را بیگیری غزلباش دشمن میشود و اینقسم امرا میکنند و از طرف ایشان را
مرعی میداریم ملک بگرامی ولینعمت میشود آن بود که وزارت را آنحضرت بخواجه جلال الدین جهانگیر داد اما
چون شهریار جم قدر از جانب سلطانیه دیگر باره به سیر شکار شیروان راهی شد شیخ شاه باستقبال بیرون آمده آنحضرت را
داخل شماخی کرد آنحضرت فرمود که میخواهم بشکار زنگول بروم شیخ شاه فرمود مردم از ده روزه راه رفتند شکاری
را نیز چون شکاری جمع شد خبر آوردند آنحضرت میخواست که فردا سوار شده با امرا برود و شکار کند شب آنحضرت در
خواب دید که سلطان حیدر پدر او آمد و گفت ابو نصر بیا که انتظار مقدم همایون ترا داریم چون از خواب
بیدار شد فرمود تا یراق پادشاهی و جهانداری را دادند که مرا بجز ان دنیا طلب نموده اند و سر با سفید پوشیده

آمد بارگاه امرا چون شاه را بآن قسم دیدند سبب پرسیدند گفت در خواب با چندین امرا دیدم که بشکار ما رفته بزرگ
بردند و شکاری را آزاد کنند و رفتند و شکاری آزاد ساختند و آنحضرت از شیروان بیرون آمده راه اردبیل در
پیش گرفت اما چون از شیروان در آمدند الله سلطان را فرمود که رقم امیری بهراة در شهنشاه اعلام داده
شاهزاده را میگیر و بجا آوری هنوز آنحضرت داخل اردبیل نشده بود که شاه طهماسپ را آوردند چون چشم
آنحضرت بر فرزند افتاد چند پیش افتاد آب بر دیده مبارکش گردانید امرا گفتند قربانت شویم این چه گریه است که دل
ما را میسوزی آنحضرت فرمود که من چهارده ساله بودم که از گیلان خروج کردم با مواد حضرات ائمه معصومین علیهم السلام
از در خطا تا بدر حلب شمشیر آب در دریا را مسخر کردم و همچون علاء الدوله ذوالقدر را با آن حشمت از پیش بر داشتم
و پادشاهی بزرگ جانی به پادشاه کل ترکستان را شمشیر زدم و میترسم که این زحمت و آزار و همه از میان ضایع شود و این
طفل چون تواند از پیش برد و سرکشانی که از ضرب تیغ من در کوهسار رفته و پناه برده اند اگر بمیرم من در میان
نباشم از کنجها بیرون آیند اگر چه امید من بحضرت الله آقای منست اما مردی نمی بینم که او را وکیل نفس فرزند خود
سازم که صالح باشد و اصلاح دولت را از دست ندهد و بار ها این گفتگو را در نوبت و اوقات بر حضرت شاه عقل کرده
فرمود که امیر زاده شاه وجیبی زنده میبود مرا هیچ غم نمیبود زیرا که او مرد تمام عیار و حلال نمکی بود و … از نمک حلالی
و هنائی خود را با یکجا رسانید که روز بر ما شد و هرگز آزاری نکرد که مکروه خاطر من شده هر چند فکر میکنم بار دیگر از دیو سلطان
کسی قابل وکالت در میان نمی بینم و در روی دیو سلطان که تو مرد نمک حلال کاملی و دانائی می بینم اما از برای
خاطر من … را بر طرف کن و با … محبت و مهربانی کن اگر خان سلطان که در بلخ است … اینجا می آید
خوبست و اما چون تو حاضری ترا وکیل فرزند خود نمودم که تا مدت هفت سال وکیل مطلق باشی چون فرزندم بجده
ساله شود دیگر او را برای خود بگذار دیو سلطان در پای شاه افتاد اما چون آنحضرت امرا را سفارش نمود
گفت یاران از تصرف صوفی گیری است ما باید که اجاق ما را روشن دارید و خاموش نکنید و جان فدا شود که دشمن
از چهار طرف سر بر آورد زیرا که تا در میان شما نفاق خواهد بود هیچ کدام از اطراف پادشاهان آن قدرت ندارند
که اراده جانب کنند زیرا که تمام آتش از شما ترسیده است و سخنان نصیحت آمیز بسیار فرمود و مرشد کامل بجوار
و در … کارش چنان شد که نماز را نشسته میکرد روز دیگر بار امرا اجماع کردند آنحضرت گفت … روز

دیگر مهمان شمایم

دیگر مهمان شمایم و شب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در خواب دیدم امر فرموده گفت شاه طهماسپ را بر تخت
و او را جانشین کن که در میان فرزندان تو بغیر از آن دیگری قابل نیست و تاج را بسر امرت نمود بر سر شاه طهماسپ
گذارد … بدست مبارک خود … شمشیر خود را که حضرت صاحب الامر علیه السلام در کمر آنحضرت بسته بود در میان
فرزندش … چند بار گفت در روز سیم کار بر آنحضرت تنگ شد فرمود که مرا انجال خود کنید و بر که
وقت رحلت است … از خیمه بیرون … بغیر از شاه طهماسپ آنحضرت گفت ای فرزند تو نیز برو او گفت قربانت
شوم ای پدر بزرگوار مرا بگذار … بنشینم آنحضرت … غش کرد بعد از یک دم شاهزاده دید که پدرش … سلام کرد
و خواست که برخیزد قوت نداشت دست دراز کرد و باز پیش … در عقب افتاد چون بر سر پدر آمد دید که جان
بجان آفرین تسلیم کرده است تاج شاهی را بر زمین زد و فریاد بر آورد و غوغا برداشت دیو سلطان خبردار شده
تمام امرا خبردار شدند تاجها بر زمین زدند و گریبانها پاره کردند و مرکبان را … دم کردند قیامت برخاست آنشب را
… بجانب اردبیل … در جوار جد بزرگوارش دفن کردند و قریب رحمت ایزدی … بود …
… در خاک مانند گنج … ویار آباد … بر نهج معدلت و شفقت … از مهمانش …
ابواب تقوی و … بر روی خلایق … بشمشیر … ادب … بر قلاع …
… سرحد … صف … از زبان … وحدت …
… که بنام … شیر بود … بسان … سنگ … بزرم … از هوا …
سی و هشت سال بود و زمان سلطنتش بیست و چهار سال بود و مملکتش از آذربایجان و عراق عجم و خراسان و
کرمان و خوزستان و بعضی اوقات دیار بکر را الی آخر مسخر شده آنحضرت در میان میدان رزم هژبری بود
و در مجلس بزم ابری بود که بار در غایت سخاوت تمام عیار بود و سنگ و جواهر در نظرش یکسان بود
همت بحر و کان بود و در پیش بخشش او کفاف نبود و بیست و چهار سال شمشیر زد و در هیچ جنگ …
شکست نخورد و … در میان … تفنگ بود … اهل ملک … بود و اکثر اوقات …
رغبت تمام داشت … شمشیر را میکشت … امر کرده بود که هر کس … شیر … پیاده … بود …
… تفنگ پیاده … زمین … در ایام دولت هیچ جنگ عظیم … بود

... بن پنجم چو بابا شاه در نخجوان سیم با سلطان مراد در علی بلاغی همدان چهارم با شاهی
... چنگیزی در مرو پنجم با سلطان سلیم قیصر در چالدران و اولاد ذکور آنحضرت چهار نفر بودند اول نواب
... کامیاب سپهر رکاب شاه طهماسب بهادر خان دویم سام میرزا سیم آقاسی میرزا چهارم القاس میرزا و اولاد اناث
... پنج نفر بودند اول خانشی خانم دویم پریخان خانم سیم مهین بانو چهارم فرنگیس خانم پنجم شاه زینب خانم
... کرد در این سال از دار ملال بدار سرور ارتحال نمودند اول شاه جنت مکان داشت آرام مرحوم
... شاه اسمعیل بهادر خان دویم قاسم جاه ابن سیدی بکخان بن جانی بیک خان ابن براق خان ابن قرچی
... خان ابن ارس خان ابن عثمان خان ابن امیرزن خان ابن بساس خان ابن بوداق
... توقی خان ابن اوز خان ابن جوجی خان ابن چنگیز خان بعالم آخرت شتافت و بعد از آن
... خان فرزندش بجای او حاکم دشت قبچاق شد و دیگر شیخ شاه ابن فرخ یسار در این سال بعالم
... و مدت سلطنتش بیست سال بود و بعد از آن فرزندش سلطان خلیل بحکومت شیروان نشست
... که بعد از ده میرزا شاه حسین اصفهانی که کشته شد او را وزیر کردند این رباعی را در
... مذکور گفت بیت ای نور دو دیده جهان افروزم رفتی تو و من چه شب سیه شد روزم
... من بیسوزم و مادام که ... حیات برقات خلافت آنحضرت منزین بود ...
... مستقبل آنحضرت بود و بعد از فوت خاقان سکندر شأن مستقبل و وزارت شاه
... شد زیرا که میان او و دیو سلطان ارملو کدورت شایع شد و آخر الامر منجر بآن شد که
... علاء موصی الیه اساس بقاش منحرف گشته حاکم ... بباد فنا رفت و مشهور است
... او را در بوریا پیچیده سوزانیدند و این بیت مناسب حال خود میخواند بیت
... گرفت آتشش کسی که خانه در کوی بلا گیرد چنین آتشش و دو تاریخ
... جنت مکان علیین آشیان شعرا گفته اند ع شاه اسمعیل بیت
و تاریخ دیگر گفته اند بیت تاریخ وفات آن شه خیر ... ز خسرو دین
و بعد از آن جلوس حضرت شاه دین پناه ظل الله المؤید من عند الله

مجلس شورای ملی
اداره بررسی و تحقیق
پیش نویس فهرست

تاریخ عالم آرای اسماعیلی = تاریخ شاه اسماعیل صفوی — فارسی

از این کتاب به نام نقاوة الآثار

در پشت برگ اول این کتاب را بنام نقاوة الآثار و تاریخ الاخبار
معرفی نموده . در فهرست ... ص ... نسخه دیگر از آن معرفی
گردیده نسخه ما از مختصری در املایش فرق دارد ولی نسخه قدیم اصیل‌تر و وقایع
را سال بسال شرح کرده ولی در این نسخه ذکری از تاریخ رو تاریخ سالیانه نزده
آغاز آنرا از شیخ زاهد گیلانی و شاگردش شیخ خواجه علی سیاه پوش که جد اعلای صفویه
است نام برده تا اوائل سلطنت طهماسب میرزا و پیداست از آخرش افتادگی دارد
خلاصه‌ای از تاریخ شاه اسماعیل صفوی است ولی با سبک و نگارش بسیار سست و عوامانه

آغاز: آورده‌اند که در زمان امام مفترض الطاعه واجب العصمه امام موسی
کاظم علیه الرحمه که جد امجد سلطان محمد خروشاه بود ... در دارالارشاد
اردبیل وطن داشتند حق تعالی از نور علوم غیب و درایت ... —

انجام موجود: و بعد از آن جلوس حضرت شاه دین پناه ظل الله المؤید من عندالله

۱۴۹۲

مجلس شورای ملی

اداره بررسی وتحقیق

پیش نویس فهرست

نسخه ایست بخط نستعلیق متوسط . . . حدود قرن ۱۳ هـ . با پایان ناقص و فاقد رقم کاتب . عناوین شنگرف . کنار برگهای اول و وسط و آخر وصالی شده است .

قطع : ۱۸/۵×۲۸ . جلد : تیماج مشکی بالاخانی با ترنج و سرترنج

صفحات : ۴۷ . سطور : ۲۱ . کاغذ : شکری فرنگی نازک

شماره ثبت قدیم : ۱۷۹۹۷ . جدید : ۹۷۳۳